مجموعهٔ آثار

چخوف

جلد هفتم

نمایشنامه ۲

ترجمهٔ سروژ استپانیان



مجموعهٔ آثار چخوف

جلد هفتم

نمایشنامه‌ها ۲



۵۵۱

مجموعهٔ آثار

آنتون پاولویچ چخوف

نمایشنامه‌ها ۲

ترجمهٔ

سروژ استپانیان

جخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰ ـ ۱۹۰۴.
Chekhov, Anton Pavlovich
مجموعه آثار آنتون پاولویچ جخوف / ترجمه سروژ استپانیان. ــ [ویرایش ۲]. ــ
تهران: توس، ۱۳۸۱.
۷ ج.
ISBN 964-315-551-X (دوره). ـ ISBN 964-315-544-7 (ج. ۱). ـ
ISBN 964-315-545-5 (ج. ۲). ـ ISBN 964-315-546-3 (ج. ۳). ـ
ISBN 964-315-547-1 (ج. ۴). ـ ISBN 964-315-548-X (ج. ۵). ـ
ISBN 964-315-549-8 (ج. ۶). ـ ISBN 964-315-550-1 (ج. ۷)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان روی جلد: مجموعه آثار چخوف.
مندرجات: ج. ۱ ـ ۴. داستانهای کوتاه. ــ ج. ۵. جزیره ساخالین. ــ ج. ۶ و ۷. نمایشنامهها.
۱. داستانهای کوتاه روسی ــ قرن ۱۹. ۲. نمایشنامه روسی ــ قرن ۱۹. الف. استپانیان، سروژ، ۱۳۰۷ ـ ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: مجموعه آثار چخوف.
۸۹۱/۷۳۳ PG۳۴۰۲/آ۱
م۳۱۱چ ۱۳۷۹
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۷۹ ـ ۳۲۱۳م

فهرست

تاتیانا رپینا

Tatiana Repina

درام در یک پرده

(تقدیم به آ. س. سووُرین)[1]

۱. Souvorin (۱۸۳۴-۱۹۱۲) نویسندهٔ آثار سیاسی و اجتماعی و ناشر و صاحب امتیاز روزنامهٔ «عصر جدید» و مؤلف چندین نمایشنامهٔ درام و کمدی، از آن جمله نمایشنامه‌ای به اسم تاتیانا رپینا. Tatiana Repina ـم.

اشخاص نمایشنامه

اُلنینا	Olenina	
کوکوشکینا	Kokochkina	
ماتوی‌یف	Matveyev	
زوننشتین	Sonnenstein	
سابینین	Sabinin	
کُتلنیکف	Kotelnikov	
کوکوشکین	Kokochkin	
پاترونیکف	Patronnikov	
وُلگین	Volgin	افسر جوان.
دانشجو		
دوشیزه‌ای جوان		
پدر مقدس ایوان	Ivan	سرکشیش ۷۰ سالهٔ کلیسای جامع.
پدر مقدس نیکلای	Nikolay	کشیش جوان.
پدر مقدس آلکسی	Alexey	کشیش جوان.
شماس		
خادم کلیسا		
کوزما	Kouzma	دربان کلیسا
بانویی سیاهپوش		
معاون دادستان		
هنرپیشه‌های زن و مرد		

زمان: دقایقی چند پس از ساعت ۶ بعدازظهر. مکان: کلیسای جامع. تمام چلچراغ‌ها و شمع‌ها روشنند. درهای جلو محراب بازند. دو گروه همسرایان ـ گروه اسقف بزرگ و گروه کلیسای جامع ـ مشغول خواندن آواز کلیسایی هستند. صحن کلیسا مملو از جمعیت است. جا تنگ و هوا سنگین است. مراسم ازدواج در جریان است. سابینین و اُلنینا با هم ازدواج می‌کنند. کوتلنیکف و ولگین ساقدوشان داماد و دانشجو (برادر النینا) و معاون دادستان، ساقدوشان عروس‌اند. کلیهٔ روشنفکران محلی حضور دارند. همگی لباس‌های فاخر و مجلل پوشیده‌اند. مجریان مراسم: پدر مقدس ایوان که کلاه مستعمل بلند مخصوص سرکشیشی بر سر دارد، پدر مقدس نیکلای پشم‌آلود با کلاه نوک‌تیز کشیشی از مخمل بنفش رنگ و پدر مقدس آلکسی که خیلی جوان است و عینک تیره‌رنگی به چشم دارد؛ پشت سرِ پدر مقدس ایوان (کمی به طرف راست)، شماسی لاغر و بلندقد که کتابی دردست دارد ایستاده است. در میان جمعیت، گروه هنرپیشگان تئاتر محلی و در رأس آنها، ماتوی‌یف، دیده می‌شود.

پدر مقدس ایوان (از روی کتاب می‌خواند.) خداوندا یاد کن از والدین که آنها را پرورش داده‌اند چرا که دعایشان به ارکان خانواده دوام می‌بخشد؛ خداوندا یاد کن از بندگانت که سبب‌ساز این سرور و شادمانی شده‌اند؛ خداوندا یاد کن از غلام درگاهت پیوتر[1] و از کنیزت ورا[2] و رحمتت را از آنها دریغ مدار؛ به آنها میوه‌های هستی، اولاد خوب و هماهنگی در روح و جسم اعطا فرما؛ چون درخت سلیمان، سرفراز و چون شاخهٔ پرقوت تاک، پربارشان کن؛ به آنها وفور بذر

1. Pyotr

۲. Vera خطابی محبت‌آمیز برای واروارا (Varvara). ـ م.

و همه گونه کفایت ارزانی کن تا در هر امر خیری که موجب خشنودی تو گردد سخاوتمندانه شرکت کنند؛ و پسرانِ پسرانِ خود را چون درختان جوان زیتون، بر گرد میز خود ببینند؛ تا از برکت رحمتت، در مقابل خداوندگار خود، چون ستارگان آسمان بدرخشند؛ اکنون و برای همیشه و تا دنیا باقی است، افتخار و قدرت و شرف و پرستش، بر پروردگار بزرگ باد که روحش منبع حیات است.

همسرایان اسقف (می‌خواند.) آمین.

پاترونیکف آدم اینجا خفه می‌شود! داوید سولومونویچ[1]، این چه نشانی است که به گردنتان آویخته‌اید؟

زوننشتین بلژیکی. چرا اینجا این همه جمعیت هست؟ کی راهشان داده؟ اوف! عین حمام روس[2]!

پاترونیکف از بس که پلیس‌مان مهمل است!

شماس بیایید به درگاه خداوند عبادت کنیم.

همسرایان کلیسا (می‌خوانند) خداوندا بر ما رحمت آور!

پدر مقدس نیکلای (از روی کتاب می‌خواند) ای ذات مقدس که آدم را از خاک سرشتی و زن را از دندهٔ او آفریدی و وی را یار و یاور مرد مقرر کردی چرا که ذات مقدس تو راضی به آن نبود که مرد در این دنیا تنها بماند؛ و اکنون دست‌هایت را از جایگاه مقدست دراز کن و غلامت پیوتر و کنیزت ورا را به هم پیوند بده، زیرا به ارادهٔ تو بود که زن به مرد پیوست. آنها را در همفکری یگانه کن و چون دو جان در یک بدن پیوندشان بده و عشق و برکت و اولاد بسیار اعطاکن. و اکنون و همیشه و تا دنیا باقی است، فرمانروایی و خداوندی و قدرت و افتخارِ پدر و پسر و روح‌القدس، از آن توست.

همسرایان کلیسا (می‌خواند.) آمین.

دوشیزهٔ جوان (به زوننشتین.) الآن تاج گل‌ها را روی سرهاشان می‌گذارند. نگاهشان کنید، نگاهشان کنید!

پدر مقدس ایوان (از روی میز کوچک شیشداری که مخصوص صلیب و کتاب مقدس و شمایل قدیسین است تاج گلی برمی‌دارد و رو به سابینین می‌کند.) پیوتر، غلام پروردگار و ورا کنیز

1. David Solomonovitch

۲. زوننشتین یهودی است و غالباً کلمات را نادرست ادا می‌کند. ـ م.

خداوند، به نام پدر و پسر و روح‌القدس به عقد همدیگر درمی‌آیند، آمین. (تاج گل را به دست کتلنیکف می‌دهد.)

از میان جمعیت ساقدوش، درست همقد داماد است. آدم جالبی نیست. کیست؟ ـ اسمش کتلنیکف است. آن افسر هم آدم جالبی نیست. آقایان، اجازه بفرمایید این خانم رد شوند. مادام، محال است بتوانید از اینجا رد شوید.

پدر مقدس ایوان (خطاب به النینا) کنیز پروردگار ورا به نام پدر و پسر و روح‌القدس به عقد غلام خداوند پیوتر درمی‌آید. (تاج گل را به دست دانشجو می‌دهد.)

کتلنیکف چه تاج گل‌های سنگینی! دستم کرخت شد.

ولگین مهم نیست، دیگر چیزی نمانده است که من جای شما را بگیرم. دلم می‌خواهد بدانم این بوی نعنای هندی از کی می‌آید!

معاون دادستان از کتلنیکف.

کتلنیکف دروغ می‌گوئید.

ولگین هیس!

پدر مقدس ایوان خداوندا غلام و کنیزت را با افتخار و شرف عقد کردم! (سه بار این جمله را تکرار می‌کند.)

کوکوشکینا (به شوهرش.) ورا امروز چقدر ناز شده! از دیدنش لذت می‌برم. دست و پایش را هم گم نکرده است.

کوکوشکین عادت دارد. آخر دفعهٔ دوم است که عقدش می‌کنند.

کوکوشکینا راست می‌گوئی. (آه می‌کشد.) از صمیم قلب آرزو می‌کنم... او موجود خوش‌قلبی است.

خادم کلیسا (به وسط کلیسا می‌آید.) پروکیمن[1]، آیهٔ هشتم. بر سر آنها تاج گل‌هائی از سنگ‌های شریفه نهادی؛ آنان از تو زندگی طلب کردند و تو زندگی‌شان بخشیدی.

همسرایان اسقف (می‌خواند.) بر سر آنها تاج گل‌هایی...

پاترونیکف دلم می‌خواهد سیگار بکشم.

خادم کلیسا نقل قول از فرمایشات پل قدیس[2].

۱. (فرانسوی Prokimen (Prokimenon سرود کوتاهی که قبل از منتخبات و رسایل انجیل، در کلیساهای شرقی خوانده می‌شود. ـ م.

2. Saint Paul

شماس توجه کنیم!

خادم کلیسا (با لحنی کشیده و صدایی بم.) برادران. همیشه به خاطر همه چیز به نام پدر مقدس‌مان عیسی مسیح، سپاس بگزاریم خداوند را. از خدا بترسیم و از همدیگر فرمان ببریم. زن‌ها از شوهران خود همان‌طور فرمان ببرند که از خدای خود زیرا شوهر رئیس خانواده است، همانطور که مسیح رئیس کلیساست و نجات دهندهٔ تن. کلیسا از عیسی مسیح پیروی می‌کند، زن‌ها هم باید در همه چیز از شوهران خود...

ساپینین (به کتلنیکف.) تاج گلت دارد سرم را له می‌کند.

کتلنیکف از خودت حرف درنیار. تاج گل را سه ورشک[1] بالاتر از سرت گرفته‌ام.

ساپینین به تو می‌گویم داری سرم را له می‌کنی!

خادم کلیسا شوهران، دوست بدارید همسران خود را همان‌طور که عیسی مسیح کلیسا را دوست می‌داشت و خود را وقف آن کرد: آن را روشن کرد و پاک و تطهیر کرد. از این روست که کلیسا افتخار می‌کند که از فساد و عیب و ننگ مبرّاست، از این روست که مقدس و عاری از عیب است.

ولگین چه باس[2] قشنگی!.. (به کتلنیکف.) می‌خواهید جایمان را باهم عوض کنیم؟

کتلنیکف نه، هنوز خسته نشده‌ام.

خادم کلیسا شوهران باید همسران خود را طوری دوست بدارند که تن‌های خود را؛ آنکه زنش را دوست دارد، خودش را دوست می‌دارد. هرگز احدی از جسم خود متنفر نمی‌شود اما همه کس آن را طوری سیر و گرم می‌کند که عیسی مسیح کلیسا را، زیرا ما جزیی از تن او هستیم، جزئی از گوشت و استخوان او. به همین دلیل است که آدم، پدر و مادر خود را ترک خواهد گفت...

ساپینین تاج گل را بالاتر بگیر. سرم را له می‌کنی.

۱. Verchok واحد طول منسوخ در روسیه معادل ۴/۴ سانتیمتر. ـ م.
۲. Basse صدای بم نزد خوانندگان مرد. ـ م.

کتلنیکف مهمل نگو!

خادم کلیسا ... تا به زن خود بپیوندد و هردو، دو جان در یک قالب شوند...

کوکوشکین استاندار هم اینجاست.

کوکوشکینا کجاست؟

کوکوشکین آنجا، سمت راستِ جایگاه گروه همسرائی، کنار آلتوخف[1] ایستاده. به طور ناشناس آمده است.

کوکوشکینا می‌بینمش، می‌بینمش. دارد با ماشنکا هانسن[2] حرف می‌زند. دیوانهٔ اوست.

خادم کلیسا و این رازی است بزرگ. و من به نام عیسی مسیح و به نام کلیسا، از یک یک شما می‌خواهم که همسرتان را طوری دوست بدارید که خودتان را، و که زن از شوهر خود ترس داشته باشد!!

همسرایان کلیسا (می‌خواند.) خدا را سپاس، خدا را سپاس، خدا را سپاس...

از میان جمعیت ناتالیا سرگی یونا، گوش می‌کنید؟ که زن باید از شوهرش بترسد.

صدای زن دست از سرم بردارید.

خنده.

از میان جمعیت هیس! خجالت دارد، آقایان!

شماس حالا به انجیل مقدس گوش می‌دهیم!

پدر مقدس ایوان صلح از آن همه باد!

همسرایان اسقف (می‌خواند.) و به روح تو.

از میان جمعیت حواری، انجیل... چقدر طولش می‌دهند! وقت آن است که دست از سر کچل‌مان بردارند.
ـ اصلاً نمی‌شود نفس کشید، من می‌روم بیرون.
ـ نمی‌توانید رد شوید. حوصله کنید، نزدیک است تمام شود.

پدر مقدس ایوان قرائتی از انجیل یوحنای قدیس!

شماس گوش بدهیم!

پدر مقدس ایوان (کلاه مخصوص خود را که شبیه به عرقچین است، از سر برمی‌دارد.) یک زمانی در

1. Altoukhov 2. Machenka Hansen

جلیل[۱] کنعان مراسم ازدواجی برپا بود که مادر عیسی مسیح هم در آن حضور داشت؛ عیسی مسیح و شاگردانش هم به آن عروسی دعوت شده بودند. و چون شراب نبود مادر عیسی مسیح به او گفت: اینها اصلاً شراب ندارند! و حضرت مسیح فرمود: زن، چه فرق هست بین من و تو؟ ساعت من هنوز فرا نرسیده...

سابینین (به کتلنیکف.) کی تمام می‌شود؟

کتلنیکف نمی‌دانم، در این زمینه پاک بی‌سوادم. قاعدتاً باید زود تمام شود.

ولگین تازه دور محراب هم باید بگردانند.

پدر مقدس ایوان ... و مادر او به خدمه گفت: بکنید هرچه او می‌گوید. و آنجاشش تا ظرف سنگی مخصوص غسل یهودیان بود که هر کدام معادل دو یا سه اندازهٔ ظرفیت آب داشت. عیسی مسیح فرمود: این ظرف‌ها را از آب پر کنید. ظرف‌ها را لبالب از آب پر کردند. پس عیسی مسیح فرمود: حال کاسه‌ای از آن را به صاحب مهمانی بدهید...

صدای ناله‌ای شنیده می‌شود.

ولگین Qu' ést-ce que c' ést?[۲] کسی را له کردند؟

از میان جمعیت هیس! ساکت!

صدای ناله.

پدر مقدس ایوان ... و آنها همان‌گونه عمل کردند. و صاحب عروسی که نمی‌دانست آن شراب از آب است ـ و خدمه که خود کاسه رااز آب پر کرده بودند، خبر داشتند ـ آن را سر کشید و داماد را نزد خود خواند و به او گفت:

سابینین (به کتلنیکف.) الآن کی بود که ناله می‌کرد؟

کتلنیکف (به جمعیت نگاه می‌کند.) یک چیزی دارد حرکت می‌کند... یک زن سیاه‌پوش... انگار حالش خراب شده... دارند می‌برندش بیرون...

سابینین (نگاه‌کنان به جمعیت.) تاج گل را کمی بالاتر بگیر...

۱. جلیل، نام شهری است که عیسی در سن سی سالگی تبلیغ خود را از آنجا آغاز کرد. ـ م.
۲. چه شده. چه خبر است. (فرانسوی). ـ م.

پدر مقدس ایوان ... تمام آدم‌ها، نخست شرابِ خوبِ خود را می‌نوشند و بعد که شراب خوبشان تمام شد به شرابِ کمی بد رو می‌آورند اما تو این شراب نیکو را تا به امروز نگاه داشته‌ای. و این معجزه، آغازگر معجزاتی بود که آن حضرت در جلیل کنعان انجام داد و عظمت خود را آشکار کرد و شاگردانش به او ایمان آوردند.

از میان جمعیت من نمی‌فهمم چرا باید این زن‌های هیستریک را به اینجا راه بدهند!

همسرایان اسقف خداوندا، شکر به درگاه تو، شکر!

پاترونیکف داوید سولومونویچ، مثل زنبور وزوز نکنید. به محراب هم پشت نکنید، مرسوم نیست.

زوننشتین این دوشیزه خانم است که ویزویز می‌کند مثل زنبور، نه من[1]... هه ـ هه ـ هه.

شماس بگوییم با تمامی روحمان، بگوییم با تمامی فکرمان...

همسرایان کلیسا خداوندا بر ما رحم کن.

شماس ای قادر متعال، ای پدر مقدس، به درگاه تو استغاثه می‌کنیم، صدای ما را بشنو و بر ما رحم کن...

از میان جمعیت هیس! ساکت!

ـ خودِ مرا هُل می‌دهند!

گروه همسرایان[2] (می‌خواند.) خداوندا بر ما رحم کن.

از میان جمعیت ساکت! هیس!

ـ حال کی بهم خورده؟

شماس خدای رحیم و بخشنده، گناهان‌مان را ببخش، به درگاه تو عبادت می‌کنیم، صدای ما را بشنو و بر ما رحم کن.

گروه همسرایان (می‌خواند.) خداوندا بر ما رحم کن! (سه بار.)

شماس و باز دعا کنیم برای دوام سلطنتِ امپراتور مقتدر و عظیم‌الشأن و دیندار سراسر روسیه، آلکساندر آلکساندرویچ[3]، دعا کنیم برای

۱. زوننشتین لهجهٔ یهودیان دارد. ـ م.
۲. از اینجا به بعد چخوف در اکثر موارد برای گروه‌های همسرایی فرق قائل نمی‌شود و فقط به ذکر «گروه همسرایی» اکتفا می‌کند. ـ م.
۳. Alexandr Alexandrovitch (۱۸۴۵-۱۸۹۴) آلکساندر سوم. ـ م.

دوام حکومت و پیروزی و رستگاری و صلح او، برای بقای عمر او، دعا کنیم که خداوند بزرگ، او را در هر امری موفق گرداند و تمام دشمنان و بدخواهان را مقهور و مطیع او کند.

گروه همسرایان (سه بار می‌خواند.) خداوندا بر ما رحم کن!

صدای ناله. جنبشی در میان جمعیت.

کوکوشکینا چه شده؟ (به زنی که کنارش ایستاده است.) این غیرقابل تحمل است، عزیزم. لااقل در را کمی باز می‌گذاشتند... آدم از گرما می‌میرد.

از میان جمعیت او را دارند بیرون می‌برند ولی نمی‌خواهد برود... او کیست؟ هیس!

شماس و باز دعا کنیم برای سلامت و دوام عمر امپراتریس محبوبمان ماریا فیودوروونا[1]...

گروه همسرایان (می‌خواند.) خداوندا بر ما رحم کن!

سابینین آه، خدای من...

النینا چه‌ات شد؟

شماس و باز دعا کنیم برای بقای خلیفه‌گری مقدس ما و برای سلامت پدر مقدس‌مان فئوفیل[2]، خلیفهٔ بزرگ N و Z و سایر سرزمین‌های محلی سکونت برادران مسیحی ما.

گروه همسرایان (می‌خواند.) خداوندا بر ما رحم کن.

از میان جمعیت دیروز در هتل «اروپا» باز هم زنی خودش را مسموم کرد.
ـ بله. می‌گفتند که زن دکتری بود.
ـ نمی‌دانید چرا خودکشی کرد؟

شماس و باز دعا کنیم برای دوام قدرت تمامی قشون مسیحیت...

گروه همسرایان (می‌خواند.) خداوندا بر ما رحم کن.

ولگین انگار یک کسی دارد گریه می‌کند... رفتار این جمعیت، راستی که ناشایسته است.

شماس و باز دعا کنیم برای برادران کشیش‌مان و برای خادمان کلیسا و برای تمامی برادران دینی‌مان.

1. Maria Fyodorovna 2. Feofile (Theophile)

گروه همسرایان (می‌خواند.) خداوندا بر ما رحم کن.

ماتوی‌یف امروز خواننده‌های گروه همسرایان خوب می‌خوانند.

هنرپیشهٔ کمدی زاخار ایلیچ[1]، کاش این خواننده‌ها مال ما بودند!

ماتوی‌یف دیگه چی؟ مرده‌شور دک و پوزت را ببرد!

خنده.

هیس!

شماس و دعا کنیم برای رحمت و زندگی و سلامت و رستگاریِ پیوتر و ورا، غلام و کنیز بارگاه الهی.

گروه همسرایان (می‌خواند.) خداوندا بر ما رحم کن.

شماس و باز دعا کنیم برای اسقف‌های مقدس و...

از میان جمعیت بله، زنِ نمی‌دانم کدام دکتر... توی هتل...

شماس ... سعادتمند و زنده‌باد کلیسای ارتدکس...

از میان جمعیت از خیر سر رپینا، این چهارمین زنی است که با زهر خودکشی می‌کند. علت این خودکشی‌ها را به من توضیح بدهید، پدرجان!

ـ بیماری روانی. و لاغیر.

ـ فکر می‌کنید تقلید باشد؟

شماس ... و برای امپراتورهای دین‌پرور و امپراتریس‌های دیندار، و برای سازندگان این معبد مقدس و برای تمامی پدران و برادران ارتدکس خلد آشیانی...

از میان جمعیت خودکشی به مرض مسری می‌ماند...

ـ این روزها، زن‌هایی که تعادل روحی‌شان را از دست داده‌اند، خیلی زیاد شده!

ـ هیس! لطفاً اینقدر حرکت نکنید!

شماس ... که اینجا و هر جای دیگری زیر خاک خفته‌اند.

از میان جمعیت خواهش می‌کنم، داد نزنید.

صدای ناله.

گروه همسرایان (می‌خواند.) خداوندا بر ما رحم کن!

1. Zakhar Ilitch

از میان جمعیت رپینا با مرگ خودش، جوّ اینجا را مسموم کرد. خودکشی، مثل یک مرض مسری به جان زن‌های اینجا افتاده و همه‌شان دچار این توهم‌اند که به آنها اهانت شده است.
ـ حتی هوای کلیسا هم مسموم است. احساسش نمی‌کنید؟

شماس و باز دعا کنیم برای سلامت و دوام عمر خادمان و خوانندگان این معبد مقدس و برای تمام آنهایی که از تو رحمت می‌طلبند...

گروه همسرایان (می‌خواند) خداوندا بر ما رحم کن.

پدر مقدس ایوان زیرا تو خداوند رحیم و انسان‌دوست هستی و تو را، پدر و پسر و روح‌القدس، اکنون و همیشه و تا دنیا باقی است، ستایش می‌کنیم.

گروه همسرایان (می‌خواند) آمین.

ساینین کتلنیکف!

کتلنیکف چه می‌گویی؟

ساینین هیچ... اوه، خدای من... تاتیانا پترونا[1] اینجاست... او اینجاست...

کتلنیکف تو دیوانه شده‌ای!

ساینین آن زن سیاهپوش... این اوست... من شناختمش... دیدمش...

کتلنیکف هیچ شباهتی به او ندارد، غیر از اینکه سبزه است.

شماس به درگاه پروردگار دعا کنیم!

کتلنیکف با من پچ‌پچ نکن، خارج از نزاکت است. مردم نگاهت می‌کنند...

ساینین تو را به خدا قسم می‌دهم... دارم از پا می‌افتم. این، اوست.

صدای ناله.

گروه همسرایان (می‌خواند) خداوندا بر ما رحم کن!

از میان جمعیت هیس! سر و صدا نکنید! آقایان، چرا هُل می‌دهید؟ هیس!
ـ بردندش پشت ستون...
ـ زن جماعت، همه جا موی دماغ است... خوب بود توی خانه‌هاشان می‌ماندند!

یک کسی (فریاد می‌کشد) ساکت!

پدر مقدس ایوان (قرائت می‌کند) خداوندا، پروردگارا که معجزهٔ جلیل کنعان به ارادهٔ

1. Petrovna

مقدس تو انجام شده بود... (به جمعیت نگاه می‌کند.) چه آدم‌های عجیبی!.. (قرائت می‌کند.)... با حضور خودت نشان بده که ازدواج امری شریف است... (با صدایی رساتر.) خواهش می‌کنم سکوت را مراعات کنید! شما مزاحم اجرای مراسم هستید! توی کلیسا راه نروید، حرف نزنید، سر و صدا نکنید، بلکه آرام بایستید و دعا کنید. همین! آدم باید از خدا بترسد. (قرائت می‌کند.) پروردگارا مانند معجزه‌ای که به ارادهٔ نجات دهنده‌ات، در جلیل کنعان انجام شده بود با حضور خودت نشان بده که پیوند غلام بارگاهت پیوتر و کنیز بارگاهت ورا شریف است؛ باشد که یگانه و دمساز و همفکر شوند، بسترشان بری از آلودگی‌ها و زندگی مشترکشان عاری از عیب و فساد باشد، و اوامر تو را اجرا کنند و با قلب‌های پاک به پیری برسند. خداوندا، تو منبع رحمت و رستگاری هستی و اکنون و همیشه و تا دنیا باقی است، ستایش می‌کنیم تو را و پدر بی‌آغاز تو را و روح حیات‌بخش تو را.

همراهان اسقف (می‌خواند.) آمین.

ساپینین (به کتلنیکف.) کسی را بفرست به ژاندارم‌ها بگوید که دیگر هیچ کس را به کلیسا راه ندهند...

کتلنیکف دیگر کی را راه ندهند؟ توی کلیسا جای سوزن انداختن نیست. یک دقیقه ساکت باش... پچ‌پچ نکن.

ساپینین او... تاتیانا اینجاست.

کتلنیکف چرند می‌گویی. او در گورستان است.

شماس خداوندا، با الطاف بی‌پایانت، یاری‌مان کن، نجات‌مان ده، بر ما رحمت بیاور و ما را حفظ کن!

همراهان کلیسا (می‌خواند.) خداوندا بر ما رحم کن.

شماس دعا کنیم و از خداوند متعال تمنا کنیم که امروزمان را روزی کامل و پاک و آرام و بری از گناه گرداند.

همراهان کلیسا (می‌خواند.) خداوندا نصیب کن.

شماس به درگاه پروردگار استغاثه کنیم که به بندگانش فرشتهٔ صلح و رهبری مؤمن و محافظی برای ارواح و تن‌های آنها، اعطا فرماید.

همسرایان کلیسا (می‌خواند) خداوندا نصیب گردان!

از میان جمعیت این شماس محال است تمام کند... یا خداوندا رحم کن یا خداوندا نصیب کن.

ـ از ایستادن خسته شده‌ام.

شماس از خداوند متعال تمنا کنیم که از گناهان‌مان بگذرد و خطاهای‌مان را ببخشد.

گروه همسرایان (می‌خواند) خداوندا نصیب گردان!

شماس از خداوند متعال تمنا کنیم که هرچه برای آرامش روحمان مفید باشد به ما اعطا کند و جهان را در صلح و صفا غرق کند.

از میان جمعیت باز سر و صدا راه انداختند! چه آدم‌هایی!

گروه همسرایان (می‌خواند) نصیب گردان!

النینا پیوتر، تو سراپا می‌لرزی و به سختی نفس می‌کشی... حالت خوش نیست؟

سابینین زن سیاهپوش... خودش است... ما گناهکاریم...

النینا کدام زن؟

ناله.

سابینین این رپینا است که دارد می‌نالد... سعی می‌کنم تاب بیاورم... کتلنیکف نزدیک است سرم را با تاج گل له کُند... مهم نیست، حالم خوب است، مهم نیست...

شماس از خداوند متعال تمنا کنیم که باقی‌ماندهٔ عمرمان در صفا و در توبه بگذرد.

گروه همسرایان (می‌خواند) خداوندا نصیب گردان.

کوکوشکین ورا عین میّت رنگ‌پریده است. نگاهش کن، مثل اینکه چشم‌هایش پر از اشک است. و او... به پیوتر نگاه کن!

کوکوشکینا من که بهش گفته بودم که رفتار مردم، خوشایند نخواهد بود! نمی‌فهمم چطور جرأت کرد اینجا ازدواج کند. حقش بود می‌رفت ازدواجش را توی کلیسای ده می‌کرد.

شماس و دعا کنیم که در پایان حیات مسیحی‌مان، درد و شرمندگی نکشیم، صلح و آرامش داشته باشیم و در دادگاه عدل الهی

بتوانیم جواب‌های خوب بدهیم.

گروه همسرایان (می‌خواند.) خداوندا نصیب گردان!

کوکوشکینا باید از پدر ایوان خواهش کنیم کوتاه بیاید. قیافهٔ ورا خیلی رنگ‌پریده است.

ولگین اجازه بدهید جای شما را بگیرم. (تاج گل را از کتلنیکف می‌گیرد).

شماس و بعد از درخواست اتحادِ ایمان با عشا ربانیِ روح مقدس، خود را و همدیگر را و تمامی تن‌های‌مان را وقف خداوند و عیسی مسیح کنیم!

گروه همسرایان (می‌خواند.) وقف خداوندا!

ساپینین ورا، مثل من تاب بیاور... بله... در هر صورت، مراسم الآن است که تمام شود، نزدیک است برویم... این اوست...

ولگین هیس!

پدر مقدس ایوان و ما را شایستهٔ آن کن که با ایمان و بی‌خوف از عقوبت، گستاخانه به درگاه تو، پدر آسمانی دعا کنیم!

همسرایان اسقف (می‌خواند.) پدر ما که در آسمان‌هاست نامش مقدس باد و حکومتش مستدام...

ماتوی‌یف (به هنرپیشه‌ها.) بچه‌ها یک ذره جا باز کنید، می‌خواهم زانو بزنم (زانو می‌زند و سجده می‌کند.)... که ارادهٔ تو بر آسمان و بر زمین حاکم باشد، روزی‌مان را از ما دریغ مدار و خطاهای‌مان را ببخش...

همسرایان اسقف ... که ارادهٔ تو حاکم باشد چه در آسمان... چه در زمین... روزی‌مان را از ما...

ماتوی‌یف خداوندا، یاد کن از تاتیانا، از آن کنیز به خاک رفته‌ات و گناهان ارادی و غیرارادی او را ببخشای، ما را هم ببخش و بر ما رحمت بیاور... (از زمین برمی‌خیزد.) چه گرمایی!

همسرایان اسقف ... روزی‌مان را از ما دریغ مدار... و گناهانمان را بر ما ببخشای، همان طوری که ما هم از خطاهای دیگران می‌گذریم...

از میان جمعیت خیال می‌کنند دارند کنسرت می‌دهند!

همسرایان اسقف ... و ما را از گمراهی نجات ده و از وسوسه‌های شیطانی در امان بدار!

کتلنیکف (به معاون دادستان.) آقا دامادمان را زنبور نیش زده. ببینید چطور می‌لرزد!

معاون دادستان چه‌اش است؟

کتلنیکف زن سیاهپوشی را که دقیقه‌ای پیش دچار هیستری شده بود، به جای تاتیانا گرفته است. خیال برش داشته است.

پدر مقدس ایوان و اکنون و همیشه و تا دنیا باقی است، حکومت و قدرت و افتخار باد بر پدر و پسر و روح‌القدس!

گروه همسرایان آمین.

معاون دادستان مواظب باشید یک وقت حماقتی ازش سر نزند!

کتلنیکف تاب می‌آورد! از آنهاش نیست!

معاون دادستان بله، وضع سختی دارد.

پدر مقدس ایوان صلح از آن همه باد.

گروه همسرایان و از آن روح تو.

شماس در برابر پروردگار، سر فرود آوریم!

گروه همسرایان به تو، پروردگارا!

از میان جمعیت فکر می‌کنم حالا دور محراب بگردانندشان. هیس!

ـ راستی، جسد زن دکتر را کالبد شکافی کردند یا نه؟

ـ هنوز نه. می‌گویند شوهرش ترکش کرده بود، ولی آخر سابینین هم ریپنا را رها کرده بود! درست است یا نه؟

ـ بله...

ـ یادم می‌آید ریپنا را چطور کالبد شکافی می‌کردند...

شماس به درگاه خداوند استغاثه کنیم!

گروه همسرایان خداوندا، بر ما رحم کن!

پدر مقدس ایوان (قرائت می‌کند) خدایی که همه چیز را با قدرت بیافریدی و جهان را بنا کردی و تارک مخلوق‌هایت را بیاراستی، اکنون این جام مشترک را به دست این دو می‌دهیم که با پیوند ازدواج، به همدیگر پیوسته‌اند، آنان را با دعای خیر معنویت برکت ده زیرا اکنون و همیشه و تا دنیا باقی است، نام تو مقدس و حکومتت پر افتخار است. (جام شراب را به سابینین و الینا می‌دهد تا بنوشند).

گروه همسرایان آمین.

معاون دادستان نکند یک وقت حالش بهم بخورد!

کتلنیکف حیوان پرزوری است. تاب می‌آورد.

از میان جمعیت آقایان متفرق نشوید، همه باهم بیرون می‌رویم. زیپونف[۱] کجاست؟

ـ اینجام! باید کالسکه‌شان را دوره کرد و حدود پنج دقیقه سوت زد.

پدر مقدس ایوان دست‌های‌تان را به من بدهید! (دست‌های آن دو را با دستمالی به هم می‌بندد.) سفت نیست؟

معاون دادستان (به دانشجو.) جوان، تاج گل را به من بدهید و خودتان دنبالهٔ لباس عروس را بگیرید.

همسرایان اسقف (می‌خواند.) ای ایسایی[۲] هلهله کن که باکره، جنین در رحم دارد...

پدر مقدس ایوان دور میز کوچک شیبدار مخصوص قرائت انجیل می‌گردد؛ عروس و داماد و ساقدوشان نیز از پی او می‌گردند.

از میان جمعیت پای دانشجو به دنبالهٔ عروس گیر کرده.

همسرایان اسقف ... و پسری به دنیا آورد: اما نوئل، خداوند و انسان، که شرق است نام او...

ساینین (به ولگین.) این دیگر آخرش است؟

ولگین نه هنوز.

همسرایان اسقف و او را بزرگ می‌داریم و باکره را فرخنده می‌دانیم.

پدر مقدس ایوان یک بار دیگر دور میز کوچک می‌گردد.

همسرایان کلیسا (می‌خواند.) ای شهیدان مقدس که دلیرانه جنگیدید و تاج افتخار بر سر نهادید، دعا کنید که خداوند متعال بر ارواح ما شفقت فرماید.

پدر مقدس ایوان (برای بار سوم دور میز می‌گردد و با گروه همصدا می‌شود.)... شفقت فرماید.

ساینین خدای من، این که تمامی ندارد!

همسرایان اسقف (می‌خواند.) افتخار و شکوه بر خداوندگار ما مسیح، ستایش بر حواریون، شادی بر شهیدان که وعظشان تثلیثِ جدایی‌ناپذیر است.

1. Zipounov

۲. Isaïe اولین پیغمبر از میان چهار پیغمبر قوم یهود در قرن هشتم. ق. م. ـ م.

افسری از میان [جمعیت (به کتلنیکف.) به سابینین هشدار بدهید که دانشجوها و دانش‌آموزهای دبیرستانی، قصد دارند توی کوچه برایش سوت بکشند و هوش کنند.

کتلنیکف متشکرم. (به معاون دادستان.) این ماجرا چقدر طول می‌کشد! چقدر لفت و لعابش می‌دهند! به گمانم این مراسم را هرگز تمام نکنند. (صورتش را با دستمالی پاک می‌کند.)

معاون دادستان دست‌های شما هم که می‌لرزند... همه‌تان چقدر نازک‌نارنجی هستید!

کتلنیکف رپینا از مغز من بیرون نمی‌رود. همه‌اش به نظر می‌آید که سابینین آواز می‌خواند و او گریه می‌کند.

پدر مقدس ایوان (تاج گل را از ولگین می‌گیرد. خطاب به سابینین.) ای داماد، مانند ابراهیم بزرگ و مثل اسحق خجسته و چون یعقوب بارور باش، عمرت دراز باد و خداوند متعال را با اعمال نیکت خشنود گردان!

هنرپیشه جوان به این اراذل و اوباش چه حرف‌های قشنگی می‌زنند!

ماتوی‌یف خدای همه یکی است.

پدر مقدس ایوان (تاج گل را از معاون دادستان می‌گیرد. خطاب به النینا.) عروس خانم، تو هم مانند سارا بزرگ و مثل ربکا خجسته و چون راشل بارور باش، زیرا آنان که شوهران خود را خشنود سازند و قوانین الهی را مراعات کنند، خداوند عاقبت بخیرشان می‌کند.

از میان جمعیت (جلو در کلیسا، مردم هنگام خروج از صحن کلیسا ازدحام کرده‌اند.)
ـ آقایان ازدحام نکنید! مراسم هنوز تمام نشده!
ـ هیس! هُل ندهید!

شماس دعا کنیم به درگاه خداوند متعال!

پدر مقدس آلکسی (عینک دودی‌اش را از چشم برمی‌دارد، قرائت می‌کند.) پروردگارا، خدای ما، تو در جلیل کنعان حضور پیدا کردی و ازدواج آن دو را مبارک ساختی، اکنون نیز که غلام و کنیزت به مشیت تو ازدواج کرده‌اند پیوندشان را مبارک کن، رفت و آمدشان را مبارک گردان، در همه چیز خوب عمرشان را دراز کن، تاج‌های پاک و عفیف‌شان را در قلمرو پادشاهی‌ات بپذیر و تا دنیا باقی است از آنها نگاهداری کن.

گروه همسرایان (می‌خواند.) آمین.

النینا (به برادر خود.) بگو برایم صندلی بیاورند. حالم خوش نیست.

دانشجو الآن تمام می‌شود. (به معاون دادستان.) حالِ ورا خوش نیست!

معاون دادستان ورا آلکساندرونا، الآن تمام می‌شود! الساعه... یک کمی دیگر تحمل کنید، جانم!

النینا (به برادر خود.) پیوتر، اصلاً صدای مرا نمی‌شنود... طوری ماتش برده که انگار یک تکه سنگ... وای خدای من، وای خدای من... (به ساببنین.) پیوتر!

پدر مقدس ایوان صلح از آن همه باد!

گروه همسرایان و از آنِ روح تو!

شماس آقایان، سرهایتان را برای دعا فرو بیاورید.

پدر مقدس ایوان (به ساببنین و النینا.) پدر و پسر و روح‌القدس، تثلیثِ مقدس و همذات و آغازگر حیات، الوهیت و قدرت یگانه، پیوند شما را مبارک گرداند و به شما عمر دراز و وفور نعمت و فرزند بسیار و ایمان زیاد و همه چیز نیک دنیا را اعطا فرماید! و شما را شایستهٔ آن کند که با شفاعت مادر مقدس و تمامی قدیسان، به نعمات موعود دست بیابید. آمین! (به النینا، لبخندزنان.) شوهرتان را ببوسید.

ولگین (به ساببنین.) معطل چه هستید؟ همدیگر را ببوسید!

عروس و داماد همدیگر را می‌بوسند.

پدر مقدس ایوان تبریک می‌گویم! خدا کند...

کوکوشکینا (به طرف النینا می‌رود.) خوبِ من، عزیزم... من خیلی خوشحالم! تبریک می‌گویم!

کتلنیکف (به ساببنین.) تبریک می‌گویم، قال قضیه کنده شد... حالا دیگر وقتش است که رنگ رویت بیاید سر جایش، دردسر تمام شد.

شماس فرزانگی!

دوستان و آشنایان به عروس و داماد تبریک می‌گویند.

گروه همسرایان (می‌خوانند.) افتخار بر تو ای مادر خداوندگار، افتخار بر کروبیان شریف، افتخار بر اسرافیلِ بی‌قیاس نیک. ای پدر، به نام خداوند دعای خیرمان کن!

جمعیت، تنه‌زنان از کلیسا بیرون می‌رود؛ کوزما چراغ‌ها را خاموش می‌کند.

پدر مقدس ایوان باشد که خداوندگار راستین ما عیسی مسیح که با حضور خود در جلیل کنعان نشان داد که ازدواج امری شریف است، با شفاعت و دعاهای مادر باکرهٔ خود و حواریون مقدس و جلیل‌الشأن، و کنستانتین و هلنا[1] امپراتور و امپراتریس که با پیوند مقدسشان همشأن حواریونند، و پروکوپ[2]، آن شهید بزرگ و مقدس و کلیهٔ قدیسین، بر ما رحمت آورد و ما را رستگار کند زیرا او خوب و نوع‌دوست است.

گروه همسرایان (می‌خوانند.) آمین! خداوندا بر ما رحم کن، خداوندا بر ما رحم کن، خدا ـ وندا بر ـ ما رحم کن!

بانوان (به النینا.) تبریک می‌گوییم، عزیزم... ان‌شاءاللّه صدسال عمر کنی... (رد و بدل شدن بوسه‌ها.)

زوننشتین مادام سابینین، همان‌طور که در زبان سره روسی گفته می‌شود، شما...

همسرایان اسقف سالیان زیاد! سا ـ لیا ـ ن ز ـ یا ـ د!..

سابینین Pardon ورا! (بازوی کتلنیکف را می‌گیرد و او را شتابان به کناری می‌کشد؛ می‌لرزد و نفس‌نفس می‌زند.) همین الآن راه بیفتیم برویم گورستان!

کتلنیکف تو دیوانه شده‌ای! آخر این وقت شب! برویم که چه بکنی!

سابینین تو را خدا، برویم! خواهش می‌کنم...

کتلنیکف تو باید دست عروس را بگیری، بروی خانه! دیوانه!

سابینین گور پدر همه... هزار دفعه لعنتِ خدا بر همهٔ اینها! من... من می‌روم! باید دعای اموات خواند... در هر حال، من عقلم را از دست داده‌ام... نزدیک بود بمیرم... آه کتلنیکف، کتلنیکف!

کتلنیکف بیا... بیا برویم... (او را به طرف عروس می‌برد.)

دقیقه‌ای بعد صدای سوت نافذی از کوچه شنیده می‌شود.

جمعیت رفته رفته از کلیسا خارج می‌شود. فقط خادم کلیسا و کوزما در صحن کلیسا می‌مانند.

کوزما (چلچراغ‌ها را خاموش می‌کند.) چه جمعیتی آمده بود!..

1. Konstantine & Héléna 2. Prokop

خادم کلیسا بله... عروسی باشکوهی بود. (پالتو پوست خود را می‌پوشد) مردم پول دارند، زندگی می‌کنند.

کوزما اینها همه‌اش بی‌فایده است... بی‌خود است.

خادم کلیسا چه گفتی؟

کوزما همین عروسی را می‌گویم... هر روز خدا عقد می‌کنیم، غسل تعمید می‌دهیم، دفن می‌کنیم، همه‌اش هم بی‌فایده...

خادم کلیسا مگر می‌خواستی چه فایده‌ای داشته باشد!

کوزما هیچ... همین طوری گفتم... همه‌اش بی‌فایده است. هم می‌خوانند، هم بخور می‌دهند، هم قرائت می‌کنند ولی خداوند صداشان را نمی‌شنود. چهل سال است اینجاخدمت می‌کنم ولی یک دفعه هم نشد که خداوند بشنود... نمی‌دانم کجا رفته و کجاست... همه‌اش بی‌فایده است...

خادم کلیسا بله... (گالش‌هایش را می‌پوشد.) زیادی فلسفه‌بافی کنی، سرت گیج می‌رود. (در حالی که گالش‌هایش سر و صدا می‌کنند.) خداحافظ! (بیرون می‌رود).

کوزما (تنها.) امروز ظهر مرد متمولی را دفن کردیم، الآن هم مراسم ازدواج داشتیم، فردا صبح هم مراسم غسل تعمید داریم. هرگز هم تمام نمی‌شود. ولی آخر همهٔ اینها به درد کی می‌خورد؟ به درد هیچکی... بی‌خود...

صدای ناله شنیده می‌شود. پدر ایوان و پدر آلکسی پشم‌آلو که عینک دودی بر چشم دارد از پشت محراب بیرون می‌آیند.

پدر مقدس ایوان تصور می‌کنم باید جهیزیهٔ حسابی گیرش آمده باشد...

پدر مقدس آلکسی حتماً گیرش آمده...

پدر مقدس ایوان وقتی به زندگی خودمان فکر می‌کنم... یک وقتی من هم خواستگاری کردم، عروسی کردم، جهیزیه گرفتم ولی حالا همهٔ اینها در گرداب زمان، از یاد رفته است. (بانگ می‌زند.) کوزما! چرا تمام چراغ‌ها را خاموش کردی؟ فکر نکردی ممکن است توی تاریکی زمین بخورم؟

کوزما خیال می‌کردم شما رفته‌اید.

پدر مقدس ایوان خوب، پدر آلکسی، می‌آئی خانه‌ام چای بنوشی؟

پدر مقدس آلکسی خیر، متشکرم، پدر مقدس سر کشیش. دیروقت است. هنوز باید یک گزارش هم تهیه بکنم.

پدر مقدس ایوان خوب، هرطور میل شماست.

زن سیاهپوش (تلوتلوخوران از پشت ستون بیرون می‌آید.) اینجا کسی هست؟ مرا بیرون ببرید... بیرونم ببرید...

پدر مقدس ایوان چه خبر است؟ (هراسان.) چه می‌خواهید، مادر؟

پدر مقدس آلکسی خداوندا، ما گناهکاران را ببخش...

زن سیاهپوش مرا از اینجا بیرون ببرید... ببرید بیرون... (ناله می‌کند.) من خواهر ایوانف هستم؛ ایوانف افسر..

پدر مقدس ایوان اینجا چه می‌کنید؟ چرا اینجا هستید؟

زن سیاهپوش من سم خورده‌ام... از نفرت... او تحقیرم کرده... چرا باید خوشبخت باشد؟ خدا من... (فریاد می‌زند.) نجاتم بدهید، نجاتم بدهید! (روی زمین می‌افتد.) شما، همه‌تان باید سم بخورید... همه‌تان! عدالتی در کار نیست...

پدر مقدس ایوان (هراسان.) چه کفری! خدای من، چه کفری!

زن سیاهپوش از نفرتم... همه باید سم بخورند... (ناله می‌کند و روی زمین می‌غلتد.) تاتیانا زیر خاک است، حال آنکه او... او... با اهانتش به زن، به خداوند بی‌حرمتی کرده... زنی نابود شده...

پدر مقدس آلکسی چه کفری علیه مذهب! (دست‌هایش را از هم باز می‌کند.) چه کفری علیه زندگی!

زن سیاهپوش (جامه بر خود می‌درد و بانگ می‌زند.) نجاتم بدهید! نجات! نجات!

پرده می‌افتد.

و بقیه را وامی‌گذارم به تخیّل آ. س. سوورین.

بازیگر تراژدی علی‌رغم میل خود



(صحنه‌ای از زندگی ییلاقی)

کمدی در یک پرده

اشخاص نمایشنامه

ایوان ایوانویچ تولکاچف Ivan Ivanovitch Tolkatchov پدر خانواده

آلکسی آلکسی یویچ موراشکین Alexey Alexeyevitch Mourachkin دوست او

محل وقوع: شهر پترزبورگ. آپارتمان مسکونی موراشکین.

اتاق کار موراشکین با مبل‌های نرم و راحت. موراشکین پشت میز تحریر نشسته است. تولکاچف وارد می‌شود؛ در دست‌های او یک آباژور شیشه‌ای کروی شکل، یک دوچرخهٔ اسباب‌بازی، سه قوطی مخصوص کلاه زنانه، یک توبرهٔ حصیری پراز بطری آبجو، بقچهٔ بزرگی محتوی لباس و مقدار زیادی بقچه‌های کوچک دیگر، دیده می‌شود. او با نگاه‌های عاری از معنی به پیرامون خود می‌نگرد و با درماندگی، روی کاناپه می‌نشیند.

موراشکین سلام ایوان ایوانیچ! از دیدنت خیلی خوشحالم! از کجا داری می‌آیی؟

تولکاچف (نفس نفس‌زنان.) عزیزم، جانم... خواهشی از تو دارم... التماس می‌کنم... تپانچه‌ات را تا فردا به من قرض بده. بیا و در حق من دوستی کن!

موراشکین تپانچه را می‌خواهی چه کار؟

تولکاچف لازمش دارم... وای خدای من!.. یک جرعه آب... بجنب!.. لازمش دارم... قرار است امشب از جنگل تاریکی بگذرم... بنابراین... محض احتیاط. خواهش می‌کنم... دوستی کن... فردا پسش می‌دهم.

موراشکین ایوان ایوانیچ از قیافه‌ات پیداست که دروغ می‌گویی! جنگل تاریک کدام است؟ لابد خیال‌های ناجوری به سرت زده. از قیافه‌ات پیداست که فکرهای بدی در سر داری! چه‌ات شده؟ حالت خوب نیست؟

تولکاچف بگذار نفسم جا بیاید... ای خدا جان!.. مثل سگ خسته‌ام. در تمام تنم و کله‌ام احساسی دارم که انگار دارند کبابم می‌کنند. دیگر تاب تحملش را ندارم. تو را به دوستی‌مان قسم می‌دهم. از من هیچ سؤالی نکن، وارد جزییات نشو... فقط تپانچه‌ات را بده! خواهش می‌کنم!

موراشکین خوب؛ بس کن ایوان ایوانیچ! تو که آدم ضعیف‌النفسی نبودی! آخر ناسلامتی پدر خانواده هستی، کارمند عالیرتبهٔ دولت هستی! حیا کن!

تولکاچف کی می‌گوید که من پدر خانواده‌ام؟ من قربانی هستم، من عذاب‌کشم! من یک حیوان بارکش، یک برده‌ام، پست فطرتی هستم که هنوز هم منتظر وقوع یک معجزه است و به همین علت خودش را روانهٔ آن دنیا نمی‌کند! من آشغالم. کله پوکم، ابلهم!.. اصلاً چرا زنده‌ام؟ چرا؟ (از جای خود می‌جهد.) لااقل تو به من بگو که چرا من زنده‌ام؟ چرا باید دچار این عذاب‌های روحی و جسمی باشم؟ عذاب کشیدن در راه فلان و بهمان آرمان را قبول دارم ولی آخر چرا باید به خاطر دامن زنانه و آباژور و چراغ و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر، در عذاب باشم؟ نه! صد دفعهٔ دیگر نه! تا همین جای قضیه، ما را بس است!

موراشکین حالا چرا داد می‌زنی؟ همسایه‌ها می‌شنوند!

تولکاچف برای من فرق نمی‌کند، بگذار همسایه‌ها هم بشنوند! تپانچه را اگر تو ندهی، از کس دیگری می‌گیرم... در هرحال خودم را می‌کشم! حرف هم ندارد!

موراشکین صبر کن، برادر، تو داری دکمه کتم را از جایش می‌کنی... خونسرد باش!.. من بالاخره نفهمیدم که در زندگی تو چه مشکلی وجود دارد؟

تولکاچف مشکل؟ می‌پرسی چه مشکلی دارم؟ پس اجازه بده برایت حکایت کنم. اجازه بده! بگذار حرف بزنم شاید باری که بر دل دارم سبک شود! بیا بنشینیم. پس گوش کن... وای خدای من، نفسم می‌گیرد!.. زیاد دور نروم، برای مثال همین امروز را برایت تعریف می‌کنم. بله، برای مثال. همان طوری که می‌دانی از ساعت ده صبح تا چهار بعدازظهر، مجبورم در اداره جان بکنم، برادر، گرما و هوای دم‌کرده و مگس و هرج و مرج طاقت‌فرسا!.. منشی اداره‌مان رفته مرخصی. خرایف[1] هم‌رفته زن بگیرد، آت و آشغال‌های دفتری هم دیوانهٔ ییلاق و عشق و تئاترند.

1. Khrapov

همه‌شان مستِ خواب و خسته و افسرده و پژمرده، به طوری که هیچ کاری ازشان نمی‌شود کشید... وظایف منشی را موجودی انجام می‌دهد که هم گوش چپش کر است، هم اینکه اخیراً عاشق و خاطرخواه شده... ارباب رجوع هم که ماشاءاللّه... همه‌شان دیوانه‌وار عجله دارند، تا چشم به هم بزنی از کوره درمی‌روند، عربده می‌کشند، تهدید می‌کنند ـ قشقرقی راه می‌اندازند که بیا و تماشا کن! خلاصه، سگ صاحبش را نمی‌شناسد. کار لعنتی هم که همه‌اش یکنواخت و یکنواخت: همه‌اش نامه و گزارش، گزارش و نامه... یکنواخت، عین موج‌های ریز دریا... می‌دانی، چیزی نمی‌ماند که چشم‌های آدم از کاسه دربیاید و راه بیفتد... یک جرعه آب بده... از اداره، خسته و کوفته و مچاله در می‌آیم فقط با این آرزو که یک چیزی کوفت کنم و ساعتی کپهٔ مرگم را بگذارم، امانه! فوری یادم می‌آید که من یک ییلاقی هستم، یعنی یک برده، یک آشغال، یک لیف، و مثل سگ تازی باید در شهر سگدو بزنم و مأموریت‌های محوله را انجام بدهم. می‌دانی، در ییلاق‌های ما سنت خوشگلی باب شده: چنانچه از ییلاق عازم شهر هستی، گذشته از زنت هر آشغال‌کله و هر شتهٔ ییلاق‌نشین دیگری هم، این حق و این قدرت را دارد که هزار جور مأموریت و خرده‌فرمایش به ناقت ببندد. مثلاً زنم دستور می‌دهد سراغ خیاطش بروم و به خاطر گشادی بالاتنه و تنگی شانهٔ لباسش، دعوا و مرافعه راه بیندازم؛ در ضمن باید کفش‌های سونچکا[1] را با خودم به شهر ببرم و عوضشان کنم و برای خواهر زنم به قدر بیست کوپک ابریشم قرمز روشن ـ مطابق نمونه ـ و سه آرشین[2] نوار بخرم... صبر کن تا فهرست سفارشات را برایت بخوانم. (دفتر یادداشت کوچکی از جیب درمی‌آورد و می‌خواند.) «حباب کروی شکل برای چراغ یک عدد؛ کالباس نیم کیلو؛ میخک و دارچین به قدر پنج کوپک؛ روغن کرچک برای میشا[3]؛ چهار کیلو شکر؛ طاس

1. Sonetchka

۲. واحد اندازه‌گیری در قدیم، معادل ۷۱ سانتیمتر. ـ م.

3. Micha

مـــی و هاون از شـهر به ییلاق برده شود؛ به قدر بیست کـوپک اسید فنیک و گرده حشره‌کش و پودر؛ بیست بطری آبجو؛ اسانس سرکه و کرست شمارهٔ ۸۲ برای مادموازل شانسو[1]... اوف! پالتو پاییزی و گالوش‌های میشا را ببرم ییلاق. تا اینجایی که خواندم خرده فرمایشات عیال و اهل بیتم بود. حالا به مأموریت‌هایی که آشناها و همسایه‌های عزیزمان ـ که خدا لعنتشان کند! ـ به بنده محول کرده‌اند گوش بده. خانم و آقای ولاسین[2]، فردا سالگرد تولد فرزندشان والودیا[3] را جشن می‌گیرند و بنده باید برایشان یک دوچرخه بخرم و با خودم ببرم ییلاق؛ زن سرهنگ دوم ویخرین[4] پا به ماه است و به این مناسبت بنده مأموریت پیدا می‌کنم هر روز خدا بروم خدمت خانم قابله و ایشان را برای وضع حمل خانم ویخرین به ییلاق دعوت کنم و غیره و غیره و غیره... همین الآن که دارم با تو حرف می‌زنم گذشته از پنج تا یادداشتی که در جیب دارم از هر طرف که فکرش را بکنی به دستمال جیبم گره زده‌ام تا فلان مأموریت و بهمان خرید، یادم نرود. به این ترتیب پدرجان، بین پایان ساعت کار اداری و ساعت حرکت قطار، عین سگی که زبانش از دهانش درآمده باشد و له‌له بزند، توی شهر سگدو می‌زنم و به زندگی خودم لعنت می‌فرستم. از مغازه‌ای به دواخانه، از دواخانه به خیاطخانه، از پیش خیاط به اغذیه‌فروشی، از آنجا دوباره به دواخانه... یک جایی سکندری می‌خورم، جای دیگری پول گم می‌کنم، یک جائی یادم می‌رود پول خریدهایم را بپردازم که البته از پشت سرم صدایم می‌زنند و الم شنگه راه می‌اندازند، جای دیگری دامن بلند زنی را لگد می‌کنم... تف! از این گردش کار، آدم طوری کلافه و دیوانه و خرد و خمیر می‌شود که وقتی شب به رختخواب می‌رود استخوان‌هایش تا صبح ترق و تروق می‌کنند و خواب سوسمار می‌بینند. حالا تصورش را بکن که بنده مأموریت‌های محوله را انجام داده و کلیه خریدها را هم کرده‌ام ولی می‌فرمایید این همه خرت و

1. Chansot 2. Vlasin 3. Valodia 4. Vikhrin

پرت را چطور بسته‌بندی بکنم؟ مثلاً خود تو چطور می‌توانی هاون مسی به آن سنگینی و دسته‌اش را با حباب بلوری یا مثلاً روغن کرچک را با چای با هم بسته‌بندی کنی؟ بیا و بطری‌های پر از آبجو را با همین دوچرخه بسته‌بندی کن! نه برادر، اینجور کارها از ساختن اهرام مصر سخت‌تر است، در حکم معماست! هر طور که بخواهی ببندی و طناب پیچشان کنی، بالاخره یک چیزی می‌شکند یا می‌ریزد زمین و در ایستگاه و توی واگن هم، بازوها و پاهایت را از هم باز می‌کنی و می‌ایستی، با فشار چانه‌ات جلوِ افتادن بقچه‌ای را می‌گیری و این کار را در حالی می‌کنی که پاکت‌ها و بسته‌ها و بقچه‌های دیگر را به چنگ و دندانت گرفته‌ای. قطار هم تا راه می‌افتد، مسافرها آت و آشغال‌هایت را به این طرف و آن طرف پرت می‌کنند و داد می‌زنند: «تو با این خرت و پرت‌هات جای همه را تنگ کرده‌ای!» هوار می‌کشند، الم شنگه راه می‌اندازند، بازرس قطار را صدا می‌زنند، تهدید می‌کنند پیاده‌ام کنند ولی می‌فرمایید بنده چه کاری ازم ساخته است؟ همین طور می‌ایستم و مثل الاغ کتک خورده فقط پلک می‌زنم. و حالا بقیهٔ ماجرا را گوش کن. بالاخره بعد از آن همه مکافات، می‌رسم به خانهٔ ییلاقی‌ام؛ دلم می‌خواهد بعد از آن همه جان کندن‌های صادقانه، گلویی تر کنم و غذایی بلنبانم و کپهٔ مرگم را بگذارم ـ درست است یا نه؟ ـ ولی نخیر! عیال بنده از لحظهٔ ورودم همین طور مراقب من است. سوپم را خورده و نخورده، عیال چنگ در گریبان بندهٔ نگون‌بخت خدا که من باشم می‌اندازد و مرا به یک نمایش آماتوری و یا به یک مجلس رقص می‌کشاند. اعتراض، بی‌اعتراض! من شوهرم برادر، و کلمهٔ «شوهر» در قاموس زن‌های ییلاق‌نشین، یعنی حیوان زبان بسته‌ای که هم می‌شود سوارش شد و هم بی‌ترس و واهمه از مداخلهٔ انجمن حمایت از حیوانات، تا دلت می‌خواهد بار بر پشتش گذاشت. لاجرم همراه زنم راه می‌افتم و به صحنهٔ خیره می‌شوم تا نمایشی مثل

«رسوایی در یک خانوادهٔ آبرودار» یا مثلاً «موتیا»[1] را تماشا کنم. به فرمان عیال، به یک اشاره‌اش هورا می‌کشم، کف می‌زنم و ابراز احساسات می‌کنم و در همان حال حس می‌کنم که نزدیک است ریق رحمت را سر بکشم. بعد، روانهٔ میدان رقص می‌شویم و بنده باید ضمن تماشای رقص جمعیت، چشم بگردانم و برای زنم پای‌رقص مناسبی پیدا کنم و اگر تعداد مردها کمتر از زن‌ها باشد، به ناچار بنده هم باید کادری[2] برقصم. یک وقت می‌بینی زنک کج و کوله‌ای جفت رقصم می‌شود، ناگزیر لبخندهای احمقانه تحویلش می‌دهم و با خودم فکر می‌کنم: «خدایا، آخر تا به کی؟» نیمه‌های شب که از تئاتر یا مجلس‌رقص برمی‌گردیم خانه، بنده دیگر آدم نیستم، نعشم. ولی بالاخره هر طور شده به آرزویم می‌رسم یعنی لباس درمی‌آورم و به بستر خواب می‌روم. چه عالی! حالا دیگر کافی است چشم‌هایم را هم بگذارم تا خواب به سراغم بیاید... چقدر هم کیف دارد! چقدر شاعرانه است!.. هم گرم است، هم بچه‌ها پشت دیوار اتاق ونگ نمی‌زنند، هم زنم در کنارم نیست، هم وجدانم آسوده است ـ دیگر چه می‌خواهم؟ یواش یواش چشم‌هایم گرم مشود ولی یکهو... یکهو: وززززز!.. وزوز پشه! عین شکنجهٔ قرون وسطایی! وززززز! وزوزش به قدری حزین و ترحم‌انگیز است که انگار طلب بخشایش می‌کند ولی همین بی‌شرف طوری نیش می‌زند که جایش تا دو ساعت دیگر هم می‌سوزد و می‌خارد. بلند می‌شوم سیگاری روشن می‌کنم، پشه‌کشی راه می‌اندازم، پتو را روی سرم می‌کشم ولی هیچ تدبیری افاقه نمی‌کند! عاقبت از مقاومت دست برمی‌دارم و تنم را به تکه پاره شدن وامی‌نهم: «لعنتی‌ها! بیائید گوشت و خونم را کوفت کنید!» پیس از آنکه بتوانم به نیش پشه عادت کنم؛

۱. دو نمایشنامهٔ کمدی کوتاه به ترتیب اثر (۹۴-۱۸۱۲) Koulikhov و (۹۲-۱۸۲۶) Tarnovskiy که چخوف با آثار آنها از سال‌های اقامتش در تاگانروک آشنا بود. ـ م.

۲. Quadrille نوعی رقص چهارنفره. این رقص توسط پاره‌ای مترجمان «کادریل» ترجمه شده است. ـ م.

شکنجهٔ قرون وسطایی تازه‌ای شروع می‌شود؛ زنم هر شب در اتاق پذیرایی خانه‌مان، با چندتا خوانندهٔ تنور[1]، تمرین رمانس می‌کند. روزها می‌خوابند ولی شب‌ها خودشان را برای برگزاری کنسرت‌های آماتوری آماده می‌کنند. وای خدای من! خوانندهٔ تنور عذابی است که با هیچ پشه‌ای قابل مقایسه نیست. (می‌خواند.) «مگو که شباب خویش هدر داده‌ای، بنگر که شیفته، باز به پایت فتاده‌ام...»[2] آه، بی... شر... فها! بلای جانم شده‌اند! به امید آنکه از شر سر و صدایشان تا حدودی راحت شوم حقه‌ای سوار می‌کنم: با نوک انگشتم روی شقیقه، نزدیک گوشم ضرب می‌گیرم. تا چهار صبح به همین کار ادامه می‌دهم تا آنکه بالاخره همه‌شان متفرق می‌شوند، آه یک جرعه آب بده، برادر... به این ترتیب بی‌آنکه توانسته باشم ساعتی بخوابم، سر ساعت شش با عجله از توی بسترم بیرون می‌آیم و رو به ایستگاه راه‌آهن، قدم‌رو! بعدش می‌دوم، می‌ترسم به قطار نرسم، پایم مرتب توی گل و لای فرو می‌رود، هوا سرد و مه‌آلود است، سوز دارد؛ تف! به شهر هم که می‌رسم، روز از نو روزی از نو. بله برادر... عرض کنم که خداوند متعال این زندگی لعنتی را نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند! نفس تنگی دارم، سوزش معده دارم، دلهره دارم، ترس دایمی دارم، غذایی را که می‌خورم نمی‌توانم هضم کنم، چشم‌هایم سیاهی می‌رود... باور کن مرض روانی گرفته‌ام... (به اطراف خود نگاه می‌کند.) یک چیزی می‌گویم ولی خواهش می‌کنم بین خودمان بماند... این روزها می‌خواهم بروم سراغ چچوت[3] یا مرژیوسکی[4]. نمی‌دانم برادر، چه کوفتی به جانم افتاده. می‌دانی در لحظه‌های دلخوری و منگی، موقعی که پشه‌ها به جانم می‌افتند یا تنورها آواز می‌خوانند... یکهو چشم‌هایم سیاهی

۱. Tenor خواننده با صدای زیر نزد مردها. ـ م.
۲. یک رمانس کولی اثر Krasov. ـ م.
۳. Tchetchott (؟–۱۸۴۲) رییس بیمارستان «نیکلای معجزه‌گر»، بیمارستان مخصوص بیماران روانی. ـ م.
۴. Merjeyevskiy (۱۸۳۸–۱۹۰۸) پروفسور. رییس کلینیک مخصوص بیماران روانی. ـ م.

می‌رود، یکهو از جایم می‌جهم، مثل کسی که آتش به جانش افتاده باشد، توی خانه‌ام راه می‌روم و هوار می‌کشم: «خون! من تشنهٔ خونم!» در حقیقت هم در چنین مواقعی دلم می‌خواهد به یک کسی کارد بزنم یا صندلی را روی سرش بشکنم. می‌بینی، زندگی ییلاقی چه بلایی به سر آدم می‌آورد؟ هیچ‌کس هم دلسوزی نمی‌کند، همدردی نمی‌کند، انگار باید هم همین طوری باشد؛ حتی کر و کر می‌خندند. ولی آخر من یک حیوانم، دلم می‌خواهد زندگی کنم! این نه یک کمدی، بلکه یک تراژدی است! گوش کن برادر، اگر هم تپانچه‌ات را نمی‌دهی، دستکم یک ذره همدردی کن!

موراشکین جداً همدردی می‌کنم.

تولکاچف می‌بینم، شماها چه جور همدردی می‌کنید... خوب، خداحافظ. باید بروم ماهی نمک‌سود بخرم، بعد کالباس... بعدش هم گرد دندان و بعد بدوم ایستگاه راه‌آهن.

موراشکین بالاخره نگفتی در کدام ییلاق ویلا اجاره کرده‌ای؟

تولکاچف در دُخلایا رچکا[1].

موراشکین (با خوشحالی.) راست می‌گوئی؟ ببینم، آنجا خانمی به اسم الگا پاولنا فینبرگ[2] نمی‌شناسی؟

تولکاچف چرا، می‌شناسمش... حتی آشنا هستیم.

موراشکین راست می‌گویی؟ چه حسن تصادفی! چقدر به موقع...

تولکاچف مگر چه شده؟

موراشکین ببین جانم، خواهش کوچولویی ازت دارم و دلم می‌خواهد اجابتش کنی. دوست عزیز! قول شرف بده که خواهشم را رد نکنی!

تولکاچف خوب، چه می‌خواهی؟

موراشکین بیا و در عالم دوستی خدمتی در حقم بکن! التماست می‌کنم، جانم. اوّلاً به الگا پاولونا از قول من سلام برسان، بگو که من صحیح و سلامتم و از طرف من دستش را ببوس. ثانیاً یک چیز

1. Dokhlaya Retchka 2. Olga Pavlovna Finberg

کوچولویی برایش ببر. چند وقت پیش از من خواسته بود یک دستگاه چرخ خیاطی دستی برایش بخرم و حالا که چرخ را خریده‌ام کسی را پیدا نمی‌کنم آن را ببرد ییلاق... تو ببرش، دوست عزیز! در ضمن این قفس و قناری را هم... فقط مواظب باش درِ قفس نشکند... چرا این‌طور نگاهم می‌کنی؟

تولکاچف چرخ خیاطی... قناری و قفسش... سیره... بلبل...

موراشکین ایوان ایوانوویچ، چه‌ات شد؟ چرا سرخ شدی؟

تولکاچف (پاهایش را بر زمین می‌کوبد.) چرخ خیاطی را بده به من! قفس کو؟ خودت هم بیا سوارم شو! این آدم را بخور! تکه پاره‌اش کن! خردش کن! آنقدر بزن تا بمیرد! (مشت می‌کند.) تشنهٔ خونم! خون! خون!

موراشکین تو عقلت را از دست داده‌ای!

تولکاچف (به طرف او می‌رود.) تشنهٔ خونم! خون[1]!

موراشکین (وحشت‌زده.) او دیوانه شده! (داد می‌زند.) پتروشکا! ماریا! کجایید؟ کمک! نجاتم بدهید!

تولکاچف (توی اتاق از پی او می‌دود.) تشنهٔ خونم! خون!

پرده می‌افتد.

۱. به نقل از صحنهٔ سوم پردهٔ سوم «اتللو» اثر شکسپیر. ـ م.

عروسی



صحنه‌ای در یک پرده

اشخاص نمایشنامه

یودوکیم زاخارویچ ژیگالف	Yevdokim Zakharovitch Jigalov	کارمند جزء بازنشسته.
ناستاسیا تیموفی یونا	Nastasia Timofeyevna	همسر او.
داشنکا	Dachenka	دخترشان.
اپامیننند ماکسیمویچ آپلومبف	Epaminond Maximovitch Aplombov	نامزد دخترشان.
فیودور یاکولویچ روونف ـ کارائولف	Fyodor Yakovlevitch Revounov-Karaoulov	ناخدا دوم بازنشسته.
آندری آندری یویچ نیونین	Andrey Andreyevitch Nyounin	کارگزار شرکت بیمه.
آنا مارتینوونا زمه یوکینا	Anna Martinovna Zmeyoukina	قابلهٔ سی ساله، با پیراهن سرخ آتشین.
ایوان میخایلویچ یات	Ivan Mikhaïlovitch Yat	تلگرافچی
خارلامپی سپیریدونویچ دیمبا	Kharlampiy Spiridonovitch Dymba	قنادِ یونانی.
دمیتری استپانویچ موزگووی	Dmitriy Stepanovitch Mozgovoy	ناوي داوطلب بحريه.

ساقدوش‌ها، جوان‌ها، پیشخدمت‌ها و غیره.

محل وقوع: یکی از سالن‌های رستوران آندرونف (Andronov).

فضای سالن کاملاً روشن است. یک میز بزرگ، آماده برای صرف شام در آن دیده می‌شود. دور میز، پیشخدمت‌های فراک‌پوش سرگرم کارند. در پشت صحنه، ارکستر آخرین قسمت یک کادری را می‌نوازد.

زمه‌یوکینا، یات و ساقدوش (در طول صحنه راه می‌روند).

زمه یوکینا نه، نه، نه!

یات (پشت سر او گام برمی‌دارد.) رحم کنید! رحم کنید!

زمه یوکینا نه، نه، نه!

ساقدوش (باعجله از پی آن دو گام برمی‌دارد.) خانم‌ها، آقایان، این که درست نیست! آخر کجا دارید می‌روید؟ پس گران - رُن[1] چه می‌شود؟ گران - رُن سیل وو پله[2]!

بیرون می‌روند.
ناستاسیا تیموفی یونا و آپلومبف وارد می‌شوند.

ناستاسیا تیموفی یونا به جای آنکه با این حرف‌ها ناراحتم کنید خوب است بروید برقصید.

آپلومبف من که کسی مثل سپینوزا[3] نیستم که بتوانم شلنگ تخته بندازم.

۱. Grand - rond، اینجا: دور بزرگ رقص. (فرانسوی). ـ م.
۲. S'il vouz plait!، خواهش می‌کنم! (فرانسوی). ـ م.
۳. Leono Spinosa، (۱۸۲۵-۱۹۰۳) رقاص ایتالیایی که از سال ۱۸۹۶ تا ۱۸۷۲ در تئاتر بالشوی مسکو برنامه اجرا می‌کرده است. در اینجا آپلومبف او را با بندیکت سپینوزا (۱۸۳۲-۱۸۷۷) فیلسوف هلندی عوضی گرفته است.

من آدمی هستم متین و با اراده، و از این گونه سرگرمی‌های پوچ و بیهوده، اصلاً لذت نمی‌برم. ولی موضوع بر سر رقص نیست. ببخشید maman، من از رفتارتان سر در نمی‌آورم. مثلاً قول داده بودید علاوه بر لوازم خانه و اشیاءِ ضروری زندگی، دو عدد بلیت برندهٔ اوراق قرضهٔ ملی هم به عنوان جهیزیهٔ دخترتان به من بدهید. پس کو؟ چرا نمی‌دهید؟

ناستاسیا تیموفی یونا نمی‌دانم چرا سر درد دارم... لابد از تغییر هواست... گرما دارد می‌آید و امروز فرداست که برف و یخ آب شود!

آپلومبف برای من داستانسرایی نکنید. همین امروز متوجه شدم که بلیت‌هایتان در گرو بانک است. ببخشید maman، ولی فقط آدم‌های طرّار و بهره‌کش این‌طور رفتار می‌کنند. این حرفی که می‌زنم از سر خودخواهی و سودجویی نیست، من محتاج بلیت‌هایتان نیستم ولی به عنوان یک اصل اجازه نمی‌دهم کسی به سرم شیره بمالد. من دخترتان را خوشبخت کرده‌ام و اگر همین امروز بلیت‌ها را به من ندهید گوشت او را قورمه می‌کنم و می‌خورمش. من مرد شریفی هستم!

ناستاسیا تیموفی یونا (بشقاب‌ها و کارد و چنگال روی میز را می‌شمارد.) یک، دو، سه، چهار، پنج...

پیشخدمت خانم، آشپز می‌پرسد که دستور می‌فرمایید بستنی را با رُم بیاورند سر میز یا با شراب مادِر[1] یا با هیچ کدام؟

آپلومبف با رُم. ضمناً به اربابت بگو که شراب کم است. بگو باز هم «اُسوترن»[2] بفرستد سر میز. (به ناستاسیا تیموفی یونا.) در ضمن شما قول داده بودید و قرار هم گذاشته بودیم که سر شام یک ژنرال حضور داشته باشد. بفرمایید ببینم ژنرالتان کو؟

ناستاسیا تیموفی یونا این دیگر تقصیر من نیست. پدر جان.

آپلومبف پس تقصیر کیه؟

ناستاسیا تیموفی یونا تقصیر آندری آندرییچ... دیروز که آمده بود خانه‌مان قول داد با خودش یک ژنرال واقعی بیاورد. (آه می‌کشد.) لابد نتوانسته کسی را گیر بیاورد و الّا حتماً می‌آورد... ما که مضایقه نمی‌کنیم! به خاطر

۱. Madére، نوعی شراب قرمز. (فرانسوی). ـ م.
۲. Haut Sauterne نوعی شراب قرمز. (فرانسوی). ـ م.

طفل عزیزمان از هیچ چیزی مضایقه نداریم. ژنرال می‌خواستید، ما هم گفتیم، باشد...

آپلومبف و یک مطلب دیگر... از هیچ کس، از آن جمله از خود شما maman، پوشیده نیست که تا وقتی من از داشنکا خواستگاری نکرده بودم، این یات تلگرافچی دور و برش می‌پلکید و به‌اش اظهار عشق می‌کرد. چرا دعوتش کردید بیاید اینجا؟ مگر نمی‌دانستید که حضور او برای من ناخوشایند است؟

ناستاسیا تیموفی یونا آه، اسمت هم یادم رفت... ها... اپامینُند ماکسیمیچ، تو هنوز یک روز از عروسی‌ات نمی‌گذرد ولی با این حرف‌ها مرا و داشنکا را به ستوه آورده‌ای. پس یک سال دیگر چه می‌شود؟ تو موجود بیزار کننده‌ای هستی، خیلی بیزار کننده!

آپلومبف خوشتان نمی‌آید حرف حق بشنوید؟ ها؟ شرافتمندانه رفتار کنید تا این حرف‌ها را نشنوید. من از شما فقط یک چیز می‌خواهم: شریف باشید!

زوج‌هائی که grand-rond را می‌رقصند، از یک در سالن رقص کنان وارد و از در دیگر آن خارج می‌شوند. ساقدوش و داشنکا زوج اول و یات و زمه یوکینا زوج آخر را تشکیل می‌دهند. زوج آخر که از سایرین عقب مانده است، در سالن می‌ماند. ژیگالف و دیمبا وارد می‌شوند و به طرف میز می‌روند.

ساقدوش (بانگ می‌زند.) پرومناد[۱] خانم‌ها و آقایان، پرومناد! (از پشت صحنه.) پرومناد!

زوج‌ها بیرون می‌روند.

یات (به زمه یوکینا.) رحم کنید! آنا مارتینونای خوشگل و دلربا، رحم کنید!

زمه یوکینا آه که چقدر سمجید... من که به شما گفتم که امروز نمی‌توانم بخوانم.

یات خواهش می‌کنم، بخوانید! فقط یک نُت! رحم کنید! فقط یک نُت!

۱. Promenade گردش! (فرانسوی). ـ م

زمه یوکینا ذله‌ام کردید... (می‌نشیند و با بادزن، به خود باد می‌زند).

یات راستی که بی‌رحمید! اجازه بدهید گستاخی کنم و بگویم: موجود این‌قدر بی‌رحم و صدای به این خوبی؟! با صدایی که شما دارید به جای آنکه، ببخشید، قابلگی کنید باید کنسرت‌ها بدهید، باید در مجامع عمومی آواز بخوانید! مثلاً همین فیوریتورا[1] با اجرای شما چقدر زیبا از آب درمی‌آید!.. گوش کنید... (به زمزمه می‌خواند.) «من عاشقتان بودم، عشقی هنوز بیهوده...» فوق‌العاده است!

زمه یوکینا (زمزمه‌کنان می‌خواند.) «من عاشقتان بودم، عشقی که شاید هنوز[2]...» این را می‌گوئید؟

یات بله، همین! فوق‌العاده است!

زمه یوکینا نه، امروز صدای خواندن ندارم. این بادزن را بگیرید و به من باد بزنید... از گرما دارم خفه می‌شوم! (به آپلومبف.) اپامیننْد ماکسیمیچ، چرا افسرده‌اید؟ آخر داماد و افسردگی؟ خجالت دارد، بی‌حیا! به چه دارید فکر می‌کنید؟

آپلومبف ازدواج کردن، گامی است خیلی جدی! باید تمام جوانب امر را به طور همه جانبه و از هر جهت سبک و سنگین کرد.

زمه یوکینا چه شکاک نفرت‌انگیزی! من در کنار شما خفه می‌شوم... به من هوا بدهید! می‌شنوید؟ هوا! (زمزمه‌کنان می‌خواند).

یات فوق‌العاده است، فوق العاده!

زمه یوکینا بادم بدهید، باد، وگرنه می‌ترسم قلبم از کار بیفتد. بفرمایید ببینم، چرا نفسم تنگ شده است؟

یات برای اینکه شما عرق کرده‌اید...

زمه یوکینا اوف! چه بی نزاکت! چطور جرأت می‌کنید با من این‌طور حرف بزنید؟

یات ببخشید! البته شما عادت دارید با... ببخشید، اعیان و اشراف

۱. Fioritura، در موسیقی به معنای زینت دادن صدا از قبیل چه‌چه و تحریر و غیره است. (ایتالیایی). ـ م.
۲. قطعه شعری از پوشکین که موسیقیدان‌های زیادی از قبیل آلیامیف، بولاخف، وارلامف، گوریلف و دیگران، برای آن رمانس تصنیف کرده‌اند. ـ م.

معاشرت کنید و...

زمه یوکینا آه، راحتم بگذارید! من به غزل احتیاج دارم، به هیجان! بادم بدهید، بادم بدهید...

ژیگالف (به دیمبا.) چطور است تکرارش کنیم؟ (توی گیلاس خود و او، مشروب می‌ریزد.) مشروب را همیشه می‌شود خورد. مهم آن است که آدم عمل کند، خارلامپی سپیریدونیچ، کار خودش را فراموش نکند... می‌گویند: بنوش و از کارت غافل مشو... ولی اگر آدم بخواهد بخورد، چرا نخورد؟ می‌شود خورد... به سلامتی شما!

می‌نوشند.

ببینم، شما در یونان ببر هم دارید؟

دیمبا بله که داریم.

ژیگالف شیر چی؟

دیمبا شیر هم هست. این در روسیه است که هیشی نیست ولی در یونان همه شی هست. آنجا، من هم پدر دارم، هم عمو، هم چند تا برادر، ولی اینجا هیشی ندارم.

ژیگالف هوم... نهنگ عنبر چی؟

دیمبا همه شی هست.

ناستاسیا تیموفی یونا (به شوهر خود.) به جای مشروب خوردن و مزه کردن خوب است همه بیایند سر میز و مشغول شوند. آن چنگالت را هم توی شکم خرچنگ دریایی فرو نکن... این را برای ژنرال گذاشته‌ایم. شاید هنوز بیاید...

ژیگالف ببینم، در یونان خرچنگ دریایی هم هست؟

دیمبا هست... آنجا همه شی هست.

ژیگالف هوم... کارمند چی؟

زمه یوکینا می‌توانم هوای یونان را در نظرم مجسم کنم!

ژیگالف قاعدتاً باید شیادی هم زیاد باب باشد. یونانی‌ها فرق چندانی با ارمنی‌ها یا کولی‌ها ندارند. یونانی یک تکه اسفنج یا یک ماهی قرمز به آدم می‌فروشد و هی سعی می‌کند سرش کلاه بگذارد و پول بیشتری بگیرد. چطور است تکرارش کنیم؟

ناستاسیا تیموفی یونا لازم نیست تکرارش کنی. وقت آن است که همه بنشینند. ساعت از یازده هم گذشت...

ژیگالف می‌گویی، بنشینیم، خوب می‌نشینیم. خانم‌ها و آقایان، خواهش می‌کنم! بفرمایید سر میز! بفرمایید بنشینید! (فریاد می‌کشد.) جوان‌ها، شام حاضر است!

ناستاسیا تیموفی یونا مهمان‌های عزیز، خواهش می‌کنم بفرمایید! بفرمایید بنشینید!

زمه یوکینا (کنار میز می‌نشیند.) به من شعر و غزل بدهید! «و او، عاصی و سرکش، طوفان را می‌جوید ـ انگار آرامش خود را در آغوش طوفان می‌یابد[1]». به من طوفان بدهید!

یات (با خود.) زن شگفت‌انگیزی است! عاشقشم! دیوانه‌شم!

داشنکا، موزگووی، ساقدوش‌ها، جوان‌ها و دیگران وارد می‌شوند و با سر و صدای زیاد دور میز می‌نشینند؛ دقیقه‌ای سکوت؛ ارکستر مارش می‌نوازد.

موزگووی (از جای خود برمی‌خیزد.) خانم‌ها و آقایان! باید خدمت شما عرض کنم که... ما سخنرانی‌ها و شعارهای زیادی آماده کرده‌ایم. اما جایز نیست که وقتمان را تلف کنیم، بنابراین بی معطلی شروع می‌کنیم. خانم‌ها و آقایان، پیشنهاد می‌کنم جام اول را بخوریم به سلامتی عروس و داماد جوان!

ارکستر آهنگ مخصوص سلامتی را می‌نوازد. فریادهای هورا. صدای بهم خوردن جام‌ها.

موزگووی تلخ[2]!

همگی تلخ! تلخ!

آپلومبف و داشنکا همدیگر را می‌بوسند.

یات فوق‌العاده است، فوق العاده! خانم‌ها و آقایان، باید به عرضتان برسانم و منصفانه بگویم که این سالن و به‌طور کلی این ساختمان، عالی و باشکوه است! عالی و شگفت‌انگیز! امایک

۱. از قطعه شعر «بادبان» اثر لرمونتف. ـ م.
۲. در عروسی‌های روس‌ها رسم است هر بار که مهمان‌ها بگویند «Gorko». (تلخ یا تلخ است) عروس و داماد لب‌های یکدیگر را ببوسند ـ م.

کمبودی هست که این جشن سرور را منغص می‌کند و آن، خیلی ببخشید، ها، فقدان چراغ برق است! در کلیهٔ کشورهای جهان استفاده از روشنایی الکتریکی متداول شده، جز در روسیه که از این لحاظ عقب مانده است.

ژیگالف (با ژرف‌اندیشی.) الکتریسیته... هوم... ولی به نظر بنده، چراغ برق چیزی غیر از کلاهبرداری نیست... یک تکه زغال کوچولو می‌چپانند آن تو و با همین کار خیال دارند سر مردم کلاه بگذارند! نه برادر، اگر بناست روشنایی بدهی، یک چیز خاصی بده، یک چیزی که بشود لمسش کرد، وگرنه آن زغال بی‌رمق به درد خودت می‌خورد! آتش بده ـ می‌فهمی؟ ـ آتش طبیعی، نه خیالی!

یات اگر می‌دیدید که باطری الکتریکی چطور درست شده، طور دیگری حرف می‌زدید.

ژیگالف علاقه‌ای هم به دیدنش ندارم. کلاهبرداری است برادر. مردم ساده را گول می‌زنند... شیره‌شان را می‌کشند. ما اینها را خوب می‌شناسیم... و شما، جوان رعنا، به جای طرفداری از کلاهبردارها، خوب است مشروب بخورید و جام‌های دیگران را هم پر کنید. راست می‌گویم!

آپلومبف با حرف شما کاملاً موافقم پدرجان. این بحث‌های حکیمانه به چه دردی می‌خورد؟ خود من هیچ بدم نمی‌آید از انواع و اقسام اختراعات، به مفهوم علمی کلمه، صحبت کنم ولی آخر هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد! (به داشنکا.) عقیدهٔ تو چیه ماشر[1]؟

داشنکا آنها می‌خواهند تحصیلاتشان را به رخ دیگران بکشند و همیشه از چیزهای غیر قابل فهم حرف می‌زنند.

ناستاسیا تیموفی یونا خدا را شکر عمری بدون تحصیلات زندگی کردیم و حالا هم دختر سوممان را به دست شوهر خوبی می‌دهیم. ولی اگر خیال می‌کنید که ما معلومات نداریم چرا می‌آئید پیش ما؟ خوب

۱. Ma chère، عزیزم (فرانسوی). ـ م.

است بروید پیش همان تحصیل کرده‌های خودتان!

یات ناستاسیا تیموفی یونا بنده همیشه به خانوادهٔ شما احترام گذاشته‌ام و اگر از چراغ برق حرفی زدم معنیش این نیست که حرفم از روی تکبر بود. برای آنکه ثابت بشود که تکبر ندارم حاضرم یک گیلاس مشروب بخورم. بنده همیشه با تمام احساساتم برای داریا یودوکیمونا[1] شوهر خوبی آرزو کرده‌ام. در روزگار ما، ناستاسیا تیموفی یونا، پیدا کردن شوهر خوب، خیلی مشکل است. این روزها هر کسی سعی دارد به خاطر پول و منافع ازدواج کند...

آپلومبف این یک کنایه است!

یات (هراسان.) هیچ کنایه‌ای در کار نیست... منظورم حاضران نبودند... همین طور... به‌طور کلی گفتم... اختیار دارید! همه می‌دانند که شما عاشقانه... والّا این جهیزیهٔ ناچیز...

ناستاسیا تیموفی یونا به هیچ وجه هم ناچیز نیست! تو، حضرت آقا، حرف بزن ولی پرت و پلا نگو. جهیزیهٔ دخترمان غیر از هزار روبل پول نقد، سه تا پالتو پوست و دو دست رختخواب و مبلمان کامل خانه است. برو همچین جهیزیه‌ای توی این ملک پیدا کن!

یات من که چیزی نگفتم... مبل‌هاتان البته که خوب است... پالتو پوست‌ها هم حرف ندارد ولی بنده این حرف را از این نظر زدم که ایشان به خیال آنکه کنایه می‌زنم دلخور شده بودند.

زمه یوکینا پس کنایه نزنید. ما به خاطر احترام به والدین‌تان شما را به اینجا دعوت کردیم ولی شما حرف‌های ناجور می‌زنید. اگر شما خبر داشتید که اپامینند ماکسیمیچ به خاطر پول است که ازدواج می‌کند چرا تا حالا خاموش بودید؟ (با صدای گریان.) من به فرزند دلبندم شیر دادم، بزرگش کردم، تیمارش کردم... بهتر از یک زمرد نگه‌اش داشتم...

آپلومبف شما هم باور کردید، ها؟ خیلی هم ممنون! خیلی هم متشکر! (به یات.) آقای یات گرچه با شما آشنایی دارم ولی اجازه نمی‌دهم در خانهٔ

---

۱. Daria Yevdokimonva، نام کامل داشنکا ـ م.

مردم رسوایی راه بندازید! حالا هم زحمت بکشید و بروید بیرون!

یات چه گفتید؟

آپلومبف دلم می‌خواهد شما هم مانند من آدم شرافتمندی باشید! در هر صورت، زحمت بکشید و بروید بیرون!

ارکستر آهنگ سلامتی می‌نوازد

جوان‌ها (به آپلومبف.) ولش کن! حوصله داری؟ مگر چه ارزشی دارد؟ بنشین! ولش کن!

یات من که حرفی نزدم... آخر من که... اصلاً سر درنمی‌آورم... باشد، می‌روم... ولی اول پنج روبلی را که پارسال برای خرید، ببخشید جلیقه پیکه[1] از من قرض کرده بودید، پس بدهید. بله، یک گیلاس دیگر می‌خورم و... و می‌روم ولی پیش از رفتن من، شما بدهی‌تان را بدهید.

جوان‌ها بس کنید، بابا! اوقاتتان را برای هیچ و پوچ تلخ نکنید!

ساقدوش (داد می‌زند.) به سلامتی یودوکیم زاخارویچ و ناستاسیا تیموفی یونا، والدین عروس خانم!

ارکستر آهنگ سلامتی می‌نوازد. فریاد «هورا».

ژیگالف (متأثر، به همه تعظیم می‌کند.) متشکرم! ممنونم، مهمانان عزیز! از اینکه یاد ما کردید و ما را قابل دانستید و سرافرازمان کردید، سپاسگزارم!.. فکر نکنید که من آدم زبان باز یا پاچه ورمالیده‌ای هستم، خیر، با تمام وجودم از شما تشکر می‌کنم! برای آدم‌های خوب، از هیچ چیزی مضایقه ندارم! باز هم تشکر می‌کنم! (با مهمان‌ها روبوسی می‌کند.)

داشنکا (به مادر خود.) مادر جان، چرا گریه می‌کنید؟ من خیلی خوشبختم!

آپلومبف Maman از فکر جدایی قریب‌الوقوع است که اضطراب دارد، ولی من دلم می‌خواست ایشان به گفت و گوی چند وقت پیش‌مان فکر کنند.

یات ناستاسیا تیموفی یونا، گریه نکنید! یک کمی فکر کنید: اشک‌های انسان چه معنی می‌دهد؟ روحیهٔ بزدلانه و لاغیر!

۱. Piqué، پارچهٔ راه راه نخی (فرانسوی). ـ م.

ژیگالف ببینم، در یونان قارچ قرمز هم هست؟

دیمبا هست. آنجا همه شی هست.

ژیگالف ولی حتماً قارچ سفید ندارید.

دیمبا قارش سفید هم داریم. آنجا همه شی هست.

موزگووی خارلاسپی سپیریدونیچ حالا نوبت سخنرانی شماست! آقایان، اجازه بدهید سخنرانی کند!

همگی (به دیمبا) سخنرانی! سخنرانی! نوبت شماست!

دیمبا آخر شرا؟ من نمی‌فهمد آخر... شی بگویم؟

زمه یوکینا نه، نه! شما حق ندارید خواهش ما را رد کنید! نوبت شماست! از جایتان بلند شوید و شروع کنید!

دیمبا (از جای خود برمی‌خیزد، سراسیمه.) من بلد نیست حرف زد این جور... روسیه هست و یونان هست. حالا، آدم‌هایی در روسیه هست و آدم‌هایی در یونان هست.. اینها که توی دریا کاراوایا هست در زبان روسی کشتی هست و روی زمین هم راه‌آهن هست. من خوب فهمیدن می‌کنم... من یونانی، شما روس و من دیگه شیزی نمی‌خوام... من بلد هست حرف زد، این جور... بعضی روسیه هست و بعضی یونان هست.

نیونین وارد می‌شود.

نیونین خانم‌ها و آقایان، شام را شروع نکنید! ناستاسیا تیموفی یونا، یک لحظه تشریف بیاورید اینجا! (ناستاسیا تیموفی یونا را کنار می‌کشد، نفس نفس زنان.) گوش کنید... ژنرال الساعه پیدایش می‌شود... بالاخره گیرش آوردم... خسته شدم... یک ژنرال واقعی، جدی و موقر و جا افتاده، شاید هشتاد بلکه هم نود ساله...

ناستاسیا تیموفی یونا پس کی می‌آید؟

نیونین الساعه. یک عمر دعاگوی من می‌شوید. ژنرال نگو، یک تکه جواهر بگو، عین بولانژه[1]! نه خیال کنید که از این ژنرال های

۱. Boulange، (۱۸۳۷ ـ ۱۸۹۱) ژنرال فرانسوی و وزیر جنگ آن کشور در سال ۸۷ ـ ۱۸۸۶ که مطبوعات فرانسه او را «قهرمان» قلمداد کرده بودند. پس از افشا شدن روابط مخفیانه‌اش با سلطنت طلب‌ها، در سال ۱۸۸۹ به بلژیک گریخت. ـ م.

پیاده است، نخیر مال بحریه است! درجه‌اش ناخدا دوم است که پیش آنها، در بحریه، مثل سرتیپ پیاده نظام یا همردیف ژنرال غیرنظامی‌هاست؛ شاید هم بیش‌تر.

ناستاسیا تیموفی یونا آندریوشنکا[1]، راست می‌گویی؟ گولم نمی‌زنی؟

نیونین مگر خیال می‌کنید که من شیادم؟ خاطرتان جمع باشد!

ناستاسیا تیموفی یونا (آه می‌کشد.) آندریوشنکا، دلم نمی‌خواهد بی‌خود و بی‌جهت پول خرج کنم...

نیونین خاطرتان جمع باشد! ژنرال نیست، یک تابلوست! (صدایش را بلند می‌کند.) بهش گفتم: «تیمسار، ما را پاک فراموش کرده‌اید! تیمسار، خوب نیست آدم آشناهای قدیمی‌اش را فراموش کند! ناستاسیا تیموفی یونا از حضرتعالی خیلی گله دارند!» (به طرف میز می‌رود و می‌نشیند.) برگشت به من گفت: «اختیار دارید دوست عزیز، منی که با داماد آشنایی ندارم چطور می‌توانم به جشن عروسی‌اش بروم؟» جوابش دادم: «اینقدر پابند تشریفات نباشید، تیمسار! آقاداماد، یکی از بهترین و صمیمی‌ترین آدم‌های روزگار است. ارزیاب بانک رهنی است ولی تیمسار، شما فکر نکنید که از آن آدم‌های ژنده‌پوش و بی‌سر و پا یا نوکر صفت است. این روزها حتی زن‌های نجیب هم در بانک رهنی کار و خدمت می‌کنند». دستش را دوستانه به شانه‌ام زد، نفری یک سیگار برگ هاوانایی دود کردیم و حالا هم دارد می‌آید... خانم‌ها و آقایان، یک دقیقه حوصله کنید، شام را شروع نکنید...

آپلومبف ولی کی می‌آید؟

نیونین همین الآن. من که از خانه‌اش درآمدم داشت گالش‌هایش را پاش می‌کرد. خانم‌ها و آقایان، یک ذره حوصله به خرج بدهید...

آپلومبف پس باید به ارکستر بگوییم که مارش بزنند...

نیونین هی، نوازنده‌ها! مارش!

ارکستر، یک دقیقه مارش می‌نوازد.

پیشخدمت (گزارش می‌دهد.) آقای روونف ـ کارائولف!

۱. Andryouchenka، خطابی محبت‌آمیز برای آندری. ـ م.

ژیگالف، ناستاسیا تیموفی یونا و نیونین، به استقبال او می‌روند.
روونف ـ کارائولف وارد می‌شود.

ناستاسیا تیموفی یونا (تعظیم‌کنان.) خوش آمدید عالیجناب! خوشحالمان فرمودید!

روونف خوشوقتم!

ژیگالف عالیجناب، ما آدم‌های ساده‌ای هستیم، نه معروفیم، نه بلند پایه اما تصور نفرمایید که شیله پیله‌ای در کارمان باشد. مردمان خوب، روی چشم ما جا دارند و ما چیزی را از آنها مضایقه نمی‌کنیم. خواهش می‌کنم، بفرمایید!

روونف بسیار خوشوقتم!

نیونین تیمسار، اجازه بفرمایید معرفی کنم! آقاداماد اپامینند ماکسیمیچ آپلومبف و نوزاد... یعنی نوعروس‌شان! ایوان میخایلیچ یات کارمند پست و تلگراف! خارلامپی سپیریدونیچ دیمبا، خارجی، تبعهٔ یونان و متخصص در امور شیرینی‌پزی! اسیپ لوکیچ بابلماندبسکی[1]! و غیره و غیره... بقیه چرت و پرتند. بفرمایید بنشینید تیمسار!

روونف خوشوقتم. خانم‌ها و آقایان، ببخشید، دو کلمه با آندریوشا حرف خصوصی دارم (او را به کناری می‌برد.) من، برادر، تا حدودی خجالت می‌کشم... تو چرا مرا «تیمسار» صدا می‌زنی؟ آخر من که ژنرال نیستم! ناخدا دوم، درجه‌اش حتی پائین‌تر از سرهنگ است.

نیونین (توی گوش او، انگار که توی گوش یک کر حرف می‌زند.) می‌دانم فیودور یاکولویچ، ولی اجازه بفرمایید شما را تیمسار و عالیجناب خطاب کنیم! می‌دانید در این خانوادهٔ قدیمی به بزرگ‌ها احترام می‌گذارند و رعایت مقام و احترام منصب را به جا می‌آورند...

روونف خوب، اگر این‌طور است که تو می‌گویی، البته... (به طرف میز می‌رود.) بسیار خوشوقتم!

ناستاسیا تیموفی یونا بفرمایید بنشینید عالیجناب! خواهش می‌کنم! غذا میل بفرمائید عالیجناب! ببخشید که غذای‌مان ساده است و مطمئنم که شما

1. Osip Loukitch Babelmandebskiy

عادت دارید غذاهای لذیذ نوش جان کنید!

روونف (درست نمی‌شنود.) چه گفتید؟ هوم... بله.

لحظه‌ای سکوت.

بله... قدیم‌ها، مردم همیشه زندگی ساده‌ای داشتند و راضی بودند. من مردی هستم که با وجود درجه‌ای که دارم ساده زندگی می‌کنم... امروز آندریوشا آمد پیش من و مرا به این جشن عروسی دعوت کرد. بهش گفتم: «من وقتی نشناسمشان چطور می‌توانم در عروسی‌شان حضور پیدا کنم؟ نه، این کار درستی نیست!» برگشت به من گفت که اینها آدم‌های ساده‌ای هستند که به بزرگ‌ها احترام می‌گذارند و قدم هر مهمانی را گرامی می‌دارند... خوب، اگر این‌طور است... چرا که نه؟ خیلی هم خوشحالم. در خانهٔ خودم، تنها هستم، دلم تنگ می‌شود و اگر حضور بنده اسباب خوشحالی کسی را فراهم بیاورد، در این صورت، می‌آیم...

ژیگالف ان شاء الله که این سخن از ته دل است عالیجناب! باور بفرمائید ما را تحت تأثیر قرار دادید! به امثال شما احترام می‌گذارم! خود من آدم ساده‌ای هستم، هیچ شیله پیله‌ای در کارم نیست و به امثال شما احترام می‌گذارم! غذا میل بفرمایید عالیجناب!

آپلومبف عالیجناب، خیلی وقت است که بازنشسته شده‌اید؟

روونف ها؟ بله، بله... همین‌طور است. بله... ولی، این یعنی چه؟ ماهی شورتان تلخ است... نان هم تلخ... نمی‌شود خوردش!

همگی تلخ! تلخ!

عروس و داماد همدیگر را می‌بوسند.

روونف هه ـ هه ـ هه... به سلامتی شما!

لحظه‌ای سکوت.

بله... قدیم‌ها همه زندگی ساده‌ای داشتند و از زندگی‌شان هم راضی بودند... من خودم عاشق سادگی‌ام... من آخر پیرم، در سال ۱۸۶۵ بازنشسته شدم... هفتاد و دو سالم است.. بله. البته آن

قدیم‌ها هم این‌طور نبود که گاهی اوقات جلال و جبروتی راه نیندازند و چشم‌ها را خیره نکنند... (نگاهش به موزگووی می‌افتد.) شما مثل اینکه ... ملوان هستید، مگر نه؟

موزگووی بله، قربان.

روونف آها... که این‌طور... بله... خدمت در بحریه، همیشه خدمت سختی بود. خیلی چیزها دارد که آدم را وا می‌دارد فکرش را به کار بیندازد. هر کلمهٔ بی‌اهمیتش به اصطلاح معنی مخصوص خودش را دارد. مثلاً مارس[1]ها از روی وانْت[2]، بالای فوک[3] وگرت[4]! خوب؛ یعنی چه؟ یک ملوان حتماً معنی‌اش را می‌فهمد! هه ـ هه ـ هه... نکتهٔ باریک‌تر از مو، نکته‌ای که ریاضیات به گردش نمی‌رسد!

نیونین به سلامتی عالیجناب فیودور یاکوولویچ روونف ـ کارائولف!

(ارکستر آهنگ مخصوص سلامتی را می‌نوازد. فریادهای: «هورا»!)

یات عالیجناب، شما چند دقیقه پیش دربارهٔ سختی خدمت در بحریه فرمایشاتی کردید. ولی مگر کار در پست و تلگراف آسان‌تر است؟ این روزها، عالیجناب، اگر کسی سواد خواندن و نوشتن زبان‌های فرانسوی و آلمانی را نداشته باشد نمی‌تواند به خدمت پست و تلگراف دربیاید. ولی مشکل‌ترین قسمت کار ما، مخابره کردن تلگرام است. خیلی مشکل است! بی‌زحمت گوش کنید. (ته چنگال خود را مثل تلگرافچی‌ها به میز می‌زند.)

روونف این یعنی چه؟

یات یعنی این که: عالیجناب، به‌خاطر حسن اخلاقتان به شما احترام می‌گذارم. خیال می‌کنید آسان است؟ باز هم بی‌زحمت گوش کنید... (تق تق می‌کند.)

روونف یک کمی بلندتر... من نمی‌شنوم...

۱. Mars محل دیدبانی بالای دکل بزرگ کشتی. (هلندی). ـ م.
۲. Want طناب‌های طرفین دکل (هلندی). ـ م.
۳. Fokke [mast] دکل اول از سمت دماغهٔ کشتی (هلندی). ـ م.
۴. Grote [mast] دکل دوم از سمت دماغهٔ کشتی (هلندی). ـ م.

یات و این یعنی: مادام، خیلی خوشبختم که شما را در آغوش خود دارم!

رووِنف منظورتان کدام مادام است؟ بله... (به موزگووی.) و یک چیز دیگر... باد که توی بادبان‌ها افتاده باشد باید... باید برامزل[1] ها و بوم برامزل[2] ها را بالا بکشید! اینجاست که باید فرمان داد: «زالینگ[3] ها به وانت‌ها برای برامزل‌ها و بوم برامزل‌ها!».. و در همین موقع که بادبان‌ها روی رئه[4] ها حرکت می‌کنند تا در جایشان قرار بگیرند، آن پائین، برام[5] ها و بوم برام شکوت[6] ها و فال[7] ها و براس[8] ها...

ساقدوش (در حالی که برمی‌خیزد.) آقایان عزیز و خانم‌های عز...

رووِنف (در حرف او می‌دود.) بله... آنقدر فرمان‌های مختلف هست که نگو... بله... «برام و بوم برام شکوت‌ها بروند فال‌ها را بکشند!» خوب است، نه؟ ولی معنی‌اش چیست و چه مفهومی دارد؟ خیلی ساده است! می‌دانید، کشیدن برام و بوم‌برام شکوت‌ها و بلند کردن فال‌ها... یکهو، با هم انجام می‌گیرد! در همان ضمن بوم‌برام شکوت‌ها، و بوم‌برام فال‌ها را هنگام بالا کشیدن صاف می‌کنند و در همان موقع، در صورت ضرورت براس‌های این بادبان‌ها را شل می‌کنند و موقعی که شکوت‌ها کشیده شده و تمام فال‌ها سر جایشان آورده شده باشند در این صورت برام و بوم‌برام براس‌ها را می‌کشند و رئه‌ها را با توجه به جهت وزش باد، به‌طور اریب می‌چرخانند...

نیونین (به رووِنف.) فیودور یا کوولویچ، بانوی میزبان استدعا می‌کند از

۱. Bramzeil بالاترین بادبان راست گوشه. (هلندی). ـ م.
۲. Bombramzeil طناب مربوط به برامزل. (هلندی). ـ م.
۳. Zaling چهارچوبی از تیرهای چهارگوش که در انتهای فوقانی دکل اضافی‌ای که روی دکل اصلی سوار می‌شود نصب می‌گردد و به درد محکم‌تر کشیدن طناب‌ها می‌خورد. (هلندی). ـ م.
۴. Ree تیر چوبی یا فلزی روی دکل که به طور عرضی حرکت می‌کند. (هلندی). ـ م.
۵. Bram پیشوندی که به هر قسمت مربوط به طبقهٔ سوم داده می‌شود. (هلندی). ـ م.
۶. Schoot طنابی برای کشیدن قسمت زیرین بادبان. (هلندی). ـ م.
۷. Val طناب به‌طور اعم برای بالا بردن و پائین آوردن بادبان و پرچم و علایم خبری مختلف. (هلندی). ـ م.
۸. Bras طنابی که به Ree بسته می‌شود. (هلندی). ـ م.

موضوع دیگری صحبت بفرمایید. صحبت‌هایی که می‌کنید برای مهمان‌ها، نامفهوم و ملال انگیز است...

رووُنف چه گفتی؟ کی دچار ملال می‌شود؟ (به موزگووی.) جوان! حالا بگو ببینم وقتی کشتی در حالت بادبان‌های برافراشته، از هالس[۱] راست در بیدویند[۲] باشد و بخواهیم فوردویند[۳] کنیم، باید چه فرمانی صادر کرد؟ باید همه را با یک سوت روی عرشه احضار کرد و فرمان داد: چرخش به فوردویند!...» هه ـ هه ـ هه...

نیونین فیودور یاکوولویچ بس کنید! غذا میل بفرمایید!

رووُنف همین که همه بدوند بیایند روی عرشه، فوری فرمان داده می‌شود: «به جای خود، چرخش به فوردویند!» این را بهش می‌گویند زندگی! آدم فرمان می‌دهد و با چشمش می‌بیند که ملوان‌ها چطور مثل برق متفرق می‌شوند و برام‌ها و براس‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برند. آدم آنقدر حظ می‌کند که بی‌اختیار بانگ می‌زند: «مرحبا، بچه‌ها!» (چیزی به حلقش می‌پرد و دچار سرفه می‌شود.)

ساقدوش (عجله دارد از سکوتی که برای یک لحظه برقرار شده است استفاده کند.) امروز، به اصطلاح در چنین روزی که همه‌مان در اینجا گرد هم آمده‌ایم تا جشن فرخندهٔ عروسی داماد عزیزمان را...

رووُنف (سخن او را قطع می‌کند.) بله، آقا! آدم باید حافظهٔ خوبی داشته باشد تا تمام این اصطلاحات یادش بماند! مثلاً فوکا ـ شکوت[۴] یا گروتا ـ شکوت[۵] را باز کردن!...

ساقدوش (رنجیده خاطر.) این یارو چرا توی حرف من می‌دود؟ با این ترتیب نمی‌توانیم حتی یک سلامتی هم پیشنهاد کنیم!

ناستاسیا تیموفی یونا عالیجناب، ما آدم‌های بی‌سوادی هستیم و از این حرف‌های شما سر در نمی‌آوریم، جنابعالی خوب است برایمان از...

۱. Hals وضع کشتی نسبت به جهت وزش باد. مثلاً هالس راست. (هلندی). ـ م.
۲. Beidewind حرکت کشتی در جهت مخالف باد. (هلندی). ـ م.
۳. Vordewind حرکت کشتی در جهت باد. (هلندی). ـ م.
۴. Fokka-schoot طناب دکل اول از سمت دماغه. (هلندی). ـ م.
۵. Grota-schoot طناب دکل دوم از سمت دماغه. (هلندی). ـ م.

رووتف (به سخنان او گوش نمی‌دهد.) خوردم، متشکرم. گفتید از غاز بخورم؟ متشکرم... صرف شده... بله... یاد قدیم‌ها افتادم... آدم خوشش می‌آید، جوان، مگر نه؟ انسان، فارغ از غم دنیا توی کشتی نشسته است و سینهٔ امواج دریاها را می‌شکافد و پیش می‌رود و... (با صدایی لرزان از هیجان.) یادتان می‌آید که از اورشتاگ[1] چه هیجانی به آدم دست می‌دهد؟ کدام ناوی است که وقتی به یاد این مانور می‌افتد، در آتش شوق نمی‌سوزد؟! آخر همین که همه با صدای سوت، به عرشه می‌دوند و فرمان: «اورشتاگ!» صادر می‌شود، همه را انگار برق می‌گیرد؛ قلب همه، از ناخدا گرفته تا ساده‌ترین ملوان، به تپش درمی‌آید...

زمه یوکینا وای که چقدر کسالت‌آور است! کسالت‌آور!

غرولند همگی بلند می‌شود.

رووتف (نمی‌شود.) متشکرم، میل کردم. (با شوق و ذوق.) در این لحظه، همه در حالت آمادگی به سر می‌برند و به افسر ارشد چشم می‌دوزند... و او فرمان می‌دهد: «براس‌های فوک و گرت به راست، براس‌های کروییزل[2] به چپ و کنتر براس‌ها به چپ!» فرمانش در یک چشم بهم زدن به اجرا درمی‌آید... «فوکا، شکوت، کلیور[3] ـ شکوت را باز کنند... سمت راست کشتی!» (از جای خود برمی‌خیزد.) کشتی به سمت باد می‌چرخد و سرانجام بادبان‌ها به اهتزاز درمی‌آید. افسر ارشد دستور می‌دهد: «ملوان‌های برس بجنبند!» و در همان حال نگاهش را از گُرت مارسزل[4] برنمی‌دارد و بالاخره وقتی این بادبان هم به اهتزاز درآمد یعنی در لحظهٔ تغییر جهت کشتی، فرمان غرش آسای دیگرش صادر می‌شود: «گرت ـ مارس ـ بولین[5] کشیده، براس‌ها شل!» و در یک لحظه، همه چیز و همه کس به جنب و جوش درمی‌آید و ازدحامی

۱. Owerstag، تغییر مسیر کشتی در جهت مخالف باد. (هلندی). ـ م.
۲. Kruizeil مارس روی آخرین (کوتاه‌ترین) دکل. (هلندی). ـ م.
۳. Cluiver بادبان سه گوش روی دکل جلو کشتی. (هلندی). ـ م.
۴. Marszeil از قسمت پایین دکل، دومین بادبان که مربع شکل است. (هلندی). ـ م.
۵. Bulin طنابی که با آن لبهٔ بادبان را می‌کشند. (هلندی). ـ م.

می‌شود که نظیر ندارد و فرامین صادره، مو به مو و بدون یک ذره خطا، اجرا می‌شود و تغییر مسیر کشتی تحقق پیدا می‌کند!

ناستاسیا تیموفی یونا (برآشفته.) تیمسار قباحت دارد... خوب بود حیا می‌کردید سر پیری!

روونف گفتید نان شیرینی؟ خیر، نخوردم... متشکرم.

ناستاسیا تیموفی یونا (با صدای بلند.) گفتم که خوب بود سر پیری حیا می‌کردید! این قباحت‌ها از یک ژنرال بعید است!

نیونین (دستپاچه.) آقایان، دوستان... این که ارزشی ندارد... حقاکه...

روونف اولاً من ژنرال نیستم بلکه ناخدا دوم هستم که در جدول درجات نظامی با سرهنگ دو، مطابقت می‌کند.

ناستاسیا تیموفی یونا اگر ژنرال نیستید چرا پول گرفتید؟ تازه ما به شما پول ندادیم که بیائید اینجا کارهای ناشایسته بکنید!

روونف (هاج و واج.) کدام پول؟

ناستاسیا تیموفی یونا معلوم است کدام پول! مگر توسط آندری آندری یویچ بیست و پنج روبل نگرفتید؟.. (به نیونین.) تو هم کار درستی نکردی آندریوشنکا! من از تو نخواسته بودم همچه آدمی را اجیر کنی!

نیونین خواهشی دارم... بس کنید! این حرف‌ها چه ارزشی دارد؟

روونف اجیر کردید... پول دادید... یعنی چه؟

آپلومبف ولی اجازه بفرمایید... شما مگر از آندری آندری یویچ بیست و پنج روبل نگرفته‌اید؟

روونف چه بیست و پنج روبلی؟ (به صرافت می‌افتد.) که این طور! تازه دستگیرم شد موضوع از چه قرار است... چه رذالتی! چه کثافتی!

آپلومبف مگر پول نگرفته‌اید؟

روونف من هیچ پولی نگرفته‌ام! بروید گورتان را گم کنید! (از میز دور می‌شود.) چه کثافتی! چه رذالتی! اهانت به یک پیرمرد، به یک ناوی، به یک افسر شایسته!.. اگر در جمع آدم‌های درست و حسابی بودم ای بسا به دوئل دعوت می‌کردم ولی حالا چه می‌توانم بکنم؟ (آشفته حال.) در کجاست؟ از کدام در باید بیرون رفت؟ پیشخدمت، بیا مرا بیرون ببر! (می‌رود.) چه رذالتی! چه کثافتی! (بیرون می‌رود.)

ناستاسیا تیموفی یونا آندریوشنکا، پس بیست و پنج روبل کجاست؟

نیونین این مطلب جزیی چه ارزشی دارد؟.. این که مهم نیست! شما هم وقت پیدا کردید عیش مردم را منغص کنید!.. (فریاد می‌زند.) به سلامتی عروس و داماد! مارش! موزیک!

ارکستر مارش می‌نوازد.

به سلامتی عروس و داماد!

زمه یوکینا دارم خفه می‌شوم! هوا! هوا می‌خواهم! در کنار شماها خفه می‌شوم!

یات (با شوق و ذوق.) فوق‌العاده است، فوق‌العاده!

غوغا و هیاهو.

ساقدوش (با صدای بلند.) آقایان محترم و بانوان عزیز! امروز، یعنی در روزی که...

پرده می‌افتد.

غول جنگلی

کمدی در چهار پرده

اشخاص نمایشنامه

آلکساندر ولادیمیرویچ سِرِبریاکف	Alexandr Vladimirovitch Serebreyakov	پروفسور بازنشسته.
یلنا آندری یونا	Yelena Andreyevna	همسر او؛ ۲۷ ساله.
سوفیا آلکساندرونا (سونیا)	Sofia Alexandrovna (Sonya)	دختر ۲۰ سالهٔ پروفسور از ازدواج اولش.
ماریا واسیلیونا وُینی تسکایا	Maria Vasilyevna Voynitskaya	مادر همسر اول پروفسور؛ بیوهٔ یک رایزن مخفی[1].
یگور پترویچ وُینی تسکی	Yegor Petrovitch Voynitskiy	فرزند ماریا.
لئونید استپانویچ ژلتوخین	Leonid Stepanovitch Jeltoukhin	مردی بسیار متمول که نتوانسته است دانشکدهٔ فنی را تمام کند.
یولیا استپانونا (یولیا)	Youliya Stepanovna (Youlia)	خواهر ۱۸ سالهٔ او.
ایوان ایوانویچ اُرلوسکی	Ivan Ivanovitch Orlovskiy	ملاک.
فیودور ایوانویچ	Feodor Ivanovitch	پسر او.
میخاییل لوویچ خروشچف	Mikhaïl Lvovitch Khrouchtchov	ملاک؛ فارغ التحصیل دانشکدهٔ پزشکی.
ایلیا ایلیچ دیادین	Ilya Ilyitch Diadin	
واسیلی	Vasiliy	نوکر ژلتوخین.
سیمیون	Simyon	کارگر آسیاب.

۱. از مشاغل اداری در روسیهٔ قدیم. ـ م.

پردهٔ اول

باغ خانهٔ ژلتوخین: ساختمانی با ایوان که در میدانچهٔ جلو خانه دو میز، یکی بزرگ و آماده شده برای ناهار و دیگری کوچک‌تر برای صرف مشروب و مزه وجود دارد. ساعت: نزدیک سه بعدازظهر.

صحنهٔ اول

ژلتوخین و یولیا از خانه بیرون می‌آیند.

یولیا تو بهتر بود کت و شلوار خاکستری را می‌پوشیدی، به تو بیش‌تر می‌آید.

ژلتوخین چه فرق می‌کند. مهم نیست.

یولیا لیونچکا[1] چرا اینقدر گرفته هستی؟ آخر سالگرد تولد و این قیافه؟ تو چقدر بدی! (سر خود را روی سینهٔ او می‌گذارد.)

ژلتوخین نمی‌شود معاشقه را کم کنی؟

یولیا (اشک ریزان.) لیونچکا!

ژلتوخین به جای این بوسه‌های دروغی و نگاه‌های جور واجور عاشقانه و آن هدیه‌ات، کیسهٔ ساعتی که اصلاً به دردم نمی‌خورد، خوب است خواهش‌های مرا انجام بدهی! چرا خانوادهٔ سربریاکف را دعوت نکردی؟

یولیا لیونچکا، من برایشان نامه فرستادم!

ژلتوخین برای کدام یکی‌شان؟

یولیا برای سونچکا[2]. و ازش خواهش کردم که امروز حتماً سر ساعت

۱. Lyonetcka (Lyona) خطابی محبت‌آمیز برای لئونید. ـ م.

۲. Sonetchka، خطابی محبت‌آمیز برای سونیا. ـ م.

بیاید. به شرفم قسم برایش نامه فرستادم!

ژلتوخین معهذا نزدیک ساعت سه است و هنوز پیدایشان نیست... باری، هر طور که دلشان می‌خواهد! لازم هم نیست که بیایند!.. او اصلاً اعتنایی به من نمی‌کند. آخر من زشتم، هیچ چیز جالب و شاعرانه‌ای در وجودم نیست و اگر یک روزی با من ازدواج کند فقط از روی حسابگری... به خاطر ثروتم خواهد بود!..

یولیا زشت... تو از خودت چه می‌دانی؟

ژلتوخین انگار کورم! ریشم برخلاف ریش آدمیزاد از اینجا، از گردنم درمی‌آید... سبیلم که مرده‌شوی‌ش ببرد... بینی‌ام...

یولیا لُپت را چرا گرفته‌ای؟

ژلتوخین باز هم زیر چشمم درد می‌کند.

یولیا کمی هم ورم کرده. بگذار ببوسمش تا خوب شود.

ژلتوخین احمقانه است!

اُرلوسکی، وُینی تسکی وارد می‌شوند.

صحنهٔ دوم

همان‌ها، اُرلوسکی و وینی تسکی.

ارلوسکی کبوتر خوشگلم، پس کی ناهار می‌خوریم؟ نزدیک ساعت سه است!

یولیا پدر تعمیدی عزیز، آخر منتظر خانوادهٔ سربریاکف هستیم!

ارلوسکی تا کی می‌شود منتظرشان ماند؟ کوچولوی خوشگلم، شکمم دارد قار و قور می‌کند. یگور پترویچ هم گرسنه است.

ژلتوخین (به وینی تسکی.) اهل خانه‌تان تشریف می‌آورند؟

وینی تسکی موقعی که داشتم از خانه درمی‌آمدم یلنا‌آندری‌یونا مشغول لباس پوشیدن بود.

ژلتوخین پس حتماً می‌آیند، مگر نه؟

وینی تسکی در دنیا هیچ چیزی نیست که حتمی باشد. یک وقت دیدی نقرس ژنرال عود کرد یا یک بهانه‌جویی دیگری پیش بیاید و همه‌شان در خانه بمانند.

ژلتوخین در این صورت بیائید ناهار را شروع کنیم. دیگر منتظر چه باشیم؟ (بانگ می‌زند.) ایلیا ایلیچ! سرگی نیکدیمیچ[۱]!

دیادین به اتفاق دو سه مهمان وارد می‌شود.

صحنهٔ سوم

همان‌ها، دیادین و مهمان‌ها.

ژلتوخین بفرمایید یک چیزی مزه کنید؛ خواهش می‌کنم. (کنار میز کوچک‌تر.) از خانوادهٔ سربریاکف کسی نیامده، از فیودور ایوانویچ هم خبری نیست، غول جنگلی هم نیامده... همه فراموشمان کرده‌اند!

یولیا پدر تعمیدی عزیز، یک گیلاس ودکا میل نمی‌کنید؟

ارلوسکی خیلی کم. این قدر... همین قدر کافی است.

دیادین (دستمال سفره‌ای به گردن می‌بندد.) یولیا استپانونا، راستی که ملک خیلی قشنگی دارید! چه از دشتتان بگذرم، چه زیر سایهٔ درخت‌های باغتان قدم بزنم و چه به این میز رنگین نگاه کنم، در همه جا حاکمیت قدرتمند دست‌های کوچک جادویی‌تان را می‌بینم، به سلامتی شما!

یولیا درد سر زیاد داریم ایلیا ایلیچ! مثلاً دیروز عصر نازارکا جوجه‌های بوقلمون را نکرد توی انبار و آنها تمام شب را توی باغ و روی شبنم سرد ماندند و امروز پنج‌تاشان مردند...

دیادین این درست نیست. بوقلمون پرندهٔ ظریفی است.

وینی تسکی (به دیادین.) آبکش میوزا، از آن ژامبون یک تکه ببر، بده من!

دیادین با کمال میل. ژامبون خوبی است، حرف ندارد! یکی از حکایت‌های سحرآمیز هزارویک شب است. (ژامبون می‌بُرد.) ژرژنکا[۲] برای تو مطابق تمام قواعد هنری می‌برم. بتهوون و شکسپیر هم بلد نبودند این‌طور ببرند. فقط حیف که چاقو کند است. (چاقو را با چاقویی دیگر تیز می‌کند.)

1. Sergey Nikodimytch

۲. Jerjenka خطابی محبت‌آمیز برای ژرژ (ژرژ معادل یگور روسی است). ـ م.

ژلتوخین (می‌لرزد.) اوف!... آبکش میرزا نکن این کار را! تحمل این صداها را ندارم!

ارلوسکی یگور پترویچ، برایمان تعریف کنید. در خانه‌تان چه خبر؟

وینی تسکی هیچ خبری نیست.

ارلوسکی چه خبرهای تازه؟

وینی تسکی هیچ. هرچه هست کهنه است. هر چه پارسال بود حالا هم هست. من مطابق معمول کم کار می‌کنم و زیاد حرف می‌زنم. کلاغ پیرم، maman را مـی‌گویم، هنوز هم دربارهٔ آزادی زنان حرف‌های نامربوطش را می‌زند؛ یک چشمش به گور است و با چشم دیگر توی کتاب‌های حکیمانه‌اش دنبال طلیعهٔ زندگی نو می‌گردد.

ارلوسکی و ساشا[1] چه؟

وینی تسکی متأسفانه، بید هنوز پروفسور را نخورده است. کما فی‌السابق از صبح علی الطلوع تا بوق سگ، توی اتاق کارش می‌نشیند و می‌نویسد. به قول شاعر: «غرق در اندیشه و چین بر جبین می‌نویسیم ما قصیده‌ها، لیک از چیست که ما و آنها محرومیم از ستایش‌ها؟[2]» بیچاره کاغذ! سونچکا هم کما فی‌السابق کتاب‌های حکیمانه می‌خواند و دفتر خاطرات حکیمانه‌اش را سیاه می‌کند.

ارلوسکی عزیز من، روح من...

وینی تسکی با آن چیزهایی که من می‌بینم حقش بود رمان‌نویس می‌شدم. موضوع رمان حاضر است، فقط باید آوردش روی کاغذ. پروفسور بازنشسته، پیر یبوست مزاج، ماهی تحصیل کرده... نقرس، رماتیسم، سردرد، جگر سیاه و هزار درد بی‌درمان... حسود است، عین اتللو. خواهی نخواهی توی ملک زن اولش زندگی می‌کند چون وسعش نمی‌رسد در شهر زندگی کند. مدام از بدبختی خود نک و نال می‌کند حال آنکه در همان حال، خودش بیش از اندازه خوشبخت است.

ارلوسکی عجب!

وینی تسکی البته! فکرش را بکنید چه سعادتی! بگذریم از این که یک شماس

۱. Sacha، خطابی محبت‌آمیز برای آلکساندر. ـ م.
۲. بیتی از یک قطعه شعر دیمیتری‌یف، شاعر قرن ۱۸ روسیه. ـ م.

زادهٔ بچه طلبه، به درجات علمی و مقام استادی نائل می‌شود و ملقب به لقب «جناب» می‌شود و داماد یک سناتور می‌شود و غیره و غیره که البته تا اینجای قضیه عیب چندانی ندارد اما فکرش را بکنید، این مرد بی‌آنکه ذره‌ای از هنر سر دربیاورد، درست بیست و پنج سال است دربارهٔ هنر مطلب می‌نویسد. درست بیست و پنج سال است که اندیشه‌های دیگران را دربارهٔ رئالیسم و جریانات دیگر و مزخرفات دیگر نشخوار می‌کند؛ بیست و پنج سال تمام است که مطالبی می‌خواند و می‌نویسد که برای عاقلان از دیرباز اظهر من‌الشمس بوده است و برای جاهلان، غیر جالب! خلاصه آنکه درست بیست و پنج سال است که آب در هاون می‌کوبد. و در عین حال، چه موفقیتی! چه شهرتی! آخر چرا؟ به خاطر چه؟ به چه حقی؟

ارلوسکی (بلند بلند می‌خندد) حسود!

وینی تسکی بله، حسودم! و چه سوکسه‌ای پیش زن‌ها دارد! تا حالا هیچ دُن ژوانی به اندازهٔ او چنین موفقیت کاملی نداشته است! زن اول او که خواهر من باشد موجودی بود جذاب و ملایم، به پاکی این آسمان آبی رنگ؛ او زنی بود نجیب و گشاده‌دل که تعداد عاشقان سینه چاکش به مراتب بیشتر از شاگردهای شوهرش بود. عشق خواهرم به او شبیه به عشق فرشتهٔ پاکی بود به فرشتهٔ پاک دیگر. مادر من که مادر زن او باشد، هنوز هم این مرد را می‌پرستد؛ او در دل مادرم هنوز هم نوعی وحشت مقدس برمی‌انگیزد. زن دومش ـ که شما او را دیده‌اید ـ و زنی خوشگل و باهوش است، موقعی باهاش ازدواج کرد که او دیگر پیر بود و این زن، جوانی و زیبایی و آزادی و طراوت خود را به پای او ریخت... آخر چرا؟ به خاطر چه؟ و چه نبوغی! این زن روی صحنه کولاک می‌کند! پیانو زدنش حرف ندارد!

ارلوسکی روی‌هم رفته خانواده‌ای است با استعداد و کم‌نظیر.

ژلتوخین همین‌طور است؛ مثلاً صدای سوفیا آلکساندرونا فوق‌العاده است. یک سوپرانوی[1] شگفت‌انگیز! حتی در پترزبورگ هم

۱. Soprano، صدای زیر نزد خوانندگان زن. ـ م.

چنین صدایی به گوشم نخورده است! اما می‌دانید؛ در نُت‌های بالا زیادی زور می‌زند! آدم حیفش می‌آید! نت‌های بالا!.. با شما شرط می‌بندم که اگر آن نت‌های بالا را بی زور زدن درمی‌آورد یک چیزی می‌شد... می‌دانید شگفت‌انگیز... ببخشید آقایان من باید دو سه کلمه با یولیا حرف بزنم. (یولیا را به کناری می‌برد.) یک پیک سوار بفرست خانه‌شان. بنویس که اگر حالا هم نتوانند تشریف بیاورند، شام منتظرشان هستیم. (آهسته‌تر.) آبروی مرا نبر، نامه را درست بنویس... منتظر با «ظ» نوشته می‌شود... (با صدای بلند و نوازشگرانه.) خواهش می‌کنم، عزیزم.

یولیا بسیار خوب. (بیرون می‌رود.)

دیادین می‌گویند یلنا‌آندری‌یونا، همسر پروفسور که بنده افتخار آشنایی‌شان را ندارم، گذشته از زیبائی‌های معنوی، از زیبائی‌های ظاهری نیز برخوردارند.

ارلوسکی بله، زن شگفت‌انگیزی است.

ژلتوخین راستی، او نسبت به پروفسورش وفادار است؟

وینی تسکی متأسفانه، بله.

ژلتوخین چرا متأسفانه؟

وینی تسکی زیرا این وفاداری، مطلقاً کاذب است. در آن، فصاحت و لفاظی فراوان است ولی دریغ از یک جو منطق. خیانت کردن به شوهر پیری که نمی‌توانی تحملش کنی و از او نفرت داری، عملی است خلاف اصول اخلاقی؛ ولی اگر سعی کنی احساس زنده و جوانی بیچاره‌ات را در وجود خود خفه بکنی، این دیگر خلاف اصول اخلاقی نیست. آخر این هم شد منطق؟ مرده شوی‌ش ببرد!

دیادین (با صدای کسی که گریه کند.) ژرژنکا، از این حرف‌ها خوشم نمی‌آید. راستش را بخواهی... حتی از این حرف‌ها سراپایم به لرزه درمی‌آید... آقایان، من آدمی هستم فاقد قریحه و هنر سخن‌پردازی ولی اجازه بفرمایید نظر خودم را بدون کلمات پرطمطراق بیان کنم... آقایان، کسی که به زن یا به شوهر خود خیانت کند؛ عهدشکن است و چه بسا که به میهنش هم خیانت کند!

وینی تسکی تو دیگر درِ دهانت را ببند[1]!

دیادین اجازه بده ژرژنکا... ایوان ایوانیچ، لیوتچکا، دوستان عزیزم، بدعهدی تقدیر رادر زندگی من، در نظر بگیرید. بر کسی پوشیده نیست که زن من به علت قیافهٔ بی‌ریخت بنده، فردای عروسی‌مان با مرد محبوبش فرار کرد...

وینی‌تسکی و چه کار بجائی هم کرد.

دیادین اجازه بفرمایید آقایان! بعد از آن حادثه، من خلاف وظیفه‌ام رفتار نکرده‌ام. هنوز دوستش دارم، بهش وفادارم، از هیچ کمکی در حقش مضایقه نمی‌کنم و تمام هست و نیستم را وقف تربیت بچه‌هائی کرده‌ام که از مرد مورد علاقه‌اش دارد. افتخار می‌کنم از این که وظیفه‌ام را زیر پا نگذاشته‌ام. بله، افتخار می‌کنم. سعادت را از دست دادم ولی غرورم دست نخورده ماند. اما او چه؟ جوانی‌اش سپری شد، حسن جمالش تحت تأثیر قوانین طبیعت رنگ باخت، مرد محبوبش درگذشت، خداوند رحمتش کند... حالا برایش چه مانده است؟ (می‌نشیند.) با شما جدی حرف می‌زنم ولی شما می‌خندید.

ارلوسکی تو انسان خوبی هستی، روح قشنگی داری، ولی زیادی روده‌درازی می‌کنی و دست تکان می‌دهی...

فیودور ایوانویچ از درب ساختمان وارد می‌شود؛ سرداری‌ای از ماهوت عالی و چکمه‌های ساقه بلند دارد؛ روی سینه‌اش انواع نشان و مدال و بر گردنش زنجیری طلایی با چند آویزه و روی انگشت‌هایس انگشتری‌های گرانبها دیده می‌شود.

صحنهٔ چهارم

همان‌ها و فیودور ایوانویچ.

فیودور ایوانویچ سلام، بچه‌ها!

ارلوسکی (شادمانه.) این‌هم فدیوشا[2]ی عزیزم، پسرم!

۱. در متن: «شیر فواره را ببند» است. که در اصل عبارتی است از Proutkov که می‌گوید. اگر فواره‌ای داری شیرش را ببند تا دمی بیاساید. ـ م.

۲. Fedyoucha (Fedia-Fedenka) خطابی محبت‌آمیز برای فیودور. ـ م.

فیودور ایوانویچ (به ژلتوخین.) تولدت مبارک... عمرت دراز باد... (با همگی سلام علیک می‌کند.) پدر جان! سلام، آبکش میرزا! نوش جانتان، نان و نمک!

ژلتوخین کجاها ول می‌گردی؟ آدم نباید اینقدر دیر کند.

فیودور ایوانویچ هوا خیلی گرم است! باید یک گیلاس ودکا خورد.

ارلوسکی (تحسین‌کنان.) دوست من... چه ریش باشکوهی... آقایان، خوشگل است، مگر نه؟ نگاهش کنید، خوشگل است یا نه؟

فیودور ایوانویچ به سلامتی نوزاد! (می‌نوشد.) سربریاکف و اهل بیتش نیستند؟

ژلتوخین نه، نیامدند.

فیودور ایوانویچ هوم... ولی یولیا کجاست؟

ژلتوخین نمی‌دانم چرا آنجا گیر کرده است. وقت آن است که کیک را بیاورند. الآن می‌روم صدایش می‌زنم. (بیرون می‌رود.)

ارلوسکی امروز نوزادمان لیونچکا، نمی‌دانم چرا سردماغ نیست. قیافه‌اش گرفته است.

وینی تسکی خیلی ساده است، آقا جوان تشریف دارند.

ارلوسکی اعصابش ناراحت است، کاریش نمی‌شود کرد...

وینی تسکی خرابی اعصابش از خودخواهی‌اش است. کافی است در حضورش بگویید که مثلاً این ماهی چقدر خوب است تا فوری دلخور شود که چرا از ماهی تعریف می‌کنند، نه از او. یک کلام آشغال حسابی است. اینهاش دارد می‌آید.

یولیا و ژلتوخین وارد می‌شوند.

صحنهٔ پنجم

همان‌ها، رلتوخین و یولیا.

یولیا سلام فدنکا! (با فیودور ایوانویچ روبوسی می‌کند.) بخور عزیزم. (به ایوان ایوانویچ.) پدر تعمیدی عزیز، ببینید امروز به لیونچکا چه چیزی هدیه کرده‌ام! (کیسهٔ ساعت را نشان می‌دهد.)

ارلوسکی شیرین من، دختر من، چه کفشکی! چه شیء خوشگلی!...

یولیا فقط بابت بند طلایی‌اش هشت روبل و نیم پول دادم. حاشیه‌هایش را تماشا کنید، همه‌اش دانه‌های مروارید... و بعد

اسمش را: لئونید ژلتوخین. این گوشه هم با نخ ابریشمی: «تقدیم به آن که دوستش می‌دارم...»

دیادین اجازه بدهید تماشاش کنم! چه بامزه!

فیودور ایوانویچ حالا دیگر... بس کنید! یولیا، بگو شامپانی بیاورند!

یولیا فدنکا، شامپانی بماند برای شب.

فیودور ایوانویچ بماند برای شب، یعنی چه؟ الآن ردش کن! وگرنه می‌روم. به شرفم قسم، می‌روم. جایش کجاست؟ خودم می‌روم می‌آورم.

یولیا تو همیشه در خانه ایجاد بی‌نظمی می‌کنی. (به واسیلی.) این کلید را بگیر! بطری شامپانی را گذاشته‌ام در گوشهٔ سرداب، کنار کوزهٔ کشمش... توی سبد است. فقط مواظب باش نزنی یک چیزهایی را بشکنی.

فیودور ایوانویچ واسیلی، سه بطری!

یولیا فدنکا، از تو مدیر مالی خوبی درنمی‌آید... (توی بشقاب‌های همه کیک می‌گذارد.) آقایان، بیشتر بخورید... ناهار به این زودی حاضر نمی‌شود... حدود ساعت شش... نه، فدنکا، از تو هیچی درنمی‌آید... تو آدم از دست رفته‌ای هستی.

فیودور ایوانویچ سرکوفت شروع شد!

وینی‌تسکی صدای کالسکه را می‌شنوید؟ انگار یک کسی آمده...

ژلتوخین بله... خانوادهٔ سربریاکف... بالاخره!

یولیا (جیغ می‌کشد.) سونچکا! (دوان دوان بیرون می‌رود.)

وینی‌تسکی (می‌خواند.) پیشواز کنیم، پیشواز کنیم... (بیرون می‌رود.)

فیودور ایوانویچ چقدر خوشحال شده!

ژلتوخین مردم چقدر کمبود نزاکت دارند! با زن پروفسور می‌خوابد و بلد نیست این موضوع را مخفی نگاه بدارد.

فیودور ایوانویچ کی را می‌گویی؟

ژلتوخین همین ژرژ را. وقتی تو اینجا نبودی طوری از او تعریف و تمجید می‌کرد که حتی خارج از نزاکت بود.

فیودور ایوانویچ از کجا می‌دانی که باهاش می‌خوابد؟

ژلتوخین انگار بنده چشم ندارم.. در کل ولایت‌مان کسی نیست که نداند...

فیودور ایوانویچ مزخرف می‌گویند. فعلاً کسی باهاش نمی‌خوابد ولی به‌زودی... من می‌خوابم... می‌فهمی؟ من!

صحنهٔ ششم

همان‌ها، سربریاکف، ماریا واسیلیونا، وینی‌تسکی بازو به بازوی یلنا آندری‌یونا، سونیا و یولیا وارد می‌شوند.

یولیا (سونیا را می‌بوسد.) عزیزم! عزیز خودم!

ارلوسکی (به استقبال آنان می‌رود.) ساشا، سلام! سلام عزیز جانم! (با پروفسور روبوسی می‌کند.) حالت خوب است؟ شکر خدا!

سربریاکف تو چطوری پیری؟ خوب جوان و قبراق مانده‌ای! از دیدنت خوشحالم. کی آمدی؟

ارلوسکی روز جمعه. (به ماریا واسیلیونا.) ماریا واسیلیونا، حال سرکار خانم چطور است؟ (دست او را می‌بوسد.)

ماریا واسیلیونا عزیز من... (سر او را می‌بوسد.)

سونیا پدر تعمیدی عزیز!

ارلوسکی سوتچکا، روح من! (او را می‌بوسد.) عزیز من، قناری خوشگل من...

سونیا صورتتان مثل همیشه مهربان و پراحساس و شیرین است...

ارلوسکی خوشگل من، هم بزرگ شده، هم خوشگل شده، هم بالغ شده...

سونیا خوب، روی‌هم رفته چطورید؟ حالتان خوب است؟

ارلوسکی فوق‌العاده است!

سونیا آفرین به پدر تعمیدی عزیز! (به فیودور ایوانوویچ.) «اما فیل را ندیدم»[1] (با او روبوسی می‌کند.) آفتاب سوخته شده‌ای، ریش و پشمی به هم زده‌ای... عین یک عنکبوت!

یولیا عزیزم!

ارلوسکی (به سربریاکف.) چطوری، پیری؟

سربریاکف اِی، بدک نیستم... تو چی؟

ارلوسکی چه به سرم می‌آید؟ زنده‌ام! ملکم را به پسرم دادم، دخترهایم را به دست شوهرهای خوبی سپردم و حالا آدمی از من آزادتر وجود ندارد. کاری ندارم جز گشت و گذار!

دیادین (به سربریاکف.) حضرتعالی تا اندازه‌ای تأخیر داشتید. به‌طوری که کیک تا حدودی سرد شده است. اجازه بفرمایید خودم را به

۱. نقل از افسانهٔ «کنجکاو»، اثر کریلف. ـ م.

	حضور جنابعالی معرفی کنم: ایلیا ایلیچ دیادین، یا به قول بعضی‌ها که بنده را به خاطر صورت آبله زده‌ام، تیزهوشانه «آبکش میرزا» صدا می‌زنند.
سربریاکف	بسیار خوشوقتم.
دیادین	Mademoiselle! Madame! (به یلنا آندری‌یونا و سونیا تعظیم می‌کند.) اینجا همه دوستان بنده هستند قربان. یک موقعی بنده ثروت زیادی داشتم اما به دلایل خانوادگی یا به قول بعضی از کانون‌های روشنفکری به عللی که از حیطه اختیار هیأت تحریریه خارج است می‌بایست سهم ثروتم را به برادر تنی‌ام می‌بخشیدم زیرا او به علت حادثهٔ فلاکتباری هفتاد هزار روبل پول دولت را از دست داده بود. حرفهٔ بنده، بهره‌برداری از نیروهای سرکش طبیعت است. امواج متلاطم را وامی‌دارم چرخ‌های آسیابی را که از دوستم غول بیاباتی اجاره کرده‌ام بچرخاند.
وینی‌تسکی	در دهانت را ببند، آبکش میرزا!
دیادین	بنده در برابر کواکب درخشان علم که زینت‌بخش افق میهن‌مان هستند، با نهایت احترام سر تعظیم فرود می‌آورم. (سر فرود می‌آورد.) از این که گستاخانه آرزو می‌کنم به حضور جنابعالی شرفیاب شوم و با گفت و گویی از آخرین پیشرفت‌های علمی، روحم را شاد کنم بنده را عفو بفرمایید.
سربریاکف	خواهش می‌کنم، قدمتان روی چشم. خوشحال می‌شوم.
سونیا	خوب، پدر تعمیدی عزیز، تعریف کنید... زمستان را کجا بودید؟ کجا گم شده بودید؟
ارلوسکی	در گموند[1] بودم فرشتهٔ من، در پاریس و نیس بودم، در لندن بودم...
سونیا	بد نگذرد! خوش به حالت!
ارلوسکی	پاییز با من بیا! می‌آیی؟
سونیا	(می‌خواند.) بیهوده وسوسه‌ام مکن[2]
فیودور ایوانویچ	موقع صرف ناهار آواز نخوان وگرنه زنِ شوهرت بی‌شعور از

1. Gmound

۲. رمانسی اثر گلینکا که شعر آن از مرثیهٔ «سلب اعتماد» اثر Baratinskiy گرفته شده است. ـ م.

آب درمی‌آید.

دیادین حالا خیلی جالب است که آدم بتواند از Vol d'oiseau[1] به این میز نگاه کند. چه دسته گل شگفت‌انگیزی! ترکیب ملاحت با زیبایی و فضیلت عمیق و...

فیودور ایوانویچ چه زبان شگفت‌انگیزی! اصلاً معلوم است چه می‌گویی؟! طوری حرف می‌زنی که انگار یک کسی به پشتت رنده می‌کشد...

همگی می‌خندند.

ارلوسکی (به سونیا) و تو کبوتر خوشگلم هنوز هم ازدواج نکرده‌ای...

وینی‌تسکی بفرمایید با کی ازدواج کند؟ هومبولد[2] سال‌هاست که به سرای باقی شتافته، ادیسون در آمریکاست، لاسال[3] هم چشم از جهان فروبسته... چند روز پیش، دفتر خاطراتش را روی میز پیدا کردم و چه دفتری! بازش کردم و خواندم: «نه، هرگز عاشق نخواهم شد... عشق هوسِ خودخواهانهٔ «منِ» من است نسبت به موجودی از جنس مخالف...» و خدا می‌داند چه چیزهایی که آن تو ننوشته است! افضل... منتها درجهٔ یک اصل جامع و قلمبه سلمبه گویی‌هایی از همین قبیل... تف! و این حرف‌ها را از کجا یاد گرفته‌ای؟

سونیا دایی ژرژ، هر که بخواهد مسخره‌ام بکند، تو نکن.

وینی‌تسکی چرا اوقاتت تلخ می‌شود؟

سونیا اگر یک کلمهٔ دیگر بگویی یکی از ما دو تا مجبور می‌شود برگردد خانه. تو یا من...

ارلوسکی (بلند بلند می‌خندد.) چه اخلاقی!

وینی‌تسکی راستی هم چه اخلاقی... (به سونیا) پنجه‌ات را! پنجه‌ات را بده ببوسم! (دست او را می‌بوسد.) آشتی، آشتی، آشتی... دیگر از این حرف‌ها نمی‌زنم.

۱. ارتفاع زیاد. (فرانسوی). ـ م.
۲. Humboldt (۱۷۶۹–۱۸۵۹) طبیعی‌دان و جغرافی‌دان و سیاح آلمانی. ـ م.
۳. Lassalle (۱۸۲۵–۱۸۶۴) حقوقدان و سوسیالیست آلمانی. ـ م.

صحنهٔ هفتم

همان‌ها و خروشچف.

خروشچف (در حال خروج از عمارت.) چرا من نقاش نشدم؟ چه جمع قشنگی!

ارلوسکی (شادمانه.) میشا[1]! پسر تعمیدی عزیزم!

خروشچف سالگرد تولد مبارک باشد! سلام یولچکا[2]، امروز چقدر خوشگلید! پدر تعمیدی عزیزم! (با ارلوسکی روبوسی می‌کند.) سوفیا آلکساندرونا... (با همگی چاق سلامتی می‌کند).

ژلتوخین آخر مگر می‌شود این همه دیر آمد؟ تا حالا کجا بودی؟

خروشچف رفته بودم سر مریض.

یولیا کیک مدت‌هاست که یخ کرده.

خروشچف مهم نیست یولچکا، سرد می‌خورم. ولی بفرمایید کجا بنشینم؟

سونیا بنشینید اینجا... (به او در کنار خود جا می‌دهد).

خروشچف امروز، هوا عالی است و اشتهای بنده، جهنمی... صبر کنید اول یک گیلاس ودکا بخورم... (می‌نوشد) به سلامتی نوزاد! یک تکه کیک مزه می‌کنم... یولچکا، این کیک را ببوسید تا خوشمزه‌تر شود...

یولیا می‌بوسد.

Merci. حالتان چطور است، پدر تعمیدی؟ مدت‌هاست زیارتتان نکرده‌بودم.

ارلوسکی بله، خیلی وقت است. آخر من در خارجه بودم.

خروشچف شنیده بودم، شنیده بودم... و به شما رشک بردم. تو چطوری فیودور؟

فیودور ایوانویچ بدک نیستم، به قول گفتنی: به دعاهای شما طوری تکیه می‌زنم که به ستون...

خروشچف کار و بارت چطور است؟

فیودور ایوانویچ گله‌مند نیستم. زنده‌ام؛ فقط عیب کار اینجاست که زیاد سفر

۱. Micha خطابی محبت‌آمیز برای میخاییل. ـ م.
۲. Youlerchka خطابی محبت‌آمیز برای یولیا. ـ م.

می‌کنم، برادر. خسته شده‌ام. از اینجا به قفقاز، از قفقاز به اینجا، دوباره از اینجا به قفقاز و همین‌جور همیشهٔ خدا مثل دیوانه‌ها تاخت می‌زنم. آخر من در قفقاز دو قطعه ملک دارم!

خروشچف می‌دانم.

فیودور ایوانویچ استعمار می‌کنم و رتیل و عقرب شکار می‌کنم. رویهم‌رفته کار و بارم بد نیست و اما امور مربوط به «خاموش شوید ای هیجان‌های هوای نفس[1]» هیچ فرقی نکرده، مثل سابق است.

خروشچف عاشق شده‌ای، ها؟

فیودور ایوانویچ غول بیابانی، به این مناسبت باید گلو تر کرد. (می‌نوشد.) آقایان، هرگز عاشق زن‌های شوهردار نشوید! به شرفم قسم، آدم به شانه‌اش و به پایش تیر بخورد ـ مثل تیری که به یک طرف پای چاکرتان خورده و از طرف دیگرش خارج شده بود ـ به مراتب بهتر از آن است که عاشق زن شوهرداری شود... این یک فلاکتی است که...

سونیا چاره ناپذیر است؟

فیودور ایوانویچ از آن حرف‌هاست! چاره‌ناپذیر... در این دنیا هیچ چیز چاره ناپذیری وجود ندارد. چاره ناپذیر، عشق بدبخت، آخ و واخ ـ تمام اینها حرف‌های لوس و بیمزه است. آدم باید فقط بخواهد... من اگر بخواهم تیر در لولهٔ تفنگم گیر نکند گیر نمی‌کند؛ اگر بخواهم سرکار خانم مرا دوست بدارد، دوستم خواهد داشت. درست همین‌طور است سونیا جان. من اگر زنی را نشان کنم برای آن زن پریدن به کرهٔ ماه، آسان‌تر از در رفتن از چنگ من خواهد بود.

سونیا راستی که خیلی وحشت‌انگیزی...

فیودور ایوانویچ نه، از چنگ من نمی‌شود در رفت! من هنوز سه کلمه بهش نگفتم و او توی مشت من است... بله... فقط بهش گفتم: «خانم، از شما می‌خواهم هر وقت به هر پنجره‌ای که نگاه می‌کنید به یاد من بیفتید». پس او روزی هزار بار به یاد من می‌افتد. گذشته از

۱. رمانسی از گلینکا Glinka، روی قطعه شعر «تردید» اثر Koukolnik ـ م.

اینها، هر روز با نامه بمبارانش می‌کنم.

یلنا آندری‌یونا فرستادن نامه، شگرد قابل اطمینانی نیست؛ او نامه‌هایتان را دریافت می‌کند ولی چه بسا آنها را نخواند.

فیودور ایوانویچ فکر می‌کنید؟ هوم... بنده سی و پنج سال مقیم این دنیا هستم ولی تاکنون با چنین زن خارق‌العاده‌ای که آنقدر مردانگی داشته باشد که نامه‌ای را از توی پاکتش درنیاورد، برخورد نکرده‌ام.

ارلوسکی (تحسین کنان.) چطور است؟ پسرک خوشگلم! آخر من هم همین‌طور بودم. عین او! فقط در جنگ نبودم وگرنه هم ودکا می‌خوردم، هم پول به باد می‌دادم ـ راستی که وحشتناک بودم!

فیودور ایوانویچ میشا، من او را جدی و دیوانه‌وار دوست می‌دارم... کافی است او بخواهد تا من همه چیزم را به پایش بریزم... دلم می‌خواست او را با خودم به قفقاز، به کوه‌های آنجا می‌بردم و با هم به خوبی و خوشی زندگی می‌کردیم. یلنا آندری‌یونا، من مثل یک سگ وفادار ازش پاسداری می‌کردم و به قول آواز رهبرمان: «و تو ملکهٔ دنیا می‌شوی، ای دوست باوفای من[1]» ولی حیف که خوشبختی خودش را نمی‌شناسد!

خروشچف بالاخره نگفتی که آن زن خوش‌اقبال کیست.

فیودور ایوانویچ هر چه بیشتر بدانی، زودتر پیر می‌شوی... خوب، از این موضوع بگذریم. حالا بیایید به قول معروف آوازی از اپرایی دیگر بخوانیم. یادم می‌آید حدود ده سال پیش هم، سالگرد تولد لیونیا[2] را مثل امروز جشن گرفته بودیم ـ او آن روزها محصل دبیرستان بود. از اینجا که داشتم به خانه‌ام برمی‌گشتم سوار اسب بودم و سونیا روی بازوی راستم نشسته بود و یولکا[3] روی بازوی چپم و هر دو ریشم را گرفته بودند که نیفتند. خانم‌ها و آقایان، بخوریم به سلامتی سونیا و یولیا، دوستان ایام جوانی من!

دیادین (بلند بلند می‌خندد.) چه بامزه!

۱. به نقل از اپرای «شیطان» اثر روبنشتاین که روی منظومه‌ای به همین نام اثر لرمونتف سروده شده است. ـ م.
۲. Lyonia خطابی محبت‌آمیز برای لئونید. ـ م.
۳. Youlka خطابی محبت آمیز برای یولیا. ـ م.

فیودور ایوانویچ بعد از جنگ، یک روزی در طرابوزان با یک پاشای عثمانی مشغول میگساری بودم... برگشت از من پرسید...

دیادین (سخن او را قطع می‌کند.) دوستان، بخوریم به سلامتی دوستیِ خوبمان! زنده باد دوستی! هورا!

فیودور ایوانویچ صبر کن، صبر کن! سونیا، خواهش می‌کنم توجه کن! به خدا قسم شرط می‌بندم! ناهار را که خوردیم می‌رویم سرِ زمین کروکه و یتده سیصد روبل شرط می‌بندم که در یک نوبت بازی، گوی را بدون خطا از تمام دروازه‌ها رد کنم و به همان طریق برگردم سر جای اولم.

سونیا قبول. ولی من سیصد روبل ندارم.

فیودور ایوانویچ پس اگر بباری باید برایم چهل دفعه آواز بخوانی.

سونیا موافقم.

دیادین چه بامزه! چه بامزه!

یلنا آندری‌یونا (به آسمان نگاه می‌کند.) اسم آن پرنده‌ای که دارد پرواز می‌کند چیست؟

ژلتوخین قرقی.

فیودور ایوانویچ دوستان بخوریم به سلامتی قرقی!

سونیا بلند بلند می‌خندد.

ارلوسکی باز کِرکِرش شروع شد! چرا می‌خندی؟

خروشچف بلند بلند می‌خندد.

تو دیگر چه‌ات است؟

ماریا واسیلیونا سوفی، خنده‌های تو شایسته نیست!

خروشچف آخ، ببخشید، دوستان... الآن تمامش می‌کنم، الآن...

ارلوسکی این را بهش می‌گویند: خندهٔ بی‌دلیل.

وینی‌تسکی به آن دو تا کافی است حتی انگشتتان را نشان بدهید تا غش غش بخندند. سونیا! (انگشت خود را به او نشان می‌دهد.) نگاهش کن...

خروشچف بس کنید! (به ساعت نگاه می‌کند.) خوب، بابا میخاییل، خوردی و نوشیدی و حالا وقت آن است که شرت را کم کنی.

سونیا کجا؟

خروشچف می‌روم عیادت مریض. این طبابت، مثل یک زن نفرت‌انگیز، مثل یک زمستان طولانی ذله‌ام کرده...

سربریاکف ولی ببخشید طبابت، می‌شود گفت که حرفه و کار شماست...

وینی‌تسکی (با تمسخر) او حرفهٔ دیگری دارد. توی ملکش تورب استخراج می‌کند.

سربریاکف چه گفتی؟

وینی‌تسکی تورب. یکی از مهندسان مثل دو دوتا چهار تا حساب کرده بود که در زمین‌های او به اندازهٔ هفتصد و بیست هزار روبل تورب خوابیده است. شوخی نکنید.

خروشچف به خاطر پول نیست که تورب استخراج می‌کنم.

وینی‌تسکی پس به خاطر چی استخراجش می‌کنید؟

خروشچف به خاطر آنکه شما جنگل‌ها را از بین نبرید، درخت‌ها را قطع نکنید.

وینی‌تسکی چرا قطع‌شان نکنیم؟ اگر به حرف شما باشد، جنگل فقط به درد این می‌خورد که محل تفریح و سرگرمی پسرها و دخترهای جوان باشد.

خروشچف من هرگز همچه حرفی نزده‌ام.

وینی‌تسکی تا حالا هم هر کلمه‌ای که در باب دفاع از جنگل، افتخار داشتم از دهانتان بشنوم، کهنه و غیر جدی و مغرضانه بود. خواهش می‌کنم، بنده را ببخشید. من بی‌دلیل داوری نمی‌کنم، تمام نطق‌های دفاعی‌تان را تقریباً از بر می‌دانم... مثلاً... (صدایش را بلند می‌کند و دست‌هایش را مثل خروشچف تکان می‌دهد.) شما، این آدم‌ها، جنگل‌ها را نابود می‌کنید، حال آنکه جنگل زیور زمین است، زیبایی‌ها را به انسان می‌آموزد، عالی‌ترین روحیه را به او تلقین می‌کند. جنگل‌ها آب و هوای سرد را ملایم می‌گردانند. در سرزمین‌هایی که آب و هوایشان ملایم است نیروی کمتری صرف مبارزه با طبیعت می‌شود، از این‌رو انسان در چنین نقاطی زیباتر و ظریف‌تر و نرم‌تر از مناطق سردسیر است، به آسانی تحریک و تهییج می‌شود، کلامش ظریف و حرکاتش باشکوه است؛ علوم و هنرهایش شکوفا و رابطه‌اش با زن‌ها

سرشار از نجابتی آمیخته با ظرافت است؛ فلسفه‌اش تیره و ملال‌انگیز نیست و غیره و غیره و قس علی‌هذا... تمام این حرف‌ها قشنگ است اما قانع کننده نیست، پس اجازه بفرمایید بنده اتاق‌هایم را مثل همیشه با هیزم گرم کنم و انبارهایم را از چوب بسازم.

خروشچف   درخت را برای رفع حاجت می‌شود قطع کرد ولی وقت آن است که از نابود کردن جنگل‌ها دست برداشته شود. توی جنگل‌های روسیه، تبر بیداد می‌کند؛ میلیاردها درخت از بین می‌رود، آشیان پرندگان و کنام جانوران به ویرانه مبدل می‌شود، رودخانه‌ها کم آب می‌شود و می‌خشکد، مناظر زیبا و شگفت‌انگیز به نحو جبران ناپذیری ناپدید می‌شود و همه‌اش هم صرفاً به این دلیل که شعورِ انسانِ تنبل، کفاف آن را نمی‌دهد که خم شود و سوخت مورد نیازش را از زمین بردارد. آدم باید بربر بی‌شعوری باشد که این زیبائی را (به درخت‌ها اشاره می‌کند.) توی بخاری‌های خود بسوزاند و چیزی را نابود کند که ما قادر به خلق آن نیستیم. به انسان، شعور و قدرت آفرینندگی اعطا شده است تا آنچه را در اختیار دارد، دو چندان کند اما تاکنون او نیافریده بلکه ویران و نابود کرده است. سطح جنگل‌ها روز به روز کم و کمتر می‌شود، رودخانه‌ها می‌خشکند، حیوانات از میان رفته، آب و هوا خراب شده و زمین، روز به روز فقیرتر و زشت‌تر می‌شود. شما با چشم‌هایی آکنده از تمسخر نگاهم می‌کنید و تمام حرف‌های مرا کهنه و غیر جدی می‌انگارید، اما وقتی خودم از کنار جنگل‌های روستایی‌ای که از گزند تبر نجاتشان داده‌ام می‌گذرم و یا وقتی زمزمهٔ جنگل جوانی را که با همین دست‌هایم کاشته‌ام می‌شنوم، درک می‌کنم که آب و هوا تا حدودی به من هم بستگی دارد، درک می‌کنم که اگر هزار سال بعد، انسان‌ها نیکبخت باشند، بنده هم در خوشبختی‌شان سهمی داشته‌ام. وقتی یک نهال توس می‌نشانم و می‌بینم که چطور سبز می‌شود و در مقابل بادها تکان می‌خورد، وجودم از درک این که در زمینهٔ آفرینش موجود زنده با خداوند همکاری

می‌کنم، مالامال از غرور می‌شود.

فیودور ایوانویچ (سخن او را قطع می‌کند.) غول جنگلی به سلامتی تو!

وینی تسکی فرمایشتان درست ولی اگر به این مسأله نه از نقطه نظر مقاله‌نویسی بلکه از دیدگاه علمی نگاه کنیم می‌بینیم...

سونیا دایی ژرژ، زبان تو زنگ زده است؛ خوب است سکوت کنی!

خروشچف راستی هم یگور پترویچ، بیایید از این موضوع بگذریم. خواهش می‌کنم.

وینی تسکی هرطور میل شماست.

ماریا واسیلیونا آخ!

سونیا چه‌تان شد، مادربزرگ؟

ماریا واسیلیونا (به سربریاکف.) آلکساندر، یادم رفت به شمابگویم... حافظه‌ام به کلی کور شده... امروز از خارکف، از پاول آلکسی یویچ نامه داشتم... خدمتتان سلام و دعا داشت...

سربریاکف متشکرم. خیلی خوشحالم.

ماریا واسیلیونا جزوهٔ تازه‌اش را فرستاده و خواهش کرده است به شما نشانش بدهیم.

سربریاکف جالب است؟

ماریا واسیلیونا بله، ولی یک جوری عجیب و غریب است. چیزی را انکار می‌کند که هفت سال پیش، ازش دفاع می‌کرد. البته این کار در زمان ما بسیار متداول شده است. بشر در هیچ دوره‌ای مثل امروز، عقیده خود را به این آسانی تغییر نمی‌داده است. وحشتناک است. وحشتناک!

وینی‌تسکی اصلاً هم وحشتناک نیست. Maman، از آن ماهی قرمزها میل کنید.

ماریا واسیلیونا ولی من می‌خواهم حرف بزنم!

وینی تسکی ما پنجاه سال است که از عقاید و از جریانات و از گروه‌بندی‌ها حرف می‌زنیم. وقت آن است که به این حرف‌ها خاتمه بدهیم.

ماریا واسیلیونا نمی‌دانم چرا شنیدن حرف‌های من برایت ناخوشایند است. ببخش ژرژ، تو از یک سال به این طرف طوری عوض شده‌ای که اصلاً نمی‌شناسمت. تو آدمی بودی با اعتقادات مشخص، با

شخصیتی روشن...

وینی تسکی آه، بله! من شخصیت روشنی داشتم که هیچ کس را روشن نمی‌کرد. اجازه بدهید مرخص شوم. من شخصیت روشنی بودم... متلکی تلخ‌تر از این نمی‌شد گفت! من حالا چهل و هفت سالم است. تا پارسال من هم مثل شما عمداً سعی می‌کردم چشم‌هایم را با انواع مسایل پرت و با انواع جمود فکری، تیره و تار کنم تا مگر زندگی حقیقی را ببینم و اعتقاد داشتم که دارم کار خوبی می‌کنم... اما حالا، کاش می‌دانستید که وقتی به یاد سال‌هائی می‌افتم که غفلت کرده و احمقانه هدرشان داده‌ام چقدر به خودم سرکوفت می‌زنم، زیرا آنچه را امروز پیری از من دریغ می‌دارد می‌توانستم در آن سال‌ها داشته باشم!

سربریاکف صبر کن ژرژ. تو انگار داری اعتقادات سابقت را محکوم می‌کنی...

سونیا بس کن، پدر! کسل کننده است!

سربریاکف صبر کن. تو انگار داری اعتقادات سابقت را محکوم می‌کنی، ولی گناه از توست، نه از اعتقاداتت. تو فراموش می‌کردی که اندیشه بدون عمل در حکم یک نعش است. می‌بایست به عمل روی می‌آوردی.

وینی تسکی عمل؟ اختیار دارید همه که نمی‌توانند کاتب perpetuum mobile[1] باشند.

سربریاکف با این حرف‌ها چه می‌خواهی بگوئی؟

وینی تسکی هیچ. بیا به این بحث خاتمه بدهیم. ما در خانهٔ خودمان نیستیم.

ماریا واسیلیونا بله، حافظه‌ام پاک کور شده... آلکساندر، فراموش کردم یادآوری کنم قطره‌ها را پیش از ناهار میل کنید؛ آوردمشان ولی فراموش کردم یادآوری‌تان کنم...

سربریاکف لازم نیست.

ماریا واسیلیونا ولی آخر شما ناخوش هستید، آلکساندر! خیلی ناخوش!

سربریاکف چرا این موضوع را دادار دودور می‌کنید؟ تو پیری، ناخوشی،

۱. دایماً متحرک. (لاتین). ـ م.

پیری، ناخوشی... حرف دیگری جز این نمی‌شنوم! (به ژلتوخین.) لئونید استپانیچ اجازه بفرمایید بلند شوم بروم تو. اینجا تا اندازه‌ای گرم است، پشه‌ها هم ول‌کن معامله نیستند.

ژلتوخین خواهش می‌کنم. ناهار تمام شده است.

سربریاکف متشکرم. (به عمارت می‌رود؛ ماریا واسیلیونا از پی او می‌رود.)

یولیا (به برادرش.) برو پیش پروفسور! بد است!

ژلتوخین (به یولیا.) مرده شوی‌ش ببرد! (بیرون می‌رود.)

دیادین یولی یا استپانونا اجازه بفرمایید با تمام وجودم از حضورتان تشکر کنم. (دست او را می‌بوسد.)

یولیا قابل ندارد ایلیا ایلیچ! شما خیلی کم خوردید...

همگی از او تشکر می‌کنند.

خواهش می‌کنم. آقایان! همه‌تان خیلی کم خوردید!

فیودور ایوانویچ خوب، دوستان، حالا چه کار کنیم؟ اول برای اجرای شرطبندی می‌رویم سرِ زمین کروکه... بعدش چه؟

یولیا بعدش شام.

فیودور ایوانویچ بعد از شام چه؟

خروشچف بعدش تشریف می‌آورید پیش من. غروب می‌رویم دریاچه و ماهی صید می‌کنیم.

فیودور ایوانویچ عالی است!

دیادین بامزه است!

سونیا اجازه بدهید دوستان... پس حالا برای شرطبندی می‌رویم سرِ زمین کروکه... بعد یک کمی زودتر از وقت مقرر پیش یولیا شام می‌خوریم، حدود ساعت هفت هم می‌رویم سراغ غول... یعنی سراغ میخاییل لوویچ. عالی است! یولچکا بیا برویم گوی‌ها را بیاوریم. (به اتفاق یولیا به درون عمارت می‌رود.)

فیودور ایوانویچ واسیلی سرِ زمین کروکه شراب هم ببر! باید به سلامتی برنده‌ها شراب زد. خوب، پدرجان، راه بیفت برویم سرِ آن بازی شریف.

ارلوسکی یک دقیقه صبر کن فرزند، من باید چند دقیقه‌ای با پروفسور بنشینم حرف بزنم، وگرنه دور از ادب است. آداب معاشرت را

باید مراعات کرد. فعلاً با گوی من بازی کن تا من الآن... (وارد عمارت می‌شود.)

دیادین الآن می‌روم تا به صحبت‌های آلکساندر ولادیمیرویچ خیلی عالم گوش بدهم. از حالا به خودم لذت فراوان نوید می‌دهم چرا که...

وینی‌تسکی حوصله‌ام را سر بردی آبکش میرزا! برو.

دیادین رفتم. (به عمارت می‌رود.)

فیودور ایوانویچ (در حال رفتن به باغ؛ می‌خواند) «و تو ملکهٔ دنیا می‌شوی، ای دوست باوفای من...» (بیرون می‌رود.)

خروشچف من الآن یواشکی جیم می‌شوم. (به وینی‌تسکی.) یگور پترویچ مصرّانه از شما خواهش می‌کنم که از این پس نه دربارهٔ جنگل‌ها حرف بزنیم و نه از طب و طبابت. نمی‌دانم سبب چیست که هر وقت شما صحبت را به این موضوع‌ها می‌کشانید در تمام آن روز احساسی پیدا می‌کنم که انگار از توی جام مسینی که با قلع سفید نشده است غذا خورده باشم. اجازه بفرمایید از خدمتتان مرخص شوم. (بیرون می‌رود.)

صحنهٔ هشتم

یلنا آندری‌یونا و وینی‌تسکی.

وینی‌تسکی آدم تنگ‌نظر! هر کسی مجاز است حرف‌های احمقانه بزند ولی خوشم نمی‌آید حرف‌های احمقانه را با خودنمایی بزنند.

یلنا آندری‌یونا ژرژ، رفتارتان باز غیر قابل تحمل بود! آخر چه لزومی داشت با ماریا واسیلیونا و با آلکساندر جر و بحث بکنید، با گفتن perpetuum mobile خلقش را تنگ کنید؟ چقدر سطحی!

وینی‌تسکی ولی آخر من ازش متنفرم!

یلنا آندری‌یونا دلیلی ندارد کسی ازش متنفر باشد؛ او هم مثل همه است...

سونیا و یولیا با گوی‌ها و چکشک‌های کروکه از باغ می‌گذرند.

وینی‌تسکی کاش می‌توانستید قیافه و حرکات خودتان را ببینید!.. وای که

برای زندگی کردن چقدر تنبلید! چقدر تنبل!

یلنا آندری‌یونا وای که هم تنبلی‌ام می‌شود، هم کسل می‌شوم!

لحظه‌ای سکوت.

همه در حضور من و بدون احساس شرمندگی از من، به شوهرم فحش می‌دهند؛ همه با دلسوزی نگاهم می‌کنند و با خودشان می‌گویند: زن بینوا چه شوهر پیری دارد! همه، حتی آدم‌های خوب و خیراندیش بدشان نمی‌آید که من از آلکساندر جدا شوم... این غمخواری و تمام آن نگاه‌های حاکی از همدردی و آه‌های سرشار از تأسف، فقط یک هدف را دنبال می‌کند. الآن غول جنگلی می‌گفت که همه‌تان جنگل‌ها را نابخردانه نابود می‌کنید و به‌زودی چیزی روی زمین باقی نخواهد ماند، شما هم درست همین‌طور، انسانی را نابخردانه تباه می‌کنید و به‌زودی به لطف شما، وفا و صفا و توانِ از خود گذشتگی از جهان رخت برمی‌بندد. اگر زنی به شما تعلق نداشته باشد چرا نمی‌توانید نسبت به او بی‌اعتنا بمانید؟ از آن‌رو که حق با این غول جنگلی است، در وجود همه‌تان ابلیس ویرانگر لانه کرده است. شما دلتان نه به حال جنگل‌ها می‌سوزد، نه پرنده‌ها، نه زن‌ها، و نه به حال همدیگر.

وینی‌تسکی من از این فلسفه خوشم نمی‌آید!

یلنا آندری‌یونا به این فیودور ایوانویچ بگویید که از وقاحتش به تنگ آمده‌ام. او واقعاً نفرت‌انگیز است. توی چشمم نگاه می‌کند و در حضور همه با کمال وقاحت از عشقش به یک زن شوهردار بلندبلند حرف می‌زند ـ عجیب تیزهوش است!

صداهایی در باغ: «براوو! براوو!»

ولی این غول جنگلی قیافهٔ خیلی دلچسبی دارد! او غالباً به ما سر می‌زند اما من آنقدر کم‌رو هستم که تا حالا نشده است با او درست و حسابی حرف بزنم و در حقش کمی محبت بکنم. ممکن است فکر کند که من زن شرور یا مغروری هستم. ژرژ،

من و شما شاید به این علت با هم اینقدر دوستیم که هر دومان آدم‌های غم‌آفرین و کسل کننده‌ای هستیم! بله، غم‌آفرین! این‌طور نگاهم نکنید، خوشم نمی‌آید.

وینی‌تسکی وقتی عاشقتان هستم آیا طور دیگری هم می‌توانم نگاهتان کنم؟ شما خوشبختی من هستید، زندگی من و جوانی من!.. می‌دانم که نباید به عشق متقابل امید ببندم اما من چیزی نمی‌خواهم، فقط اجازه بدهید نگاهتان کنم، به صدایتان گوش بدهم...

صحنهٔ نهم

همان‌ها و سربریاکف.

سربریاکف (از پنجره.) لیونچکا، کجایی؟

یلنا آندری‌یونا اینجام.

سربریاکف عزیزم، بیا اینجا، پیش ما بنشین... (از پشت پنجره می‌رود.)

یلنا آندری‌یونا به طرف عمارت می‌رود.

وینی‌تسکی (از پی او می‌رود.) اجازه بدهید از عشقم حرف بزنم، مرا از خودتان نرانید، همین‌قدر هم برای من نهایت خوشبختی خواهد بود.

پرده می‌افتد.

پردهٔ دوم

اتاق غذاخوری منزل سربریاکف. ساعت، نزدیک دو بعداز نصف شب. یک قفسه پر از ظروف و میز ناهارخوری بزرگی در وسط اتاق است. از توی باغ صدای چوبدستی نگهبان شب شنیده می‌شود.

صحنهٔ اول

سربریاکف روی صندلی دسته‌داری، جلو پنجرهٔ بازنشسته است و چُرت می‌زند و یلنا آندری‌یونا کنار او نشسته است؛ او هم چرت می‌زند.

سربریاکف (بیدار می‌شود.) کی اینجاست؟ سونیا، تویی؟

یلنا آندری‌یونا نه، منم.

سربریاکف تو، لیونچکا... دردم طاقت فرساست!

یلنا آندری‌یونا پتویت افتاده زمین... (پتو را به پاهای او می‌پیچد.) آلکساندر، می‌خواهم پنجره را ببندم.

سربریاکف نه، نبند، خفه می‌شوم... الآن که چرت می‌زدم خواب دیدم پای چپم مال من نیست... و از درد عذاب دهنده بیدار شدم. نه، این نقرس نیست، به احتمال زیاد رماتیسم است. ساعت چند است؟

یلنا آندری‌یونا یک و بیست دقیقه.

لحظه‌ای سکوت.

سربریاکف صبح توی کتابخانه بگرد، باتیوشکف[1] را برایم پیدا کن. فکر می‌کنم آن را داشته باشیم.

یلنا آندری‌یونا هان؟

۱. Batyouchkov (۱۷۸۷–۱۸۵۵) شاعر روسی.- م.

سربریاکف صبح بگرد باتیوشکف را پیدا کن. یادم می‌آید توی کتابخانه داشتیم. چرا اینقدر مشکل نفس می‌کشم؟

یلنا آندری یونا تو خسته‌ای. دو شب است چشم روی هم نمی‌گذاری.

سربریاکف می‌گویند تورگنیف از نقرس، تنگی نفس گرفته بود. می‌ترسم من هم به همان درد مبتلا شوم. پیریِ لعنتیِ نفرت‌انگیز! مرده شوی‌ش ببرد! از وقتی پیر شده‌ام از خودم منزجرم. خیال می‌کنم همه شما هم از دیدن قیافهٔ من منزجرید.

یلنا آندری یونا تو از پیری خودت با لحنی حرف می‌زنی که انگار تقصیر ماست که تو پیر شده‌ای.

سربریاکف پیش از همه، مورد نفرت تو هستم.

یلنا آندری یونا دلم گرفته است! (از او فاصله می‌گیرد و دور ترک می‌نشیند.)

سربریاکف البته تو حق داری. من احمق نیستم، می‌فهمم. تو، جوان و تندرست و زیبا هستی، دلت می‌خواهد زندگی کنی، حال آنکه من پیرم، تقریباً یک جنازه‌ام. چه می‌شود کرد؟ مگر من حالی‌ام نیست؟ البته خیلی احمقانه است که تا حالا زنده مانده‌ام اما حوصله کنید، به زودی زود همه‌تان را از شر خودم خلاص می‌کنم، زیاد کشش نمی‌دهم؛ چیزی به آخر عمرم نمانده است.

یلنا آندری یونا ساشا، من از پا می‌افتم. اگر قرار باشد به‌خاطر شب‌هایی که تا صبح بی‌خوابی کشیده‌ام پاداشی دریافت کنم، پاداش من سکوت تو خواهد بود. حرف نزن، خواهش می‌کنم! به خاطر خدا حرف نزن! چیز دیگری از تو نمی‌خواهم.

سربریاکف از حرف‌های تو این‌طور برمی‌آید که از برکت وجود من، همگی به ستوه آمده‌اند، افسرده شده‌اند، جوانی‌شان را تباه می‌کنند، از پا درمی‌آیند و در این میان فقط منم که از زندگی لذت می‌برم و از آن راضی‌ام. البته، صد البته!

یلنا آندری یونا ساکت! ذله‌ام کردی!

سربریاکف من همه را ذله کرده‌ام. البته!

یلنا آندری یونا (گریان.) غیر قابل تحمل است! آخر بگو، از جان من چه می‌خواهی؟

سربریاکف هیچ.

یلنا آندری یونا پس حرف نزن؛ خواهش می‌کنم.

سربریاکف عجیب است، وقتی ژرژ یا پیرزن ابله ماریا واسیلیونا حرف می‌زنند مهم نیست، اشکالی ندارد، همه گوش می‌دهند ولی همین که یک کلمه از دهان من درمی‌آید، همه احساس بدبختی می‌کنند. حتی صدای من نفرت زاست. خوب، گیرم آدمی باشم نفرت‌انگیز و خودخواه و زورگو ولی آخر سر پیری هم آیا حق ندارم یک ذره خودخواهی داشته باشم؟ آخر چطور ممکن است شایستگی این لطف و محبت را پیدا نکرده باشم؟ من زندگی سختی داشتم. من و ایوان ایوانویچ در دانشگاه همدوره بودیم. از خودش بپرس. او عیاشی می‌کرد، با زن‌های کولی خوش می‌گذراند، ولی‌نعمت من بود، حال آنکه در همان موقع من در یک هتل ارزان قیمت، اتاق کثیفی داشتم، شب و روز مثل خر کار می‌کردم، گرسنگی می‌کشیدم و از فکر اینکه به حساب غیر زندگی می‌کنم در عذاب بودم. بعد رفتم هایدلبرگ[1] اما هایدلبرگ را ندیدم؛ در پاریس بودم و پاریس را هم ندیدم: تمام وقت بین چهار تا دیوار می‌نشستم و کار می‌کردم. و بعد که استاد دانشگاه شدم تمام وقتم را به قول معروف، با صداقت و ایمان، وقف علم کردم و حالا هم به آن خدمت می‌کنم. از شما می‌پرسم مگر من حق ندارم توقع توجه و آسایش پیرانه داشته باشم؟

یلنا آندری یونا کسی قصد ندارد تو را از حقوقت محروم کند...

باد تندی می‌وزد و پنجره به هم می‌خورد.

باد شروع شد، پنجره را می‌بندم. (می‌بندد.) الآن است که باران بگیرد. کسی حقوق تو را انکار نمی‌کند.

لحظه‌ای سکوت. صدای چوبدستی و آواز نگهبان شب، از باغ شنیده می‌شود.

سربریاکف آدم یک عمر به علم خدمت کرده باشد، به اتاق کار خود و به کلاس درس و به همکاران محترم خود عادت کرده باشد ولی ناگهان و بدون هیچ دلیلی، از توی این دخمه سر دربیاورد،

1. Heidelberg

چشمش هر روز به آدم‌های بی‌شعور بیفتد و گوشش صحبت‌های پوچ و یاوه بشنود. من می‌خواهم زندگی کنم، من عاشق شهرت و موفقیت و هیاهو هستم، حال آنکه اینجا به تبعیدگاه می‌ماند. هر لحظه غصهٔ گذشته‌ها را خوردن و شاهد موفقیت‌های دیگران بودن و از مرگ وحشت کردن و... نه، نمی‌توانم! قادر نیستم! و بدتر از همه آنکه اینجا نمی‌خواهند پیری‌ام را بر من ببخشند!

یلنا آندری یونا حوصله کن، صبر داشته باش، پنج شش سال بعد من هم پیر خواهم بود.

سونیا وارد می‌شود.

صحنهٔ دوم

همان‌ها و سونیا.

سونیا نمی‌دانم چرا دکتر دیر کرده است. من به استپان سپرده بودم که اگر دکتر بیمارستان دولتی را پیدا نکرد، برود سراغ غول جنگلی.

سربریاکف این غول جنگلی تو به چه دردم می‌خورد؟ او از طب همان‌قدر سر درمی‌آورد که من از ستاره شناسی.

سونیا ما که نمی‌توانیم برای نقرس تو تمام استادهای یک دانشکده را دعوت کنیم.

سربریاکف با آن ابله، حاضر نیستم حتی حرف بزنم.

سونیا هر طور میل توست. (می‌نشیند.) برای من فرق نمی‌کند.

سربریاکف ساعت چند است؟

یلنا آندری یونا نزدیک دو.

سربریاکف چه هوای سنگینی!.. سونیا آن قطره را از روی میز به من بده!

سونیا الآن. (شیشه قطره را به او می‌دهد.)

سربریاکف (با عصبانیت.) آه، نه این یکی! آدم پشیمان می‌شود از اینها کاری بخواهد!

سونیا لطفاً بهانه‌جویی نکن. شاید بعضی‌ها از بهانه‌جوئی‌های تو خوششان بیاید ولی خواهش می‌کنم مرا از تحمل آن معاف کن.

من طاقت آن را ندارم.

سربریاکف این دختر اخلاقش غیر قابل تحمل است. آخر چرا اوقاتت تلخ می‌شود؟

سونیا و تو چرا با آن لحن فلک‌زده حرف می‌زنی؟ یک وقت ممکن است فکر کنند که واقعاً بدبخت هستی، حال آنکه در این دنیا آدمی خوشبخت‌تر از تو کم پیدا می‌شود.

سربریاکف بله، البته! بنده خیلی خوشبختم! خیلی!

سونیا البته که خوشبختی... ولی اگر نقرس اذیتت می‌کند خودت هم خوب می‌دانی که دردش تا صبح فروکش می‌کند. چرا این همه ناله می‌کنی؟ این که مهم نیست!

وینی‌تسکی با رب‌دوشامبر و شمعی در دست وارد می‌شود.

صحنهٔ سوم

همان‌ها و وینی‌تسکی.

وینی‌تسکی به‌زودی رگبار می‌گیرد...

آذرخش.

عجب برقی! Hélène[1] و سونیا، شما بروید بخوابید؛ آمده‌ام جای شما را بگیرم.

سربریاکف (هراسان.) نه، نه! مرا با او تنها نگذارید! نه! با پر حرفی‌اش عاجزم می‌کند!

وینی‌تسکی بالاخره اینها هم باید استراحت کنند یا نه؟ یا امشب دو شب است که نمی‌خوابند.

سربریاکف بگذار بروند بخوابند ولی تو هم برو. متشکرم. خواهش می‌کنم، برو. به‌خاطر دوستی دیرینه‌مان اعتراض نکن. حرف‌های‌مان بماند برای بعد.

وینی‌تسکی دوستی دیرینه‌مان... راستش را بخواهی این برای من تازگی دارد.

۱. Hélène، معادل یلنای روسی. (فرانسوی). ـم.

یلنا آندری‌یونا ژرژ، حرف نزن.

سربریاکف عزیزم، مرا با او تنها نگذار! پرحرفی‌اش دیوانه‌ام می‌کند.

وینی‌تسکی این دیگر مسخره است.

صدای خروشچف از پست صحنه: «توی اتاق غذاخوری هستند؟ اینجا؟ لطفاً بگویید به اسبم برسند!»

این هم دکتر.

خروشچف وارد می‌شود.

صحنهٔ چهارم

همان‌ها و خروشچف.

خروشچف چه هوای گندی! باران دنبالم کرده بود، به زحمت از چنگش در رفتم. سلام! (سلام علیک می‌کند.)

سربریاکف ببخشید که مزاحمتان شدند. من اصلاً راضی نبودم.

خروشچف این که مهم نیست! آلکساندر ولادیمیرویچ این چه فکری است که به سرتان زده؟ خجالت نمی‌کشید مریض می‌شوید؟ خوب نیست! حالا بفرمایید چه‌تان است؟

سربریاکف راستی سبب چیست که طبیب‌ها معمولاً با مریض‌های خود، با لحنی پر از غرور صحبت می‌کنند؟

خروشچف (می‌خندد) ولی شما در کارشان این همه دقیق نشوید. (با مهربانی) خوب است بیایید توی بسترتان دراز بکشید. اینجا برایتان خوب نیست. آنجا، هم گرم‌تر است، هم راحت‌تر. بیایید... آنجا معاینه‌تان می‌کنم و... و حالتان خوب می‌شود.

یلنا آندری‌یونا ساشا، حرفشان را گوش کن، برو.

خروشچف اگر راه رفتن تولید درد می‌کند شما را با صندلی‌تان جابه‌جا می‌کنیم.

سربریاکف مهم نیست، می‌توانم... خودم می‌روم... (از جای خود برمی‌خیزد.) بی‌خود و بی‌جهت مزاحمتان شده‌اند.

خروشچف و سونیا بازوان او را می‌گیرند و راهش می‌برند.

مضافاً به اینکه بنده اعتقاد چندانی هم به... دوا ندارم. لازم نیست کمکم کنید... خودم می‌توانم. (به اتفاق خروشچف و سونیا، بیرون می‌رود.)

صحنهٔ پنجم

یلنا آندری‌یونا و وینی‌تسکی.

یلنا آندری‌یونا از دستش به جان آمده‌ام. دارم از پا می‌افتم.

وینی‌تسکی شما از دست او به جان آمده‌اید و من از دست خودم. سه شب است که نخوابیده‌ام.

یلنا آندری‌یونا آدم در این خانه راحت نیست. مادرتان، جز جزوه‌های خودش و جز پروفسور، از همه چیز و همه کس، متنفر است؛ اعصاب پروفسور خراب است، به من اعتماد ندارد، از شما می‌ترسد؛ سونیا بر پدرش خشم می‌گیرد و با من حرف نمی‌زند؛ شما از شوهرم متنفرید و نسبت به مادرم آشکارا انزجار نشان می‌دهید؛ من، اوقاتم تلخ است و مثل کسانِ دیگر عصبانی‌ام، امروز بیست دفعه نزدیک بودم بزنم زیر گریه. خلاصه آنکه همه، علیه همه می‌جنگند. آخر این جنگ چه معنی دارد، به چه دردی می‌خورد؟

وینی‌تسکی فلسفه‌بافی را بگذاریم کنار!

یلنا آندری‌یونا آدم در این خانه معذب است. ژرژ، شما مردی تحصیل کرده و فهمیده هستید و قاعدتاً باید این واقعیت را بدانید که این راهزن‌ها و آتش‌سوزی‌ها نیست که دنیا را نابود می‌کند، بلکه نابودی دنیا به سبب نفرت‌های نهانی است؛ به دلیل دشمنی بین آدم‌های خوب و از دعواها و اختلاف‌های ناچیزی است که از چشم آنهایی که خانه‌مان را آشیانهٔ روشنفکران می‌نامند پنهان مانده است. کمکم کنید همه را با هم آشتی بدهم! من به تنهایی زورم نمی‌رسد.

وینی‌تسکی اول از همه، مرا با خودم آشتی بدهید! عزیز دلم... (خم می‌شود تا دست او را ببوسد.)

یلنا آندری‌یونا دست از سرم بردارید! (دست خود را پس می‌کشد.) از اینجا بروید!

وینی‌تسکی	الآن باران می‌گیرد و آنچه در طبیعت است شاداب می‌شود و نفس تازه می‌کند. فقط این منم که رگبار شادابم نخواهد کرد. این فکر که زندگی‌ام برای همیشه تباه شده است شب و روز، مثل یک شبح خفه‌ام می‌کند. من گذشته‌ای ندارم زیرا عمرم به گونه‌ای احمقانه به ابتذال صرف شده است، حال نیز ناچیزی و پیش پا افتادگی آن وحشتناک است. آری، چنین است زندگی من و عشق من؛ می‌گوئید چه کارشان کنم؟ احساس من مانند اشعهٔ خورشیدی که توی گودال افتاده باشد به عبث از بین می‌رود و خود من هم با آن تباه می‌شوم...
یلنا آندری‌یونا	وقتی شما از عشق‌تان حرف می‌زنید من یک جوری خرفت می‌شوم و در می‌مانم که چه بگویم. ببخشید، من چیزی ندارم که به شما بگویم. (می‌خواهد برود.) شب‌بخیر!
وینی‌تسکی	(راه بر او می‌بندد.) کاش می‌دانستید از فکر اینکه در همین خانه و در کنار من، زندگی دیگری هم ـ زندگی شما ـ تباه می‌شود، چقدر رنج می‌برم! آخر منتظر چه هستید؟ کدام فلسفهٔ لعنتی، مانع شماست؟ آخر چرا نمی‌خواهید بفهمید که اصول اخلاقی عبارت از آن نیست که شما جوانی‌تان را به غل و زنجیر بکشید و بکوشید عطش و عشق به زندگی را در وجودتان خفه کنید...
یلنا آندری‌یونا	(خیره نگاهش می‌کند.) ژرژ، شما مست هستید!
وینی‌تسکی	شاید، شاید...
یلنا آندری‌یونا	فیودور ایوانویچ پیش شماست؟
وینی‌تسکی	آنجاست، توی اتاق من می‌خوابد. شاید... ممکن است... همه چیز ممکن است...
یلنا آندری‌یونا	امروز هم مشروب خوردید؟ آخر چرا؟
وینی‌تسکی	در هر حال به زندگی شبیه‌تر می‌شود... پاپیچ من نشوید Hélène!
یلنا آندری‌یونا	سابقاً هرگز مشروب نمی‌خوردید و مثل امروز این همه پرحرفی نمی‌کردید. بروید بخوابید! با شما که هستم حوصله‌ام سر می‌رود. در ضمن به دوستتان فیودور ایوانیچ بگویید که اگر دست از سر من برندارد، ناچار می‌شوم اقداماتی بکنم. حالا بروید!

وینی‌تسکی (خم می‌شود که دست او را ببوسد.) عزیز من... خوشگل من!

خروشچف وارد می‌شود.

صحنهٔ ششم

همان‌ها و خروشچف.

خروشچف یلنا آندری یونا، آلکساندر ولادیمیرویچ خواهش کرده‌اند بروید پیشش.

یلنا آندری یونا (دست خود را به تندی پس می‌کشد.) الآن! (بیرون می‌رود.)

خروشچف (به وینی تسکی.) برای شما هیچ چیزی مقدس نیست؟ کاش شما و آن علیامخدرهٔ خوش بر و رویی که الآن از اینجا بیرون رفت فراموش نمی‌کردید که شوهر او زمانی شوهرِ همشیرهٔ تنی‌تان بود و توجه می‌داشتید که در کنار شما، در زیر سقف همین خانه، دختر جوانی زندگی می‌کند! در سراسر این ایالت کسی نیست که از ماجرای عشقی شما صحبت نکند. شرم‌آور است! (نزد بیمار می‌رود.)

وینی‌تسکی (تنها.) رفت...

لحظه‌ای سکوت.

ده سال پیش بود که او را گاهی اوقات پیش خواهر مرحومم می‌دیدم. آن روزها او هفده ساله بود و من سی و هفت ساله. چرا همان موقع عاشقش نشدم و بهش پیشنهاد ازدواج نکردم؟ و چقدر هم ازدواج ما امکان‌پذیر بود! و حالا ممکن بود که او زن من باشد... بله... حالا هر دومان از هیاهوی رگبار بیدار می‌شدیم، او از غرش رعد وحشت می‌کرد و من بغلش می‌کردم و در گوشش زمزمه می‌کردم: «نترس، من اینجام». از این خیال‌های شگفت‌انگیز خوشم می‌آید، حتی می‌خندم... ولی، خدای من، افکارم درهم برهم می‌شود... آخر چرا باید پیر باشم؟ چرا درکم نمی‌کند؟ از قلمبه گویی‌اش، از اصول اخلاقی منفعلش، از افکار چرندش دربارهٔ نابودی دنیا ـ از همهٔ اینها شدیداً منزجرم...

لحظه‌ای سکوت.

آخر چرا بد خُلق شده‌ام؟ راستی که به آن فیودور خُل و بـه آن غول جنگلی احمق خیلی حسودیم می‌شود! آنها مقید نیستند، ساده‌اند، احمقند... آنها با این ریشخند و این طعنهٔ لعنتیِ مسموم کننده، آشنا نیستند...

فیودور ایوانویچ که پتویی به خود پیچیده است وارد می‌شود.

صحنهٔ هفتم

وینی‌تسکی و فیودور ایوانویچ.

فیودور ایوانویچ (در آستانهٔ در.) شما اینجا تنها هستید؟ خانم‌ها نیستند؟ (وارد می‌شود.) من از صدای رعد و برق بیدار شدم. رگبار قابل ملاحظه‌ای است. ساعت چند است؟

وینی‌تسکی من چه می‌دانم!

فیودور ایوانویچ انگار از اینجا صدای یلنا آندری‌یونا می‌آمد.

وینی‌تسکی بله، الآن اینجا بود.

فیودور ایوانویچ چه زن باشکوهی! (به داروهای روی میز نگاه می‌کند.) توی این شیشه‌ها چه هست؟ آب نبات نعنایی؟ (می‌خورد.) بله؛ زنِ باشکوه... راستی، پروفسور ناخوش است؟

وینی‌تسکی بله.

فیودور ایوانویچ از این جور زنده بودن سر درنمی‌آورم. می‌گویند یونانی‌های عهد باستان، بچه‌های ضعیف و مریض‌شان را از بالای کوه مون‌بلان[1] می‌انداختند توی پرتگاه. امثال این پروفسور را باید انداخت پایین!

وینی‌تسکی (با تغیر.) آن صخرهٔ تارپی[2] بود، نه مون‌بلان. چه جهالتی!

فیودور ایوانویچ حالا که می‌گویی از صخره، خوب از صخره... چه فرق می‌کند؟

1. Mont Blanc

۲. Tarpei، در روایت است که در روم باستان جنایتکاران را از بالای این صخره پرت می‌کردند پایین. ـ م.

امروز چرا اینقدر گرفته‌ای؟ نکند دلت به حال پروفسور می‌سوزد؟

وینی‌تسکی برو، راحتم بگذار.

لحظه‌ای سکوت.

فیودور ایوانویچ یا شاید عاشق خانم پروفسور شده‌ای؟ ها؟ اشکال ندارد! ممکن است... عاشق شو... ولی گوش کن ببین چه می‌گویم: اگر یک صدم شایعاتی که در این منطقه بر سر زبان‌هاست حقیقت داشته باشد و اگر من از این موضوع بویی ببرم زحم نمی‌کنم، از بالای صخرهٔ تاریی می‌اندازمت پایین...

وینی‌تسکی این زن، دوست من است.

فیودور ایوانویچ به این زودی؟

وینی‌تسکی یعنی چه «به این زودی»؟

فیودور ایوانویچ یک زن فقط به یک شیوه است که می‌تواند دوست مرد شود: اول، آشنای نزدیک، بعد معشوقه و سرانجام دوست.

وینی‌تسکی چه فلسفهٔ مبتذلی!

فیودور ایوانویچ به همین مناسبت باید گلو تر کرد. بیا برویم، خیال می‌کنم هنوز یک بطر شارتروز[1] داشته باشم. ته بطری را بالا می‌آوریم. هوا هم که روشن شد راه می‌افتیم خانهٔ من. موافقی؟ مباشری دارم به اسم لوکا[2] که هیچ وقت نمی‌گوید «موافقی»؛ می‌گوید «موافقتی»؟ از آن ارقه‌هاست... خوب، موافقتی؟ (سونیا را می‌بیند که وارد می‌شود.) وای خدا... ببخشید، بی کراوات هستم! (بیرون می‌رود.)

صحنهٔ هشتم

وینی‌تسکی و سونیا

سونیا دایی ژرژ، باز که نشستی با فدیا شامپانی خوردی و ترویکا را برداشتی و با او به گردش رفتی. دو تا جوان رعنا را

۱. Chartreuse از لیکورهای ساخت فرانسه. ـ م.

2. Louka

باش که با هم دوست شده‌اند! او اصلاح ناپذیر است، دایم‌الخمر به دنیا آمده ولی تو چرا؟ در سن و سال تو این کار اصلاً برازنده نیست...

وینی‌تسکی چه ربطی به سن و سال دارد؟ آدم وقتی زندگی حقیقی نداشته باشد، به سراب پناه می‌برد. در هر حال بهتر از هیچ است.

سونیا تمام علوفه‌مان که درو شده هنوز در دشت است و به‌طوری که امروز گراسیم می‌گفت نزدیک است همه‌اش زیر باران بپوسد ولی تو، سرت گرم سراب است. (هراسان.) دایی جان، توی چشم‌هایت اشک جمع شده!

وینی‌تسکی چه اشکی؟.. مهمل می‌گویی... تو الآن طوری نگاهم کردی که مادر مرحومت. عزیز من... (دست‌ها و صورت او را حریصانه می‌بوسد.) خواهر من... خواهر عزیز من... حالا کجاست؟ اگر می‌دانست! آه، کاش می‌دانست!

سونیا چه شد؟ چی را می‌دانست، دایی؟

وینی‌تسکی سخت است، بد است... چیزی نیست...

خروشچف وارد می‌شود.

باشد برای بعد... چیز مهمی نیست... من می‌روم... (بیرون می‌رود.)

صحنهٔ نهم

سونیا و خروشچف.

خروشچف پدر جانِ شما اصلاً نمی‌خواهد حرف‌شنوی کند. من به او می‌گویم که دردش از نقرس است ولی او ول کن رماتیسم نیست؛ ازش خواهش می‌کنم دراز بکشد اما او می‌نشیند. (کلاه خود را برمی‌دارد.) اعصابش...

سونیا زیادی نازپرورده است. کلاهتان را بگذارید سر جایش. صبر کنید باران بند بیاید میل دارید چیزی بخورید؟

خروشچف بدم نمی‌آید، لطف کنید.

سونیا من دوست دارم شب‌ها، چیزی به دندان بکشم. مثل اینکه توی بوفه چیزهایی هست... (توی بوفه می‌گردد.) مگر او به طبیب احتیاج

دارد؟ او فقط محتاج آن است که یک دوجین زن در اطرافش بنشینند، توی چشم‌هایش نگاه کنند و آه کشان بگویند: «آه، پروفسور!» از این پنیر میل کنید...

خروشچف آدم وقتی از پدرش حرف می‌زند نباید این لحن را به کار ببرد. قبول می‌کنم که او آدم بدقلقی است اما اگر بخواهیم با دیگران مقایسه‌اش کنیم می‌بینیم که امثال دایی ژرژ و ایوان ایوانیچ، انگشت کوچک او هم نمی‌شوند.

سونیا ته این بطری هم مشروبی می‌بینم. من با شما نه از پدرم، بلکه از یک انسان بزرگ حرف می‌زنم. من پدرم را دوست دارم ولی انسان‌های بزرگ با آن ادا و اصول و دنگ و فنگ‌هایشان خسته‌ام کرده‌اند.

می‌نشینند.

چه بارانی!

آذرخش.

این هم رعد و برق!

خروشچف رعد و برق دور ترک می‌زند، فقط گوشه‌اش ما را می‌گیرد.

سونیا (مشروب می‌ریزد.) بخورید.

خروشچف ان‌شاءالله صد سال عمر کنید. (می‌نوشد.)

سونیا از این که نصف شب مزاحمتان شده‌ایم از ما دلگیرید؟

خروشچف برعکس. اگر احضارم نکرده بودید حالا من خواب بودم، حال آنکه ترجیح می‌دهم شما را در بیداری ببینم، تا در خواب.

سونیا پس قیافه‌تان چرا خشم‌آلود است؟

خروشچف برای اینکه عصبانی هستم. اینجا کسی حرف‌های‌مان را نمی‌شنود بنابراین می‌شود صریح حرف زد. سونیا آلکساندرونا، با کمال میل حاضرم همین الآن، شما را از اینجا بیرون ببرم. هوای اینجا را نمی‌توانم تنفس کنم و به نظر می‌آید که چنین هوایی مسمومتان می‌کند. آن از پدرتان که باتمام وجودش رفته توی نقرسش و توی کتاب‌هایش و کاری به

چیزهای دیگر ندارد و آن از دایی ژرژ و بالاخره از نامادریتان...

سونیا نامادری‌ام چی؟

خروشچف همه چیز را که نمی‌شود گفت... دوست قابل تحسین من، من خیلی چیزها را در آدم‌ها نمی‌فهمم. انسان باید همه چیزش خیلی زیبا باشد: هم صورتش، هم لباسش، هم روحش، هم افکارش... گاهی اوقات چهره و لباسی را آن‌قدر زیبا و برازنده می‌بینم که سرم از شوق گیج می‌رود ولی وقتی در روح و افکارش دقت می‌کنم ـ خدا نصیب نکند! گاهی اوقات توی اضطراب هستم... آخر شما برای من خیلی عزیزید...

سونیا (چاقو از دستش می‌افتد.) از دستم افتاد...

خروشچف (چاقو را از زمین بلند می‌کند.) مهم نیست...

لحظه‌ای سکوت.

یک وقت آدم در یک شب ظلمانی از جنگلی می‌گذرد و در همان موقع اگر آتش بی‌رمقی در دور دست کورسو بزند نمی‌دانم به چه علت روحیه‌اش به‌قدری خوب می‌شود که دیگر نه به خستگی فکر می‌کند، نه به ظلمت شب و نه به شاخه‌های تیغ‌داری که به صورتش می‌خورند... من، تابستان و زمستان از صبح تا بوق سگ کار می‌کنم، روی استراحت را نمی‌بینم، با آنهایی که درکم نمی‌کنند می‌جنگم، گاه به طور غیر قابل تحملی رنج می‌برم... ولی اینهاش، بالاخره آتش کوچکم را پیدا کردم... من قصد ندارم گزاف گویی کنم و بگویم که شما را بیش از همه چیز دنیا دوست می‌دارم... در زندگی من، عشق همه چیز نیست بلکه... پاداش من است! دوست خوب و شیرینم برای کسی که کار می‌کند، مبارزه می‌کند، رنج می‌برد، هیچ پاداشی بالاتر...

سونیا (با هیجان.) ببخشید... سؤالی دارم میخاییل لوویچ.

خروشچف راستی؟ بپرسید، زودتر...

سونیا می‌دانید... شما غالباً به خانه‌مان می‌آیید، من هم گاهی اوقات به اتفاق اهل بیت‌مان می‌آیم خانهٔ شما. قبول کنید که شما این را هرگز نمی‌توانید به خودتان ببخشید...

خروشچف منظورتان چیست؟

سونیا می‌خواهم بگویم از اینکه با ما آشنایی نزدیک دارید به احساس آزادمنشانهٔ شما برخورده است. من دختری ساده و بی تجربه‌ام، یلنا آندری‌یونا هم یک زن اشرافی است، ما هر دومان مطابق مد روز لباس می‌پوشیم، حال آنکه شما دموکرات...

خروشچف خوب... خوب... این حرف‌ها را بگذاریم کنار! وقت این حرف‌ها نیست!

سونیا و مهم آنکه خودتان تورب استخراج می‌کنید، جنگل می‌کارید... یک جور عجیبی هستید. خلاصه آنکه شما نارودنیک[1]...

خروشچف دموکرات، نارودنیک... سونیا آلکساندرونا مگر می‌شود از این موضوع به‌طور جدی و حتی با صدایی لرزان حرف زد؟

سونیا بله، بله، به‌طور جدی، هزار بار جدی.

خروشچف نخیر، این‌طور نیست...

سونیا به شما اطمینان می‌دهم و به هر چیزی که بخواهید قسم می‌خورم که من اگر، به فرض خواهری می‌داشتم و مثل من بود و شما عاشقش می‌شدید و ازش خواستگاری می‌کردید، این عمل را هرگز به خودتان نمی‌بخشیدید و خجالت می‌کشیدید جلو چشم دکترها و خانم دکترهای بیمارستان دولتی ظاهر شوید. از اینکه عاشق یک دختر ساده و بی‌تجربه و عشوه‌گری شده‌اید که تحصیلات دانشگاهی ندارد و مطابق مُد روز لباس می‌پوشد، احساس شرمندگی می‌کردید. خیلی خوب می‌دانم که... از چشم‌هایتان پیداست که گفته‌هایم حقیقت دارد! خلاصه، در یک کلام می‌گویم که آن جنگل‌ها و آن تورب و پیراهن‌های به شیوهٔ روستایی گلدوزی شده‌تان، چیزی بیش از خودنمایی و ادا و اصول و دروغ نیست.

خروشچف آخر چرا؟ طفل خوب من، آخر چرا به من اهانت می‌کنید؟ باری، من آدم بی‌شعوری هستم. آدمی که پایش را از گلیمش درازتر کند، چشمش کور! خداحافظ! (به طرف در می‌رود.)

۱. Narodnik طرفدار یا عضو نهضت روشنفکران آزادیخواه در روسیهٔ قرن نوزدهم. ـ م.

سونیا خداحافظ... از خشونتم عذرخواهی می‌کنم.

خروشچف (باز می‌گردد.) کاش می‌دانستید که جو اینجا چقدر سنگین و خفقان‌آور است! جوی که در آن با آدم، روراست نیستند؛ کج‌کج نگاهش می‌کنند و در وجودش غیر از انسان هر چه بخواهید می‌یابند از نارودنیک گرفته تا بیمار روانی و جمله‌پرداز متظاهر!.. می‌گویند: «یارو مریض روانی است!» و خوشحال می‌شوند، می‌گویند: «جمله‌پرداز است!» و طوری احساس رضایت می‌کنند که انگار آمریکا را کشف کرده باشند! و وقتی مرا درک نمی‌کنند و درمی‌مانند که چه برچسبی به پیشانی‌ام بچسبانند، خودِ مرا مقصر می‌شمارند و می‌گویند: «مرد عجیبی است، عجیب!» شما فقط بیست سالتان است ولی مثل دایی ژرژ و پدرتان پیر و معقول هستید و اگر یک وقت از من دعوت می‌کردید که بیایم و نقرس‌تان را معالجه کنم به هیچ وجه متعجب نمی‌شدم. این‌طور نمی‌شود زندگی کرد! من هر که هستم و هر چه بخواهم باشم، توی چشم‌هایم مستقیم و روشن و بدون مقاصد پنهانی و برنامه‌ریزی‌های قبلی نگاه کنید و در وجود من پیش از هر چیزی در صدد باشید انسان را پیدا کنید و گرنه در رابطه‌تان با آدم‌ها، هرگز صلحی وجود نخواهد داشت. خداحافظ! و این گفته‌ام را فراموش نکنید که با چشم‌های محیل و مشکوکی که شما دارید، هرگز عاشق نخواهید شد!

سونیا این درست نیست!

خروشچف درست است!

سونیا درست نیست! از لج شما هم که شده... من عاشقم! دوست دارم، زیاد هم دوست دارم! مرا تنها بگذارید! از اینجا بروید، خواهش می‌کنم... به خانه‌مان نیائید... نیائید...

خروشچف افتخار دارم خداحافظی کنم! (بیرون می‌رود.)

سونیا (تنها.) از کوره در رفت. خدا همچه اخلاقی نصیب آدم نکند!

لحظه‌ای سکوت.

او قشنگ حرف می‌زند ولی کی می‌تواند به من اطمینان بدهد که لفاظی نمی‌کند؟ فکر و ذکرش همیشه جنگل‌ها و جنگل‌کاری‌هایش است... این بد نیست ولی آخر محتمل است

که بیماری روانی باشد... (صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند.) هیچی نمی‌فهمم! (گریه می‌کند.) در دانشکدهٔ طب تحصیل کرده ولی طبابت نمی‌کند... عجیب است، عجیب... خدایا، کمکم کن از این چیزها سر دربیاورم!

یلنا آندری‌یونا وارد می‌شود.

صحنهٔ دهم

سونیا و یلنا آندری‌یونا.

یلنا آندری‌یونا (پنجره را باز می‌کند.) رگبار تمام شد! چه هوای خوبی!

لحظه‌ای سکوت.

غول جنگلی کجاست؟

سونیا رفت.

لحظه‌ای سکوت.

یلنا آندری‌یونا سوفی!

سونیا بله!

یلنا آندری‌یونا تا کی می‌خواهید با من اخم و تخم کنید؟ ما که به همدیگر بد نکرده‌ایم، پس چرا باید دشمن هم باشیم؟ کافی است...

سونیا خودِ من هم می‌خواستم... (او را در آغوش می‌کشد.) عزیزم!

یلنا آندری‌یونا چه خوب...

هر دو در حال هیجان.

سونیا پدر خوابید؟

یلنا آندری‌یونا نه، توی اتاق غذاخوری نشسته‌است. من و او هفته‌ها می‌گذرد و با هم حرف نمی‌زنیم و نمی‌دانم چرا... بالاخره وقت آن است که... (به روی میز نگاه می‌کند.) این دیگر چیست؟

سونیا غول جنگلی شام خورده است.

یلنا آندری‌یونا شراب هم که هست... بیایید برودرشافت[1] کنیم.

۱. Brüderschaft برادری. (آلمانی). سنتی که طی آن دو نفر جام‌های مشروب خود را می‌نوشند و روی یکدیگر را می‌بوسند و از آن پس همدیگر را «تو» خطاب می‌کنند. ـ م.

سونیا باشد، موافقم.

یلنا آندری‌یونا با یک گیلاس... (گیلاس را پر می‌کند.) این‌طور بهتر است. پس بعد از این ـ «تو»؟

سونیا بله. «تو».

می‌نوشند و همدیگر را می‌بوسند.

مدت‌ها بود که می‌خواستم آشتی کنم ولی یک جوری خجالت می‌کشیدم... (گریه می‌کند).

یلنا آندری‌یونا چرا گریه می‌کنی؟

سونیا هیچ، همین‌طور...

یلنا آندری‌یونا خوب بس کن، بس کن... (گریه می‌کند.) دیوانه، مرا هم به گریه انداختی!

لحظه‌ای سکوت.

تو به گمان آنکه من از سر حسابگری زن پدرت شده‌ام، از من دلگیر هستی. اگر به قسم خوردن‌ها اعتقاد داشته باشی برایت قسم می‌خورم که عاشقانه زنش شده‌ام؛ به او به عنوان یک مرد دانشمند، یک مرد سرشناس دل بسته بودم. عشقم غیر واقعی و ساختگی بود ولی آن موقع من خیال می‌کردم که حقیقی است. تقصیر من نیست. تو هم از اولین روز ازدواجم، با آن چشم‌های باهوش و شکاکت، مدام مجازاتم می‌کردی.

سونیا فراموش کنیم! صلح، صلح، صلح! امروز این دومین دفعه است می‌شنوم که چشم‌های من محیل و شکاک‌اند.

یلنا آندری‌یونا نباید این‌طور محیلانه نگاه کنی. به تو نمی‌آید. باید به همه اعتماد کرد وگرنه نمی‌شود زندگی کرد.

سونیا مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد. بارها دچار سرخوردگی شده‌ام.

یلنا آندری‌یونا از کی سرخورده شده‌ای؟ پدرت مردی خوب و شریف و زحمتکش است. تو امروز ملامتش کردی که خوشبخت است. ولی اگر هم حقیقتاً خوشبخت بود آنقدر کار می‌کرد که متوجه

خوشبختی‌اش نمی‌شد. من به تو و پدرت، هرگز عمداً شر نرسانده‌ام. دایی تو ژرژ، مردی است بسیار مهربان و شریف ولی بدبخت و ناراضی... پس به کی اعتماد نمی‌کنی؟

لحظه‌ای سکوت.

سونیا مثل یک دوست، وجداناً بگو ببینم... تو خوشبختی؟

یلنا آندری‌یونا نه.

سونیا این را می‌دانستم. یک سؤال دیگر. راستش را بگو، دلت می‌خواست شوهری جوان داشته باشی؟

یلنا آندری‌یونا راستی که هنوز دختر بچه‌ای!.. البته که دلم می‌خواست! (می‌خندد.) خوب، باز هم بپرس، بپرس...

سونیا تو از این غول جنگلی خوشت می‌آید؟

یلنا آندری‌یونا بله، خیلی.

سونیا (می‌خندد.) من قیافهٔ بی‌ریختی دارم... مگر نه؟ با اینکه رفته است ولی من هنوز هم صدایش را و صدای پایش را می‌شنوم و تا چشمم به این پنجرهٔ تاریک می‌افتد قیافهٔ او در نظرم مجسم می‌شود... بگذار حرفم را تمام کنم... ولی من نمی‌توانم اینقدر بلند صحبت کنم، خجالت می‌کشم. بیا برویم توی اتاق من حرف بزنیم. اعتراف کن که به نظرت من موجود احمقی هستم... ببینم، او مرد خوبی است؟

یلنا آندری‌یونا خیلی خوب...

سونیا علاقه‌اش به جنگل و استخراج تورب و اینجور چیزها به نظرم عجیب می‌آید... سر درنمی‌آورم.

یلنا آندری‌یونا موضوع جنگل چه اهمیتی دارد؟ چرا نمی‌خواهی بفهمی که او یک نابغه است؟ می‌دانی نابغه یعنی چه؟ یعنی جسارت، یعنی استقلال فکری، یعنی وسعت دید... درختی می‌نشاند یا چند من تورب استخراج می‌کند و هزار سال بعد را پیش‌بینی می‌کند و خوشبختی بشریت در نظرش مجسم می‌شود. اینجور آدم‌ها کمیابند، باید دوستشان داشت. خدا نصیب‌تان کند. شما، هر دوتان آدم‌هایی هستید پاک، جسور، شریف... او بوالهوس است

و تو معقول و فهمیده... همدیگر را به خوبی تکمیل خواهید کرد... (برمی‌خیزد.) اما من چهره‌ای هستم کسل کننده و فرعی... هم در موسیقی، هم در خانهٔ شوهر، هم توی تمام رمان‌های شما ـ همه جا فقط یک چهرهٔ فرعی بودم. راستش را بخواهی سونیا، اگر درست فکر کنیم احتمالاً من موجود خیلی خیلی بدبختی هستم! (در صحنه، باهیجان راه می‌رود.) در دنیا، چیزی که برای من وجود ندارد خوشبختی است! نه، وجود ندارد! چرا می‌خندی؟

سونیا (صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و می‌خندد.) من خیلی خوشبختم... خیلی خوشبختم!

یلنا آندری‌یونا (دست‌هایش را به هم می‌مالد.) در واقع من خیلی بدبختم!

سونیا من خوشبختم... خوشبخت.

یلنا آندری‌یونا دلم می‌خواهد پیانو بزنم... حاضرم حالا یک کمی بزنم...

سونیا خوب، بزن. (او را در آغوش می‌کشد.) من خوابم نمی‌آید... بزن.

یلنا آندری‌یونا الآن می‌زنم. پدرت بیدار است. او وقتی ناخوش است صدای موسیقی را نمی‌تواند تحمل کند. برو ازش بپرس. اگر حرفی نداشته باشد، می‌زنم... برو بپرس...

سونیا الآن. (بیرون می‌رود.)

از توی باغ صدای چوبدستی نگهبان شب، شنیده می‌شود.

یلنا آندری‌یونا خیلی وقت است دست به پیانو نزده‌ام. می‌زنم و مثل دیوانه‌ها، هِی اشک می‌ریزم... (به طرف پنجره.) یفیم[1]، تویی که تق تق می‌کنی؟

صدای نگهبان بله، خانم!

یلنا آندری‌یونا سر و صدا نکن، آقا ناخوش است.

صدای نگهبان (سوت می‌زند.) هِی ژوچکا! ترزور[2]! ژوچکا!

لحظه‌ای سکوت.

سونیا (باز می‌گردد.) اجازه نمی‌دهد!

پرده می‌افتد.

1. Yefim

۲. Joutchka! Tresore! اسم سگ‌های نگهبان شب. ـ م.

پردهٔ سوم

زمان: روز. مکان: اتاق پذیرائی منزل سربریاکف. در سمت راست و چپ و روبرو، سه در دیده می‌شود. از پشت صحنه صدای پیانوی یلنا آندری‌یونا که آواز پیش از دوئل لنسکی[1] را از اپرای «یوگنی اونگین[2]» می‌نوازد، شنیده می‌شود.

صحنهٔ اول

ارلوسکی، وینی‌تسکی وفیودور ایوانویچ (شخص اخیر لباس چرکسی پوشیده و پاپاخی در دست دارد).

وینی‌تسکی (به صدای پیانوگوش می‌دهد.) این یلنا آندری‌یوناست که می‌زند... قطعهٔ مورد علاقهٔ من...

صدای پیانو در پشت صحنه، خاموش می‌شود.

بله، قطعهٔ قشنگی است... خیال می‌کنم خانه‌مان تا حالا اینقدر ملال انگیز نبوده است...

فیودور ایوانویچ جانِ من، تو هنوز ملال واقعی را ندیده‌ای. آن سالی که به عنوان داوطلب، در صربستان خدمت می‌کردم ملالی داشتیم آن سرش ناپیدا! گرما، هوای سنگین، کثافت، سرِ باد کرده از خماری صبح که نزدیک بود بترکد... یادم می‌آید یک روز توی انبارک کثیفی نشسته بودم... سروان کاشکینازی[3] هم همانجا، کنار من نشسته بود... حرف‌های‌مان را زده بودیم، جایی نداشتیم که برویم،

1. Lenskiy

۲. اپرای «یوگنی آنگین» اثر چایکوسکی که برای منظومهٔ پوشکین تصنیف شده است. ـ م.

3. Kachkinazi

کاری نمانده بود که بکنیم، دیگر مشروب هم به دلمان نمی‌چسبید ـ حال‌مان را به هم می‌زد ـ می‌فهمی؟ آدم می‌خواست خودش را حلق آویز کند! من و سروان، عین دو تا کفچه مار نشسته و به همدیگر زل زده بودیم... او به من نگاه می‌کرد و من به او... من به او نگاه می‌کردم و او به من... نگاه می‌کردیم و خودمان هم نمی‌دانستیم چه می‌خواستیم... یک ساعت گذشت، دو ساعت گذشت، می‌فهمی، ولی ما همین‌طور به همدیگر نگاه می‌کردیم. یکهو، ابتدا به ساکن، سروان از جایش جست زد و شمشیرش را برداشت و به طرف من حمله کرد... نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم... من البته معطل نکردم ـ آخر ممکن بود بکشدم! ـ شمشیر خودم را از نیام بیرون کشیدم و شروع شد: چیک ـ چاک، چیک ـ چاک، چیک ـ چاک... من و او را به زور از هم جدا کردند. من البته طوریم نشد ولی سروان کاشکینازی ردپای شمشیرم را هنوز روی گونه دارد. پس می‌بینی که گاهی اوقات آدم‌ها تا چه حد خرفت می‌شوند...

ارلوسکی بله، پیش می‌آید.

سونیا وارد می‌شود.

صحنهٔ دوم

همان‌ها و سونیا.

سونیا (با خود.) آرام و قرارم از دست رفته... (می‌رود و می‌خندد.)

ارلوسکی گربهٔ ملوسم، کجا؟ بیا کمی با ما بنشین.

سونیا فدیا، بیا اینجا... (فیودور ایوانویچ را به کناری می‌برد.) بیا اینجا...

فیودور ایوانویچ چه می‌خواهی؟ قیافه‌ات چرا اینقدر بشاش است؟

سونیا فدیا، قول بده خواهشم را اجابت کنی!

فیودور ایوانویچ چه می‌خواهی؟ بگو.

سونیا برو پیش... غول جنگلی.

فیودور ایوانویچ که چه بشود؟

سونیا همین‌طور... سری بهش بزن... بپرس که چرا مدتی است

پیدایش نیست... دو هفته است.

فیودور ایوانویچ سرخ شدی! خجالت می‌کشی! دوستان، سونیا عاشق شده!

همگی خجالت می‌کشد! خجالت می‌کشد!

سونیا چهره را با دست‌ها می‌پوشاند و پا به فرار می‌گذارد.

فیودور ایوانویچ مثل سایه تو اتاق‌ها ول می‌گردد و قرار و آرام ندارد. عاشق غول جنگلی شده.

ارلوسکی دختر نازنینی است... دوستش دارم. فدیوشا، آرزو می‌کردم او را بگیری، عروسی بهتر از او را حالا حالاها پیدا نمی‌کنی، ولی انگار خواست خداست... اگر تو او را می‌گرفتی نمی‌دانی چقدر خوشحال می‌شدم! می‌آمدم خانه‌ات، چشمم به زن جوانت می‌افتاد، به اجاق خانوادگی‌ات، به سماور جوشانت...

فیودور ایوانویچ من از این لحاظ آدم بی‌سوادی هستم. اگر هم یک وقت به سرم می‌زد که زن بگیرم، در هر صورت یولیا را می‌گرفتم. او لااقل کوچک است و آدم عاقل از میان تمام شرها همیشه باید شر کوچک‌تر را انتخاب کند. گذشته از این کدبانو هم است... (به پیشانی خود می‌زند.) فکر بکری!

ارلوسکی چه فکری؟

فیودور ایوانویچ بیایید شامپانی بخوریم!

وینی‌تسکی هم زود است، هم گرم... صبر کن...

ارلوسکی (با چشم‌های آکنده از تحسین نگاهش می‌کند.) پسر عزیز و خوشگلم... پسر شیرین من، هوس شامپانی کرده.

یلنا آندری‌یونا وارد می‌شود.

صحنهٔ سوم

همان‌ها و یلنا آندری‌یونا.

یلنا آندری‌یونا از صحنه رد می‌شود.

وینی‌تسکی تماشایش کنید و لذت ببرید: می‌رود و از تنبلی‌اش انگار تلوتلو

می‌خورد. چه بامزه! خیلی بامزه است!

یلنا آندری‌یونا بس کنید ژرژ! اینجا بدون وزوز شما هم ملال‌انگیز است.

وینی‌تسکی (راه را بر او سد می‌کند.) نابغه، هنرمند! آخر کجای شما به هنرپیشه شباهت دارد؟ بی‌حال، ابلوموف[۱]، تنبل... و آنقدر تقوی دارید که ببخشید، دیدنتان ایجاد نفرت می‌کند.

یلنا آندری‌یونا نگاهم نکنید... بگذارید بروم...

وینی‌تسکی آخر چرا عذاب می‌کشید؟ (با حرارت.) عزیز من، تجمل من، عاقل باشید! توی رگ‌های شما خون پری آبی جاری است، پس پری آبی باشید!

یلنا آندری‌یونا بگذارید بروم!

وینی‌تسکی در زندگی‌تان یک بار هم که شده خودتان را از قید و بندها برهانید و هر چه زودتر دیوانه‌وار عاشق یک موجود آبی بشوید...

فیودور ایوانویچ و گردنتان را تسلیم یوغ کنید و باهاش طوری توی آب بجهید که هر[۲] پروفسور و همهٔ ما از حیرت انگشت به دهان بمانیم!

وینی‌تسکی پری آبی، مگر نه؟ «عاشق باش تا دمی که از دستت برآید[۳]»!

یلنا آندری‌یونا چی یادم می‌دهید؟ انگار نمی‌دانم که اگر دست خودم بود چطور زندگی می‌کردم! مثل یک پرندهٔ آزاد به پرواز درمی‌آمدم و از همه‌تان، از این دک و پوزهای خواب آلودتان و از صحبت‌های کسل کننده و نفرت انگیزتان دور می‌شدم و وجود همه‌تان را در دنیا فراموش می‌کردم و در این صورت کسی هم جرأت نمی‌کرد تعلیمم بدهد. اما اشکال کار اینجاست که من اراده ندارم، جبون و کمرو هستم و همه‌اش خیال می‌کنم که اگر به شوهرم خیانت کنم، تمام زن‌ها از من سرمشق می‌گیرند و به شوهرهایشان پشت می‌کنند و همه‌اش ترس آن دارم که خدا مجازاتم کند و وجدان عذابم بدهد، وگرنه نشانتان می‌دادم که در آزادی، چطور زندگی می‌کنند! (بیرون می‌رود.)

۱. Ablomov شخصیت اصلی رمانی به همین نام اثر گونچارف. ابلموف در زبان روسی، مظهر تنبلی و بیکارگی و بطالت است. ـ م. ۲. Herr، آقا (آلمانی). ـ م.
۳. از قطعه شعر «همهمهٔ سبز» اثر نکراسف. ـ م.

ارلوسکی روح من، خوشگل من...

وینی‌تسکی فکر می‌کنم به زودی از این زن احساس نفرت خواهم کرد! مثل یک دخترک، کمروست و مثل یک شماسِ پیر و بسیار پرهیزگار فلسفه می‌بافد! ترش عین آبغوره! عینِ ماست!

ارلوسکی بس کن، بس... حالا پروفسور کجاست؟

وینی‌تسکی توی اتاق کارش. می‌نویسد.

ارلوسکی نمی‌دانم چه کارم دارد که نامه‌ای نوشته و احضارم کرده است. شما نمی‌دانید چه کارم دارد؟

وینی‌تسکی او هیچ کاری ندارد. جفنگیات می‌نویسد، غرولند می‌کند، حسادت می‌ورزد و دیگر هیچ.

از در سمت راست، ژلتوخین و یولیا، وارد می‌شوند.

صحنهٔ چهارم

همان‌ها و ژلتوخین و یولیا.

ژلتوخین سلام آقایان! (سلام علیک می‌کند.)

یولیا سلام، پدر تعمیدی عزیز! (روبوسی می‌کند.) سلام فدیای عزیز! (روبوسی می‌کند.) سلام یگور پترویچ! (روبوسی می‌کند.)

ژلتوخین آلکساندر ولادیمیرویچ تشریف دارند؟

ارلوسکی بله، خانه است. توی اتاق کارش نشسته.

ژلتوخین باید بروم پیشش. نوشته است که با من کاری دارد... (بیرون می‌رود.)

یولیا یگور پترویچ دیروز سفارش جوتان را تماماً دریافت کردید یا نه؟

وینی‌تسکی متشکرم، دریافت کردم. چقدر باید تقدیم کنم؟ بهار هم یک چیزهایی از شما گرفته بودیم، درست یادم نمی‌آید چه بود... باید بنشینیم و تسویه حساب کنیم. هیچ خوشم نمی‌آید حساب‌ها قاطی شود یا عقب بیفتد.

یولیا یگور پترویچ، در بهاری که گذشت هشت ربعک[1] چاودار و دو

۱. از واحدهای اندازه‌گیری حبوبات در روسیهٔ قدیم که معادل یک ربع یا ۲۱۰ لیتر بود. ـ م.

رأس گوساله و یک رأس گاو تر گرفتید؛ در ضمن از ده‌تان هم پی روغن فرستاده بودند.

وینی‌تسکی بالاخره چقدر طلبتان می‌شود؟

یولیا یگور پترویچ، مگر می‌توانم بگویم؟ بی چرتکه که نمی‌شود حساب کرد.

وینی‌تسکی اگر احتیاج به چرتکه دارید الآن می‌روم برایتان می‌آورم... (می‌رود و در دم با چرتکه‌ای باز می‌گردد).

ارلوسکی کبوتر خوشگلم، حال برادر جانت چطور است؟

یولیا شکر خدا. پدر تعمیدی عزیز، شما کراواتتان را از کی خریده‌اید؟

ارلوسکی در شهر خریدمش، از کرپیچف[1].

یولیا قشنگ است. باید یکی از این کراوات‌ها را برای لیونچکا بخرم.

وینی‌تسکی بفرمایید، این هم چرتکه.

یولیا می‌نشیند و چُرتکه می‌اندازد.

ارلوسکی ببین خدا چه کدبانویی نصیب لیونا کرده! با یک وجب قدش ببین چه کولاکی می‌کند! عجب!

فیودور ایوانویچ بله، ولی خود او فقط دستش را روی گونه‌اش می‌گذارد و ول می‌گردد. بیکاره...

ارلوسکی ورور جادوی عزیز خودم... آخر می‌دانید او شنل بلند می‌پوشد! جمعهٔ گذشته داشتم از توی بازار رد می‌شدم، دیدمش که شنل پوشیده بود و لای گاری‌ها پرسه می‌زد...

یولیا بفرمایید... حواسم را پرت کردید.

وینی‌تسکی بیایید آقایان، بیایید برویم یک جای دیگر ـ مثلاً سالن. اینجا حوصله‌ام سر رفت... (خمیازه می‌کشد).

از در سمت چپ خارج می‌شوند.

یولیا (تنها. پس از لحظه‌ای سکوت.) فدنکا لباس چچنی پوشیده... وقتی والدین آدم به زندگی بچه‌شان جهت درستی ندهند باید همین

1. Kirpitchev

Дозволено цензурою Москва 1 Мая 1890 г.

ЛѢШІЙ.

Комедія въ 4-хъ дѣйствіяхъ

А. П. Чехова.

Литографія Коммиссіонера Общества Русскихъ Драматическихъ Писателей С. Ѳ. Разсохина. Москва, Тверская ул., уголъ Газетнаго пер., домъ Сорокина 2й подъѣздъ изъ Георгіевскаго переулка.

«غول جنگلی»

رو جلد چاپ لیتوگرافیک نمایشنامه در سال ۱۸۹۰

را انتظار داشت... در تمام ایالت‌مان مردی خوشگل‌تر از او پیدا نمی‌شود، فهمیده، پولدار ولی بی‌فایده... احمقِ احمق‌ها... (چرتکه می‌اندازد.)

سونیا وارد می‌شود.

صحنهٔ پنجم

یولیا و سونیا.

سونیا یولچکا، شما پیش ما هستید؟ اصلاً نمی‌دانستم...

یولیا (روبوسی می‌کند.) عزیزم!

سونیا اینجا چه می‌کنید؟ حساب؟ چه کدبانوی خوبی، نگاهتان که می‌کنم حسودیم می‌شود... یولچکا، شما چرا شوهر نمی‌کنید؟

یولیا همین‌طور... آمده بودند خواستگاری‌ام ولی من جواب رد دادم. یک داماد حسابی، محال است از من خواستگاری کند! (آه می‌کشد.) محال است!

سونیا چرا؟

یولیا برای اینکه تحصیلاتی ندارم. آخر از سال دوم دبیرستان، دیگر نگذاشتند به تحصیلم ادامه بدهم!

سونیا یولچکا، چرا نگذاشتند ادامه‌اش بدهید؟

یولیا به دلیل اینکه استعداد نداشتم.

سونیا می‌خندد.

چرا می‌خندید، سونچکا؟

سونیا افکار عجیب و غریبی در سر دارم... یولچکا امروز من به قدری خوشبختم، به قدری خوشبختم که از فرط خوشبختی حتی احساس دلتنگی می‌کنم... آرام و قرارم را از دست داده‌ام... بیائید از یک چیز دیگری حرف بزنیم... آیا تا حالا شده است که عاشق بشوید؟

یولیا با تکان دادن سر، جواب مثبت می‌دهد.

راستی؟ مرد جالبی است؟

یولیا در گوش او حرف‌هایی می‌زند.

گفتی کی؟ عاشق فیودور ایوانیچ؟

یولیا (به علامت تأئید سر تکان می‌دهد.) و شما چه؟

سونیا من هم عاشقم... ولی نه عاشق فیودور ایوانیچ. (می‌خندد.) باز هم برایم حرف بزنید.

یولیا سونچکا، مدت‌هاست که احتیاج دارم با شما حرف بزنم.

سونیا بفرمایید. گوش می‌کنم.

یولیا دلم می‌خواهد درد دل کنم. می‌دانید... من نسبت به شما همیشه روحاً احساس نزدیکی می‌کنم... من بین دخترها آشناهای زیاد دارم ولی شما بهتر از همه‌شان هستید... اگر یک وقت رو می‌کردید به من و می‌گفتید: «یولچکا، به من ده رأس اسب، یا مثلاً دویست رأس گوسفند بدهید» با کمال میل می‌دادم... محال بود چیزی را از شما مضایقه کنم...

سونیا یولچکا، چرا ناراحت شدید؟

یولیا خجالت می‌کشم... من... من با تمام وجودم به شما علاقه دارم... شما از همه بهترید... متکبر نیستید... چه چیت قشنگی دارید!

سونیا صحبت چیت بماند برای بعد... حالا برایم حرف بزنید...

یولیا (مشوش.) نمی‌دانم به زبان آدم‌های فهمیده چطور می‌شود گفت... اجازه بفرمایید به شما پیشنهاد کنم... او را خوشبخت کنید... یعنی... یعنی... یعنی با لیونچکا ازدواج کنید. (چهره را با دست‌ها می‌پوشاند.)

سونیا (در حالی که برمی‌خیزد.) یولچکا، بیا از این موضوع بگذریم... لازم نیست صحبتش را بکنیم...

یلنا آندری‌یونا وارد می‌شود.

صحنهٔ ششم

همان‌ها و یلنا آندری‌یونا.

یلنا آندری‌یونا راستی هم آدم نمی‌داند به کجا پناه ببرد. ارلوسکی و ژرژ توی

تمام اتاق‌ها ول می‌گردند، به هر اتاقی که پا می‌گذارم می‌بینم آنجا هستند. آدم حوصله‌اش سر می‌رود. آخر اینجا چه کار دارند؟ چرا نمی‌روند یک جای دیگر؟

یولیا (از میان اشک.) سلام، یلنا آندری‌یونا! (می‌خواهد با او روبوسی کند.)

یلنا آندری‌یونا سلام یولچکا. ببخشید، من خوشم نمی‌آید زیاد روبوسی کنم. سونیا، پدرت چه می‌کند؟

لحظه‌ای سکوت.

سونیا، چرا جواب نمی‌دهی؟ از تو می‌پرسم: پدرت چه می‌کند؟

لحظه‌ای سکوت.

سونیا، چرا جواب نمی‌دهی؟

سونیا دلتان می‌خواهد بدانید؟ بیائید اینجا... (او را یکی دو قدم به کناری می‌برد.) اجازه بدهید بگویم... امروز روحم به قدری پاک است که محال است بتوانم با شما حرف بزنم و در همان حال رازم را کتمان کنم. بفرمائید بگیریدش! (نامه‌ای به دست او می‌دهد.) توی باغ پیدایش کردم. یولچکا، بیا برویم! (به اتفاق یولیا از در سمت چپ بیرون می‌رود.)

صحنهٔ هفتم

یلنا آندری‌یونا و دقیقه‌ای بعد، فیودور ایوانویچ.

یلنا آندری‌یونا (تنها.) یعنی چه؟ نامهٔ ژرژ، خطاب به من! آخر من چه گناهی کرده‌ام؟ وای که چقدر غیر انسانی و بی شرمانه است... و او روحش به قدری پاک است که نمی‌تواند با من حرف بزند! خدای من چه اهانتی!.. سرم گیج می‌رود، نزدیک است بیفتم...

فیودور ایوانویچ (از در سمت چپ وارد می‌شود و روی صحنه به راه خود ادامه می‌دهد.) وقتی چشمتان بر من می‌افتد چرا همه‌اش می‌لرزید؟

لحظه‌ای سکوت.

هوم... (نامه را از دست او برمی‌دارد و آن را پاره پاره می‌کند.) این چیزها را بگذارید کنار. شما باید فقط به من فکر کنید!

لحظه‌ای سکوت.

یلنا آندری‌یونا یعنی چه؟

فیودور ایوانویچ یعنی این که اگر من به کسی نظر داشته باشم، آن کس نمی‌تواند از چنگ من در برود.

یلنا آندری‌یونا خیر، معنی این حرف آن است که شما احمق و گستاخ تشریف دارید.

فیودور ایوانویچ ساعت هفت و نیم شب، شما باید در پشت باغ، پای پل کوچک منتظر من باشید... متوجه شدید؟ دیگر حرفی ندارم به شما بزنم... خوب، فرشتهٔ من، خداحافظ تا ساعت هفت و نیم. (می‌خواهد دست او را بگیرد.)

یلنا آندری‌یونا به صورت او سیلی می‌زند.

جواب محکمی بود...

یلنا آندری‌یونا گورتان را گم کنید!

فیودور ایوانویچ اطاعت می‌کنم... (می‌رود و در دم باز می‌گردد.) من متأثر هستم... بیایید در صلح و صفا صحبت کنیم... ببینید... من در اینجا، همه چیز را تجربه کرده‌ام، حتی دو دفعه سوپ ماهی طلائی حوض خورده‌ام... ولی تا حالا نه توی بالن پرواز کرده‌ام، نه زن پروفسور دانشمندی را قُر زده‌ام...

یلنا آندری‌یونا گورتان را گم کنید...

فیودور ایوانویچ الآن می‌روم... همه چیز تجربه کرده‌ام... و به همین علت آنقدر وقاحت پیدا کرده‌ام که نمی‌دانم چه کارش کنم. می‌دانید، این حرف‌ها را از آن جهت می‌زنم که اگر روزی به یک دوست یا یک سگ با وفا احتیاج پیدا کردید، به من مراجعه کنید... من متأثرم...

یلنا آندری‌یونا من به هیچ سگی احتیاج ندارم. گورتان را گم کنید!

فیودور ایوانویچ اطاعت می‌کنم... (متأثر است.) با وجود این، در هر حال بنده متأثرم... البته که متأثرم... بله... (با تردید بیرون می‌رود.)

یلنا آندری‌یونا (تنها.) سرم درد می‌کند... هر شب خواب‌های آشفته می‌بینم و

احساس می‌کنم که فاجعه‌ای در کمین من است... چه نفرت‌انگیز! این جوان‌ها، در یک زمان متولد شده و با هم بزرگ شده‌اند، با هم دوستند و یکدیگر را «تو» خطاب می‌کنند و همیشه همدیگر را می‌بوسند؛ و باید با هم در صلح و صفا زندگی کنند ولی آدم تصور می‌کند که نزدیک است همدیگر را بخورند... جنگل‌ها را غول جنگلی نجات می‌دهد اما کسی نیست آدم‌ها را نجات بدهد. (به طرف در سمت چپ می‌رود اما وقتی ژلتوخین و یولیا را می‌بیند که از مقابل او می‌آیند، از در وسط بیرون می‌رود.)

صحنهٔ هشتم

ژلتوخین و یولیا.

یولیا لیونچکا، من و تو خیلی بدبختیم! خیلی بدبخت!

ژلتوخین آخر کی به تو وکالت داده بود باهاش حرف بزنی؟ خواستگار ناخواسته! خاله زنک! تو کار مرا پاک خراب کردی! حالا فکر خواهد کرد که خودم بلد نیستم حرف‌هایم را بزنم و... و تو چقدر کوته بینی! هزار دفعه به تو گفته بودم که از این موضوع باید صرفنظر کنیم. هیچ نتیجه‌ای جز خفت و خواری... و این اشاره‌ها و طعنه‌ها و پستی‌ها و رذالت‌ها... پیرمرد قطعاً پی برده است که او را دوست می‌دارم و از حالا می‌خواهد از احساسم بهره کشی کند! می‌خواهد این ملک را ازش بخرم.

یولیا چقدر می‌خواهد؟

ژلتوخین هیس!.. دارند می‌آیند...

سربریاکف، ارلوسکی و ماریا واسیلیونا که در حال خواندن یک جزوه است، از در سمت چپ وارد می‌شوند.

صحنهٔ نهم

همان‌ها و سربریاکف و ارلوسکی و ماریا واسیلیونا.

ارلوسکی دوست من، امروز حال من هم چندان خوش نیست. دو روز

است که هم سر درد دارم، هم استخوان درد...

سربریاکف پس بقیه کجا هستند؟ از این خانه خوشم نمی‌آید، به لابیرنت[1] می‌ماند. همه توی بیست و شش تا اتاق درندشت پخش و پلا می‌شوند و هیچ کدامشان را هیچ وقت نمی‌شود پیدا کرد. (زنگ می‌زند.) بگوئید یگور پترویچ و یلنا آندری‌یونا تشریف بیاورند اینجا!

ژلتوخین یولیا، تو کاری نداری، برو یگور پترویچ و یلنا آندری‌یونا را پیدا کن.

یولیا بیرون می‌رود.

سربریاکف باز با ناخوشی، هر چه که باشد، می‌شود ساخت اما این روحیه‌ای را که حالا دارم به هیچ وجه نمی‌توانم هضم کنم. حالی دارم که انگار مرده‌ام و یا از کرهٔ خاکی‌مان روی سیارهٔ دیگری افتاده‌ام.

ارلوسکی بستگی به این دارد که از چه نقطه نظری...

ماریا واسیلیونا (در حال خواندن.) یک مداد به من بدهید... باز هم ضد و نقیض! باید یادداشتش کنم.

ارلوسکی بفرمایید، سرکار علیه! (مداد می‌دهد و دست او را می‌بوسد.)

وینی‌تسکی وارد می‌شود.

صحنهٔ دهم

همان‌ها و وینی‌تسکی و دقیقه‌ای بعد، یلنا آندری‌یونا.

وینی‌تسکی با من کار داشتید؟

سربریاکف بله، ژرژ.

وینی‌تسکی شما از من چه می‌خواهید؟

سربریاکف «شما»!.. چرا عصبانی می‌شوی؟

۱ـ Labyrinthe بنایی که دهلیزها، راهروها و شعبات اصلی و فرعی فراوان و متصل به هم دارد به طوری که یافتن مدخل و مخرج آن مشکل است. (فرانسوی). ـ م.

لحظه‌ای سکوت.

اگر به هر علتی، در مقابل تو مقصر باشم، لطف کن و مرا ببخش...

وینی‌تسکی این لحن را کنار بگذار... برویم سر اصل مطلب... چه می‌خواهی؟

یلنا آندری‌یونا وارد می‌شود.

سربریاکف این هم لیونچکا... دوستان، بفرمایید بنشینید.

لحظه‌ای سکوت.

دوستان، شما را به اینجا دعوت کرده‌ام تا به اطلاعتان برسانم که قرار است به ملک‌مان بازرس[1] بیاید. باری شوخی را بگذاریم کنار. موضوع کاملاً جدی است. شما را به اینجا دعوت کرده‌ام تا از تان کمک فکری و رأی مشورتی بخواهم و با علم و اطلاع از محبت‌های همیشگی‌تان امید این را دارم که انتظارم برآورده شود. من آدمی هستم اهل علم و کتاب و همیشه بی‌اطلاع از رموز زندگیِ عملی. بدون راهنمائی اشخاص مطلع، نمی‌توانم سر کنم بنابراین ایوان ایوانیچ از تو و لئونید استپانیچ از شما و همین‌طور از تو، ژرژ... موضوع از این قرار است که manet omnes una nox[2]، یعنی همه‌مان زیر سایهٔ خداوند متعال به سر می‌بریم. من، هم پیرم، هم ناخوش، از این‌رو بجا می‌دانم مسأله دارایی‌ام را تا آنجا که به خانواده‌ام مربوط می‌شود تنظیم کنم. زندگی من به آخر رسیده است، من دیگر در فکر خودم نیستم ولی همسری جوان و دختری دم بخت دارم... آنها دیگر نباید در ده بمانند.

یلنا آندری‌یونا برای من، هیچ فرقی نمی‌کند.

سربریاکف ما برای ده خلق نشده‌ایم. با درآمدی هم که از این ملک عایدمان

۱. سخنان گورودنیچی (Gorodnitchiy) در آغاز نمایشنامهٔ کمدی «بازرس» اثر گوگول. ـ م.
۲. «یک شب در انتظار همه است» (شبی که در انتظار همه است، یکسان است.) نقل از قصیدهٔ هوراسیا، شاعر رومی (۶۵ ق.م ـ ۸ ب.م) ـ م.

می‌شود محال است بتوان در شهر زندگی کرد. پریروز به اندازهٔ چهار هزار روبل درخت فروختم ولی این یک تدبیر فوق‌العاده است و نمی‌شود هر سال تکرارش کرد. باید تدابیری اندیشید که برای ما درآمد دایمی و کم و بیش مشخص و معینی را تضمین کند. من چنین تدبیری اندیشیده‌ام و اکنون افتخار دارم آن را جهت بحث و مداقه، با شما در میان بگذارم. از جزییات می‌گذرم و خطوط کلی آن را مطرح می‌کنم. ما از ملک‌مان، به طور متوسط، بیش از دو درصد عایدمان نمی‌شود. بنده پیشنهاد می‌کنم آن را بفروشیم. چنانچه با پولی که از محل فروش ملک به دست می‌آوریم اوراق بهادار بخریم، به جای دو درصد، چهار تا پنج درصد عایدمان خواهد شد. من فکر می‌کنم به این ترتیب سالیانه چندین هزار روبل هم زیاد می‌آوریم که با آن می‌توانیم در فنلاند یک ملک کوچک ییلاقی بخریم...

وینی‌تسکی صبر کن، صبر کن، انگار درست نشنیدم چه گفتی. تکرارش کن...

سربریاکف پول را به اوراق بهادار تبدیل کنیم و با اضافه درآمدمان یک ملک ییلاقی در فنلاند بخریم...

وینی‌تسکی فنلاند نه... قبل از آن تو چیز دیگری هم گفتی.

سربریاکف من پیشنهاد می‌کنم ملک‌مان را بفروشیم.

وینی‌تسکی منظورم همین بود. ملک را می‌فروشی... چه فکر بکری... چه خوب... ولی تکلیف مرا و مادر پیرم را روشن نکردی... نفرمودی کجا برویم.

سربریاکف دربارهٔ این مسایل به موقع خود بحث می‌کنیم... همه را که نمی‌شود یکجا...

وینی‌تسکی صبر کن... از قرار معلوم بنده تا حالا یک ذره عقل سلیم نداشتم. تاکنون این از حماقت من بود که خیال می‌کردم این ملک به سونیا تعلق دارد. پدر مرحومم اینجا را خریده و آن را جهیزیهٔ خواهرم قرار داده بود. من تا این لحظه ساده لوح بودم و قوانین را به شیوهٔ ترک‌های عثمانی تفسیر نمی‌کردم، بلکه بر این گمان بودم که ملک خواهرم به سونیا منتقل شده است.

سربریاکف بله، البته، ملک به سونیا تعلق دارد... مگر کسی انکار می‌کند؟ من بدون موافقت سونیا محال است بفروشمش. گذشته از این فکر می‌کنم فروش آن به خیر و صلاح خود سونیاست.

وینی‌تسکی نمی‌فهمم! غیر قابل درک است! یا من دیوانه شده‌ام یا... یا...

ماریا واسیلیونا ژرژ، با پروفسور جرّ و بحث نکن! قبول کن که او خوب و بد را بهتر از ما تشخیص می‌دهد.

وینی‌تسکی نه... یک جرعه آب به من بدهید... (آب می‌نوشد.) هر چه دلتان می‌خواهد، بگویید! هر چه دلتان می‌خواهد!

سربریاکف ژرژ، من نمی‌فهمم که چرا ناراحتی. من نمی‌گویم که طرح من عالی و عاری از نقص است. و چنانچه همه‌تان آن را به دردنخور بدانید من پافشاری نخواهم کرد.

دیادین وارد می‌شود؛ فراک پوشیده است، دستکش سفید در دست کرده است و کلاه ملون لبه پهنی بر سر دارد.

صحنهٔ یازدهم

همان‌ها و دیادین.

دیادین افتخار دارم سلام عرض کنم. بنده را از این که گستاخی به خرج داده و بی کسب اجازه وارد شده‌ام، ببخشید. بنده مقصرم اما مستوجب این هم هستم که گناهم بخشوده شود زیرا در راهرو خانه‌تان خبری از خدمتکار نبود.

سربریاکف (متغیر.) از زیارتتان خوشحالم... بفرمایید...

دیادین (تعظیم می‌کند.) حضرت اشرف! Mesdames. بنده از دخول غیر مجاز به قلمرو شما دو هدف دارم. اولاً خدمت رسیده‌ام عرض ادب و احترام کنم، ثانیاً به مناسبت این هوای عالی، شما را جهت انجام یک گردش علمی، به سرزمین خودم دعوت کنم. بنده در آسیابی که از دوست مشترکمان، غول جنگلی اجاره کرده‌ام، سکونت دارم. در این قطعه زمین مجزا و خلوت و شاعرانه شب‌ها صدای آبتنی پری‌های آبی شنیده می‌شود و روزها...

وینی‌تسکی صبر کن، آبکش میرزا، صحبت‌مان از کار است... حرفت را

بگذار برای بعد... (به سربریاکف.) اگر می‌خواهی از او بپرس... این ملک از عموی او خریداری شده بود.

سربریاکف آه، چه احتیاجی دارم سؤال کنم؟ به چه دردم می‌خورد؟

وینی‌تسکی این ملک با پول آن زمان به مبلغ نود و پنج هزار روبل خریداری شده بود! پدرم فقط هفتاد هزار روبل پرداخته و بقیه را بدهکار مانده بود. حالا گوش کنید... من اگر از سهمیهٔ ارثیه‌مان به نفع خواهرم که بی‌اندازه دوستش می‌داشتم نمی‌گذشتم، این ملک ابتیاع نمی‌شد. گذشته از این من ده سال تمام مثل گاومیش کار کردم و عرق ریختم تا ۲۵ هزار روبل بدهی را پرداخت کنم.

ارلوسکی جان من، چه می‌خواهید بگوئید؟

وینی‌تسکی این ملک فقط به یمن تلاش‌های شخص من است که نه بدهی دارد و نه به ویرانه مبدل شده است. و حالا که پیر شده‌ام می‌خواهند با اردنگی از اینجا بیرونم کنند!

سربریاکف من نمی‌فهمم تو دنبال چه هستی؟

وینی‌تسکی من بیست و پنج سال تمام این ملک را اداره کردم، زحمت کشیدم و عین یک مباشر باوجدان، مرتباً برایت پول فرستادم اما تو در تمام این مدت حتی یک بار هم از من تشکر نکردی! حقوقی که به من می‌دادی ـ چه در جوانی‌ام و چه حالا ـ از سالی پانصد روبل تجاوز نمی‌کرد و تو حتی یک بار هم نشد به صرافت آن بیفتی که لااقل یک روبل به حقوقم اضافه کنی!

سربریاکف ژرژ، آخر من از کجا می‌دانستم؟ من آدمی هستم در مسائل عملی ناوارد و از چیزی سر درنمی‌آورم. تو خودت می‌توانستی حقوقت را هر چه بخواهی اضافه کنی.

وینی‌تسکی می‌خواهی بگویی که چرا نمی‌دزدیدم؟ چرا همه‌تان از اینکه دست به دزدی نمی‌زدم، از من متنزجر نیستید؟ این کار منصفانه‌ای می‌بود و من حالا گدا نمی‌بودم!

ماریا واسیلیونا (با لحن جدی.) ژرژ!

دیادین (با تشویش.) ژرژ عزیز، بس کن... لازم نیست... من دارم می‌لرزم... آدم چرا باید روابط خویش را خراب کند؟ (او را می‌بوسد.) ول کن...

وینی‌تسکی من بیست و پنج سال آزگار، با همین مادرم مثل موش کور، توی

این چهار دیواری گذرانده‌ام... تمام افکار و احساسات‌مان فقط متعلق به تو بود. روزها از تو و از کارهای تو حرف می‌زدیم، به تو افتخار می‌کردیم و اسمت را با احترامی عمیق بر زبان می‌آوردیم؛ شب‌ها هم وقت‌مان را با مطالعهٔ مجله‌ها و کتاب‌هائی که حالا ازشان به شدت منزجرم تلف می‌کردیم!

دیادین ول کن، ژرژ عزیز... لازم نیست... من دیگر نمی‌توانم...

سربریاکف من نمی‌فهمم؛ تو چه می‌خواهی؟

وینی‌تسکی تو در نظر ما موجود متعالی بودی و ما مقاله‌هایت را از بر می‌دانستیم. اما حالا چشم و گوشم باز شده است. همه چیز را می‌بینم! دربارهٔ هنر می‌نویسی ولی خودت از هنر هیچی نمی‌فهمی! تمام نوشته‌هایت که من عاشقشان بودم، به پشیزی نمی‌ارزد!

سربریاکف آقایان! بالاخره ساکتش می‌کنید یا نه؟ وگرنه من می‌روم!

یلنا آندری‌یونا ژرژ، من از شما می‌خواهم سکوت کنید! می‌شنوید؟

وینی‌تسکی نخیر، سکوت نمی‌کنم! (راه را بر سربریاکف سد می‌کند). صبر کن، من هنوز حرفم را تمام نکرده‌ام! تو زندگی‌ام را تباه کرده‌ای! من زندگی نداشتم!، بله، زندگی نمی‌کردم! از تصدق سر تو بهترین سال‌های عمرم را تباه کردم! تو بدخواه‌ترین دشمن من هستی!

دیادین من دیگر نمی‌توانم... طاقت ندارم... من به اتاق دیگری می‌روم... (با هیجان شدید، از در سمت راست بیرون می‌رود).

سربریاکف تو از من چه می‌خواهی؟ تازه چه حق داری با من با چنین لحنی حرف بزنی؟ پست و ناچیز! اگر ملک مال توست برش‌دار، من احتیاجی به آن ندارم!

ژلتوخین (با خود) شروع شد!... من رفتم! (بیرون می‌رود).

یلنا آندری‌یونا اگر سکوت نکنید من همین الآن این جهنم را ترک می‌کنم! (فریاد می‌کشد) بیش از این تاب تحمل ندارم!

وینی‌تسکی زندگی تباه شد!! من استعداد دارم، شعور و دل جرأت دارم... اگر یک زندگی عادی می‌داشتم ممکن بود یک شوپنهاور یا داستایوسکی می‌شدم... من قاطی کرده‌ام! دارم دیوانه می‌شوم... مادرجان، من دچار یأس شده‌ام! مادرجان!

ماریا واسیلیونا از پروفسور حرف شنوی داشته باش.

وینی‌تسکی مادر جان! چه بکنم؟ نه، نگوئید، لازم نیست بگویید! خودم می‌دانم چه باید کرد! (به سربریاکف.) کاری می‌کنم که فراموشم نکنی! (از در وسط بیرون می‌رود).

ماریا واسیلیونا از پی او بیرون می‌رود.

سربریاکف دوستان، آخر این چه وضعی است؟ این دیوانه را از من دور کنید!

ارلوسکی مهم نیست، ساشا، مهم نیست، بگذار هرچه در دل دارد بریزد بیرون، سبک شود. این‌طور ناراحت نشو.

سربریاکف من نمی‌توانم با او زیر یک سقف زندگی کنم! آنجا (دِر وسط را نشان می‌دهد.) تقریباً در جوار من... زندگی می‌کند. او باید از اینجا به ده یا به عمارت جنبی برود، و الّا من می‌روم... نمی‌توانم با او توی یک خانه بمانم...

یلنا آندری‌یونا (به شوهر خود.) اگر باز هم چیزی نظیر این رخ بدهد، من چمدانم را برمی‌دارم و از اینجا می‌روم!

سربریاکف خواهش می‌کنم مرا نترسان!

یلنا آندری‌یونا من نمی‌ترسانم ولی همه‌تان انگار دست به یکی کرده‌اید که زندگی مرا به جهنم مبدل کنید... من از اینجا می‌روم!..

سربریاکف همه کاملاً واقفند که تو جوان هستی و من پیر، و با ماندنت در اینجا، ما را کلی مدیون خودت می‌کنی...

یلنا آندری‌یونا بگو... ادامه بده... باز هم بگو...

ارلوسکی خوب... کوتاه بیایید... دوستان من...

خروشچف شتابان وارد می‌شود.

صحنهٔ دوازدهم

همان‌ها و خروشچف.

خروشچف (هیجان‌زده.) آلکساندر ولادیمیرویچ خیلی خوشحالم که تشریف دارید... ببخشید، شاید آمدنم بی‌موقع باشد، شاید مزاحمتان شده باشم... ولی مسأله در این نیست... سلام...

سربریاکف چه می‌خواهید؟

خروشچف ببخشید از این که کمی هیجان دارم، علتش آن است که هر چه توان داشتم اسب تاختم تا زودتر به اینجا برسم... آلکساندر ولادیمیرویچ، شنیده‌ام که پریروز درخت‌هایتان را به کوزنتسف[1] فروختید تا آنها را قطع کند. اگر این موضوع یک حقیقت باشد، نه یک غیبت معمولی خواهش می‌کنم از این کار منصرف شوید.

یلنا آندری‌یونا میخاییل لوویچ، در حال حاضر شوهرم آمادگی ندارد از کار صحبت کند. بیایید برویم باغ.

خروشچف ولی آخر من باید الآن با او حرف بزنم!

یلنا آندری‌یونا هر طور میل شماست... من نمی‌توانم... (بیرون می‌رود.)

خروشچف اجازه بفرمایید بروم سراغ کوزنتسف و بهش بگویم که شما پشیمان شده‌اید... اجازه می‌دهید؟ بله؟ انداختن هزار اصله درخت، از بین بردن آنها به خاطر دو سه هزار روبل، به خاطر خرید لباس‌های زنانه، به خاطر هوس و تجمل... از بین بردن آنها تا نسل‌های آینده، بربریتِ ما را نفرین کنند! اگر مرد عالم و سرشناسی چون شما مرتکب چنین قساوتی شود، پس تکلیف اشخاصی که در سطحی خیلی پائین‌تر از شما قرار دارند چیست؟ وای که چقدر وحشتناک است!

ارلوسکی میشا، بماند برای بعد!

سربریاکف ایوان ایوانویچ بیایید برویم، این بحث هرگز تمام نمی‌شود.

خروشچف (راه بر سربریاکف سد می‌کند.) آقای پروفسور، در این صورت... صبر کنید. سه ماه دیگر پولی به دستم می‌رسد و خودم درخت‌هایتان را می‌خرم.

ارلوسکی میشا، ببخش، ولی حرف‌های عجیب وغریبی می‌زنی... خوب، گیرم که تو اندیشه متعالی در سر داری... از این بابت از صمیم قلب از تو متشکریم و تعظیم و تکریمت می‌کنیم. (تعظیم می‌کند.) ولی آخر صندلی‌ها را چرا باید شکست[2]؟

1. Kouznetsov

۲. جزیی از یک عبارت گورودنیچی در «بازرس» اثر گوگول. اصل عبارت چنین است: «البته که اسکندر مقدونی یک قهرمان است ولی چرا صندلی‌ها را می‌شکنی؟» ـ م.

خروشچف (از جا در می‌رود.) آخر پدر تعمیدی همگانی! آدم نیک‌نفس در دنیا زیاد است و این موضوع همیشه در من ایجاد شبهه می‌کرد! می‌دانی، نیک‌نفسی این آدم‌ها از آن روست که همه‌شان آدم‌های بی‌علاقه و بی‌اعتنایی هستند!

ارلوسکی دوست عزیز، معلوم می‌شود که امروز سر دعوا داری... خوب نیست! آرمان به جای خود محفوظ ولی برادر، آدم باید این چیز را هم (به قلب خود اشاره می‌کند.) داشته باشد... جانِ من، اگر این چیز وجود نداشته باشد تمام آن جنگل‌ها و تورب‌های تو پشیزی ارزش ندارند... از من دلگیر مشو، تو هنوز خیلی جوانی، آخ خیلی جوان!

سربریاکف (با لحنی تند.) دفعهٔ دیگر، پیش از اینکه وارد شوید، لطفاً به خودتان زحمت بدهید که اجازه بگیرید. حالا هم استدعا دارم مرا از فیض تماشای رفتار عجیب و غریب‌تان معاف بدارید! همه‌تان می‌خواهید طاقتم را طاق کنید و در این کار موفق شده‌اید... خواهش می‌کنم مرا تنها بگذارید! اگر بخواهید عقیدهٔ مرا بدانید، من تمام آن جنگل‌ها و آن تورب‌های‌تان را هذیان و عارضهٔ بیماری روانی می‌شمارم! ایوان ایوانویچ، برویم! (بیرون می‌رود.)

ارلوسکی (از پی او راه می‌افتد.) ساشا، این دیگر زیاده‌روی است... پس به عقیدهٔ این پروفسور عالی مقام و این دانشمند معروف، بنده دیوانه‌ام... در برابر اعتبار جنابعالی، سر تعظیم فرود می‌آورم و الآن برمی‌گردم خانه و سرم را از ته می‌تراشم. نه، دیوانه خاکی است که وجودتان را هنوز هم تحمل می‌کند!

شتابان به سمت در طرف راست می‌رود. سونیا که تمام گفت و گوی صحنهٔ دوازدهم را از پشت در گوش می‌کرده است، از در سمت چپ وارد می‌شود.

صحنهٔ سیزدهم

خروشچف و سونیا.[۱]

سونیا (از پی او می‌دود.) صبر کنید... من به صحبت‌هایتان گوش می‌دادم... حرف بزنید... زودتر، وگرنه من طاقت نمی‌آورم و خودم شروع می‌کنم به حرف زدن!

خروشچف سوفیا آلکساندرونا، من هرچه را لازم می‌دانستم گفتم. من به پدرتان التماس کردم به درخت‌ها رحم کند، حق با من بود ولی او به من اهانت کرد، دیوانه‌ام خواند... من دیوانه‌ام!

سونیا کافی است... بس کنید.

خروشچف بله، دیوانه آن‌هایی نیستند که قلبی از سنگ دارند، بی‌عاطفگی خود را در پس پردهٔ فضیلت پنهان می‌کنند و بی‌رحمی‌شان را دانشی عمیق قلمداد می‌کنند! آن‌هایی که فقط به این خاطر زن یک پیرمرد می‌شوند تا با پول فروش درخت بروند برای خودشان لباس‌های شیک و مُد روز بخرند، دیوانه نیستند!

سونیا گوش کنید چه می‌گویم... گوش کنید... (دست او را می‌فشارد.) بگذارید به شما بگویم که...

خروشچف بس کنید. بیایید قضیه را تمام کنیم. من برای شما یک بیگانه‌ام، از نظرتان دربارهٔ خودم بی‌خبر نیستم، در اینجا هم دیگر کاری ندارم. خداحافظ. متأسفم که از آشنایی کوتاه‌مدت‌مان که برای من خیلی باارزش بود، در خاطره‌ام چیزی جز نقرس پدرتان و استدلال‌های شما دربارهٔ دمکرات‌منشیِ من، چیز دیگری باقی نخواهد ماند... اما در این میان من گناهی ندارم... تقصیر من نیست... من نبودم که...

سونیا گریه سر می‌دهد، صورت خود را با دست‌هایش می‌پوشاند و شتابان از در سمت چپ بیرون می‌رود.

من این بی‌احتیاطی را داشتم که در اینجا عاشق شوم، این باید برای من درسی باشد! باید هرچه زودتر از این سردابه خارج شد!

به طرف درِ سمت راست می‌رود؛ از در سمت چپ یلنا آندری‌یونا وارد می‌شود.

صحنهٔ چهاردهم

خروشچف و یلنا آندری‌یونا.

یلنا آندری‌یونا شما هنوز اینجا هستید؟ صبر کنید... دقیقه‌ای پیش ایوان ایوانویچ به من گفت که شوهرم با شما به خشونت رفتار کرده

است... ببخشید، او امروز ناراحت است و لابد منظور شما را درک نکرده است... اما تا آنجایی که به من مربوط می‌شود روح من متعلق به شماست، میخاییل لوویچ! باور کنید صادقانه به شما احترام می‌گذارم، از درگیری‌تان با او متأسفم و با شما همدردی می‌کنم... و اجازه بدهید با قلبی پاک، دست دوستی به طرفتان دراز کنم! (هر دو دست خود را به طرف او دراز می‌کند).

خروشچف (با اشمئزاز.) از من دور شوید... من از دوستی‌تان متنفرم! (بیرون می‌رود).

یلنا آندری‌یونا (تنهاست. آه می‌کشد.) آخر چرا؟ به خاطر چه؟

از پشت صحنه صدای تیر شنیده می‌شود.

صحنهٔ پانزدهم

یلنا آندری‌یونا، ماریا واسیلیونا، دقیقه‌ای بعد سونیا و سربریاکف و ارلوسکی و ژلتوخین.

ماریا واسیلیونا از در سمت وسط تلوتلوخوران وارد می‌شود، جیغ می‌کسد و غش می‌کند. سونیا بیرون می‌آید و به طرف در وسطی می‌دود.

سربریاکف
ارلوسکی
ژلتوخین (با هم.) چه شده؟

صدای جیغ‌های سونیا شنیده می‌شود؛ او بز می‌گردد و فریاد می‌زند: «دایی ژرژخودش را با تپانچه کشت!» سپس او و ارلوسکی و سربریاکف و ژلتوخین از درِ وسطی بیرون می‌دوند.

یلنا آندری‌یونا (آه می‌کشد.) آخر چرا؟ به خاطر چه؟

در آستانهٔ در سمت راست، دیادین ظاهر می‌شود.

صحنهٔ شانزدهم

یلنا آندری‌یونا، ماریاواسیلیونا و دیادین.

دیادین (در آستانهٔ در.) چه شده؟

یلنا آندری‌یونا (به دیادین.) مرا از اینجا بیرون ببرید! از بالای پرتگاهی عمیق پرتم کنید پایین، مرا بکشید ولی نگذارید اینجا بمانم. التماستان می‌کنم، عجله کنید، مرا از اینجا ببرید! (به اتفاق دیادین بیرون می‌رود.)

پرده می‌افتد.

پردهٔ چهارم

خانه‌ای در جنگل، کنار آسیابی که دیادین از خروشچف اجاره کرده است.

صحنهٔ اول

یلنا آندری‌یونا و دیادین، زیر پنجره روی نیمکتی نشسته‌اند.

یلنا آندری‌یونا دوست من، ایلیا ایلیچ، فردا باز به پستخانه سر بزنید.

دیادین حتماً این کار را می‌کنم.

یلنا آندری‌یونا سه روز دیگر صبر می‌کنم و اگر از برادرم جوابی نرسد از شما پول قرض می‌کنم و خودم راهی مسکو می‌شوم. من که نمی‌توانم یک عمر در آسیابتان زندگی کنم.

دیادین البته صحیح می‌فرمایید...

لحظه‌ای سکوت.

خانم خیلی محترم، من آنقدر گستاخ نیستم که بخواهم درس‌تان بدهم ولی تمام نامه‌ها و تلگرام‌هایی که هر روز به پستخانه می‌برم، ببخشید، تقلایی بیهوده است. برادرتان هر جوابی هم که به نامه‌تان بدهد، شما در هر حال برمی‌گردید پیش شوهرتان.

یلنا آندری‌یونا برنمی‌گردم... آدم باید منطق داشته باشد، ایلیا ایلیچ... من شوهرم را دوست ندارم. جوان‌هائی را هم که دوست می‌داشتم همه‌شان، از صدر تا ذیل، با من بی‌انصاف بودند. پس چرا برگردم آنجا؟ ممکن است بگوئید، به حکم وظیفه... این را خود من هم خوب می‌دانم اما تکرار می‌کنم، آدم باید منطقی فکر کند...

لحظه‌ای سکوت.

دیادین که این طور... لومونوسف[۱]، شاعر عظیم‌الشأن روسیه از ایالت آرخانگلسک[۲] دررفت تا بخت بلندش را در مسکو پیدا کند... البته این کار از جانب او کار شرافتمندانه‌ای بود... ولی شما چرا فرار کردید؟ آخر چنانچه بخواهیم وجداناً قضاوت کنیم برای شما در هیچ جا سعادتی وجود ندارد... اگر بناست که قناری کوچولو توی قفس باشد و خوشبختی دیگران را تماشا کند، پس چاره‌ای ندارد و باید یک عمر توی قفس بماند.

یلنا آندری یونا ولی شاید من قناری کوچولو نباشم، بلکه گنجشکی آزاد باشم!

دیادین عجب! خانم خیلی محترم، هر پرنده‌ای از پروازش قابل تشخیص است... در عرض این دو هفته‌ای که گذشت هر زنی که به جای شما بود به ده تا شهر سرمی‌زد و کلی گرد و خاک راه می‌انداخت ولی شما دورتر از این آسیاب ندویدید، با وجود این روحتان از تاب و توان افتاده است. نه، این حرف‌ها به درد نمی‌خورد! یک چند مدتی اینجا، پیش من می‌مانید، قلبتان آرامش پیدا می‌کند و بعد، برمی‌گردید پیش شوهرتان. (گوش تیز می‌کند.) یک کسی با کالسکه به این طرف می‌آید. (برمی‌خیزد.)

یلنا آندری یونا من می‌روم.

دیادین بنده به خودم اجازه نمی‌دهم بیش از این مزاحم شما باشم... می‌روم سرِ آسیاب و آنجا کمی می‌خوابم... امروز صبح، از الههٔ سپیده‌دم هم زودتر بیدار شده‌ام.

یلنا آندری یونا خوابتان را که کردید بیایید اینجا با هم چای بنوشیم. (به درون عمارت می‌رود.)

دیادین (تنها.) من اگر در یک مرکز عقلانی زندگی می‌کردم چه بسا کاریکاتورم را می‌کشیدند و آن را با یک عنوان جالب هجایی، توی مجله‌ای چاپ می‌کردند. ولی حالا بیا و ببین! بنده با این سن و سال زیاد و با این قیافهٔ بی‌ریختم، زنِ جوان پروفسور معروف را قر زده‌ام! خیلی بامزه است! (بیرون می‌رود.)

۱. Lomonossov (۱۷۱۱–۱۷۶۵) شاعر و دانشمند روسی. ـ م.

2. Arkhangelsk

صحنهٔ دوم

سیمیون (سطل‌ها را می‌برد) و یولیا (وارد می‌شود).

یولیا سلام سنکا[۱]، خداقوت! ایلیا ایلیچ خانه است؟

سیمیون بله. رفت آسیاب.

یولیا برو صدایش کن.

سیمیون الساعه. (بیرون می‌رود).

ژلتوخین (تنها.) لابد خواب است... (روی نیمکتی که زیر پنجره است می‌نشیند و آه عمیقی می‌کشد.) بعضی‌ها می‌خوابند، بعضی دیگر تفریح می‌کنند اما من از صبح تا شب دربه‌در و سرگردانم... خدا هم مرگم نمی‌دهد تا راحت شوم. (آهی عمیق‌تر می‌کشد.) خدایا، چه آدم‌های احمقی نظیر این آبکش میرزا که وجود ندارند! الآن که از جلو انبار رد می‌شدم بچه خوک سیاه رنگی را دیدم که داشت از توی انبار بیرون می‌آمد... وقتی خوک‌ها گونی‌های مردم را پاره‌پوره می‌کنند تازه آبکش میرزا حالی‌اش می‌شود...

دیادین وارد می‌شود.

صحنهٔ سوم

یولیا و دیادین.

دیادین (در حال پوشیدن کت.) سلام یولیا استپانونا... ببخشید، بنده دزابیه[۲] هستم... می‌خواستم در آغوش مُرفه[۳] چرتی بزنم...

یولیا سلام.

دیادین ببخشید که شما را به خانه دعوت نمی‌کنم... آنجا نامرتب و غیره است... اگر مایل باشید می‌توانیم برویم سر آسیاب...

یولیا من یک دقیقه همین جا می‌نشینم. ایلیا ایلیچ، می‌دانید برای چه کاری آمده‌ام اینجا! لیونچکا و پروفسور در نظر دارند امروز به

۱. Senka خطابی محبت‌آمیز برای سیمیون. ـ م.
۲. Deshabillé با لباس خانه. (فرانسوی). در متن روسی نیز به همین گونه آمده است. ـ م.
۳. Morphée خدای خواب و رؤیا در اساطیر روم. ـ م.

قصد تفریح، در آسیابتان پیک ـ نیکی ترتیب بدهند... چای بخورند...

دیادین خیلی خوشحال می‌شوم.

یولیا من زودتر از آنها راه افتاده‌ام... آنها به زودی از راه می‌رسند. دستور بدهید میزی بگذارند اینجا و البته سماوری هم رو به راه کنند... به سنکا هم بگویید برود سبد پراز خوراکی را از توی کالسکه‌ام بیاورد اینجا.

دیادین اشکالی ندارد.

لحظه‌ای سکوت.

خوب؟ پیش شما چه خبر؟

یولیا خبرهای بد، ایلیا ایلیچ... باور کنید آنقدر دردسر دارم که حتی ناخوش شده‌ام. لابد خبر دارید که حالا پروفسور و سونچکا در خانهٔ ما زندگی می‌کنند!

دیادین بله، خبر دارم.

یولیا آنها بعد از خودکشی یگور پترویچ، دیگر نمی‌توانند در خانهٔ خودشان زندگی کنند... می‌ترسند. روزها زیاد مشکل نیست، آن را یک جوری سر می‌کنند ولی شب‌ها همه‌شان توی یک اتاق جمع می‌شوند و تا دم صبح بیدار می‌مانند. خیلی می‌ترسند. وحشت‌شان از آن است که یگور پترویچ یک وقت از توی ظلمت شب ظاهر شود...

دیادین خیالاتی شده‌اند... از یلنا آندری‌یونا چه؟ ازش یاد می‌کنند؟

یولیا البته که یادش می‌کنند.

لحظه‌ای سکوت.

دررفت و جانش را خلاص کرد!

دیادین بله، این موضوع لایق قلم‌موی آیوازوسکی[1] است... دررفت و جان خلاص...

یولیا حالا هم معلوم نیست کجاست... شاید گذاشته رفته، شاید هم

۱. Ayvazovskiy (۱۸۱۷–۱۹۰۰) نقاش دریانگار معروف روسی.ـم.

در یک حالت نومیدی...

دیادین خدا کریم است یولیا استپانونا! همه چیز خوب می‌شود.

خروشچف با یک کارتن و جعبه‌ای مخصوص وسایل نقاشی وارد می‌شود.

صحنهٔ چهارم

همان‌ها و خروشچف.

خروشچف ای! اینجا کسی هست؟ هِی سیمیون!

دیادین به این طرف هم نگاهی بینداز!

خروشچف ها!... سلام یولچکا!

یولیا سلام میخاییل لوویچ.

خروشچف ایلیا ایلیچ دوباره آمده‌ام پیش تو کار کنم. نمی‌توانم در خانه بنشینم. مثل دیروز دستور بده زیر این درخت میزی بگذارند، دو تا چراغ نفتی هم بیاورند، هوا دارد تاریک می‌شود...

دیادین اطاعت می‌شود عالیجناب. (بیرون می‌رود.)

خروشچف حالتان چطور است، یولچکا؟

یولیا بدک نیست...

لحظه‌ای سکوت.

خروشچف سربریاکف و سونیا پیش شما می‌مانند؟

یولیا بله، پیش ما هستند.

خروشچف هوم... لیونچکایتان چه می‌کند؟

یولیا خانه است... همه‌اش با سونچکاست...

خروشچف چرا که نه!

لحظه‌ای سکوت.

خوب است بگیردش.

یولیا چه اشکالی دارد؟ (آه می‌کشد.) خدا کند! او مردی است تحصیل‌کرده و شریف، سونیا هم از خانوادهٔ خوبی است... من همیشه می‌خواستمش...

خروشچف او دختری است بی‌شعور...

یولیا نه، این حرف را نزنید.

خروشچف لیونچکای شما هم باشعورتر از او نیست... رویهم رفته جماعت شما انگار دستچین شده‌اند. همه‌شان علامهٔ دهر و گنجینهٔ عقلند!

یولیا فکر می‌کنم امروز ناهار نخورده باشید.

خروشچف چرا این طور فکر می‌کنید؟

یولیا آخر خیلی عصبانی هستید.

دیادین و سیمیون وارد می‌شوند؛ آن دو با هم میز کوچکی را حمل می‌کنند.

صحنهٔ پنجم

همان‌ها و دیادین و سیمیون.

دیادین میشا، تو هم سلیقه‌ات بد نیست. برای کارت محل قشنگی انتخاب کرده‌ای. اینجا عین یک واحه است! بله، درست یک واحه! در نظرت این طور مجسم کن که یولچکا یک آهوی محبوب است، تو شیری و من ببر و هرچه هم دور و برمان هست درخت نخل است.

خروشچف ایلیا ایلیچ، تو مرد خوبی هستی، قلب پاکی داری ولی این چه رفتاری است که تو داری؟ حرف‌های بامزه می‌زنی، پاشنه‌های پایت را مثل نظامی‌ها محکم به هم می‌کوبی، شانه‌هایت را تکان می‌دهی... اگر غریبه‌ای ببیندت خیال می‌کند که تو آدمیزاد نیستی بلکه خدا می‌داند چه هستی... جای تأسف است...

دیادین لابد سرنوشت من این است... تقدیر شوم.

خروشچف تقدیر شوم! از این حرف‌ها دست بردار. (نقشه را به میز پونز می‌کند.) امشب همین‌جا می‌خوابم.

دیادین خیلی خوشحالم می‌کنی. می‌بینی میشا، تو عصبانی می‌شوی حال آن که من خوشِ خوشم! حالی دارم که انگار پرندهٔ کوچولوی خوش آوازی توی سینه‌ام نشسته است و چه‌چه می‌زند.

خروشچف خوب، خوش باش.

لحظه‌ای سکوت.

می‌گویی توی سینه‌ات پرنده‌ای چه‌چه می‌زند ولی توی سینهٔ من وزغ قور قور می‌کند. یک سر دارم و هزارها دردسر! شیمانسکی[1] درخت‌هایش را فروخت و امروز و فرداست که تبردارها بیفتند به جان آنها... این اوّلاً! یلنا آندری‌یونا از پیش شوهرش فرار کرده و کسی هم نمی‌داند که کجاست. این ثانیاً! من احساس می‌کنم که روز به روز احمق‌تر و ناچیزتر و خرفت‌تر می‌شوم... این ثالثاً! دیروز می‌خواستم برایت تعریف کنم ولی نتوانستم، شهامتش را نداشتم. می‌توانی به من تبریک بگویی. بعد از خودکشی مرحوم یگور پترویچ دفتر خاطراتش را پیدا کردند که پیش از همه به دست ایوان ایوانیچ افتاد و پیش او بود که حدود ده دفعه خواندمش...

یولیا اهل خانهٔ ما هم آن را خوانده‌اند.

خروشچف معلوم شد که داستان عشق و عاشقی ژرژ و یلنا آندری‌یونا که درباره‌اش، در هر گوشه و کنار این ولایت دادار دودور می‌کردند فقط یک غیبت پست و کثیف بود... من این غیبت را باور کرده بودم و با دیگران در افترا زدن به آن‌ها هم‌صدا می‌شدم تحقیرشان می‌کردم، از ایشان متنفر و منزجر بودم...

دیادین البته کار خوبی نیست.

خروشچف اول از همه، حرف‌های برادرتان را باور کرده بودم، یولچکا! راستی که آدم عجیبی هستم! حرف‌های مردی را باور می‌کردم که برایش احترام قائل نیستم ولی حرف‌های زنی را که خودش را در مقابل چشم‌های ما قربانی می‌کرد، باور نمی‌کردم. من شّر را آسان‌تر از خیر باور می‌کنم، دورتر از دماغم را نمی‌بینم. و این به معنای آن است که من هم مثل همه بی‌قابلیت و بی‌استعدادم.

دیادین (به یولیا) طفل من، بیایید برویم سرِ آسیاب. بگذار این آدم بدخلق

1. Chimanskiy

اینجا کارش را بکند و من و شما برویم کمی بگردیم. بیایید برویم... کار کن میشا جان، کار... (او و یولیا بیرون می‌روند).

خروشچف (تنها؛ کمی رنگ را توی یک نعلبکی رقیق می‌کند.) یک شب خودم شاهد بودم که لب‌ها و صورتش را مثل بادکش به دست او چسبانده بود. ظهور مرا در آن شب و گفت و گویم را با او، توی دفتر خاطراتش به تفصیل شرح داده و از من به عنوان مردی احمق و کوته‌فکر یاد کرده است.

لحظه‌ای سکوت.

خیلی پررنگ شد... باید کمرنگش کرد... بعدش به سونیا، بابت اینکه دوستم دارد بد و بیراه گفته است... ولی سونیا هرگز عاشق من نبود... (یک قطره رنگ روی نقشه می‌چکد.) چه لکه‌ای!.. (کاغذ را با چاقویی می‌خراشد تا لکه را پاک کند.) اگر هم فرض کنیم که یک ذره حقیقت داشته باشد، در هر صورت حالا دیگر نباید بهش فکر کرد... احمقانه شروع شده بود و احمقانه هم تمام شده است...

سیمیون و کارگرها میز بزرگی می‌آورند.

چه می‌کنید؟ این میز را چرا آورده‌اید؟

سیمیون ایلیا ایلیچ دستور داده... خانم‌ها و آقایانی از ژلتوخینو[1] می‌آیند اینجا چای بخورند.

خروشچف چشم ما روشن. یعنی کار، بی‌کار... همه را جمع می‌کنم برمی‌گردم خانه.

ژلتوخین که بازو به بازوی سونیا داده است وارد می‌شود.

صحنهٔ ششم

خروشچف و ژلتوخین و سونیا.

ژلتوخین (می‌خواند.) «او نیرویی مجهول می‌کشاندم بی‌اختیار به این

1. Jeltoukhino

کرانه‌های غم‌انگیز...[۱]»

خروشچف کی‌یه؟ چه خبره؟ (با عجله سعی می‌کند وسایل نقاشی را توی جعبه بگذارد).

ژلتوخین سونیای عزیز، یک سؤال دیگر... ناهارِ سالگرد تولدم در خانه‌مان یادتان است؟ اعتراف کنید که آن روز قیافه‌ام را قهقهه‌زنان مسخره می‌کردید.

سونیا بس کنید لئونید استپانیچ. چه فکرهایی می‌کنید! من آن روز بی‌دلیل می‌خندیدم.

ژلتوخین (خروشچف را می‌بیند) به، به! پارسال دوست، امسال آشنا! تو هم اینجایی؟ سلام.

خروشچف سلام.

ژلتوخین کار می‌کنی؟ عالی است... آبکش میرزا کجاست؟

خروشچف آنجا...

ژلتوخین یعنی کجا؟

خروشچف فکر می‌کنم که حرفم روشن بود... آنجا، سرآسیاب.

ژلتوخین من می‌روم صدایش می‌کنم. (می‌رود و زیرلب می‌خواند) «و نیرویی مجهول می‌کشاندم بی‌اختیار...» (بیرون می‌رود).

سونیا سلام.

خروشچف سلام.

لحظه‌ای سکوت.

سونیا چه می‌کشید؟

خروشچف هیچ... جالب نیست.

سونیا نقشه است؟

خروشچف نقشهٔ جنگل‌های ناحیهٔ ماست. خود من تهیه‌اش کرده‌ام.

لحظه‌ای سکوت.

رنگ سبز نقشه مناطقی را نشان می‌دهد که در عهد نیاکان‌مان و

۱. الف) آواز «شاهزاده» در اپرای «پری آبی» اثر Dargomyjskiy
ب) در نمایشنامهٔ درام «پری آبی» اثر پوشکین، پردهٔ چهارم موسوم به «طوفان» هم با عبارت بالا شروع می‌شود. ـ م.

پیش از آن، پوشیده از جنگل بوده است، رنگ سبز روشن علامت جنگل‌هایی است که طی بیست و پنج سال اخیر قطع و نابود شده و رنگ آبی هم جنگل‌هایی را نشان می‌دهد که هنوز باقی مانده‌اند... بله...

لحظه‌ای سکوت.

خوب، شما چطورید؟ خوشبختید؟

سونیا میخاییل لوویچ، حالا وقت آن نیست که آدم به خوشبختی فکر کند.

خروشچف پس می‌گویید به چه فکر بکند؟

سونیا اندوه و بدبختی ما ناشی از آن است که بیش از اندازه به خوشبختی فکر می‌کردیم...

خروشچف که این طور...

لحظه‌ای سکوت.

سونیا هیچ شری نیست که عاقبتش خیر نباشد. این را بدبختی به من آموخته است. میخاییل لوویچ، انسان باید خوشبختی خودش را فراموش کند و فقط به خوشبختی دیگران بیندیشد. باید سراسر زندگی انسان را از خودگذشتگی تشکیل دهد.

خروشچف بله... البته...

لحظه‌ای سکوت.

فرزند ماریا واسیلیونا خودکشی کرده است حال آنکه این زن هنوز هم توی جزوه‌های ناچیز خود دنبال مطالب ضد و نقیض می‌گردد. وقتی هم شما دچار بدبختی می‌شوید، به خودخواهی‌تان این گونه تسلی می‌دهید: می‌کوشید زندگی‌تان را خراب کنید و خیال می‌کنید که این کار، شبیه به از خودگذشتگی است... هیچ کسی در سینه‌اش قلب ندارد... نه شما، نه من... آنچه که صورت می‌گیرد اصلاً چیزی نیست که می‌بایست صورت می‌گرفت. همه چیز دارد به جهنم می‌رود... من الآن از اینجا می‌روم تا موی دماغ شما و ژلتوخین نباشم...

چرا گریه می‌کنید؟ من به هیچ وجه نمی‌خواستم شما را به گریه بیندازم.

سونیا مهم نیست، مهم نیست... (اشک‌هایش را پاک می‌کند).

یولیا و دیادین و ژلتوخین وارد می‌شوند.

صحنهٔ هفتم

همان‌ها، یولیا، دیادین، ژلتوخین و دقیقه‌ای بعد سربریاکف و ارلوسکی وارد می‌شوند.

صدای سربریاکف هِی! دوستان، کجا هستید؟

سونیا (بانگ می‌زند.) اینجاییم، پدر!

دیادین سماور را دارند می‌آورند! چه بامزّه! (به اتفاق یولیا کنار میز تقلا می‌کند).

سربریاکف و ارلوسکی وارد می‌شوند.

سونیا از این طرف پدر!

سربریاکف می‌بینم، می‌بینم...

ژلتوخین (با صدای رسا.) آقایان، جلسه را مفتوح اعلام می‌کنم! آبکش میرزا، چوب پنبهٔ بطری را بکش بیرون!

خروشچف (به سربریاکف.) آقای پروفسور بیایید کدورت‌ها را فراموش کنیم! (دست خود را به طرف او دراز می‌کند.) من از شما معذرت می‌خواهم...

سربریاکف متشکرم. خیلی خوشحالم. شما هم مرا ببخشید. می‌دانید، وقتی فردای وقوع آن حادثه، سعی کردم کلیهٔ آن وقایع را در نظرم مجسم کنم به یاد گفت و گوی با شما افتادم و احساس ناگواری به من دست داد... بیایید دوست باقی بمانیم. (زیر بازوی او را می‌گیرد و هر دو به طرف میز می‌روند).

ارلوسکی کاش این کار را زودتر می‌کردید، جان من! صلح بد بهتر از دعوای خوب است.

دیادین حضرت والا، از اینکه به واحهٔ بنده قدم رنجه فرموده‌اید احساس خوشبختی می‌کنم. بی‌نهایت خوشحالم!

سربریاکف متشکرم جانم. راستی هم که اینجا خیلی زیباست؛ عین یک واحه.

آرلوسکی ساشا، تو طبیعت را دوست داری؟
سربریاکف خیلی.

لحظه‌ای سکوت.

بیایید حرف بزنیم، آقایان، سکوت نکنیم. در وضعی که ما داریم سکوت جایز نیست. به بدبختی‌ها نباید پشت کرد، با آنها باید شجاعانه برخورد کرد. نگاه من به بدبختی‌ها شاداب‌تر از نگاه همهٔ شماست زیرا من از همه‌تان بدبخت‌ترم.
یولیا آقایان چایتان را شیرین نمی‌کنم، آن را با مربا بخورید.
دیادین (دور و بر مهمان‌ها می‌چرخد و می‌خواهد به آنها خدمت کند.) راستی که خوشحالم، خیلی خوشحال!
سربریاکف میخاییل‌لوویچ در ظرف همین مدتی که گذشت به قدری رنج کشیدم و آنقدر به مسایل زندگی فکر کردم که به نظر می‌آید بتوانم برای عبرت نسل‌های آینده رسالهٔ مفصلی تحت عنوان: «چگونه باید زندگی کرد» بنویسم. آدمیزاد تا زنده است چیز یاد می‌گیرد، این درست، اما بدبختی‌ها تعلیم‌دهندگان ما هستند.
دیادین کور شود آنکه گذشته‌ها را به یاد بیاورد. خدا رحیم است، همه چیز به خیر می‌گذرد.

سونیا یکه می‌خورد.

ژلتوخین چه شد؟ چرا می‌لرزیدید؟
سونیا صدای فریاد شنیدم.
دیادین این سر و صدای دهاتی‌هاست که در رودخانه مشغول صید خرچنگ‌اند.

لحظه‌ای سکوت.

ژلتوخین آقایان، قرارمان بر این بود امشب را طوری بگذرانیم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است... ولی راستش یک جور سنگینی و...
دیادین حضرت والا بنده نسبت به علم نه تنها احساس احترام بلکه احساس خویشاوندی هم دارم. برادرم، گریگوری ایلیچ، برادر زنی داشت ـ شاید بشناسیدش ـ به اسم کنستانتین گاوریلیچ

نووسلف[1] که استادیار ادبیات زبان‌های خارجی بود.

سربریاکف آشنایی نداشتم ولی می‌شناسمش.

لحظه‌ای سکوت.

یولیا فردا مصادف می‌شود با پانزدهمین روز مرگ یگور پترویچ.

خروشچف یولچکا، بیایید از این موضوع صحبت نکنیم.

سربریاکف تأیید می‌کنم! تأیید!

لحظه‌ای سکوت.

ژلتوخین با وجود این احساس می‌کنم که انگار راحت نیستیم...

سربریاکف طبیعت، خلأ را تحمل نمی‌کند. او دو تن از عزیزانم را از من گرفت اما چیزی نگذشت که به منظور رفع این نقیصه، دوستان تازه‌ای به من اعطا کرد. لئونید استپانویچ، می‌خورم به سلامتی شما!

ژلتوخین آلکساندر ولادیمیرویچ عزیز، سپاسگزارم! اجازه بفرمایید بنده هم به سلامتی فعالیت‌های ثمربخش علمی‌تان بخورم.

بذرهای فضیلت و نیکی و ابدیت بیفشانید

تا ملت روسیه از صمیم دل سپاسدارتان باشد.[2]

سربریاکف درود شما را ارج می‌نهم و از صمیم قلب آرزو می‌کنم که هرچه زودتر روزی فرا برسد که بند رابطهٔ دوستی‌مان کوتاه و کوتاه‌تر شود.

فیودور ایوانویچ وارد می‌شود.

صحنهٔ هشتم

همان‌ها و فیودور ایوانویچ.

فیودور ایوانویچ که این طور! به، به، از این پیک ـ نیک!

ارلوسکی پسرم... پسر خوشگل من!

---

1. Konstantin Gavrilitch Novoselov

۲. از قطعه شعر «بذرافشانان» اثر نکراسف ـ م.

فیودور ایوانویچ سلام به همگی. (با سونیا و یولیا روبوسی می‌کند).

ارلوسکی دو هفته است پیدایت نبود. کجا بودی؟ چه ها دیدی؟

فیودور ایوانویچ الآن رفته بودم پیش لیونا، به من گفتند که شما اینجا هستید، من هم راه افتادم آمدم اینجا.

ارلوسکی کجاها ول می‌گشتی؟

فیودور ایوانویچ سه شب است که نخوابیده‌ام... پدر، دیروز قمار کردم و پنج هزار روبل باختم. هم مشروب خوردم، هم قمار کردم، پنج دفعه هم رفتم شهر... پاک دیوانه شده‌ام.

ارلوسکی آفرین! پس حالا شنگولی؟

فیودور ایوانویچ اصلاً. یولکا، برایم چای بریز... با لیمو... دیدید ژرژ چه کار کرد، ها؟ بی خود و بی‌جهت، تیری به شقیقه‌اش در کرد! آن هم با لفوشه! انگار اسمیت یا وسون[1] دمِ دست نداشت!

خروشچف خفه شو حیوان!

فیودور ایوانویچ قبول می‌کنم که حیوانم ولی حیوانی هستم اصیل. (به ریش خود دست می‌کشد.) تنها همین ریشم کلی قدر و قیمت دارد... من هرچه بگوئید هستم... هم حیوان، هم احمق، هم لعنتی ولی اگر دلم بخواهد با هر زنی می‌توانم عروسی کنم. سونیا، بیا و با من ازدواج کن! (به خروشچف.) باری، ببخشید... Pardon...

خروشچف خلبازی را بگذار کنار!

یولیا فدنکا، تو آدم از دست رفته‌ای هستی! در سرتاسر این ایالت موجودی دایم‌الخمرتر و مال حرام کن‌تر از تو پیدا نمی‌شود. آدم حیفش می‌آید حتی نگاهت بکند. تو فاسدی، به بلیهٔ آسمانی می‌مانی!

فیودور ایوانویچ باز که نه نه من غریبم درآوردی! بلند شو بیا، کنارم بنشین... حالا شدی دختر حرف‌شنو. می‌خواهم بیایم دو هفته پیش تو بمانم... به استراحتی احتیاج دارم... (او را می‌بوسد).

یولیا به خاطر تو، از روی مردم شرم دارم. تو به جای آنکه مایهٔ

---

۱. Lefoche, Smith, Wesson مارک‌های مختلف تپانچه. فیودور ایوانویچ که سابقهٔ خدمت در ارتش دارد، اسمیت و وسون را که در آن زمان در ارتش روسیه متداول بود به تپانچهٔ مارک لفوشه ترجیح می‌دهد. ـ م.

دلخوشی پدر پیرت باشی فقط همین را بلدی که آبرویش را ببری. حقا که زندگی احمقانه‌ای داری!

فیودور ایوانویچ دیگر لب به مشروب نمی‌زنم! بس است! (برای خودش مشروب می‌ریزد.) این عرقِ آلوست یا آلبالو؟

یولیا نخور... بس کن...

فیودور ایوانویچ یک گیلاس، خالی از اشکال است. (می‌نوشد.) گوش کن غول جنگلی، یک جفت اسب و تفنگم را به تو می‌بخشم. خودم می‌روم پیش یولیا... می‌روم یکی دو هفته پیشش می‌مانم.

خروشچف تو جایت تو گردان انضباطی است.

یولیا بخور، چایت را بخور!

دیادین فدنکا، چای را خوب است با سوخاری بخوری.

ارلوسکی (به سربریاکف.) ساشای عزیز، خود من هم، برادر، تا چهل سالگی، عین فیودور خودم زندگی می‌کردم یک روز سعی کردم حساب کنم که در عمرم چند تا زن را بدبخت کرده‌ام. شمردم و شمردم و به هفتاد تا که رسیدم خسته شدم. ولی همین که چهل سالم شد، برادر، یکهو یک چیزی به جانم افتاد. ملال و افسردگی، مثل خوره به جانم افتاد، پس از آن نه آرام دارم، نه قرار، خلاصه اینکه روحم دچار اختلال شده... هر دری را بگوئی زده‌ام، خواندن کتاب، کار، سیر و سیاحت، ولی هیچ کدام از این کارها افاقه نمی‌کند! دوست عزیز، یادم می‌آید یک روز رفته بودم منزل مرحوم پدر تعمیدی‌ام، جناب کنت دمیتری پاولویچ[1]. ناهاری خوردیم و گلویی تر کردیم... بعد، به خاطر آن که چرتمان نگیرد، توی حیاط خانه‌اش، تیراندازی به هدف راه انداختیم. آنقدر جمعیت جمع شده بود که نگو. آبکش میرزای خودمان هم آنجا بود.

دیادین بله، آنجا بودم... یادم می‌آید.

ارلوسکی ملال، می‌فهمی، مثل خوره به جانم افتاده بود! طاقت نیاوردم. یکهو اشک از چشم‌هایم فواره زد، مثل آدم‌های مست تلوتلو

1. Dmitriy pavlovitch

خوردم و تا می‌توانستم فریاد زدم: «دوستان من، ای آدم‌های خوب روزگار، شما را به مسیح قسم می‌دهم، مرا ببخشید!» و در همان لحظه قلبم پاک و مهربان و گرم شد و از همان موقع، خوشبخت‌ترین مرد این ناحیه شدم، جانم. تو هم باید همین کار را بکنی.

سربریاکف چه گفتی؟

شفق سرخی در آسمان نمایان می‌شود.

ارلوسکی همین کار را بکنی. باید بی‌قید و شرط تسلیم شوی.

سربریاکف بفرمایید، این هم نمونهٔ فلسفهٔ محلّی. تو به من توصیه می‌کنی طلب عفو کنم. طلب عفو به خاطر چه؟ باید از من معذرت بخواهند!

سونیا پدر، قبول کن که مقصر ما هستیم!

سربریاکف بله؟ دوستان مثل اینکه در حال حاضر، منظورتان رابطهٔ من و زنم است. مگر به عقیدهٔ شما مقصر منم؟ این حتی خنده‌آور است. او وظیفه‌اش را زیر پا گذاشته، مرا در لحظهٔ سخت زندگی‌ام ترک گفته و...

خروشچف آلکساندر ولادیمیرویچ، به حرف‌های من گوش بدهید... شما بیست و پنج سال تمام پروفسور بودید و به علم خدمت کردید، مرا هم که می‌بینید جنگل می‌کارم و طبابت می‌کنم اما وقتی به آنهایی که برایشان کار می‌کنیم و زحمت می‌کشیم رحم نکنیم، زحمات ما به درد کی می‌خورد؟ ما مدعی هستیم که به مردم خدمت می‌کنیم ولی در همان حال، همدیگر را به طور غیرانسانی نابود می‌کنیم. مثلاً آیا بنده و شما برای جلوگیری از انتحار ژرژ کاری کردیم؟ همسرتان که همه‌مان بهش توهین می‌کردیم کجاست؟ آرامش روحی شما و دخترتان کجاست؟ همه چیز از بین رفته و ویران شده و مثل دود به هوا رفته... آقایان، شما اسم مرا غول جنگلی گذاشته‌اید ولی آخر این غول فقط در وجود من نیست، بلکه در وجود همه‌تان یک غول جنگلی نشسته است، همه‌تان در ظلمت جنگل آواره‌اید و

کورمال کورمال زندگی می‌کنید. شعور و دانش و عاطفهٔ همه‌مان فقط به درد آن می‌خورد که بتوانیم زندگی خود و دیگران را تباه کنیم.

یلنا آندری‌یونا از درون عمارت بیرون می‌آید و روی نیمکتی که زیر پنجره است می‌نشیند.

صحنهٔ نهم

همان‌ها و یلنا آندری‌یونا.

خروشچف من خودم را مردی صاحب عقیده و بشر دوست می‌شمردم و در راستای این تصور، از کوچک‌ترین خطای انسان‌ها نمی‌گذشتم، یاوه‌های سخن‌چینان را باور می‌کردم، پابه پای دیگران به این و آن بهتان می‌زدم، مثلاً وقتی همسرتان، از روی حسن‌نیت و ساده‌دلی دست دوستی به طرف من دراز کرد، بنده از جایگاه رفیع خود، بر سرش بانگ زدم: «از من دور شوید! من از دوستی‌تان منزجرم!» می‌بینید چه موجودی هستم؟ در وجود من، غول جنگلی نهفته است، من حقیر و بی‌استعداد و کور هستم اما شما هم، آلکساندر ولادیمیرویچ، عقابی بلند پرواز نیستید! و در این میان کلیهٔ اهالی این ناحیه و تمام زن‌های ولایت‌مان، به من به چشم یک قهرمان و انسان مترقی نگاه می‌کنند، شهرت شما هم سراسر روسیه را فرا گرفته است. پس وقتی آدم‌هائی مثل مرا قهرمان می‌پندارند و امثال شما هم به طور جدی دارای شهرت می‌شوید آدم به این نتیجه می‌رسد که در عهد قحط‌الرجال، فوما[1] هم در زمرهٔ نجبا درمی‌آید و چیزی به اسم قهرمان‌های حقیقی و استعدادهای واقعی وجود ندارد. به این فکر می‌افتد که آدم‌هایی که دستمان را بگیرند و ما را از دل ظلمت جنگل خارج کنند وجود ندارند، نتیجه این کار عقاب بلند پروازی که به حق از شهرتی افتخارآفرین بهره‌مند باشد وجود ندارد...

۱. Foma از نام‌هایی که تقریباً خاص طبقات پایین جامعهٔ روسیه بود. ـ م.

سربریاکف ببخشید... من اینجا نیامده‌ام که با شما جر و بحث کنم و از حق خودم در زمینهٔ معروفیت دفاع کنم.

ژلتوخین میشا، بیا به طور کلی این بحث را بگذاریم کنار.

خروشچف من الآن حرفم را تمام می‌کنم و می‌روم. بله، بنده حقیر و ناچیزم اما شما هم، آقای پروفسور، عقاب نیستید! ژرژ هم که جز آنکه تیری به شقیقهٔ خود خالی کند چیز دیگری به عقلش نرسید، حقیر و ناچیز بود. همه حقیرند! و اما تا آنجائی که مربوط به زن‌هاست...

یلنا آندری‌یونا (سخن او را قطع می‌کند) اما تا آنجایی که مربوط به زن‌هاست، آنها هم حقیرند. (به طرف میز می‌رود) وقتی یلنا آندری‌یونا شوهرش را ول می‌کند و می‌رود، شما تصور می‌کنید که از آزادی خود سوءاستفاده خواهد کرد؟ نگرانی به خودتان راه ندهید... او باز می‌گردد... (کنار میز می‌نشیند) بفرمایید، این هم یلنا آندری‌یونا که بازگشته است...

همگی سراسیمه می‌شوند.

دیادین (بلند بلند می‌خندد) چه بامزّه! خیلی بامزّه است! آقایان مجازاتم نکنید، اجازه بدهید حرفی بزنم! حضرت اشرف، همان طوری که زمانی یک کسی به اسم پاریس، هلن[1] خوشگل را دزدیده بود، من هم یلنای شما را ربوده‌ام! بله، من! گرچه هیچ پاریس آبله‌رویی پیدا نمی‌شود اما هوراس[2] عزیز، در دنیا چیزهایی هست که مدبّران ما حتی خوابش را هم نمی‌بینند[3]!

خروشچف اصلاً سر درنمی‌آورم... یلنا آندری‌یونا، این شما هستید؟

یلنا آندری‌یونا این دو هفته را پیش ایلیا ایلیچ بودم... چرا همه‌تان این طور نگاهم می‌کنید؟ خوب، سلام... من زیر آن پنجره نشسته بودم و تمام حرف‌هایتان را شنیدم. (سونیا را در آغوش می‌گیرد) بیایید آشتی

۱. Paris, Hélène در اساطیر یونان، پاریس پسر دوم پریام و اغفال‌کننده و فریبندهٔ هلن، زن منلاس است. ــ م.
۲. Horace شاعر رومی که در قرن پیش از میلاد مسیح می‌زیسته است. ــ م.
۳. در تراژدی «هاملت» اثر شکسپیر، هاملت می‌گوید: «... دوست من هوراس، در دنیای ما چیزهای زیادی هست که حتی به خواب مدبّران هم نیامده است!». ــ م.

کنیم. سلام دختر عزیز... صلح و صفا! صلح و سازش!

دیادین (دست‌های خود را به هم می‌مالد.) بامزّه است! خیلی بامزّه!

یلنا آندری‌یونا (به خروشچف.) میخاییل لوویچ، (دست خود را به طرف او دراز می‌کند.) کور شود آنکه گذشته‌ها را یاد کند. سلام فیودور ایوانیچ... سلام یولچکا...

ارلوسکی دوست نازنین ما، همسر خوب و خوشگل پروفسور... باز آمده پیش ما...

یلنا آندری‌یونا دلم برایتان تنگ شده بود. سلام آلکساندر! (دست خود را به طرف شوهرش دراز می‌کند اما سربریاکف از او روی می‌گرداند.) آلکساندر!

سربریاکف شما وظیفه‌تان را زیر پا گذاشته‌اید.

یلنا آندری‌یونا آلکساندر!

سربریاکف اعتراف می‌کنم که از دیدن شما خوشحالم و حاضرم با شما حرف بزنم اما نه اینجا، بلکه در خانه‌مان... (از میز فاصله می‌گیرد.)

ارلوسکی ساشا!

لحظه‌ای سکوت.

یلنا آندری‌یونا که این طور... پس می‌خواهی بگویی که مشکل من و تو صاف و ساده لاینحل است، ها؟ باشد! من یک چهرهٔ ضمنی هستم، سرنوشت قناری توی قفس را دارم، سرنوشت زنانه... یعنی عمری سر جایت بنشین و از خانه بیرون نیا و فقط بخور و بنوش و بخواب و هر روز خدا صحبتی جز از نقرس ایشان و حق و حقوق و خدمتشان نشنو. چرا همه‌تان مثل خجلت‌زده‌ها سرهایتان را انداخته‌اید پایین؟ چطور است می بنوشیم، ها؟

دیادین این نیز بگذرد... درست می‌شود... خوب می‌شود...

فیودور ایوانوویچ (به طرف سربریاکف می‌رود؛ هیجان‌زده.) آلکساندر ولادیمیرویچ من خیلی متأثر و هیجان‌زده هستم... از شما خواهش می‌کنم خانمتان را نوازش کنید، به عنوان یک نجیب‌زاده به شرفم قسم می‌خورم که کافی است حتی کلمه‌ای حاکی از مهربانی به او بگویید تا یک عمر دوست وفادارتان شوم و بهترین ترویکایم[1] را به شما هدیه کنم.

۱. Troyka سورتمهٔ سه اسبه. ـ م.

سربریاکف متشکرم، اما ببخشید منظور شما را نمی‌فهمم...

فیودور ایوانویچ هوم... که نمی‌فهمید... یادم می‌آید یک روز داشتم از شکار برمی‌گشتم خانه. یک دفعه روی شاخهٔ درختی، نگاهم به جغدی افتاد. با فشنگ ساچمه ریز تیری درکردم ولی از جایش جُمب نخورد... فشنگ شماره نُه گذاشتم توی تفنگم و باز شلیک کردم... دیدم باز هم نشسته است... هیچ فشنگی در او اثر نمی‌کند... نشسته است و نگاهم می‌کند و پلک می‌زند.

سربریاکف ازَ چی حرف می‌زنید؟

فیودور ایوانویچ از جغد. (به طرف میز باز می‌گردد.)

ارلوسکی (گوش فرا می‌دهد.) آقایان، اجازه بفرمایید... یک دقیقه سر و صدا نکنید... مثل اینکه یک جایی ناقوس اعلام خطر می‌زنند...

فیودور ایوانویچ (شفق حریق را می‌بیند.) وای ـ وای ـ وای! آسمان را نگاه کنید! چه شفقی!

ارلوسکی و ما را باش که اینجا، بی‌خبر از همه جا نشسته‌ایم!

دیادین عجب!

فیودور ایوانویچ هی ـ هی ـ هی! این را بهش می‌گویند چراغانی! باید طرف‌های آلکسی یوسکویه[1] باشد.

خروشچف نه، آلکسی یوسکویه، بیشتر از اینها طرف راست است... باید نووپتروسکایا[2] باشد.

یولیا خیلی وحشتناک! من از آتش‌سوزی می‌ترسم.

خروشچف البته که در نووپتروسکایاست.

دیادین (بانگ می‌زند.) سیمیون، بدو بالای سدّ از آنجا نگاه کن ببین کجا می‌سوزد. شاید از آنجا دیده بشود!

سیمیون جنگل تلی‌بیوسکی[3] است که آتش گرفته.

دیادین چه گفتی؟

سیمیون جنگل تلی‌بیوسکی!

دیادین جنگل...

سکوتی طولانی.

1. Alexeyevskoye 2. Novopetrovskaya 3. Telibeyevskiy

خروشچف من باید بروم آنجا... سر حریق. خداحافظ... هیچ وقت به اندازهٔ امروز احساس افسردگی نداشتم و به همین سبب است که سراسر روز را خشن بودم... ببخشید... قلبم گرفته است... ولی بگذریم، مهم نیست.باید انسان بود و محکم روی پای خود ایستاد. محال است من به پیشانی‌ام تیر خالی کنم یا خودم را زیر چرخ‌های آسیاب بیندازم... گیرم که قهرمان نباشم، ولی می‌شوم! مانند عقاب، بال در خواهم آورد و نه از این حریق وحشت خواهم کرد، نه از خود ابلیس! اگر جنگل‌ها بسوزند، چه باک؟ خودم جنگل‌های تازه احداث خواهم کرد، بگذار دوستم نداشته باشند، من هم می‌روم عاشق یک کس دیگر می‌شوم! (شتابان بیرون می‌رود).

یلنا آندری یونا چه مرد دلیری!

اورلوسکی بله... «بگذار دوستم نداشته باشند، من هم می‌روم عاشق یک کس دیگر می‌شوم». می‌فرمایید منظورتان از این عبارت چیست؟

سونیا مرا از اینجا ببرید... می‌خواهم برگردم خانه...

سربریاکف بله، وقت رفتن است. هوای اینجا خیلی دم دارد. پالتو و پتوام را اینجا یک جایی گذاشته بودم...

ژلتوخین پتو توی کالسکه است اما پالتو اینجاست. (پالتو را به او می‌دهد).

سونیا (با هیجان شدید.) مرا از اینجا ببرید... ببرید...

ژلتوخین بنده در خدمت شما هستم...

سونیا نه، من با پدر تعمیدی‌ام می‌روم. پدر تعمیدی عزیز، مرا با خودتان ببرید...

اورلوسکی بیا خوبِ من، بیا برویم. (کمک می‌کند پالتواش را بپوشد).

ژلتوخین (با خود.) اصلاً سر درنمی‌آورم... این چیزی نیست غیر از رذالت و پستی!...

فیودور ایوانوویچ و یولیا ظرف‌ها و دستمال سفره‌ها را توی سبد می‌گذارند.

سربریاکف کف پای چپم درد می‌کند... باید رماتیسم باشد... باز مجبور می‌شوم تمام شب را از درد نخوابم.

یلنا آندری‌یونا (دکمه‌های پالتو سربریاکف را می‌اندازد.) ایوان ایلیچ عزیز، کلاه و مانتوی مرا لطفاً از توی عمارت برایم بیاورید!

دیادین الساعه! (وارد عمارت می‌شود و لحظه‌ای بعد با کلاه و مانتوی یلنا آندری‌یونا باز می‌گردد.)

ارلوسکی دوست من از شفق وحشت برش داشت! نترس، حریق دارد خاموش می‌شود...

یولیا به اندازهٔ نصف شیشه، مربای زغال اخته مانده... می‌گذارمش برای ایلیا ایلیچ. (به برادر خود) لیونچکا، سبد را بردار، برویم.

یلنا آندری‌یونا من حاضرم.(به شوهر خود.) خوب، ای مجسمهٔ فرمانده، مرا بردار و با خودت ببر تا سرای ملال‌آفرین بیست و شش اتاقه‌ات، ما را فرو ببلعد[1]! سزای من همین است!

سربریاکف مجسمهٔ فرمانده... من می‌توانستم به این مقایسه‌ای که کردی بخندم اما درد پا مانع این کار است. (به همگی.) خداحافظ، آقایان! از پذیرایی و مصاحبت دلپذیرتان تشکر می‌کنم! یک شب عالی و چای فوق‌العاده خوب، همهٔ اینها در جای خود، بسیار قشنگ و دلچسب است ولی ببخشید، راستش را بخواهید بنده این فلسفهٔ محلی و این نقطه‌نظرهایتان دربارهٔ زندگی را نمی‌توانم بپذیرم. آقایان، باید کار انجام داد. این طور نمی‌شود زندگی کرد! باید کار کرد... بله... خداحافظ آقایان! (به اتفاق همسرش بیرون می‌رود.)

فیودور ایوانویچ بیا، برویم وروره جادوی خودم! (به پدر.) خداحافظ، پدر! (به اتفاق یولیا بیرون می‌رود.)

ژلتوخین (سبد در دست از پی آن دو می‌رود.) چه سبد سنگینی، مرده شوی‌ش ببرد!.. از هرچه پیک ـ نیک است، متنفرم. (بیرون می‌رود و صدایش از پشت صحنه شنیده می‌شود.) آلکسی، کالسکه را بیار جلو!

صحنهٔ دهم

ارلوسکی، سونیا و دیادین.

ارلوسکی (به سونیا.) باز هم نشستی؟ بیا برویم، گربهٔ ملوسم... (با سونیا راه می‌افتد.)

۱. منقول از صحنهٔ پایانی افسانهٔ دُن ژوان. ـ م.

دیادین (با خود.) هه... کسی با من خداحافظی نکرد... چه بامزّه! (شمع‌ها را خاموش می‌کند.)

ارلوسکی (به سونیا.) خوب، منتظر چه هستی؟

سونیا نمی‌توانم بیایم، پدر تعمیدی... نا ندارم! من مأیوس هستم، پدر تعمیدی... دچار یأسم! قلبم پر از درد است!

ارلوسکی (مضطرب.) چه شده؟ خوبِ من، خوشگل من...

سونیا بگذار کمی همین جا بمانیم.

ارلوسکی یک دفعه می‌گوید «مرا از اینجا ببرید»، حالا هم می‌خواهد بماند... من که از کارهای تو سر درنمی‌آورم...

سونیا امروز، من در اینجا سعادتم را گم کردم... دیگر نمی‌توانم... تحملش را ندارم... آه، پدر تعمیدی، چرا نمرده‌ام؟ چرا هنوز زنده‌ام؟ (او را در آغوش می‌گیرد.) آه، اگر می‌دانستید، اگر می‌دانستید!

ارلوسکی برویم یک ذره بنشینیم... یک قلپ آب بخور...

دیادین چه شده؟ سوفیا آلکساندرونا، مادرجان... من نمی‌توانم... تمام تنم می‌لرزد... (با صدایی لرزان و ناله‌وار.) تاب تحمل دیدن این چیزها را ندارم... فرزند عزیز من...

سونیا ایلیا ایلیچ عزیز، مرا ببر آنجا... می‌خواهم حریق را ببینم! خواهش می‌کنم!

ارلوسکی حریق به چه دردت می‌خورد؟ چه کاری از دست تو ساخته است؟

سونیا خواهش می‌کنم مرا ببرید آنجا، وگرنه خودم می‌روم. من دچار یأسم... پدر تعمیدی عزیز، دلم گرفته است، خیلی گرفته... ببریدم حریق را تماشا کنم.

خروشچف شتابان وارد می‌شود.

صحنهٔ یازدهم

همان‌ها و خروشچف.

خروشچف (فریاد می‌کشد.) ایلیا ایلیچ!

دیادین من اینجام! چه می‌خواهی؟

خروشچف من نمی‌توانم پای پیاده بروم، اسبی به من بده.

سونیا (خروشچف را جا می‌آورد و شادمانه جیغ می‌کشد.) میخاییل لوویچ! (به طرف او می‌رود.) میخاییل لوویچ (به ارلوسکی.) پدر تعمیدی، شما بروید، من باید با او حرف بزنم. (به خروشچف.) میخاییل لوویچ، شما گفتید که عاشق یک کس دیگر می‌شوید... (به ارلوسکی.) پدر تعمیدی عزیز، شما بروید... (به خروشچف.) حالا آن یک کس دیگر منم... من چیزی جز حقیقت نمی‌خواهم... هیچ چیزی جز حقیقت! من دوستتان دارم... دوستتان دارم...

ارلوسکی عجب داستانی! (بلند بلند می‌خندد.)

دیادین چه بامزّه!

سونیا (به ارلوسکی.) پدر تعمیدی، شما بروید، لازم نیست بمانید. (به خروشچف.) بله، بله، فقط حقیقت و دیگر هیچ... پس حرف بزنید، حرف بزنید... من همه چیز را گفتم...

خروشچف (او را در آغوش می‌گیرد.) کبوتر ناز من!

سونیا (به ارلوسکی.) پدر تعمیدی عزیزم، نروید... هر دفعه‌ای که با من از عشق صحبت می‌کردی، نفسم از خوشحالی می‌گرفت اما خیال‌های واهی، دست و پایم را زنجیر کرده بود؛ همان احساسی که مانع آن می‌شود پدرم به روی یلنا لبخند بزند نمی‌گذاشت که من حقیقت را به تو بگویم.ولی حالا آزاد هستم...

ارلوسکی (بلند بلند می‌خندد) بالاخره با هم هم‌آواز شدند! خودشان را به ساحل نجات رساندند!افتخار دارم به شما تبریک بگویم! (تعظیم می‌کند.) ای بی‌شرم‌ها، خجالت نمی‌کشید؟ هی دور و بر یکدیگر می‌چرخیدید و هی ادا درمی‌آوردید!

دیادین (خروشچف را در آغوش می‌گیرد.) میشنکا[1]، عزیزم، چقدر خوشحالم کردی! میشنکا!

ارلوسکی (سونیا را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.) قناری شیرین من... دختر عزیز من...

سونیا بلند بلند می‌خندد.

۱. Michenka خطابی محبت‌آمیز برای میخاییل. ـم.

چه غش و ریسه‌ای!

خروشچف اجازه بدهید... من هنوز منگم، هنوز گیجم... بگذارید باز هم با او حرف بزنم... مزاحم ما نشوید... خواهش می‌کنم ما را تنها بگذارید...

فیودور ایوانویچ و یولیا وارد می‌شوند.

صحنهٔ دوازدهم

همان‌ها و فیودور ایوانویچ و یولیا.

یولیا فدنکا، ولی آخر تو همه‌اش دروغ می‌گویی! همه‌اش دروغ!

ارلوسکی بچه‌ها، هیس! سر و صدا نکنید! دزد سر گردنهٔ من هم پیداش شد! بیایید قایم شویم!

ارلوسکی، دیادین، خروشچف و سونیا پنهان می‌شوند.

فیودور ایوانویچ من تازیانه و دستکشم را اینجا جا گذاشته‌ام.

یولیا تو همه‌اش دروغ می‌گویی!

فیودور ایوانویچ خوب، دروغ می‌گویم... چه می‌خواهی گفته باشی؟ من الآن خوش ندارم بیایم پیش تو... اول یک کمی می‌گردیم، بعدش می‌رویم پیش تو...

یولیا همه‌اش برایم دردسر درست می‌کنی! عین عقوبت الهی! (بازوانش را از سر درماندگی تکان می‌دهد.) باز هم بگو که این آبکش میرزا، احمق و بی‌شعور نیست! میز را هنوز جمع نکرده! فکر نمی‌کند که ممکن است سماور را بدزدند... آه آبکش میرزا، آبکش میرزا، آدم خیال می‌کند که به اندازهٔ کافی پیر شده است ولی عقلش کمتر از عقل یک بچه است!

دیادین (با خود.) خیلی هم ممنون.

یولیا وقتی وارد اینجا شدیم یک کسی داشت می‌خندید...

فیودور ایوانویچ خندهٔ زن‌های دهاتی بود که دارند آیتی می‌کنند. (دستکشی را از زمین بلند می‌کند.) این دستکش مال کیست... مال سونیا... امروز حالی داشت که انگار زنبور نیشش زده بود. خاطرخواه غول جنگلی

شده... دیوانه‌وار عاشق او شده ولی آن احمق متوجه قضیه نیست.

یولیا (با تغیر) بالاخره کجا داریم می‌رویم؟

فیودور ایوانویچ روی سد... می‌رویم گشتی می‌زنیم... در تمام این ولایت بگردی جایی بهتر از آنجا پیدا نمی‌کنی... خیلی قشنگ است!

ارلوسکی (با خود) پسر عزیزم، پسر خوشگلم، پسر ریش پهنم!..

یولیا من الآن صدای کسی را شنیدم.

فیودور ایوانویچ «اینجا معجزه‌ها می‌بینم، غول جنگلی آهسته می‌گردد، پری آبی بر شاخه‌ای نشسته...[1]» که این طور عمو! (به شانهٔ یولیا می‌زند).

یولیا من عمو نیستم.

فیودور ایوانویچ بیا حرف‌های‌مان را در صلح و صفا بزنیم. گوش کن، یولچکا. من آدمی هستم از آب و آتش گذشته و سرد و گرم روزگار چشیده... با آنکه سی و پنج سالم است، هنوز هیچ عنوانی غیر از سروان ارتش صربستان و ستوان ذخیرهٔ ارتش روسیه ندارم. بین زمین و آسمان علاّفم... من باید شکل زندگی‌ام را عوض کنم و می‌دانی... می‌فهمی حالا این فکر به سرم زده است که اگر زن بگیرم زندگی‌ام این رو به آن رو می‌شود... چطور است زن من بشوی، ها؟ راستش را بخواهی، زنی بهتر از تو لازم ندارم...

یولیا (بهت‌زده.) هوم... فدنکا می‌دانی... اول خودت را اصلاح کن...

فیودور ایوانویچ از این شاخ به آن شاخ نپر! صریح حرف بزن!

یولیا من خجالت می‌کشم... (به پیراموں خود نگاه می‌کند.) صبر کن، می‌ترسم یک وقت کسی بیاید تو یا به حرف‌های‌مان گوش بدهد... مثل اینکه آبکش میرزا از توی پنجره نگاه می‌کرد.

فیودور ایوانویچ اینجا هیچ کس نیست.

یولیا (به گردن او آویزان می‌شود.) فدنکا!

سونیا بلند بلند می‌خندد؛ ارلوسکی، دیادین و خروشچف بلند بلند می‌خندند دست می‌زنند. و فریاد می‌کشند: «براوو! براوو!»

فیودور ایوانویچ تف! زهره ترک‌مان کردید! از کجا پیداتان شد؟

۱. نقل نه چندان دقیقی از مقدمهٔ «روسلان و لیودمیلا»، اثر پوشکین. ـ م.

سونیا یولچکا، تبریک می‌گویم! من هم، من هم!

خنده، بوسه، هیاهو.

دیادین خیلی بامزّه است! خیلی بامزّه!

پرده می‌افتد.

سالگرد

کمدی در یک پرده

اشخاص نمایشنامه

شیپوچین آندری آندری یویچ	Chipoutchin Andrey Andreyevitch	رییس هیأت مدیرهٔ شرکت تعاونی اعتبار شهر «N» که مردی است نه چندان پیر و عینک تک‌چشمی بر چشم دارد.
تاتیانا آلکسی یونا	Tatiana Alexeyevna	همسر ۲۵ سالهٔ او.
خیرین کوزما نیکلایویچ	Khirin Kouzma Nikolayevitch	حسابدار بانک؛ پیرمرد
مرچوتکینا ناستاسیا فیودوروتا	Fyodorovna Merıchoutkina Nastasia	پیرزنی که پالتو گل و گشادی بر تن دارد.

اعضای هیأت مدیره

کارمندان بانک

محل وقوع: ساختمان بانک شرکت تعاونی اعتبار شهر «N».

اتاق رئیس هیأت مدیرهٔ بانک. سمت چپ دری به دفتر بانک باز می‌شود. دو میز تحریر. مبلمان اتاق، دم از تجمل و سلیقه می‌زند: پارچهٔ مبل‌ها مخملی است، جابه‌جا گل و مجسمه قرار دارد، فرش، تلفن.

زمان: نیمروز.

خیرین، تنهاست؛ او چکمهٔ نمدی به پا دارد.

خیرین (به سمت درکه باز است بانگ می‌زند.) یکی را بفرستید دواخانه، به اندازهٔ پانزده کوپک قطرهٔ والرین بخرد، در ضمن بگویید یک لیوان آب خنک هم به دفتر ریاست بیاورند! آدم را وادار می‌کنید هر مطلب را صد دفعه تکرار کند! (به طرف میز می‌رود.) پاک از پا افتاده‌ام. چهار شبانه روز است که هِی می‌نویسم و یک لحظه خواب ندارم؛ از صبح تا غروب اینجا می‌نویسم و از سر شب تا صبح، در خانه. (سرفه می‌کند.) و بدتر از همه التهابی است که در تمام تنم دارم. تب، لرز، سرفه... توی زانوهایم احساس ضعف می‌کنم، چشم‌هایم... انگار از هم فاصله می‌گیرند. (می‌نشیند.) رئیس رذل و ادا اطواری اداره‌مان قرار است امروز در جلسهٔ مجمع عمومی گزارشش را تحت عنوان «بانک ما، امروز و در آینده» بخواند. خیال می‌کند یک پا گامبتا[1]ست... (می‌نویسد.) دو... یک... یک... شش... صفر... هفت... بعدش شش... صفر... یک... شش... او می‌خواهد با یک مشت حرف، چشم‌های مردم را خیره کند ولی

۱. Gambetta (Léon) (۱۸۳۸–۱۸۸۲) وکیل دادگستری و رجل سیاسی فرانسه که سخنور ماهری بود. ـ م.

بنده باید اینجا بنشینم و مثل یک زندانی محکوم به اعمال شاقه، برایش جان بکنم!.. او توی گزارشش مثل یک شاعر، چیزی غیر از شعر نگفته ولی بنده باید از بام تا شام بنشینم و چرتکه بندازم. مرده شوی‌ش ببرد!.. (چرتکه می‌اندازد.) تحملش را ندارم! (می‌نویسد.) پس شد، یک... سه... هفت... دو... یک... صفر... قول داده بود پاداش بدهد. اگر جلسهٔ امروز به خیر بگذرد و او بتواند سر حضار شیره بمالد، قول داده است بابت زحماتم یک سکهٔ طلا و سیصد روبل پاداش بدهد... ببینیم و تعریف کنیم. (می‌نویسد.) ولی اگر زحماتم مفت و مجانی هدر برود، آن وقت دیگر برادر... هرچه دیدی از چشم خودت دیدی، من آدمی هستم تندخو... اگر از کوره در بروم یک وقت ممکن است مرتکب جنایت هم بشوم، برادر... بله!

از پشت صحنه صدای هیاهو و کف زدن می‌آید. صدای شیپوچین شنیده می‌شود که می‌گوید: «متشکرم، متشکرم! شرمنده‌ام می‌کنید!» او وارد می‌شود. فراک بر تن دارد و کراوات سفیدی زده است؛ آلبومی را که لحظه‌ای پیش به او هدیه کرده‌اند، در دست دارد.

شیپوچین (در آستانهٔ در می‌ایستد و رو به دفتر بانک می‌کند.) همکاران عزیز، این هدیه را تا عمر دارم به عنوان یادگار سعادت بارترین روزهای زندگی‌ام حفظ خواهم کرد! بله آقایان عزیز! یک بار دیگر سپاسگزارم! (بوسهٔ هوایی می‌فرستد و به طرف خیرین می‌رود.) کوزما نیکلاییچ[۱] عزیز و بسیار محترم خودم!

در تمام مدتی که او روی صحنه است، گاه‌گاه کارمندها کاغذ در دست وارد می‌شوند و پس از آن که او کاغذ را امضا می‌کند، بیرون می‌روند.

خیرین (در حالی که برمی‌خیزد.) آندری آندری‌یویچ افتخار دارم پانزدهمین سالگرد تأسیس بانک‌مان را به حضورتان تبریک بگویم و آرزو کنم که...

شیپوچین (دست او را محکم می‌فشارد.) متشکرم، عزیزم! متشکرم! به مناسبت این

۱. Nikolaïtch خطاب خودمانی برای نیکلاییویچ. ـ م.

سالگرد و این روز فرخنده، تصور می‌کنم بشود روبوسی هم کرد!..

یا هم روبوسی می‌کنند.

خوشحالم، خیلی خوشحال! به خاطر کار و خدمتتان متشکرم... از همه چیز متشکرم! در مدتی که افتخار ریاست این بانک را بر عهده داشتم، اگر کار مفیدی انجام شده باشد، از این بابت پیش از همه خود را مدیون همکارانم می‌دانم. (آه می‌کشد.) بله پدرجان، پانزده سال! اسمم را عوض می‌کنم اگر پانزده سال نشده باشد! (با شوق و ذوق.) خوب، گزارش در چه وضعی است؟ پیش می‌رود یا نه؟

خیرین بله. فقط پنج صفحه مانده که تمام بشود.

شیپوچین عالی است! پس حدود ساعت سه حاضر می‌شود؟

خیرین اگر کسی مزاحم نشود، تمام می‌شود. مطلب مهمی نمانده...

شیپوچین بسیار خوب! عالی است! همان قدر عالی که اسم شیپوچین! جلسهٔ مجمع ساعت چهار بعدازظهر تشکیل می‌شود. لطفاً قسمت اول گزارش را بدهید کمی مطالعه‌اش کنم جانم... زودتر... (گزارش را می‌گیرد.) به این گزارش امیدهای فراوان دارم... این Profession de foi[1] من یا بهتر بگویم آتشبازی من است... اسمم را عوض می‌کنم اگر آتشبازی نباشد! (می‌نشیند و با خود مشغول مطالعهٔ گزارش می‌شود.) ولی راستش را بخواهید، خیلی خسته‌ام... دیشب استخوان درد داشتم، امروز هم از صبح همه‌اش گرفتار بودم و همه‌اش سگدو زدم، بعدش هم این همه هیجان و اضطراب و ابراز احساسات... خسته شدم!

خیرین (می‌نویسد.) دو... صفر... صفر... سه... نُه... دو... صفر... از این همه عدد چشم‌هایم سیاهی می‌رود... سه... یک... شش... چهار... یک... پنج... (چرتکه می‌اندازد.)

شیپوچین و یک ناراحتی دیگر... امروز صبح خانمتان آمده بود پیش من و

۱. بیان عقیده ـ دین و ایمان. (فرانسوی). ـ م.

از دست شما شکایت می‌کرد. می‌گفت که دیشب شما با چاقو افتاده بودید دنبال او و خواهرش. کوزما نیکلاییچ، این دیگر چه رفتاری است؟ وای ـ وای ـ وای!

خیرین (با لحن جدی.) آندری آندری‌یچ[1] اجازه بفرمایید به مناسبت این سالگرد از شما خواهشی بکنم. تمنا می‌کنم دستکم به احترام زحمات طاقت‌فرسایم، در زندگی خانوادگی من دخالت نفرمایید. خواهش می‌کنم!

شیپوچین (آه می‌کشد.) اخلاقتان غیرقابل تحمل است، کوزما نیکلاییچ! گرچه مرد بسیار خوب و محترمی هستید ولی رفتارتان با زن‌ها، چیزی کم از رفتار جک[2] ندارد. راست می‌گویم. من نمی‌فهمم چرا از زن‌ها اینقدر متنفرید؟

خیرین بنده هم یک چیزی را نمی‌فهمم: شما چرا زن‌ها را اینقدر دوست می‌دارید؟

لحظه‌ای سکوت.

شیپوچین دقایقی پیش، کارمندان بانک به من یک آلبوم هدیه کردند و من شنیده‌ام که اعضای هیأت مدیره هم قصد دارند یک تقدیرنامه و یک جام نقره‌ای به من هدیه کنند... (با عینک تک‌چشمی خود ور می‌رود.) اگر جز این بود اسمم شیپوچین نمی‌بود! این کار، بد هم نیست... برای حیثیت بانک، گاهی اوقات یک کمی دبدبه و تجمل ضرورت دارد! شما که غریبه نیستید... و البته از همه چیز خبر دارید... متن تقدیرنامه را خودم نوشته‌ام، جام نقره‌ای را هم خودم خریده‌ام... چهل و پنج روبل هم بابت جلد تقدیرنامه دادم ولی آخر تقدیرنامه که بدون جلد نمی‌شود. اطمینان دارم که آنها عقلشان قد نمی‌داد برای تقدیرنامه جلدی تهیه کنند. (به پیرامون خود نگاه می‌کند.) چه دفتری درست کرده‌ام! چه مبلمانی، چه تزئیناتی! بعد می‌گویند که من کوته‌بینم، به جزئیات توجه دارم،

۱. Andreitch خطاب خودمانی برای آندری‌یویچ. ـم.
۲. Jack در سال ۱۸۹۰ روزنامه‌های انگلستان پربود از خبر قتل زنان متعدد توسط یک جنایتکار سودایی معروف به «جک شکم پاره کن». ـم.

فقط مواظب آنم که دستگیره‌های درها برق بزنند، که کارمندها کراوات‌های مُد روز بزنند، که دربان بانک موجود کت و کلفتی باشد. نخیر آقایان، این طور نیست. دستگیرهٔ تمیز و براق و دربان کت و کلفت را بنده در شمار جزئیات نمی‌دانم. من در خانهٔ خودم می‌توانم مثل مردم طبقات پائین زندگی کنم، خواب و خوراکم عین خوک‌ها باشد، تا خرخره مشروب بخورم...

خیرین خواهش می‌کنم، لطفاً، کنایه نزنید!

شیپوچین آه، من که کنایه نمی‌زنم! چه اخلاق غیرقابل تحملی دارید!.. بله، داشتم می‌گفتم: من در خانهٔ خودم مختارم که یک آدم معمولی باشم، یک پاروُنو[1]؛ اختیارم را به دست عادت‌هایم بدهم اما اینجا، همه چیز باید en grand[2] باشد. اینجا یک بانک است! اینجا هر چیز جزیی باید... چطور بگویم... نظرها را به خودش جلب بکند، باید ظاهر آراسته و باشکوهی داشته باشد. (کاغذ پاره‌ای را از زمین برمی‌دارد و آن را توی شومینه می‌اندازد.) خدمت بزرگ من درست در همین است که اعتبار و حیثیت بانک را بالا برده‌ام!.. می‌دانی، رنگ و حال، خیلی مهم است! اسمم را عوض می‌کنم اگر مهم نباشد. (خیرین را برانداز می‌کند.) هر لحظه ممکن است از طرف هیأت مدیره نمایندگانی بیایند اینجا و شما با این چکمه‌های نمدی و این شال گردن... و این کت بدرنگ... لااقل می‌توانستید یک فراک بپوشید جانم، یا بالاخره یک کت مشکی تنتان کنید...

خیرین سلامتی من به مراتب مهم‌تر از اعضای هیأت مدیره است. من، تمام تنم در تب می‌سوزد.

شیپوچین (با هیجان.) ولی قبول کنید که این نهایت بی‌نظمی است! شما قیافهٔ این مجموعه را برهم می‌زنید!

خیرین وقتی بیایند اینجا من می‌توانم قایم شوم. بدبختی بزرگی نیست... (می‌نویسد.) هفت... یک... هفت... دو... یک... پنج... صفر... خود من هم از بی‌نظمی بدم می‌آید... هفت... دو... نُه... (چرتکه می‌اندازد.) بی‌نظمی‌ها را تحمل نمی‌کنم! خود شما خوب بود

۱. Parvenu تازه به دوران رسیده. (فرانسوی). این کلمه در متن با حروف روسی آمده است. ـ م.
۲. به بزرگی طبیعی ـ بزرگ. (فرانسوی). مصطلحاً: در حد عالی. ـ م.

امشب از هیچ زنی برای شرکت در مجلس شام سالگرد دعوت به عمل نمی‌آورید...

شیپوچین مزخرف می‌گویید...

خیرین من می‌دانم که امروز به خاطر آنکه مردم را انگشت به دهان کرده باشید، سالن را با زن‌ها پر خواهید کرد ولی بدانید که آنها نمایشتان را خراب خواهند کرد. تمام زیان‌ها و بی‌نظمی‌ها، زیر سر زن جماعت است.

شیپوچین معاشرت با زن‌ها، برخلاف نظر شما، سبب تعالی ما می‌شود!

خیرین بله... خانم شما که از قرار معلوم زن تحصیل‌کرده‌ای هم هستند، دوشنبهٔ گذشته حرف‌هایی پراندند که بنده تا دو روز بعدش هم دهانم از تعجب باز مانده بود. ایشان در حضور عده‌ای غریبه یکهو رو کرد به من و پرسید: «آیا این حقیقت دارد که شوهرم سهام بانک «دریاگو ـ پریاگو[1]» را که قیمتش در بورس سقوط کرده، برای بانک‌مان خریده است؟ آه، شوهرم خیلی نگران است!» و این حرف‌ها در حضور آدم‌های غریبه! من نمی‌فهمم چه لزومی دارد اسرارتان را به ایشان بگویید؟ مگر دلتان می‌خواهد پایتان به دادگاه کشیده شود؟

شیپوچین خوب بس کنید، کافی است! این حرف‌ها در روز سالگرد، زیادی حزن‌انگیز است. راستی خوب شد یادم انداختید. (به ساعت نگاه می‌کند.) الآن است که زن جانم از راه برسد. در واقع می‌بایست می‌رفتم ایستگاه به پیشواز طفلکی، ولی وقت ندارم و... و خسته‌ام. راستش را بخواهید از آمدنش خوشحال نیستم! یعنی خوشحالم ولی اگر یکی دو روز دیگر پیش مادرش می‌ماند، بیشتر به دلم می‌نشست. می‌دانم اصرار خواهد کرد که تمام شب را با او بگذرانم حال آنکه امشب بعد از شام، گردش مختصری برنامه‌ریزی شده است. (می‌لرزد.) باز لرزه‌های عصبی‌ام شروع شد. اعصابم به قدری تحریک شده است که فکر می‌کنم هر موضوع پیش پا افتاده‌ای ممکن است اشکم را در بیاورد. اما نه،

1. Driago-Priago

[illegible]

«سالگرد»

یک صفحه از متن با خط مؤلف

همان قدر که اطمینان دارم که اسمم شیپوچین است، یقین دارم که آدم باید قوی باشد!

تاتیانا آلکسی‌یونا که بارانی بر تن دارد و یک کیف سفری کوچکی به شانه آویخته است وارد می‌شود.

شیپوچین بفرمایید! این هم خود حلال‌زاده‌اش!

تاتیانا آلکسی‌یونا عزیزم! (به طرف شوهرش می‌رود. بوسهٔ طولانی.)

شیپوچین همین الآن داشتیم از تو حرف می‌زدیم... (به ساعت نگاه می‌کند.)

تاتیانا آلکسی‌یونا (نفس نفس زنان.) دلت برایم تنگ شده بود؟ حالت خوبه؟ هنوز نرفته‌ام خانه، از ایستگاه یکراست آمدم اینجا. گفتنی زیاد دارم، خیلی زیاد... طاقتش را نداشتم صبر کنم... باید برایت تعریف کنم... بارانی‌ام را درنمی‌آورم. فقط یک دقیقه اینجا می‌مانم. (به خیرین.) سلام کوزما نیکلاییچ! (به شوهرش.) اهل خانه همه خوبند؟

شیپوچین همه. تو در ظرف یک هفته کمی چاق شده‌ای، خوشگل‌تر شده‌ای... خوب، مسافرت خوش گذشت؟

تاتیانا آلکسی‌یونا عالی بود. مادر و کاتیا[1] به تو سلام رساندند. واسیلی آندری‌یچ هم گفت که ببوسمت. (می‌بوسدش.) عمه یک شیشه مربا داده برای تو، همه از اینکه نامه نمی‌نویسی از دستت عصبانی‌اند. زینا[2] هم گفت که ببوسمت. (می‌بوسدش.) آه، اگر می‌دانستی آنجا چه خبر بود! چه خبر! حتی تعریف کردنش وحشت‌انگیز است! آه، چه خبر بود! ولی من توی چشم‌هایت می‌بینم که از آمدن من خوشحال نیستی!

شیپوچین برعکس... عزیزم... (او را می‌بوسد.)

خیرین با عصبانیت سرفه می‌کند.

تاتیانا آلکسی‌یونا (آه می‌کشد.) آه، کاتیای بیچاره، کاتیای بیچاره! دلم به حالش کباب می‌شود!

شیپوچین عزیزم، ما امروز سالگرد تأسیس بانک را جشن گرفته‌ایم و هر لحظه ممکن است هیأتی وارد اینجا بشود ولی لباس‌های تو

1. Katia 2. Zina

برای چنین موقعیتی اصلاً مناسب نیست.

تاتیانا آلکسی‌یونا راستی؟ سالگرد؟ تبریک می‌گویم، آقایان... آرزو می‌کنم... پس امروز جلسه و شام داریم... من از این چیزها خوشم می‌آید. آن تقدیرنامهٔ قشنگ یادت هست؟ چقدر وقت صرف نوشتن آن کردی! امروز آن را می‌خوانند؟

خیرین با عصبانیت سرفه می‌کند.

شیپوچین (دستپاچه.) عزیزم، این موضوعی نیست که ازش صحبت شود... خوب بود می‌رفتی خانه.

تاتیانا آلکسی‌یونا الآن می‌روم، الآن می‌روم. در عرض یک دقیقه برایت تعریف می‌کنم و می‌روم. بگذار از اول تعریف کنم. خوب... اگر یادت باشد موقعی که مرا بدرقه کردی، توی واگن کنار زن چاقی نشستم و مشغول خواندن کتاب شدم. توی واگن خوشم نمی‌آید با کسی صحبت کنم. تا سه ایستگاه همه‌اش کتاب خواندم و با احدی حرف نزدم... بعد، غروب شد و می‌دانی، افکار حزن‌انگیز آمدند سراغم! روبروی من جوانی نشسته بود که موی مشکی داشت، قیافه‌اش هم بدک نبود... خوب، سر صحبت باز شد... صحبت‌های ما یک ناوی و بعدش هم یک دانشجو را به طرف ما کشاند... (می‌خندد.) من بهشان گفتم که ازدواج نکرده‌ام... تو نمی‌دانی چطور با من گرم گرفته بودند! تا نصف شب همه‌اش وراجی کردیم، جوان مو مشکی لطیفه‌هایی تعریف می‌کرد که آدم از خنده روده‌بر می‌شد، ناوی هم همه‌اش آواز می‌خواند. سینه‌ام از خنده درد گرفته بود. و وقتی که جوان‌ناوی ـ آه از دست ناوی‌ها! ـ بله، وقتی تصادفاً فهمید که اسم من تاتیانا است، می‌دانی چه آوازی خواند؟ (با صدای بم خواند.) «اُنگین، از تو پنهان نمی‌کنم ـ تاتیانا را دیوانه‌وار دوست می‌دارم[1]!...» (بلند بلند می‌خندد.)

۱. آواز کنت گرمین (Germin) در اپرای «یوگنی اُنگین» اثر چایکوسکی که برای منظومه‌ای به همین نام، اثر پوشکین تصنیف شده است. ـ م.

خیرین با عصبانیت سرفه می‌کند.

شیپوچین تانیوشا[1]، در ضمن ما مزاحم کوزما نیکلاییچ هستیم. برو خانه، عزیزم... بعد تعریف می‌کنی...

تاتیانا آلکسی‌یونا مهم نیست، مهم نیست، بگذار او هم گوش بدهد، خیلی جالب است. الآن تمام می‌کنم. به آنجا که رسیدم سریوژا را دیدم که به استقبالم آمده و منتظر ورود قطار بود. مرد جوانی هم همراهش بود که به گمانم بازرس دارایی بود... بدک نبود، خوش‌قیافه، بخصوص چشم‌هایش... سریوژا او را به من معرفی کرد و هر سه‌مان با هم راه افتادیم... هوا فوق‌العاده بود...

از پشت صحنه صداهایی شنیده می‌شود: «نمی‌شود! گفتم: نمی‌شود! چه کارشان دارید؟» مرچوتکینا وارد می‌شود.

مرچوتکینا (در آستانهٔ در، دستش را طوری تکان می‌دهد که انگار می‌خواهد یک دسته مگس را از خود دور کند.) به من دست نزنید! فهمیدید؟ من با خودشان کار دارم!.. (وارد می‌شود؛ به شیپوچین.) عالیجناب، افتخار دارم خودم را معرفی کنم: ناستاسیا فیودورونا مرچوتکینا، همسر منشی استانداری.

شیپوچین چه فرمایشی دارید؟

مرچوتکینا ملاحظه بفرمایید عالیجناب، شوهرم، مرچوتکین، منشی استانداری، پنج ماه تمام مریض بود و در مدتی که بستری بود و معالجه می‌شد، بدون هیچ عذر موجهی از کار اخراجش کردند، عالیجناب. موقعی هم که رفتم حقوقش را بگیرم آنها، ملاحظه بفرمایید، بیست و چهار روبل و سی و شش کوپک از حقوقش کم کردند. پرسیدم: «آخر به چه مناسبت؟» در جوابم گفتند که همین مبلغ را از صندوق تعاونی کارمندها گرفته بود، عده‌ای از همکارهاش هم ضامنش شده بودند. ولی آخر مگر ممکن است؟ مگر او جرأت داشت بدون موافقت من پول قرض کند؟ این کار درستی نیست، عالیجناب! من زن فقیری هستم، چرخ زندگی‌ام از خیر سر مستأجرهام می‌چرخد، من ضعیف و

۱. Tanyoucha خطابی محبت‌آمیز برای تاتیانا. ـ م.

بــی‌پناهم... از هــمه کــس آزار مــی‌بینم ولی یک کــلمهٔ خــوش نمی‌شنوم.

شیپوچین اجازه بفرمایید... (تقاضانامهٔ او را می‌گیرد و همان‌طوری که ایستاده است مشغول خواندن آن می‌شود.)

تاتیانا آلکسی‌یونا (به خیرین.) باید از اول تعریف کنم... هفته گذشته، یکهو نامه‌ای از مادرم رسید. نوشته بود که یک کــسی به اسـم گرندیلوسکی[1]، از خواهرم خواستگاری کرده است: جـوانـی مـعقول و مـقبول و محجوب اما بدون مال و منال و فاقد مقام و موقعیتی مشخص... و تصورش را بکنید، بدبختانه کاتیامان هم عاشقش شده. چه می‌شد کرد؟ مادرم نوشته بود کـه فـوری بـروم پـیش‌شان و بـا نفوذی که روی کاتیا دارم...

خیرین (با لحنی جدّی.) ببخشید، شما مرا به اشتباه انداختید! شما از مادرتان و از کاتیا حرف مـی‌زنید ولی مـن رشـتهٔ حـساب از دسـتم در می‌رود و پاک قاطی می‌کنم.

تاتیانا آلکسی‌یونا مگر چه اهمیتی دارد؟ وقتی خانمی با شما صحبت می‌کند باید گوش بدهید! امروز چرا این قدر بداخلاق شده‌اید؟ نکند عاشق شده باشید! (می‌خندد.)

شیپوچین (به مرچوتکینا.) اجازه بفرمایید... یعنی چه؟ اصلاً سر درنمی‌آورم...

تاتیانا آلکسی‌یونا عاشقید؟ ها! سرخ شدید!

شیپوچین (به تاتیانا آلکسی‌یونا.) تـانیوشـا، عـزیزم، بـرو یک دقـیقه تـوی دفـتر بنشین. من الآن می‌آیم آنجا.

تاتیانا آلکسی‌یونا بـسیار خوب. (بیرون می‌رود.)

شیپوچین اصلاً سر درنمی‌آورم. از قرار معلوم بانکِ ما را با اداره‌ای که باید به آن مراجعه می‌کردید عوضی گرفته‌اید. درخواست شـما، در حقیقت کوچک‌ترین ربطی به ما نـدارد. شـما لطـفاً بـه هـمان اداره‌ای مراجعه کنید که شوهرتان در آن کار می‌کرده است.

مرچوتکینا پدرجان، تا حالا به پنج جا مراجعه کرده‌ام ولی حـاضر نـشـدند حتی تقاضانامه‌ام را بگیرند. من دیگر پاک گیج شده بـودم ولی

1. Grendilevskiy

خدا پدر دامادم بوریس ماتوی‌یچ[1] را بیامرزد که یادم داد بیایم خدمت شما. برگشت به من گفت: «مادر جان، شما خوب است به آقای شیپوچین مراجعه کنید، ایشان مرد متنفذی هستند، خیلی کارها از دستشان برمی‌آید...» خواهش می‌کنم عالیجناب، کمکم کنید!

شیپوچین خانم مرچوتکینا، از دست ما هیچ کاری ساخته نیست. شما چرا توجه نمی‌کنید؟ شوهرتان،تا آنجایی که من دستگیرم شده، در ادارهٔ خدمات بهداشتی ارتش کار می‌کرده است، حال آنکه ادارهٔ ما، یک مؤسسهٔ خصوصی است، یک بانک است. فهمیدن این موضوع که کار مشکلی نیست!

مرچوتکینا برای اینکه باور بفرمایید که شوهرم مریض است تمام گواهی‌های پزشکی را با خودم آورده‌ام. ملاحظه‌شان کنید...

شیپوچین (متغیر) من حرف شما را باور می‌کنم ولی باز هم می‌گویم که این موضوع به ما مربوط نمی‌شود.

از پشت صحنه صدای خندهٔ تاتیانا اَلکسی‌یونا و لحظه‌ای بعد صدای خندهٔ مردی شنیده می‌شود.

شیپوچین (به در نگاه می‌کند) او، آنجا نمی‌گذارد کارمندها کارشان را بکنند. (به مرچوتکینا) عجیب و حتی خنده‌آور است. مگر شوهرتان نمی‌داند که شما باید به کدام اداره مراجعه کنید؟

مرچوتکینا عالیجناب، او آدمی است از همه جا بی‌خبر. فقط همین را بلد است که به من بگوید: «این کار، کار تو نیست! برو گم‌شو!»...

شیپوچین خانم محترم تکرار می‌کنم که شوهرتان در ادارهٔ خدمات بهداشتی ارتش کار می‌کرده است، حال آنکه اینجا بانک است... یک مؤسسهٔ خصوصی، تجارتی...

مرچوتکینا بله، بله، شما درست می‌فرمایید... می‌فهمم پدر جان. در این صورت، عالیجناب دستور بفرمایید لااقل پانزده روبل به من، بدهند! حاضرم همه را یک جا نگیرم.

شیپوچین (آه می‌کشد) اوف!

1. Boris Matveitch

خیرین آندری آندری‌یچ، با این وضع، گزارش بنده هرگز تمام نخواهد شد!

شیپوچین الآن. (به مرچوتکینا.) من که نمی‌توانم حالی‌تان کنم. آخر چرا نمی‌خواهید بفهمید که با چنین تقاضایی مراجعه کردن به ما همان قدر عجیب است که برای گرفتن طلاق، مثلاً به دواخانه یا به ادارهٔ تعیین عیار[1] مراجعه کنید.

کسی در می‌زند. صدای تاتیانا آلکسی‌یونا شنیده می‌شود: «آندری، می‌توانم بیایم تو؟»

(بانگ می‌زند.) صبر کن عزیزم، الآن! (به مرچوتکینا.) اگر از پولتان چیزی کسر کرده باشند به ما چه مربوط است؟ گذشته از این، خانم محترم، امروز ما سالگرد داریم، سرمان شلوغ است... و هر آن ممکن است کسی وارد اینجا شود... ببخشید...

مرچوتکینا عالیجناب، به من بی‌پناه رحم کنید! من زنی ضعیف و بی‌پناه هستم... به تنگ آمده‌ام... منِ بدبخت هم با مستأجرها دعوا و مرافعه بکنم، هم برای کار شوهرم سگدو بزنم، هم به کارهای خانه برسم... بدتر از همه آنکه دامادم هم بیکار است.

شیپوچین خانم مرچوتکینا، من... نه، ببخشید، من دیگر وقت ندارم با شما حرف بزنم! حتی سرم گیج می‌رود... شما، هم مزاحم ما هستید، هم وقت‌تان را بیهوده تلف می‌کنید... (آه می‌کشد؛ با خود.) اسمم را عوض می‌کنم اگر این زن خُل نباشد! (به خیرین.) کوزما نیکلاییچ، لطفاً شما به خانم مرچوتکینا توضیح بدهید... (دستی تکان می‌دهد و به اتاق دیگر می‌رود.)

خیرین (به طرف مرچوتکینا می‌رود. با لحن جدی.) شما چه می‌خواهید؟

مرچوتکینا من زن ضعیف و بی‌پناهی هستم... ممکن است بنیه‌ام ظاهراً قوی باشد ولی اگر درست فکرش را بکنیم حتی یک رگ سالم توی بدنم پیدا نمی‌شود! دارم از پا می‌افتم، اشتهایم را از دست داده‌ام... مثلاً امروز قهوهٔ صبحم اصلاً به دهانم مزه نکرد.

خیرین از شما می‌پرسم: چه می‌خواهید؟

۱. در روسیه، تا سال ۱۸۹۶ تعیین عیار فراورده‌های طلا و نقره، با این اداره بود ـم.

مرچوتکینا پدر جان، دستور بدهید پانزده روبل به من پرداخت کنند، بقیه را هم مهم نیست اگر یک ماه دیگر بدهند.

خیرین ولی انگار یک دقیقه پیش، به زبان روسی به شما گفته شده است که اینجا بانک است!

مرچوتکینا بله، بله، درست است... اگر لازم باشد می‌توانم گواهی پزشکی را نشانتان بدهم.

خیرین آنچه که روی شانه‌هایتان حمل می‌کنید سر است یا یک چیز دیگر؟

مرچوتکینا من که چیزی برخلاف قانون نمی‌خواهم، جانم. به پول کس دیگری هم احتیاج ندارم.

خیرین خانم محترم، از شما می‌پرسم: روی شانه‌هایتان سر دارید یا یک چیز دیگر؟ مرده شوی مرا ببرد، من وقت ندارم با شما حرف بزنم! من کار دارم! (به در اشاره می‌کند.) خواهش می‌کنم، بفرمایید!

مرچوتکینا (متعجب.) پس پول چه می‌شود؟..

خیرین خلاصهٔ کلام آنچه که روی شانه‌ها دارید سر نیست، این است... (انگشتش را به میز و بعد به پیشانی خود می‌زند).

مرچوتکینا (رنجیده خاطر.) چی؟ خوبه، خوبه... آن انگشت را ببر به کلهٔ زن خودت بزن... من زن منشی استانداری هستم... با من نمی‌شود شوخی کرد!

خیرین (از کوره درمی‌رود.) برو بیرون!

مرچوتکینا آرام بگیر جانم... تند نرو!

خیرین (با صدای پست.) اگر همین الآن بیرون نروی می‌گویم پیشخدمت بیرونت کند! بیرون! (پا بر زمین می‌کوبد).

مرچوتکینا خوبه، خوبه، داد نزن! مرا نمی‌توانی بترسانی! امثال تو را زیاد دیده‌ام... کله‌پوک!

خیرین خیال می‌کنم در عمرم موجودی منفورتر از تو ندیده باشم... اوف! خون به سرم زد... (به سختی نفس می‌کشد.) یک بار دیگر می‌گویم... می‌شنوی؟ اگر همین الآن بیرون نروی، عفریته، آش و لاشت می‌کنم! با اخلاق سگی که دارم ممکن است برای یک عمر فلجت کنم! ممکن است دست به جنایت بزنم!

Дозволено цензурою. Москва Февраля 1892 г.

Юбилей.

Шутка въ 1-мъ дѣйствіи.

А. Чехова

Литографія Коммиссіонера Общества Русскихъ Драматическихъ писателей С. Ѳ. Разсохина. Москва, Тверская улица

«سالگرد»

رو جلد چاپ لیتوگرافیک نمایشنامه در سال ۱۸۹۲

مرچوتکینا مه فشاند نور و سگ عوعو کند! می‌بینی که نترسیدم. امثال تو را زیاد دیده‌ام.

خیرین (با درماندگی.) چشم دیدنش را ندارم! حالم دارد بهم می‌خورد! من دیگر طاقتش را ندارم! (به طرف میز می‌رود و می‌نشیند.) وقتی بانک را پر از مادینه می‌کنند چطور می‌شود کار کرد؟ من دیگر نمی‌توانم گزارش تهیه کنم! نه، نمی‌توانم!

مرچوتکینا من که چشم طمع به پول دیگران ندوخته‌ام؛ من حق قانونی خودم را می‌خواهم. چه وقاحتی! توی اداره، چکمهٔ نمدی پاش کرده... مردکهٔ دهاتی...

شیپوچین و تاتیانا آلکسی‌یونا وارد می‌شوند.

تاتیانا آلکسی‌یونا (در حالی که پشت سر شوهرش وارد می‌شود.) شب هم به شب‌نشینی خانم و آقای برژیتسکی[1] رفتیم. کاتیا پیراهن ابریشمی آبی‌رنگِ توری‌دار یقه‌بازش را پوشیده بود. موهایش را که بالا می‌زند، ماه می‌شود؛ سرش را خودم درست کردم... لباس و آرایش سرش، دل می‌ربود!

شیپوچین (با سردرد.) بله، بله... دل می‌ربود... هر لحظه ممکن است بیایند.

مرچوتکینا عالیجناب!..

شیپوچین (با دلتنگی.) چه می‌گویید؟ دیگر چه می‌خواهید؟

مرچوتکینا عالیجناب!.. (به طرف خیرین اشاره می‌کند.) این آدم، خود او... اول به پیشانی‌اش و بعد به میز تلنگر زد... شما دستور داده بودید به کار من رسیدگی کند ولی او مسخره‌ام می‌کند و حرف‌های نامربوط می‌زند. من زنی ضعیف و بی‌پناه هستم...

شیپوچین بسیار خوب خانم محترم، به این موضوع رسیدگی می‌کنم... اقدامات مقتضی به عمل می‌آورم... فعلاً تشریف ببرید... بعداً!.. (با خود.) نقرسم دارد عود می‌کند!..

خیرین (به طرف شیپوچین می‌رود؛ آهسته.) آندری آندری‌یچ بفرستید پی دربان، بیاید این زنکه را با اردنگی بیندازد بیرون. آخر این چه وضعی است؟

1. Berejnitskiy

شیپوچین (هراسان.) نه، نه! می‌ترسم شر به پا کند؛ این ساختمان پر از آپارتمان مسکونی است.

مرچوتکینا عالیجناب!..

خیرین (با صدایی گریه‌آلود.) آخر من باید گزارشم را بنویسم!.. تمامش نمی‌کنم!.. (به طرف میز باز می‌گردد.) من نمی‌توانم!

مرچوتکینا عالیجناب، پس پول را کی مرحمت می‌کنید؟ من الآن بهش احتیاج دارم.

شیپوچین (متغیر؛ با خود.) زنکهٔ رذل و پست! (به مرچوتکینا؛ با لحنی ملایم.) خانم محترم، قبلاً هم به شما گفتم که اینجا بانک است، یک مؤسسهٔ خصوصی، تجارتی...

مرچوتکینا عالیجناب، شما لطف بفرمایید، در حق من پدری کنید... اگر گواهی پزشکی را کافی نمی‌دانید، می‌توانم از کلانتری محل هم گواهی بیاورم. حالا دستور بفرمایید پول مرا بدهند!

شیپوچین (آهی عمیق می‌کشد.) اوف!

تاتیانا آلکسی‌یونا (به مرچوتکینا.) ننه، به شما می‌گویند که مزاحمشان هستید. راستی که عجیب است!

مرچوتکینا خانم خوشگل، مادرجان، هیچکی به فکر من نیست. فقط اسمش این است که می‌خورم و می‌نوشم، ولی هیچی به دهانم مزه نمی‌کند. قهوه‌ای که امروز خوردم اصلاً به دلم ننشست.

شیپوچین (به مرچوتکینا؛ با درماندگی.) چقدر می‌خواهید بگیرید؟

مرچوتکینا بیست و چهار روبل و سی و شش کوپک.

شیپوچین بسیار خوب! (از کیف خود ۲۵ روبل درمی‌آورد و به طرف او دراز می‌کند.) بفرمائید، این هم بیست و پنج روبل. بگیرید و... بروید!

خیرین با عصبانیت سرفه می‌کند.

مرچوتکینا خیلی ممنونم. عالیجناب... (پول را پنهان می‌کند.)

تاتیانا آلکسی‌یونا (نزدیک شوهر خود می‌نشیند.) وقت آن است که بروم خانه... (به ساعت نگاه می‌کند.) ولی حرفم هنوز تمام نشده... در عرض یک دقیقه تعریف می‌کنم و می‌روم... اگر بدانی چه خبر بوده! آه چه خبر بود! بله، داشتم می‌گفتم که برای شرکت در شب‌نشینی به خانهٔ

برژیتسکی رفتیم، بدک نبود، خوش گذشت ولی نه چندان... البته گرندیلوسکی، عشق کاتیا هم آنجا بود... من با کاتیا یک کمی صحبت کردم، یکی کمی برایش آبغوره گرفتم، یک کمی از نفوذم استفاده کردم تا اینکه همانجا با گرندیلوسکی حرف زد و پیشنهاد ازدواج او را رد کرد. با خودم فکر کردم که هیچ ترتیبی بهتر از این نمی‌شد داد: خیال مادرم را راحت کرده بودم، کاتیا را نجات داده بودم و حالا خود من هم می‌توانستم دغدغهٔ خاطر نداشته باشم... ولی فکر می‌کنی چه شد؟ درست قبل از شام بود که من و کاتیا در باغراه قدم می‌زدیم، یکهو... (با هیجان.) تق! صدای تیر به گوشمان رسید... نه، از این موضوع نمی‌توانم با خونسردی حرف بزنم! (با دستمال، خودش را باد می‌زند.) نه، نمی‌توانم!

شیپوچین (آه می‌کشد.) اوف!

تاتیانا آلکسی‌یونا (گریه می‌کند.) من و کاتیا به سمت آلاچیق دویدیم و آنجا... بیچاره گرندیلوسکی افتاده بود... تپانچه‌ای در دست داشت...

شیپوچین جانم به لب رسید! تحملم تمام شد! (به مرچوتکینا.) دیگر چه می‌خواهید؟

مرچوتکینا عالیجناب، نمی‌شود شوهرم برگردد سر کارش؟

تاتیانا آلکسی‌یونا (گریه می‌کند.)درست به قلبش شلیک کرده بود... به اینجاش... کاتیا، طفلکی غش کرد و افتاد زمین... او هم که سخت وحشت کرده بود، همانجا افتاده بود و... التماس می‌کرد بفرستیم پی دکتر. به زودی دکتر آمد و... جوان بدبخت را نجات داد...

مرچوتکینا عالیجناب، نمی‌شود شوهرم برگردد سر کارش؟

شیپوچین نه، نمی‌توانم تحمل کنم! (گریه می‌کند.) طاقتش را ندارم! (دست‌های خود را با درماندگی به طرف خیرین دراز می‌کند.) بیرونش کنید! خواهش می‌کنم بیرونش کنید!

خیرین (به طرف تاتیانا آلکسی‌یونا می‌رود.) برو بیرون!

شیپوچین او را نه، آن یکی را... آن زن وحشتناک را... (مرچوتکینا را نشان می‌دهد.) آن زن را!

خیرین (متوجه اشارهٔ او نشده است؛ به تاتیانا آلکسی‌یونا.) برو بیرون! (پا بر زمین می‌کوبد.) برو گم‌شو!

شیپوچین چه وحشتناک! وای که چقدر بدبختم! بندازیدش بیرون! بیرون!

خیرین (به تاتیانا آلکسی‌یونا.) بیرون! والّا می‌زنم ناقصت می‌کنم! خرد و خمیرتان می‌کنم! مرتکب جنایت می‌شوم!

تاتیانا آلکسی‌یونا (از دست او می‌گریزد؛ خیرین از پی او می‌دود.) چطور جرأت می‌کنید؟ مردکه گستاخ! (فریاد می‌کشد.) آندری! نجاتم بده! آندری! (جیغ می‌کشد.)

شیپوچین (از پی آن دو می‌دود.) بس کنید! خواهش می‌کنم! سر و صدا نکنید! به من رحم کنید!

خیرین (دنبال مرچوتکینا می‌دود.) برو بیرون! برو گم‌شو! بگیریدش! بزنیدش! تکه پاره‌اش کنید!

شیپوچین (بانگ می‌زند.) بس کنید! خواهش می‌کنم! التماس می‌کنم!

مرچوتکینا وای خداجان!... وای خدای من!... (جیغ می‌کشد.) وای خدا!..

تاتیانا آلکسی‌یونا (جیغ می‌کشد.) نجاتم بدهید! نجاتم بدهید!.. آه، حالم خوش نیست!.. (می‌جهد روی صندلی، سپس روی کاناپه می‌افتد و مثل کسی که غش کرده باشد ناله می‌کند.)

خیرین (از پی مرچوتکینا می‌دود.) بزنیدش! بزنیدش! قطعه قطعه‌اش کنید!

مرچوتکینا آخ، آخ!.. خداجان، چشم‌هام سیاهی می‌رود! آخ! (در بغل شیپوچین غش می‌کند.)

ضربه‌ای به در و صدایی از پشت صحنه: «هیأت نمایندگی!»

شیپوچین هیأت نمایندگی... شرمندگی... آوارگی... بیهودگی...

خیرین (پاهای خود را بر زمین می‌کوبد.) بیرون، مرده شوی‌ت ببرد! (آستین‌هایش را بالا می‌زند.) بدهیدش به من! ممکن است دست به جنایت بزنم!

هیأتی مرکب از پنج نفر وارد می‌شود؛ همگی فراک بر تن دارند. یکی از آنان تقدیرنامه را در جلد مخملی و دیگری جام نقره را در دست دارند. از دری که به دفتر باز می‌شود کارمندها ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند. تاتیانا آلکسی‌یونا روی کاناپه افتاده و مرچوتکینا روی دست‌های شیپوچین؛ هر دو زن به آرامی ناله می‌کنند.

عضو هیأت‌مدیره (بلند بلند می‌خواند.) آندری آندری‌یویچ عزیز و بسیار محترم! نگاهی به گذشتهٔ مؤسسهٔ مالی‌مان و مرورِ ذهنیِ تاریخچهٔ توسعهٔ تدریجی آن، انسان را به طرز شگفت‌انگیزی تحت تأثیر قرار می‌دهد. درست است که در مراحل نخستِ موجودیت آن،

میزان ناچیز سرمایهٔ اصلی و فقدان عملیات بانکی کم و بیش جدی و همچنین نامشخص بودن هدف‌ها، بانک را در مقابل سؤال جدی «بودن یا نبودن» هاملت قرار داده بود و زمانی حتی صحبت از انحلال بانک به میان آمده بود. اما شما آمدید و در رأس مؤسسه قرار گرفتید. دانش شما، سختکوشی شما و مهارت جبلی شما مسبب اصلی موفقیت‌های غیرعادی و شکوفایی بی‌سابقهٔ بانک بود. شهرت بانک... (سرفه می‌کند.) شهرت بانک...

مرچوتکینا (آه می‌کشد؛ می‌نالد.) آه! آه!

تاتیانا آلکسی‌یونا (آه می‌کشد، می‌نالد.) آب! آب!

عضو هیات‌مدیره (ادامه می‌دهد.) شهرت... (سرفه می‌کند.) شهرت بانک، از برکت مدیریت شما به چنان سطحی از اعتلا ارتقا یافته است که اکنون مؤسسهٔ ما قادر است با بهترین مؤسسات خارجی رقابت کند...

شیپوچین هیأت نمایندگی... شرمندگی... آوارگی... بیهودگی... یک شبی دو دوست با هم قدم می‌زدند و بین خود از کار صحبت می‌کردند[1]... مگو کز رشک من، جوانی‌ات عذاب دید و تباه گشت[2].

عضو هیات‌مدیره (با آشفتگی ادامه می‌دهد.) از این رو با نگاهی واقع‌بینانه به وضع کنونی بانک، ما، آندری آندری‌یویچ عزیز و بسیار محترم... (صدای خود را پایین می‌آورد.) در این صورت، بعداً شرفیاب می‌شویم... بهتر است بعداً خدمت برسیم...

با آشفتگی بیرون می‌روند.

پرده می‌افتد.

۱ـ به نقل از افسانهٔ «رهگذرها و سگ‌ها»، اثر کریلف. ـ م.
۲. از رمانس «کولی» اثر پریگوژی (Prigojiy)، روی شعر نکراسف. ـ م.

مرغ دریائی

کمدی در چهار پرده

اشخاص نمایشنامه

ایرینا نیکلایونا آرکادینا	Irina Nikolayevna Arkadina	هنرپیشه، بیوهٔ ترپلف.
کنستانتین گاوریلویچ ترپلف	Konstantin Gavrilovitch Treplov	فرزند او؛ مردی جوان.
پیوتر نیکلایویچ سورین	Pyotr Nikolayevitch Sorin	برادر ایرینا نیکلایونا.
نینا میخایلونا زارچنایا	Nina Mikhaylovna Zaretchnaya	دختری جوان؛ فرزند ملاکی ثروتمند.
ایلیا آفاناسی‌یویچ شامرایف	Ilia Afanasievitch Chamrayev	ستوان بازنشسته: مباشر سورین.
پولینا آندری‌یونا	Polina Andreyevna	همسر ایلیا شامرایف.
ماشا (ماریا ایلی‌نیچنا)	Macha (Maria Ilinitchna)	دختر آن دو.
بوریس آلکسی‌یویچ تریگورین	Boris Alexeyevitch Trigorin	نویسنده.
یوگنی سرگی‌یویچ دورن	Yevgeniy sergeyevitch	پزشک.
سیمیون سیمیونویچ مدودنکو	Simiyon simiyonovitch Medvedenko	معلم.
یاکف	Yakov	کارگر.
آشپز (مرد)		
خدمتکار (زن)		

محل وقوع: ملک سورین.

پردهٔ اول

گوشه‌ای از یک پارک در ملک سورین. باغراهی عریض از قسمت جلو صحنه تا عمق پارک، به طرف دریاچه‌ای امتداد یافته است که روی آن یک سکوی موقتی برای اجرای نمایش خصوصی، طوری برپا کرده‌اند که دریاچه یکسره ناپیداست. در سمت راست، و چپ سکو، بوته‌زار وجود دارد. چندین صندلی و یک میز کوچک.

خورشید تازه غروب کرده است. پشت پردهٔ فرو افتادهٔ سکو، یاکف و کارگران دیگر مشغول کارند؛ صدای سُرفه و تق‌تق به گوش می‌رسد.

ماشا و مدودنکو از سمت چپ وارد می‌شوند. آنها از گردش باز می‌گردند.

مدودنکو شما چرا همیشه لباس سیاه می‌پوشید؟

ماشا عزای زندگی‌ام را گرفته‌ام. من موجود بدبختی هستم.

مدودنکو چرا؟ (متفکرانه.) نمی‌فهمم... خودتان تندرست و سالم هستید، پدرتان هم گرچه ثروتمند نیست ولی دستش به دهانش می‌رسد. زندگی من به مراتب سخت‌تر از مال شماست. من ماهیانه فقط بیست و سه روبل مواجب دارم که تازه یک چیزی برای صندوق بازنشستگی از آن کسر می‌کنند ولی با وجود این لباس عزا تنم نمی‌کنم. (می‌نشینند.)

ماشا مسألهٔ پول در میان نیست. یک آدم فقیر هم ممکن است خوشبخت باشد.

مدودنکو این در نظریه است، نه در عمل. در عمل این طور است که من و مادر و دو خواهر و برادر کوچکم باید با بیست و سه روبل مواجب ماهانه سر کنیم. خوب، به خورد و نوش احتیاج داریم یا نه؟ به قند و چای احتیاج داریم یا نه؟ توتون لازم است یا نه؟ حالا بیا و چرخ زندگی را بچرخان.

ماشا (به سکوی نمایش نگاه می‌کند.) نمایش به زودی شروع می‌شود.

مدودنکو بله، قرار است زارچنایا بازی کند، نمایشنامه را هم کنستانتین گاوریلویچ نوشته است. آنها عاشق همدیگرند و امروز، روحشان در جریان تلاشی که برای ارائهٔ یک شکل هنری یکسان به عمل می‌آورند، درهم خواهد آمیخت ولی روح‌های من و شما هیچ نقطهٔ تماس مشترکی، با هم ندارند. من دوستتان دارم، طوری دلتنگ می‌شوم که نمی‌توانم در خانه بمانم. هر روز، شش ورست راه را پای پیاده به اینجا می‌آیم و شش ورست از اینجا برمی‌گردم ولی با چیزی جز بی‌اعتنائی شما روبرو نمی‌شوم. من امکانات مالی ندارم، نان‌آور خانوادهٔ بزرگی هستم... چه کسی ممکن است حوصله داشته باشد با مردی ازدواج کند که خود محتاج نان شب است؟

ماشا مهمل می‌گوئید. (انفیه بو می‌کشد.) عشق شما مرا متأثر می‌کند اما من نمی‌توانم متقابلاً به آن جواب بدهم، همین و بس. (انفیه‌دان را به طرف او دراز می‌کند.) بفرمائید.

مدودنکو میل ندارم.

لحظه‌ای سکوت.

ماشا هوا سنگین است، مثل اینکه امشب طوفان درمی‌گیرد. شما همه‌اش یا فلسفه‌بافی می‌کنید یا از پول حرف می‌زنید. به عقیدهٔ شما هیچ فلاکتی بزرگ‌تر از فقر وجود ندارد ولی به عقیدهٔ من، ژنده‌پوشی و دریوزگی، هزاران بار آسان‌تر از... باری، شما این چیزها را نمی‌توانید بفهمید...

سورین و تریلف از سمت راست وارد می‌شوند.

سورین (به عصای خود تکیه می‌دهد.) من... برادر، پرواضح است که در ده یک‌جوری ناراحتم. به زندگی اینجا هم هرگز عادت نمی‌کنم. دیشب ساعت ده بود که خوابیدم، امروز هم ساعت نُه صبح با این احساس بیدار شدم که انگار از خواب زیاد، مغزم به تخوان سرم چسبیده است و از همین قبیل... (می‌خندد.)

بعدازظهر هم باز یکهو خوابم گرفت و حالا خرد و خمیرم، از کابوس رنج می‌برم، نهایتاً...

تریلف راستش، تو باید در شهر زندگی کنی. (ماشا و مدودنکو را می‌بیند.) خانم‌ها و آقایان، نمایش که بخواهد شروع شود شما را صدا می‌کنند ولی حالا اینجا نمانید. لطفاً از اینجا بروید.

سورین (به ماشا.) ماریا ایلی‌نیچنا، لطفاً به پدرتان بگویید دستور بدهد زنجیر سگتان را باز کنند ـ مدام زوزه می‌کشد. خواهرم دیشب هم تا صبح نتوانست بخوابد.

ماشا خودتان با پدرم صحبت کنید، من صحبت نمی‌کنم. مرا از این کار معاف کنید. (به مدودنکو.) بیایید برویم!

مدودنکو (به تریلف.) پس شما پیش از شروع نمایش، خبرمان کنید. (هر دو بیرون می‌روند.)

سورین به این ترتیب سگ،امشب هم تا صبح زوزه خواهد کشید. عجب حکایتی است، هیچ وقت نشد آن طوری که دلم می‌خواست، در ده زندگی کنم. آن قدیم‌ها، مرخصی‌های بیست و هشت روزه می‌گرفتم و می‌آمدم اینجا تا هیچ کاری غیر از استراحت نکنم ولی از همان روز اول با مسائل پیش افتاده طوری به تنگم می‌آوردند که هنوز از راه نرسیده آرزو می‌کردم فوری در بروم و برگردم شهر. (می‌خندد.) اینجا را همیشه با احساس لذت ترک می‌کردم... ولی حالا که بازنشسته شده‌ام، نهایتاً جایی ندارم که بروم. خواهی نخواهی همین‌جا می‌مانم...

یاکف (به تریلف.) کنستانتین گاوریلیچ، ما می‌رویم آبتنی.

تریلف باشد، فقط زود برگردید. (به ساعت نگاه می‌کند.) چیزی به شروع نمایش نمانده است.

یاکف اطاعت می‌شود. (بیرون می‌رود.)

تریلف (به سکوی نمایش نظر می‌افکند.) بفرمائید، این هم تئاترمان. پرده، بعد از پرده دکورهای ردیف اول، بعد دکورهای ردیف دوم، بعدش هم فضای خالی، فضای بدون دکور. چشم‌اندازی که باز می‌شود، به دریاچه و به افق است. سر ساعت هشت و نیم، موقعی که ماه طلوع کند، پرده را بالا می‌کشیم.

سورین عالی است.

تریلف البته چنانچه زارچنایا دیر کند تمام زحمات ما هدر می‌رود. حالا دیگر باید پیدایش شود. پدر و نامادری‌اش طوری ازش مراقبت می‌کنند که در رفتنش از خانه، همانقدر مشکل است که از زندان. (کراوات دائی را مرتب می‌کند.) موی سر و ریشت ژولیده است، باید اصلاحشان کنی...

سورین (ریشش را شانه می‌کند.) این فاجعهٔ زندگی‌ام است. در جوانی هم قیافه‌ام طوری بود که انگار همیشه مست و پاتیل بودم. زن‌ها، هیچ وقت دوستم نمی‌داشتند. (می‌نشیند.) راستی، خواهرم چرا سردماغ نیست؟

تریلف چرا؟ دلتنگی می‌کند. (کنار او می‌نشیند.) حسادت می‌کند. حالا دیگر، هم مخالف من است، هم مخالف نمایش، هم مخالف نمایشنامه زیرا نمایشنامه‌نویس او ممکن است از بازی زارچنایا خوشش بیاید. مادرم هنوز نمایشنامه‌ام را نخوانده است، باوجود این ازش منزجر است.

سورین (می‌خندد.) از خودت چه حرف‌هائی درمی‌آوری...

تریلف از همین حالا، از این که روی آن سن کوچک، زارچنایا موفقیت خواهد داشت، خود به خود، دلگیر است. (به ساعت نگاه می‌کند.) مادرم یک اعجوبهٔ روانی است. شکی نیست که استعداد دارد، شعور دارد، ممکن است از خواندن کتابی زار زار گریه کند، تمام اشعار نکراسف[1] را می‌تواند از بر بخواند، از مریض‌ها مثل یک فرشته پرستاری می‌کند ولی اگر جوأت داری در حضورش از دوزه[2] تعریف کن! خدا نصیب نکند! باید فقط او را تحسین کرد، باید فقط دربارهٔ او نوشت، باید فقط در برابر بازی خارق‌العادهٔ او در[3] «La dame aux camélias» یا در «شور زندگی»[4] هلهله کرد و دچار هیجان شد. اما از آنجایی که اینجا، در ده، از این مادهٔ مخدر

۱. Nekrasov (۱۸۲۱–۱۸۷۷) شاعر مترقی روسی.ـ م.
۲. Duse (۱۸۵۸–۱۹۲۴) بازیگر معروف ایتالیایی.ـ م.
۳. «مادام کاملیا» نمایشنامه‌ای از دوما (پسر).ـ م.
۴. نمایشنامه‌ای از مارکویچ (۱۸۲۲–۱۸۸۴).ـ م.

خبری نیست، دلتنگی می‌کند، خشمگین می‌شود و همه‌مان را مقصر و دشمن می‌شمارد. گذشته از اینها، موهوم‌پرست هم است، مثلاً از سه تا شمع[1] و همین طور از عدد سیزده می‌ترسد. در ضمن خسیس است. به طور قطع و یقین می‌دانم که در اُدسا، هفتاد هزار روبل در بانک پول دارد ولی تا بخواهی ازش پول قرض کنی فوری گریه و زاری راه می‌اندازد.

سورین تو به خیال آنکه او نمایشنامه‌ات را نپسندیده است ناراحت شده‌ای، جز این هم نیست. ناراحت نباش، او تو را می‌پرستد.

ترپلف (گلبرگ‌های گلی را یک به یک پرپر می‌کند.) دوستم دارد، ندارد، دارد، ندارد، دارد، ندارد. (می‌خندد.) می‌بینی؟ مادرم دوستم ندارد. او خوش دارد زندگی کند، عشق بورزد، بلوزهای رنگ روشن بپوشد ولی سن بیست و پنج سالگی من مدام به یادش می‌آورد که حالا دیگر جوان نیست. در مواقعی که پیشش نباشم سی و دو ساله و در حضور من چهل و سه ساله می‌شود، به همین سبب هم از من متنفر است. این را هم می‌داند که من اعتقادی به تئاتر ندارم. او عاشق تئاتر است و به خیالش می‌رسد که به بشریت و به هنر مقدس خدمت می‌کند ولی به عقیدهٔ من، تئاتر معاصر، چیزی جز کهنه‌پرستی و خیال واهی نیست. وقتی پرده بالا می‌رود و نور شبانه، اتاقی را که فقط سه دیوار دارد روشن می‌کند، این نوابغ کبیر و این خادمان هنر مقدس نشانمان می‌دهند که مردم چگونه می‌خورند و می‌نوشند و عشق می‌ورزند و راه می‌روند و کت‌هایشان را می‌پوشند؛ هنگامی که به یاری تصویرها و جمله‌های مبتذل سعی می‌کنند اصول اخلاقی کوچک و به راحتی قابل فهم و مفید در محیط خانواده را با قلاب صید کنند، و هنگامی که مطلبی را که چیزی جز تکرار مکررات نیست به هزاران عبارت، به خورد آدم می‌دهند طوری پا به فرار می‌گذارم که موپاسان[2] از فشاری که ابتذال برج ایفل به مغزش وارد می‌کرد، گریخته بود.

۱ـ در روسیه مرسوم است که بالای سر جسد مرده، سه عدد شمع روشن کنند. ـ م.
۲ـ گی دوموپاسان نویسندهٔ معروف فرانسوی از برج ایفل سخت نفرت داشت. ـ م.

سورین ولی از تئاتر هم نمی‌شود صرفنظر کرد.

ترپلف به سبک‌ها و اشکال نو احتیاج داریم و اگر نتوانیم به وجودشان بیاوریم بهتر است تئاتری نداشته باشیم. (به ساعت نگاه می‌کند.) من مادرم را دوست دارم؛ خیلی هم دوستش دارم ولی او سیگار می‌کشد. مشروب می‌خورد، علناً با آن نویسنده زندگی می‌کند، اسمش هر روز خدا، بی‌خود و بی‌جهت توی روزنامه‌ها چاپ می‌شود... و این چیزهاست که پاک خسته‌ام می‌کند. گاهی اوقات خودخواهی یک انسان معمولی در وجودم بیدار می‌شود، گاه نیز از اینکه مادرم هنرپیشهٔ معروفی است افسوس می‌خورم و این طور به نظرم می‌آید که او اگر یک زن معمولی می‌بود، من می‌توانستم خوشبخت‌تر باشم. دائی جان، چه چیزی ممکن است مأیوس کننده‌تر و احمقانه‌تر از این باشد که مثلاً گاهی اوقات اتفاق می‌افتاد کلی مهمان داشته باشد؛ همه هنرمند و همه نویسنده، همه هم جزو مشاهیر، و در آن میان فقط من هیچ بودم، وجود مرا هم به خاطر آنکه پسر او بودم تحمل می‌کردند. مگر من کی هستم؟ چی هستم؟ در سال سوم دانشکده، به عللی که به قول روزنامه‌چی‌ها «از حیطهٔ اختیار هیأت تحریریه خارج است» ترک تحصیل کردم؛ نه استعدادی دارم، نه پول و پله‌ای، توی پاسپورتم[1] هم شغلم پیشه‌وری از کی‌یف[2] عنوان شده است. آخر پدرم، گرچه او هم هنرپیشهٔ معروفی شمرده می‌شد، یک پیشه‌ور اهل کی‌یف بود. بله، داشتم می‌گفتم که گاهی اوقات که آن هنرمندها و نویسنده‌ها، در اتاق پذیرائی مادرم توجه آمیخته به لطفشان را به من معطوف می‌داشتند این طور به نظرم می‌آمد که آنها با نگاه‌هایشان، حقارت و ناچیزی مرا اندازه می‌گرفتند؛ افکارشان را می‌خواندم و از احساس حقارت، رنج می‌بردم...

۱. در روسیهٔ قدیم (و با اندکی تفاوت، در روسیهٔ شوروی) شناسنامه یا ورقهٔ هویت، پاسپورت نامیده می‌شد که برای خروج از کشور، فاقد اعتبار بود. پاسپورت مورد بحث گذشته از اطلاعات معمولی از قبیل نام و نام خانوادگی، حاوی شغل و مذهب و نشانی و شهر محل سکونت و وابستگی طبقاتی دارنده آن هم بود.ـ م.

2. Kiyev

سورین راستی، بگو ببینم این آقای نویسندهٔ او چه جور آدمی است؟ نمی‌شود ازش سر درآورد. همه‌اش ساکت است.

تریلف مردی باهوش و ساده و کمی هم، می‌دانی، مالیخولیایی و بسیار هم درست و حسابی است. با آن که خیلی مانده است تا چهل ساله شود کاملاً مشهور و تا خرخره سیر است، خیلی سیر... او حالا دیگر فقط آبجو می‌خورد و فقط عاشق زن‌های جاافتاده می‌شود. و اما نوشته‌هایش... چطور بگویم؟ دلچسب و سرشار از قریحه است... اما... اما بعد از تولستوی یا زولا کسی نمی‌آید سراغ آثار تریگورین را بگیرد.

سورین ولی من، برادر، عاشق اهل ادبیات هستم. یک زمانی دو چیز را دیوانه‌وار آرزو می‌کردم: دلم می‌خواست زن بگیرم و دلم می‌خواست نویسندهٔ شوم اما آرزوهایم تحقق پیدا نکردند. بله آقا... نهایتاً آدم نویسندهٔ کوچکی هم که باشد، خوشایند است.

تریلف (گوش تیز می‌کند.) صدای پا می‌شنوم... (دایی را در آغوش می‌گیرد.) بی او نمی‌توانم زندگی کنم... حتی صدای پایش خیلی قشنگ است... من دیوانه‌وار خوشبختم. (شتابان به استقبال نینا زارچنایا که در حال ورود است، می‌رود.) افسونگر من، رؤیای من...

نینا (با هیجان.) من دیر نکرده‌ام... البته که دیر نکرده‌ام...

تریلف (دست او را می‌بوسد.) نه، نه، نه...

نینا از صبح تا حالا دلواپس بودم، خیلی وحشت داشتم! می‌ترسیدم پدرم مانع آمدنم شود... ولی الآن با نامادری‌ام بیرون رفت. آسمان سرخ شده است و ماه دارد طلوع می‌کند؛ تا اینجا یک نفس اسب تاختم. (می‌خندد.) ولی خوشحالم. (دست سورین را محکم می‌فشارد.)

سورین (می‌خندد.) انگار چشم‌های قشنگتان گریه کرده‌اند... هه ـ هه! چقدر بد!

نینا مهم نیست... می‌بینید چه نفس نفسی می‌زنم؟ تا نیم ساعت دیگر برمی‌گردم، باید عجله کرد. شما را به خدا نگه‌ام ندارید، نمی‌توانم. پدرم نمی‌داند که اینجا هستم.

تریلف در واقع هم وقت آن است که شروع کنیم؛ باید بروم همه را صدا کنم.

سورین من صداشان می‌کنم! همین الآن. (به سمت راست می‌رود و می‌خواند.) «دو نارنجک‌انداز به فرانسه[1]...» (به پیرامون خود نگاه می‌کند.) یادم می‌آید یک روز که این آواز را می‌خواندم، یک معاون دادستان برگشت به من گفت: «عالیجناب، صدایتان خیلی قوی است!..» بعد، کمی فکر کرد و ادامه داد: «ولی... نفرت‌انگیز است!» (می‌خندد و بیرون می‌رود).

نینا پدرم و زنش نمی‌گذارند من بیایم اینجا. می‌گویند شما آدم‌های لاقیدی هستید که مثل کولی‌ها، غم فردا را نمی‌خورید... می‌ترسند که مبادا من یک وقت هنرپیشه بشوم... اما من عین یک مرغ دریایی، به اینجا و به دریاچه کشیده می‌شوم... قلب من لبریز از شماست... (به پیرامون خود نگاه می‌کند).

ترپلف ما تنها هستیم.

نینا مثل اینکه آنجا، یک کسی...

ترپلف هیچ کس.

همدیگر را می‌بوسند.

نینا این چه درختی است؟

ترپلف نارون.

نینا چرا این قدر تیره رنگ است؟

ترپلف غروب‌ها تمام اشیاء تیره رنگ می‌شوند. از اینجا زود نروید، التماستان می‌کنم.

نینا نمی‌توانم.

ترپلف نینا، اگر بیایم پیش شما، چه؟ تمام شب را توی باغ می‌ایستم و از پنجره‌تان چشم برنمی‌دارم.

نینا نمی‌شود، نگهبان متوجه‌تان می‌شود. ترزور[2] هم که هنوز به شما عادت نکرده است پارس خواهد کرد.

ترپلف من دوستتان دارم.

۱. رمانسی از شومان که برای قطعه شعر «نارنجک‌اندازها» اثر هاینه (شاعر آلمانی) تصنیف شده است. ـ م.

2. Tresore

نینا هیس!..

ترپلف (صدای پا می‌شنود.) کیست؟ یاکف، شمائید؟

یاکف (از پست صحنه.) بله قربان.

ترپلف هر کسی سرجایش بنشیند! باید شروع کرد. ماه دارد طلوع می‌کند یا نه؟

یاکف بله قربان.

ترپلف الکل داریم؟ گوگرد چه؟ همین که چشم‌های قرمز ظاهر شوند باید بوی گوگرد بیاید. (به نینا.) شما بروید، آنجا همه چیز آماده است. آیا دچار هیجان شده‌اید؟..

نینا خیلی زیاد. مادرتان ـ باز مهم نیست ـ من ازش نمی‌ترسم، ولی آخر تریگورین حضور خواهد داشت... من می‌ترسم، خجالت می‌کشم که در حضور او بازی کنم... نویسندهٔ مشهور... راستی، او جوان است؟

ترپلف بله.

نینا چه داستان‌های شگفت‌انگیزی دارد!

ترپلف (با لحنی سرد.) نمی‌دانم، آنها را نخوانده‌ام.

نینا بازی کردن در نمایشنامهٔ شما سخت است. در آن، هیچ چهرهٔ زنده‌ای وجود ندارد.

ترپلف چهرهٔ زنده! زندگی را باید آن طوری که در رؤیاهای‌مان مجسم می‌شود، نشان داد، نه آن طوری که هست یا باید باشد.

نینا در نمایشنامهٔ شما عمل و تحرک کم است ـ فقط حرف و حرف. گذشته از این، به عقیدهٔ من در هر نمایشنامه‌ای حتماً باید عشق وجود داشته باشد.

هر دو پشت صحنه می‌روند.

پولینا آندری‌یونا و دورن وارد می‌شوند.

پولینا آندری‌یونا هوا دارد مرطوب می‌شود. بروید گالش‌هاتان را بپوشید.

دورن من گرمم است.

پولینا آندری‌یونا شما مواظب خودتان نیستید. این کار، یکدندگی است. شما پزشک هستید و خوب می‌دانید که هوای مرطوب برای

سلامتی‌تان مضر است ولی دلتان می‌خواهد که من رنج بکشم، دیروز تمام عصر را عمداً در تراس نشستید...

دورن (زیر لب می‌خواند) «مگو که جوانی تباه شد»[1].

پولینا آندری‌یونا شما آنقدر مجذوب گفت و گو با ایرینا نیکلایونا بودید که... متوجه سردی هوا نشدید. اعتراف کنید که ازش خوشتان می‌آید...

دورن من پنجاه و پنج سالم است.

پولینا آندری‌یونا مهم نیست، این سن برای یک مرد، پیری محسوب نمی‌شود. شما خیلی خوب مانده‌اید و هنوز مورد پسند زن‌ها هستید.

دورن خوب، منظورتان چیست؟ چه می‌خواهید بگویید؟

پولینا آندری‌یونا شما مردها تا چشمتان به یک هنرپیشهٔ زن می‌افتد حاضرید به سجده دربیایید. بله!

دورن (زیر لب می‌خواند) «من باز در برابر توام...[2]» اگر در جامعه، هنرپیشه‌ها را دوست می‌دارند و با آنها طوری رفتار می‌کنند که مثلاً با تاجر جماعت رفتار نمی‌کنند، کاملاً طبیعی و عادی است. این اسمش ایده‌الیسم است.

پولینا آندری‌یونا زن‌ها همیشه عاشقتان می‌شدند و به گردنتان می‌آویختند. آیا این هم ایده‌الیسم است؟

دورن (شانه بالا می‌اندازد) چه اشکالی دارد؟ در رابطه‌ای که زن‌ها با من داشتند جنبه‌های خوب، فراوان بود. آنها در وجود من، به طور عمده یک طبیب کارکشته را دوست می‌داشتند. حتماً یادتان است که حدود ده پانزده سال پیش من تنها پزشک بیماری‌های زنانهٔ این ناحیه بودم. گذشته از این، همیشه هم آدم درستی بودم.

پولینا آندری‌یونا (دست او را می‌گیرد.) عزیزم!

دورن یواش‌تر! دارند می‌آیند.

آرکادینا، بازو به بازوی سورین داده، و گریگورین و شامرایف و مدودنکو و ماشا، وارد می‌شوند.

۱. رمانسی از پریگوژی برای قطعه شعری از نکراسف. ـ م.
۲. مصراعی از یک قطعه شعر نکراسف. ـ م.

شامرایف در سال ۱۸۷۳، بازی او در بازار مکارهٔ پولتاوا[1] شگفت‌انگیز بود، اعجاز کرده بود! بازی‌اش فوق‌العاده بود! راستی خبر ندارید که حالا چادین، پاول سیمیونیچ[2]، کمدین معروف‌مان کجاست؟ او در راسپلیویف[3] تک بود و به شما اطمینان می‌دهم خانم محترم که بازی‌اش بهتر از سادوسکی[4] بود. راستی، حالا کجاست؟

آرکادینا شما همه‌اش سراغ آدم‌های عهد دقیانوس را می‌گیرید! من چه می‌دانم کجاست! (می‌نشیند.)

شامرایف (آه می‌کشد.) پاشکا چادین! امثال او دیگر وجود ندارند. ارزش صحنه پایین آمده است، ایرینا نیکلایونا! قدیم‌ها، بلوط‌های تنومند داشتیم ولی حالا چیزی جز کندهٔ درخت نمی‌بینم.

دورن قبول می‌کنم که این روزها استعدادهای درخشان، انگشت‌شمارند اما بازیگران متوسط، به سطح بالاتری دست یافته‌اند.

شامرایف نمی‌توانم با شما موافق باشم. باری، این مسألهٔ سلیقه است. .De gustilus aut bene, aut nihil[5]

ترپلف از پشت صحنه ظاهر می‌شود

آرکادینا (به ترپلف.) پسرم، عزیزم، پس نمایش را کی شروع می‌کنید؟

ترپلف یک دقیقهٔ دیگر، خواهش می‌کنم حوصله کنید.

آرکادینا (قطعه‌ای از «هاملت» می‌خواند.) «پسرم! تو نگاهم را به درون روحم معطوف کردی و من آن را با آنچنان زخم‌های مهلک و خون‌آلودی یافتم که نجاتم از آن میسر نیست!»

ترپلف (او هم قطعه‌ای از هاملت می‌خواند.) «پس چگونه است که تو تن به گناه دادی و عشق را در ورطهٔ جنایت جست و جو می‌کردی؟»

از پشت صحنه صدای نی‌لبک به گوش می‌رسد.

1. Poltava 2. Pavel Simiyonytch Tchadin

۳. Rasplyouev شخصیت اصلی در نمایشنامهٔ «عروسی کوچینسکی». ـ م.

۴. Sadovskiy (Prov Mikhailovitch) (۱۸۱۸–۱۸۷۲) بازیگر معروف روسی. ـ م.

۵. از سلیقه‌ها یا خوب (گویید) یا هیچ. (لاتین). ـ م.

خانم‌ها و آقایان! شروع می‌کنیم!

لحظه‌ای سکوت.

من شروع می‌کنم. (چوب کوچکی را که در دست دارد برای جلب توجه حاضران به یک شیء چوبی می‌زند و با صدای بلند ادامه می‌دهد.) ای اشباح پیر و محترمی که در ظلمت شب، بر فراز این دریاچه به شتاب در آمد و شد هستید، خواب به دیدگانم آورید، باشد که رویدادهای دویست هزار سال بعد، به خوابمان آیند!

سورین — دویست هزار سال بعد هیچی وجود نخواهد داشت.

تریلف — پس بگذارید همان هیچ را نشانمان دهند.

آرکادینا — باشد. ما می‌خوابیم.

پرده بالا می‌رود؛ منظرهٔ دریاچه نمایان می‌شود؛ ماه در افق و بازتاب آن بر آب؛ نینا زارچنایا سراپا سفیدپوش، روی تخته سنگ بزرگی نشسته است.

نینا — آدم‌ها، شیرها، عقاب‌ها و کبک‌ها، گوزن‌های شاخدار، غازها، عنکبوت‌ها، ماهیانِ خاموشِ ساکن در آب‌ها، ستارگان دریا و هر آنچه که به چشم دیده نمی‌شوید ـ خلاصه آنکه تمام زندگی‌ها و زندگی‌ها و زندگی‌ها، سیر دایرهٔ اندوهبار را به پایان آورده و خاموش و ناپدید گشته‌اند. هزاران قرن است که زمین، دیگر هیچ موجود زنده‌ای بر دوش خود حمل نمی‌کند و این ماه بینوا، فانوس خویش را به عبث می‌افروزد. در چمن‌زار، لک‌لک‌ها فریادزنان از خواب بیدار نمی‌شوند، دیگر هیاهوی سوسک‌های بهاری از انبوه درخت‌های زیرفون به گوش نمی‌آید. سرد است، سرد و سرد! تهی است، تهی و تهی! وحشتناک است، وحشتناک و وحشتناک!

لحظه‌ای سکوت.

جسم موجودات زنده بدل به ذرات غبار شده و ناپدید گردیده است و مادهٔ جاویدان، آنها را تبدیل به سنگ و به آب و به ابر کرده و ارواحشان را درهم آمیخته و از آن‌ها روحی واحد ساخته است. و آن روح جهانی همگانی، من هستم... من... ارواحی

چـــون روح اسـکــنــدر کـبیر و ســزار و شکـــپیر و نـاپلئون و ناچیزترین زالو، در وجود من جمع شده‌اند. شعور انسـان‌ها و غریزه‌های حیوان‌ها در وجودم درهم آمیخته است و من هـمه چیز و همه چیز را به یاد می‌آورم و هر یک از زنـدگی‌ها را بـار دیگر در وجودم تجدید می‌کنم.

آتش‌های باتلاقی نمایان می‌شوند.

آرکادینا (آهسته.) این که انحطاط است!

ترپلف (ملتمسانه و ملامت‌کنان.) مادر!

نینا من تنها هستم. هر صد سال یک بار دهان می‌گشایم تا سخنی بر زبان آرم، لیک آوای من در آن خلأ طنینی غمبار دارد و به گوش هیچ کس نمی‌رسد... ای آتش‌های رنگ باخته، شما نیز آوای مرا نمی‌شنوید... مرداب متعفن، شما را پیش از آنکه سپیده بدمد می‌زاید و شما، تا سپیدهٔ صبح، بدون اندیشه و اراده و شور زندگی، ول می‌گردید. ابلیس، آن پدرِ مادهٔ جاودانه، از ترس بروز مجدد زندگی در وجودتان، لحظه به لحظه در شما و در سنگ‌ها و آب‌ها تبادل ذرات ایجاد می‌کند، از این‌رو شما مدام دچار تغییر می‌شوید. در جهان، فقط روح است که جاویدان و لایتغیر می‌ماند.

لحظه‌ای سکوت.

من همچون اسیری که به اعماق چاهی ژرف و بی‌آب، افکنده شده باشد نمی‌دانم کجا هستم و چه چیزی در انتظارم است. تنها چیزی که بر من پوشیده نیست، آن است که در نبرد بی‌امان و بی‌رحمانه‌ام با ابلیس ـ این منشأ نیروهای مادی ـ محکوم به آن هستم که پیروز شوم و آنگاه است که ماده و روح در هماهنگی شگفت‌انگیزی درهم خواهند آمیخت و دوران حاکمیت ارادهٔ جهانی، فراخواهد رسید. اما این واقعه، فقط زمانی روی خواهد داد که ماه و بنات‌النعش کبرا و زمین، در گذر هزاران هزار سال، رفته رفته به غبار مبدل شده باشند... اما پیش از آنکه آن زمان فرا

برسد، وحشت... وحشت.

لحظه‌ای سکوت؛ در زمینهٔ دریاچه، دو نقطهٔ سرخ نمایان می‌شود.

این، دشمن قدرتمندِ من، ابلیس است که نزدیک می‌شود؛ من چشم‌های وحشت‌انگیز آتشگونش را می‌بینم.

آرکادینا بوی گوگرد می‌آید. این جزو نمایش است؟

ترپلف بله.

آرکادینا (می‌خندد.) آه، بله، برای آنکه صحنه تأثیربخش باشد.

ترپلف مادر!

نینا و او از فنای بشر، دلتنگی می‌کند...

پولینا آندری‌یونا (به درون.) شما کلاه از سرتان برداشته‌اید. بگذارید سرتان وگرنه سرما می‌خورید.

آرکادینا نخیر، دکتر کلاهش را در برابر ابلیس، پدر مادهٔ جاودانه از سر برداشت.

ترپلف (با خشم و بلند بلند.) نمایش تمام شد! کافی است! پرده!

آرکادینا چرا از کوره درمی‌روی؟

ترپلف کافی است! پرده! پرده را بکش پایین! (پا بر زمین می‌کوبد.) پرده!

پرده می‌افتد.

متأسفم! من به این نکته توجه نداشتم که نوشتن نمایشنامه و اجرای نقش در آن، مختص فقط عدهٔ معدودی از برگزیدگان است. من این حق انحصاری را نادیده گرفته‌ام! مرا... من... (می‌خواهد چیز دیگری هم بگوید اما دستش را از سر نومیدی تکان می‌دهد و از در سمت چپ بیرون می‌رود.)

آرکادینا چه‌اش شد؟

سورین ایرینا، عزیزم، با خودخواهی جوانان نباید این‌طور بازی کرد.

آرکادینا مگر بهش چه گفتم؟

سورین تو او را رنجاندی.

آرکادینا خود او از پیش گفته بود که نمایشنامه‌اش یک شوخی است، من هم آن را عین یک شوخی تلقی کردم.

سورین — با وجود این...

آرکادینا — ولی حالا این‌طور از آب در می‌آید که او یک شاهکار خلق کرده است! ملاحظه می‌فرمایید؟ از قرار معلوم این نمایش را که بوی گوگردش نزدیک بود همه‌مان را خفه کند، نه من‌باب شوخی، بلکه به عنوان یک تظاهر اعتراض‌آمیز راه انداخته بود... دلش می‌خواست به ما نشان بدهد که چگونه باید نوشت و چگونه باید بازی کرد. از این کار رفته رفته دلتنگ می‌شوم. حمله‌های دایمی‌اش علیه‌من، زخم‌زبان‌هایی‌که‌می‌زند، هرچه می‌خواهید بگویید، هرکسی را خسته می‌کند! پسرهٔ یکدنده و خودخواه!

سورین — او می‌خواست خوشحالت کند.

آرکادینا — واقعاً؟ پس چرا به جای انتخاب یک نمایش معمولی مجبورمان کرد به این هذیان منحط گوش بدهیم؟ من اگر پای شوخی در میان باشد حاضرم به هذیان گوش بدهم ولی آخر اینجا صحبت از اشکال نو و عصر نو در هنر است. اما به نظر من اینجا مسألهٔ اشکال جدید مطرح نیست بلکه فقط رک و راست پای خُلق بد در میان است.

تریگورین — هرکسی مطابق سلیقهٔ خود و توانایی خود، می‌نویسد.

آرکادینا — بگذارید هر طوری که می‌خواهد و هر طوری که می‌تواند بنویسد ولی بگذارید مرا راحت بگذارد.

دورن — ژوپیترا! تو خشم می‌کنی...

آرکادینا — من ژوپیتر نیستم بلکه یک زن هستم. (سیگاری روشن می‌کند.) نه، من خشمگین نیستم بلکه از این که مرد جوانی وقتش را با چنین ملالتی می‌گذراند، متأسفم. من نمی‌خواستم او را برنجانم.

مدودنکو — هیچ کس دلیلی در دست ندارد که روح را از ماده جدا کند زیرا چه بسا خود روح، مجموعهٔ ذرات مادی باشد. (با حرارت به تریگورین.) می‌دانید خوب است یک کسی زندگی ما معلم جماعت را در نمایشنامه‌ای بنویسد و آن را روی صحنه اجرا کند. ما زندگی خیلی سختی داریم!

آرکادینا — حرفت درست ولی بیا نه از نمایش صحبت کنیم، نه از ذرات. شب به این خوبی! می‌شنوید آقایان؟ صدای آواز را می‌شنوید؟

(گوش می‌دهد.) چقدر خوب می‌خوانند!

پولینا آندری‌یونا در آن طرف دریاچه می‌خوانند.

لحظه‌ای سکوت.

آرکادینا (به تریگورین.) کنار من بنشینید. ده پانزده سال پیش اینجا تقریباً هر شب بساط موسیقی و آواز برقرار بود. در این ساحل دریاچه شش دستگاه عمارت اربابی وجود دارد. یادم می‌آید همه‌اش خنده بود و هیاهو و تیراندازی و ماجراهای عشقی و باز هم ماجراهای عشقی... آن روزها Jeune Premier[1] و بت این شش ویلا، معرفی می‌کنم (با سر به دورن اشاره می‌کند.) همین دکتر یوگنی سرگی‌یویچ بود. البته او هنوز هم جذاب است ولی آن روزها مرد غیرقابل مقاومتی بود. اما رفته رفته وجدانم عذابم می‌دهد. آخر چه لزومی داشت پسرک بینوایم را برنجام؟ من ناراحتم. (با صدای بلند.) کوستیا[2]! پسرم! کوستیا!

ماشا من می‌روم که پیداش کنم.

آرکادینا برو عزیزم، خواهش می‌کنم.

ماشا (به سمت چپ می‌رود.) آهای... کنستانتین گاوریلویچ!.. آهای! (بیرون می‌رود.)

سورین براوو! براوو!

آرکادینا براوو! براوو! ما که از بازی شما لذت بردیم! با این ظاهر زیبا و این صدای شگفت‌انگیز، نباید و حتی گناه است که در ده بمانید. شما حتماً استعداد دارید. می‌شنوید؟ وظیفهٔ شماست که وارد تئاتر شوید!

نینا آه، این آرزوی من است! (آه می‌کشد.) اما آرزویی که هرگز تحقق پیدا نخواهد کرد.

آرکادینا کسی چه می‌داند؟ اجازه بدهید معرفی کنم: بوریس آلکسی یویچ تریگورین...

نینا آه خیلی خوشوقتم... (با حجب و شرم.) من آثارتان را همیشه می‌خوانم...

۱. جوان عاشق و همین‌طور جوانی که در نمایشنامه‌ای نقش اول را ایفا کند. (فرانسوی). ـ م.
۲. Kostia خطابی محبت‌آمیز برای کنستانتین. ـ م.

آرکادینا (نینا را کنار خود می‌نشاند.) خجالت نکشید عزیزم. گرچه او از مشاهیر است ولی قلب ساده‌ای دارد. نگاهش کنید، خود او هم دارد خجالت می‌کشد.

دورن فکر می‌کنم حالا می‌شود پرده را بالا کشید، وگرنه وحشتناک است.

شامرایف (با صدای بلند.) یاکف، پرده را بالا بکش، برادر!

پرده بالا می‌رود.

نینا (به تریگورین.) نمایشنامهٔ عجیبی بود، مگر نه؟

تریگورین من که چیزی ازش نفهمیدم. با وجود این از دیدن آن لذت می‌برم. شما خیلی صمیمانه و صادقانه بازی می‌کردید. دکوراسیون هم خیلی قشنگ بود.

لحظه‌ای سکوت.

در این دریاچه باید ماهی فراوان باشد.

نینا بله.

تریگورین من عاشق آنم که ماهیگیری کنم. برای من هیچ لذتی بالاتر از آن نیست که غروب‌ها در ساحلی بنشینم و به شناور قلابم چشم بدوزم.

نینا اما من فکر می‌کنم کسی که طعم آفریدن را چشیده باشد، ممکن نیست از چیز دیگری لذت ببرد.

آرکادینا (می‌خندد.) این طور نگویید. وقتی ازش تعریف می‌کنند، خودش را پاک گم می‌کند.

شامرایف یادم می‌آید شبی در اپرای مسکو سیلوای[1] معروف، برنامه‌اش را با نت «دو» پایین شروع کرد. در همین موقع، از بخت بد، باسی[2] از گروه خوانندگان کلیسای‌مان هم در سالن اپرا نشسته بود و، تصورش را بکنید، یکهو با کمال تعجب از لژ فوقانی صدای بمی داد زد: «براوو، سیلوا!» فریادش یک اُکتاو[3] پایین‌تر

1. Silva

۲. Bass بم‌ترین صدا نزد مرد های خواننده. ـ م.
۳. Octave هنگام ـ فاصله بین ۸ نت پی در پی. ـ م.

از «دو» سیلوا بود... این طور (با صدای خیلی بم.) براوو، سیلوا!... همه ماتشان برده بود.

لحظه‌ای سکوت.

دورن فرشتهٔ آرام و ساکت از فراز سرمان گذشت.
نینا من باید بروم. خداحافظ.
آرکادینا کجا؟ کجا به این زودی؟ ما نمی‌گذاریم بروید.
نینا پدرم منتظر من است.
آرکادینا راستی که آدم عجیبی است... (با نینا روبوسی می‌کند.) خوب، چه می‌شود کرد. حیف که مجبوریم بگذاریم شما بروید.
نینا کاش می‌دانستید که از رفتنم چقدر ناراحتم!
آرکادینا عزیزم، خوب است یک کسی شما را تا خانه‌تان همراهی کند.
نینا (هراسان.) اوه نه، نه!
سورین (به نینا. ملتمسانه.) بمانید!
نینا نمی‌توانم پیوتر نیکلایویچ.
سورین فقط یک ساعت بمانید، همین. مگر چه می‌شود...
نینا (با چشم‌های اشکبار لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود.) نمی‌شود! (با او دست می‌دهد و شتابان بیرون می‌رود.)
آرکادینا در حقیقت دختر بیچاره‌ای است. می‌گویند که مادر مرحومش تا شاهی آخر ثروت خود را به شوهرش بخشیده بود و حالا، این دختر بینوا هیچ مال و ملکی ندارد زیرا پدرش هم تمام هست و نیستشان را به زن دوم خود بخشیده است. واقعاً که نفرت‌انگیز است!
دورن بله، اگر عادلانه قضاوت کنیم باید بگوییم که پدرجانش یک حیوان تمام عیار است.
سورین (دست‌های یخ‌زده‌اش را به هم می‌مالد.) بیایید ما هم از اینجا برویم، هوا دارد مرطوب می‌شود. پاهایم درد می‌کند.
آرکادینا پاهای تو انگار از چوبند، به زحمت حرکت می‌کنند. باشد، برویم پیرمرد بیچاره! (زیر بازوی او را می‌گیرد.)
شامرایف (دست خود را به طرف همسرش دراز می‌کند.) خانم!

سورین باز زوزهٔ سگ را می‌شنوم. (به شامرایف.) ایلیا آفاناسی یویچ، لطفاً دستور بدهید زنجیر این حیوان را باز کنند.

شامرایف پیوتر نیکلایویچ، نباید بازش کرد، می‌ترسم دزدها انبارم را بزنند؛ هرچه ارزن دارم آن توست. (به مدودنکو که در کنارش می‌آید.) بله، درست یک اُکتاو پایین‌تر: «براوو، سیلوا!» ولی آخر او که خواننده نبود، بلکه یکی از خواننده‌های معمولی گروه همسرایان کلیسا بود.

مدودنکو یک خوانندهٔ کلیسا چقدر مواجب می‌گیرد؟

همگی غیر از دورن بیرون می‌روند.

دورن (تنها.) نمی‌دانم، شاید چیزی حالی‌ام نمی‌شود یا عقلم را از دست داده‌ام ولی هرچه هست، از این نمایشنامه، خوشم آمده است. توخالی نیست. موقعی که آن دختر از تنهایی حرف می‌زد و بعد، موقعی که چشم‌های سرخ ابلیس نمایان شد، دست‌هایم از شدت هیجان می‌لرزید. تازه بود و ساده‌دلانه... مثل اینکه خودش است که دارد می‌آید. دلم می‌خواهد هرچه بیشتر، حرف‌های خوشایندی بهش بزنم.

ترپلف (وارد می‌شود.) هیچ کس نیست، همه رفته‌اند.

دورن من اینجام.

ترپلف ماشنکا[1]، توی باغ، در به در دنبال من می‌گردد. چه موجود غیرقابل تحملی!

دورن کنستانتین گاوریلویچ، من نمایشنامه‌تان را بیش از اندازه پسندیدم. گرچه تا حدودی عجیب بود و من هم آخرش را نشنیدم معهذا همه را شدیداً تحت تأثیر قرار داد. شما جوان خوش قریحه‌ای هستید و باید ادامه بدهید.

ترپلف در حالی که دست او را محکم می‌فشرد، در آغوشش می‌گیرد.

اوف، چقدر احساساتی! اشک توی چشم‌هایش... من چه می‌خواهم بگویم؟ می‌خواهم بگویم که شما موضوع

۱. Machenka خطابی محبت‌آمیز برای ماشا. ـ م.

نمایشنامه‌تان را از قلمرو افکار انتزاعی گرفته‌اید و این کارِ درستی بود زیرا یک اثر هنری باید حتماً بیانگر اندیشهٔ بزرگی باشد. فقط چیزی زیباست که جدی باشد. چقدر رنگتان پریده است!

ترپلف پس می‌گویید ادامه بدهم؟

دورن بله... ولی فقط آن چه را مهم و ابدی است بیافرینید. شما می‌دانید که من زندگی متنوع و خوبی داشتم و از این حیث، به هیچ وجه ناراضی نیستم اما اگر این طور پیش می‌آمد که ناچار می‌شدم همان اعتلای روحی را که به نقاشان هنگام خلق آثارشان دست می‌دهد، حس کنم در این صورت تصور می‌کنم از پوستهٔ مادی‌ام و تمام متعلقات آن منزجر می‌شدم و از زمین، هرچه دورتر می‌گریختم و راه آسمان را در پیش می‌گرفتم.

ترپلف ببخشید، زارچنایا کجاست؟

دورن و یک موضوع دیگر: هر اثری باید حاوی اندیشه‌ای روشن و مشخص باشد. شما باید بدانید که از نوشتن چه هدفی دارید وگرنه چنانچه بخواهید این شاهراه خوش منظره را بدون هدف بپیمایید گمراه خواهید شد و قریحه‌تان نابودتان خواهد کرد.

ترپلف (با ناشکیبایی.) زارچنایا کجاست؟

دورن رفت خانه‌شان.

ترپلف (با نومیدی.) پس من چه بکنم؟ من می‌خواهم ببینمش... باید ببینمش... من می‌روم...

ماشا وارد می‌شود.

دورن (به ترپلف.) آرام بگیرید، دوست من.

ترپلف با وجود این من می‌روم. باید بروم.

ماشا کنستانتین گاوریلویچ، بروید خانه. مادرتان منتظر شماست و خیلی ناراحت است.

ترپلف بهش بگویید که من رفته‌ام. از همه‌تان خواهش می‌کنم راحتم بگذارید! دست از سرم بردارید! همه جا تعقیبم نکنید!

دورن نه، نه، نه عزیزم... بد است... کار خوبی نمی‌کنید.

تریلف (اشک آلود.) خداحافظ دکتر. متشکرم... (بیرون می‌رود.)

دورن (آه می‌کشد.) جوانی، جوانی!

ماشا مردم وقتی حرفی نداشته باشند بزنند، می‌گویند: «جوانی، جوانی...» (انفیه بو می‌کشد.)

دورن (انفیه‌دان را از دست او می‌گیرد و آن را پرت می‌کند لای بوته‌ها.) از این آشغال دست بردارید!

لحظه‌ای سکوت.

انگار دارند پیانو می‌زنند، باید برویم خانه.

ماشا صبر کنید.

دورن چه شده؟

ماشا یک بار دیگر به شما می‌گویم. دلم می‌خواهد با شما حرف بزنم... (با هیجان.) من پدرم را دوست ندارم... ولی به شما علاقه دارم. نمی‌دانم چرا با تمام وجودم احساس می‌کنم که شما به من نزدیکید... کمکم کنید... کمکم کنید وگرنه مرتکب حماقت خواهم شد، زندگی‌ام را به ریشخند خواهم گرفت و آن را تباه خواهم کرد... بیش از این نمی‌توانم...

دورن چه شده؟ چه کمکی؟

ماشا من زجر می‌کشم. هیچ کس، هیچ کس، از رنج‌های من خبر ندارد! (سر را روی سینهٔ او می‌گذارد. آهسته.) من کنستانتین را دوست دارم!

دورن همه احساساتی شده‌اند! همه احساساتی شده‌اند! همه‌اش هم عشق... وای از دریاچهٔ افسونگر! (با مهربانی.) آخر طفلک من، از دست من چه کاری ساخته است؟ چه؟ چه؟

پرده می‌افتد.

پردهٔ دوم

زمینِ بازیِ کروکه. در سمت راست، در عمق صحنه خانه‌ای با یک ایوان بزرگ قرار دارد؛ در سمت چپ منظرهٔ دریاچه و بازتاب پرتو خورشید در آب‌های آن دیده می‌شود. تعدادی باغچه. نیمروز است و هوا خیلی گرم. میدانچه‌هایی در کنار صحنه به چشم می‌آید. آرکادینا و دورن و ماشا زیر سایهٔ یک زیرفون کهنسال، روی نیمکتی نشسته‌اند. کتابی باز روی زانوهای دورن دیده می‌شود.

آرکادینا (به ماشا.) خوب، بلند شویم.

هر دو بلند می‌شوند.

بیایید کنار هم بایستیم. شما بیست و دو ساله هستید و من تقریباً دو برابر شما سن دارم. یوگنی سرگی‌یویچ کدام‌یک از ما جوان‌تر می‌نماید؟

دورن البته شما.

آرکادینا که این طور... ولی چرا؟ زیرا من کار می‌کنم، احساس می‌کنم، همیشه در فعالیت و حرکتم، حال آن که شما همیشه در یک جا نشسته‌اید و زندگی نمی‌کنید... گذشته از این، من بنا بر رسمی که دارم هرگز به آینده سرک نمی‌زنم، هرگز به پیری و مرگ فکر نمی‌کنم. از سرنوشت گریزی نیست.

ماشا ولی من حس می‌کنم که انگار خیلی وقت‌ها پیش از این متولد شده‌ام؛ من زندگی‌ام را مانند دنبالهٔ دراز و بی‌پایان پیراهن زنانه، دامن‌کشان با خودم می‌کشانم... غالباً میل به زندگی را هم به کلی از دست می‌دهم. (می‌نشیند.) البته همهٔ اینها، حرف مفت است. باید به خودم تکان بدهم و این حرف‌ها را دور بیندازم.

دورن (به زیر لب زمزمه می‌کند.) «گل‌های زیبای من، حکایت کنید مر او را...[1]»

۱. آواز زیبل (Siebel) در اپرای فاوست اثر گونو. ـ م.

آرکادینا در ضمن عزیزم، من مانند انگلیسی‌ها مؤدب هستم و نسبت به خودم سختگیرم؛ لباس پوشیدنم و آرایش موهایم همیشه comme il faut[1] است. محال است که حتی برای رفتن به باغ، به خودم اجازه بدهم با یک بلوز یا با موی نامرتب، پایم را از خانه بیرون بگذارم. هرگز! و دلیل آن که خوب مانده‌ام این است که هرگز شلخته نبوده و مثل بعضی‌ها، باری به هر جهت زندگی نکرده‌ام... (دست به کمر می‌زند و روی چمن قدم می‌زند.) نگاه کنید، این طور، عین یک پرندهٔ سبکبال ـ می‌توانم حتی نقش یک دختر پانزده ساله را اجرا کنم.

دورن با وجود این من ادامه می‌دهم. (کتاب را در دست می‌گیرد.) رسیده بودیم به ماجرای تاجر غلات و موش‌ها...

آرکادینا و موش‌ها. بخوانید. (می‌نشیند.) ولی بدهید من بخوانم. نوبت من است. (کتاب را می‌گیرد و با نگاهش دنبال بقیهٔ داستان می‌گردد.) و موش‌ها... اینهاش، پیداش کردم... (می‌خواند.) «و بدیهی است که برای اعیان و اشراف، لوس کردن رمان‌نویس‌ها و جذب کردن آنان به سوی خود، همان‌قدر خطرناک است که تاجر غلات، موش‌ها را در انبار خود تربیت کند. با این همه، نویسندگان آنان را دوست می‌دارند. باری وقتی زنی، نویسنده‌ای را که قصد اسیر کردنش را دارد انتخاب کرد، او را با تملق‌ها و تعارف‌ها و محبت‌های بیش از اندازهٔ خود محاصره می‌کند...[2]» این موضوع ممکن است نزد فرانسوی‌ها مصداق پیدا کند ولی پیش ما از این خبرها نیست و هیچ برنامه‌ای هم وجود ندارد. زن‌های ما معمولاً پیش از آنکه نویسنده‌ای را به اسارت دربیاورند، خودشان دیوانه‌وار عاشقش می‌شوند. زیاد دور نرویم، نمونه‌اش من و تریگورین...

سورین تکیه‌زنان بر عصا و در کنار او نینا وارد می‌شوند. مدودنکو از پی آن دو می‌آید و یک صندلی چرخدار خالی را به جلو هُل می‌دهد.

سورین (با لحنی که کودکان را نوازش می‌کنند.) بله؟ جشن و سرور داریم؟ امروز خوشحالیم نهایتاً (به خواهر خود) امروز شاد و خوشحالیم! پدر و

۱. آن طور که باید و شاید (فرانسوی). ـ م.
۲. منقول از «روی آب». اثر گی دوموپاسان. ـ م.

نامادری به تور[1] رفتند، به این ترتیب ما سه روز تمام آزادیم!

نینا (کنار آرکادینا می‌نشیند و او را در آغوش می‌گیرد.) من خوشبختم! حالا دیگر به شما تعلق دارم.

سورین (روی صندلی خود می‌نشیند.) امروز خیلی خوشگل شده!

آرکادینا خوش‌پوش و جالب و... به خاطر همین، آفرین بر شما! (نینا را می‌بوسد.) ولی نباید زیاد از تان تعریف کرد، می‌ترسم چشمتان بزنم. راستی، بوریس آلکسی‌یویچ کجاست؟

نینا کنار برکه مشغول ماهیگیری است.

آرکادینا از این کار هم خسته نمی‌شود! (می‌خواهد خواندن کتاب را ادامه بدهد.)

نینا چه می‌خوانید؟

آرکادینا «روی آب» موپاسان، عزیزم. (چندین سطر پیش خود می‌خواند.) بقیه‌اش نه جالب است، نه درست. (کتاب را می‌بندد.) خیلی ناراحتم. بگویید ببینم، پسرم چه‌اش شده؟ چرا این قدر گرفته و خشن است؟ تمام روزش را در ساحل دریاچه می‌گذراند و من تقریباً نمی‌بینمش...

ماشا سینه‌اش پر از درد است. (به نینا، با شرمندگی.) خواهش می‌کنم، کمی از نمایشنامه‌اش را بخوانید!

نینا (شانه بالا می‌اندازد.) واقعاً می‌خواهید؟ آخر اصلاً جالب نیست!

ماشا (با جلوگیری از بروز هیجان.) موقعی که خودش چیزی را می‌خواند چشم‌هایش مشتعل می‌شود و صورتش رنگ می‌بازد. صدای او گوشنواز و حزن‌انگیز است و حالت‌هایش عین حالات یک شاعر است.

صدای خُرویف سورین شنیده می‌شود.

دورن شب به خیر!

آرکادینا پتروشا[2]!

سورین ها؟

آرکادینا خوابی؟

1. Tver

۲. Petroucha خطابی محبت‌آمیز برای پیوتر. ـ م.

АНТОНЪ ЧЕХОВЪ.

ПЬЕСЫ

ВСѢ ОЗНАЧЕННЫЯ ЗДѢСЬ ПЬЕСЫ
БЕЗУСЛОВНО ДОЗВОЛЕНЫ ЦЕНЗУРОЮ КЪ ПРЕДСТАВЛЕНІЮ
(*„Правительственный Вѣстникъ", 3-го марта [illegible] г., № [illegible]*)

ВТОРОЕ ДОПОЛНЕННОЕ ИЗДАНІЕ.

С.-ПЕТЕРБУРГЪ.
Изданіе А. Ф. МАРКСА.
1902.

سرصفحه جلد هفتم (چاپ دوم) آثار چخوف در سال ۱۹۰۲

سورین به هیچ وجه!

لحظه‌ای سکوت.

آرکادینا برادر، این خوب نیست که تو نمی‌روی معالجه کنی.
سورین من می‌خواهم معالجه شوم ولی این دکتر نمی‌خواهد.
دورن شصت سالگی و مداوا؟!
سورین آدم در شصت سالگی هم می‌خواهد زندگی کند.
دورن (با رنجش.) اِه! خوب، چند قطره والرین میل کنید.
آرکادینا من فکر می‌کنم او خوب است به یکی از چشمه‌های آب معدنی سفر کند.
دورن چرا که نه؟ می‌شود رفت؛ می‌شود هم نرفت.
آرکادنیا بیا و از حرف‌هایش سر دربیاور.
دورن لازم به سر در آوردن نیست. همه چیز روشن است.

لحظه‌ای سکوت.

پیوتر نیکلایویچ باید سیگار را ترک کند.
سورین مهمل می‌گویی!
دورن خیر، مهمل نمی‌گویم. شراب و سیگار انسان را از شخصیت می‌اندازد. شما بعد از یک سیگار یا یک پیک ودکا دیگر پیوتر نیکلایویچ نیستید، بلکه پیوتر نیکلایویچ هستید به اضافهٔ یک کس دیگر. «من» شما در وجودتان پخش و محو می‌شود و شما با خودتان به گونه‌ای سلوک می‌کنید که با سوم شخص مفرد ـ با «او».
سورین (می‌خندد.) خوشتان می‌آید بحث کنید. شما در عمرتان از زندگی بهره برده‌اید ولی من چه؟ من بیست و هشت سال آزگار در دادگستری خدمت کرده‌ام ولی هنوز نه زندگی کرده‌ام، نه چیزی را آزموده‌ام و نهایتاً پرواضح است که دلم خیلی بخواهد زندگی کنم. شما سیر و بی‌قید هستید، از این رو گرایش به فلسفه دارید ولی من می‌خواهم زندگی کنم، از این رو سر ناهار و شام شراب مردافکن می‌خورم و سیگار می‌کشم. همین.

دورن زندگی را باید جدی تلقی کرد اما در شصت سالگی به صرافت مداوا افتادن و تأسف خوردن از این که در جوانی کم لذت برده‌اید، اسمش، ببخشید سبکسری است.

ماشا (برمی‌خیزد.) انگار وقت ناهار است. (با قدم‌های سست و بی‌حال، راه می‌افتد.) پایم خواب رفته... (بیرون می‌رود.)

دورن الآن می‌رود و قبل از ناهار، دو پیک بالا می‌اندازد.

سورین طفلکی در زندگی‌اش هیچ دلخوشی ندارد.

دورن مهمل می‌گویید، عالیجناب!

سورین شما درست مثل یک انسان سیر و بی‌نیاز استدلال می‌کنید.

آرکادینا آه، چه چیزی ممکن است ملال‌انگیزتر از این ملال دلچسب‌ده باشد؟ گرم است، آرام است، هیچ کس کاری نمی‌کند، همه فلسفه‌بافی می‌کنند... با شما بودن و به حرف‌هایتان گوش دادن، خوشایند است اما... در اتاق هتلی نشستن و نقش خود را تمرین کردن، به مراتب بهتر است!

نینا (با هیجان.) چقدر خوب گفتید! من شما را می‌فهمم.

سورین البته در شهر، به آدم خوش می‌گذرد. توی اتاق کارش می‌نشیند، پیشخدمت احدی را بدون کسب اجازه، به اتاق کار راه نمی‌دهد، تلفن... کالسکه‌ها در کوچه و همه...

دورن (زیر لب می‌خواند.) «گل‌های زیبای من، حکایت کنید مر او را...»

شامرایف و از پی او پولینا آندری‌یونا وارد می‌شوند.

شامرایف این هم جمع خودمان! روز بخیر! (دست آرکادینا، سپس دست نینا را می‌بوسد.) خوشحالم که شما را صحیح و سالم می‌بینم. (به آرکادینا.) زنم می‌گوید که امروز قصد دارید به اتفاق او به شهر بروید. راست می‌گوید؟

آرکادینا بله، چنین قصدی داریم.

شامرایف هوم... عالی است ولی خانم محترم بفرمایید با کدام وسیله می‌خواهید تشریف ببرید؟ امروز ما حمل چاودار داریم و کارگرها همه مشغولند. تازه اجازه بدهید سؤال کنم که با کدام اسب‌ها می‌خواهید بروید؟

آرکادینا کدام اسب‌ها؟ من چه می‌دانم!

سورین مگر اسب‌های کالسکه نداریم؟

شامرایف (با ناراحتی.) اسب‌های کالسکه؟ ولی از کجا برایشان خاموت بیاورم؟ از کجا؟ عجیب است! غیرقابل درک است! خانم محترم، ببخشید، من به قریحهٔ شما خیلی احترام می‌گذارم و حاضرم ده سال از عمرم را فدای شما کنم ولی هیچ اسبی نمی‌توانم در اختیارتان بگذارم!

آرکادینا ولی من اگر بایدبروم، چه؟ عجیب حکایتی است!

شامرایف خانم بسیار محترم! شما متوجه نیستید که کشاورزی یعنی چه!

آرکادینا (با عصبانیت.) این داستان، تازگی ندارد! در این صورت من همین امروز می‌روم مسکو. دستور بدهید در ده برایم اسب کرایه کنند وگرنه پای پیاده به ایستگاه راه‌آهن می‌روم!

شامرایف (با عصبانیت.) در این صورت من هم استعفا می‌دهم! مباشر دیگری برای خودتان پیدا کنید! (بیرون می‌رود.)

آرکادینا هر تابستان همین بساط را داریم! هر تابستان اینجا به من اهانت می‌شود! دیگر پایم را به اینجا نخواهم گذاشت!

از سمت چپ که به نظر می‌رسد محل آبتنی باشد بیرون می‌رود؛ دقیقه‌ای بعد حین ورود به ویلا دیده می‌شود؛ پشت سر او تریگورین که چوب‌های ماهیگیری و سطلی در دست دارد، می‌آید.

سورین (با عصبانیت.) این نهایت پررویی است! غیرقابل تحمل است! نهایتاً من به تنگ آمده‌ام! همین الآن تمام اسب‌ها را بیاورید اینجا!

نینا (به پولینا آندری‌یونا.) به ایرینا نیکلایونا، به این هنرپیشهٔ مشهور، جواب رد می‌دهد! مگر هر خواست و حتی هر هوس او مهم‌تر از کشت و ذرع‌تان نیست؟ اصلاً نمی‌شود باور کرد!

پولینا آندری‌یونا (بانومیدی.) از دست من چه برمی‌آید؟ موقعیت مرا بفهمید: از من چه ساخته است؟

سورین (به نینا.) بیایید پیش خواهرم برویم... بیایید همه‌مان التماس کنیم که نرود. این طور نیست؟ (به طرفی که شامرایف رفته بود نگاه می‌کند.) موجود غیرقابل تحمل! ظالم و خودرأی!

نینا (از برخاستن او ممانعت می‌کند.) بنشینید، بنشینید... ما شما را می‌رسانیم...

نینا و مدودنکو مُبل را به جلو می‌رانند.

آه، چه وحشتناک!..

سورین واقعاً که وحشتناک... ولی او از اینجا نخواهد رفت؛ من الآن می‌روم باهاش حرف می‌زنم.

همه، بجز دورن و پولینا آندری‌یونا بیرون می‌روند.

دورن راستی که مردم ملال‌آورند! در واقع شوهرتان را می‌بایست با پس گردنی از اینجا بیرون می‌انداختند ولی موضوع به اینجا ختم خواهد شد که آن پیوتر نیکلایویچِ پیرزن صفت و خواهرش، از او عذرخواهی کنند. حالا می‌بینید!

پولینا آندری‌یونا شوهرم اسب‌های کالسکه را هم به دشت فرستاده است. روزی نیست که از این سوء تفاهم‌ها نداشته باشیم. کاش می‌دانستید که این وضع چقدر مشوشم می‌کند! من مریض می‌شوم؛ ببینید، دارم می‌لرزم... خشونت‌هایش را تحمل نمی‌کنم. (ملتمسانه) یوگنی، عزیز من، محبوب من، مرا ببرید پیش خودتان... زمانِ ما می‌گذرد، ما دیگر جوان نیستیم، کاش بتوانیم لااقل سال‌های آخر عمرمان را بی‌آنکه دروغ بگوییم و مخفی‌کاری کنیم بگذرانیم...

لحظه‌ای سکوت.

دورن من پنجاه و پنج سالم است؛ دیگر دیر شده است که بخواهم زندگی‌ام را عوض کنم.

پولینا آندری‌یونا می‌دانم، چون غیر از من، زن‌های دیگری هستند که برایتان عزیزند، به من جواب رد می‌دهید. همه را که نمی‌شود ببرید پیشتان. می‌فهمم. ببخشید که به تنگتان آورده‌ام.

نینا نزدیک ویلا نمایان می‌شود؛ او در حال چیدن گل است.

دورن نه، این طور نیست.

پولینا آندری‌یونا من از حسادت رنج می‌برم. البته شما پزشک هستید و نمی‌توانید از زن‌ها اجتناب کنید. من می‌فهمم که...

دورن (به نیناکه دارد نزدیک می‌شود.) کی یه؟

نینا ایرینا نیکلایونا دارد گریه می‌کند، پیوتر نیکلایویچ هم دچار تنگی نفس شده است.

دورن (برمی‌خیزد.) خوب است بروم به هردوشان کمی قطرهٔ والرین بدهم...

نینا (گل‌ها را به او تعارف می‌کند) بفرمایید!

دورن Merci bien[1] (به طرف ویلا می‌رود.)

پولینا آندری‌یونا (همراه او راه می‌افتد.) چه گل‌های قشنگی! (نزدیک ویلا با صدایی خفه.) آن گل‌ها را به من بدهید! گفتم، به من بدهید! (گل‌ها را می‌گیرد، آنها را پرپر می‌کند و دورشان می‌اندازد.)

هر دو وارد ویلا می‌شوند.

نینا (تنها.) خیلی عجیب است که هنرپیشهٔ مشهوری گریه کند، آن هم به خاطر یک موضوع این قدر پوچ! و باز آیا عجیب نیست که نویسندهٔ معروفی که مورد ستایش مردم است ودر کلیهٔ روزنامه‌ها درباره‌اش مقاله‌ها می‌نویسندو عکس‌هایش را همه جا می‌فروشند و آثارش را به زبان‌های خارجی ترجمه می‌کنند، از صبح تا غروب ماهی بگیرد و از صید چند تا ماهی ریز کلی خوشحالی کند؟ من خیال می‌کردم که آدم‌های مشهور، دست نایافتنی و متکبرند و مردمان عادی را تحقیر می‌کنند و از این که آنها ثروت و اهمیتِ اصل و نسب را برتر از همه چیز می‌دانند، انگار به کمک اعتبار افتخار و آوازهٔ خود ازشان انتقام می‌گیرند. ولی بفرمائید تماشاشان کنید: مشاهیر گریه می‌کند، ماهی می‌گیرند، ورق‌بازی می‌کنند، می‌خندند و خشمگین می‌شوند، عین همه...

ترپلف (سر برهنه و تفنگی حمایل شانه و یک مرغ دریایی بی‌جان در دست، وارد می‌شود.) شما تنها هستید؟

۱. خیلی ممنون. (فرانسوی). ـ م.

نینا بله، تنها.

تریلف مرغ دریائی را جلو پای نینا می‌اندازد.

این کار چه معنی دارد؟

تریلف من امروز با نهایت رذالت این پرنده را کشتم و حالا آن را زیر پایتان می‌اندازم.

نینا چه‌تان شده؟ (پرنده را از زمین برمی‌دارد و نگاهش می‌کند.)

تریلف (پس از لحظه‌ای سکوت.) به زودی به همین نحو به زندگی‌ام خاتمه خواهم داد.

نینا طوری عوض شده‌اید که نزدیک است نشناسمتان.

تریلف بله، از روزی که من هم از شناختن شما عاجز ماندم، عوض شده‌ام. رفتارتان با من تغییر کرده، نگاهتان سرد شده و حضور مرا تحمل نمی‌کنید.

نینا مدتی است که شما بدخلق شده‌اید و حرف‌هایتان را به ابهام و با ایما و اشاره می‌زنید. به نظرم می‌آید که این مرغ دریایی هم نوعی تمثیل است اما، ببخشید، من معنی‌اش را نمی‌فهمم. (پرنده را روی نیمکت می‌گذارد.) من ساده‌تر از آنم که بتوانم درکتان کنم.

تریلف این قضیه از شبی شروع شد که نمایشنامه‌ام با آن وضع احمقانه شکست خورد. زن‌ها شکست را نمی‌بخشند. من نمایشنامه را تا ورق آخرش، سوزاندم. کاش می‌دانستید که چقدر بدبختم! سردی رفتارتان، وحشتناک و باور نکردنی است، درست به این می‌ماند که از خواب بیدار شوم و ببینم آب دریاچه ناگهان خشک شده یا به زمین فرو رفته باشد. الآن به من گفتید که ساده‌تر از آن هستید که بتوانید مرا بفهمید. آه، چی را بفهمید؟! نمایشنامه‌ام را نپسندیده‌اید، استعدادم را تحقیر می‌کنید، مرا مانند خیلی‌ها مبتذل و ناچیز می‌شمارید... (پای خود را بر زمین می‌کوبد.) این چیزها را چقدر خوب می‌فهمم، خیلی خوب می‌فهمم! انگار به مغز من میخی فرو کرده‌اند که با خودخواهی من ـ که لعنت خدا بر هر دوشان باد! ـ دست به یکی کرده و مانند زالو، خونم را می‌مکد... (تریگورین را می‌بیند که می‌آید و کتابی در دست دارد.)

بفرمائید، این هم استعداد و قریحهٔ حقیقی که دارد می‌آید؛ مثل هاملت می‌آید و مثل او هم کتابی در دست دارد. (ادای او را درمی‌آورد.) «کلمات، کلمات، کلمات...» این خورشید هنوز به ما نرسیده شما لبخند می‌زنید و نگاهتان در انوار آن ذوب می‌شود. مزاحمتان نمی‌شوم. (با عجله می‌رود).

تریگورین (در کتابی که در دست دارد چیزی می‌نویسد.) انفیه می‌کشد و ودکا می‌خورد... همیشه هم سیاه می‌پوشد و معلم عاشقش است...

نینا سلام بوریس آلکسی‌یویچ!

تریگورین سلام! به علت وضع غیرمنتظره‌ای که پیش آمده است انگار امروز مجبور می‌شویم از اینجا برویم. کمتر احتمال می‌رود که دیدار من و شما تجدید شود. و حیف. به ندرت اتفاق می‌افتد که من با دختران جوان و تو دل‌برو آشنا شوم، فراموش کرده‌ام و حتی نمی‌توانم به روشنی در نظرم مجسم کنم که انسان در سن هجده نوزده سالگی چه احساسی دارد، از این رو در داستان‌هایی که می‌نویسم معمولاً دختران جوان ساختگی و بدلی از آب درمی‌آیند. دلم می‌خواست ولو برای یک ساعت هم که شده، جای شما باشم تا بدانم چگونه فکر می‌کنید و به طور کلی کیستید.

نینا من هم دلم می‌خواست جای شما باشم.

تریگورین چرا؟

نینا برای آن که بدانم نویسنده‌ای مشهور و برجسته چه احساسی دارد؛ انسان شهرت را چگونه احساس می‌کند؟ چطور احساس می‌کنید که شما شهرت دارید؟

تریگورین چطور؟ از قرار معلوم، هیچ طور. به این موضوع هرگز فکر نکرده بودم. (کمی فکر می‌کند.) از دو حال خارج نیست: یا شما در شهرت من مبالغه می‌کنید و یا اینکه شهرت به هیچ وجه قابل حس و درک نیست.

نینا ولی چنانچه نوشته‌های روزنامه‌ها را دربارهٔ خودتان بخوانید، چه؟

تریگورین وقتی از من تعریف و تمجید می‌کنند خوشم می‌آید اما وقتی بد

و بیراه می‌گویند و فحشم می‌دهند، یکی دو روز برج زهرمار می‌شوم.

نینا دنیای شگفت‌انگیز! کاش می‌دانستید که چقدر به شما حسادت می‌کنم! سرنوشت انسان‌ها، متفاوت است. بعضی‌ها که همه‌شان مثل هم و همه‌شان هم بدبختند، در فقر و گمنامی عمر به سر می‌آورند! و بعضی دیگر ـ مثلاً خود شما ـ در واقع یکی از میان یک میلیون نفر، از زندگی روشن و پرمعنا و جالبی نصیب می‌برند.

تریگورین من نصیب می‌برم؟ (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) هوم... شما دارید از کدام شهرت و خوشبختی و نمی‌دانم زندگی روشن و جالب صحبت می‌کنید، حال آنکه تمام این حرف‌های قشنگ، برای من، ببخشید، در حکم مارملادی است که طعم آن را هرگز نمی‌چشم. شما خیلی جوان و خیلی خوش‌قلبید.

نینا زندگی شما خیلی زیباست!

تریگورین در آن چه چیز خاصی هست که خوب باشد؟ (به ساعت نگاه می‌کند.) من باید الآن راه بیفتم و مشغول نوشتن شوم. ببخشید، وقت ندارم... (می‌خندد.) شما، به قول معروف روی محبوب‌ترین میخچه‌ام پا گذاشتید، از این رو من رفته رفته مضطرب و کمی هم عصبانی می‌شوم. باری، بیایید حرف بزنیم. از زندگی روشن و زیبای من حرف بزنیم... بسیار خوب، از کجا شروع کنیم؟ (کمی فکر می‌کند.) گاهی اوقات انسان در تصورهای جبری خود، شب و روز فقط و فقط مثلاً به ماه فکر می‌کند، من هم برای خودم چنین ماهی دارم. اندیشه‌ای پر وسوسه، شب و روز مرا به تنگ می‌آورد: من باید بنویسم، من باید بنویسم، من باید... نمی‌دانم سبب چیست که هنوز از نوشتن داستانی فارغ نشده، باید داستان دیگری شروع کنم و بعد، داستان سومی و بعد هم چهارمی.... نوشتنم آنقدر بی‌وقفه است که به انجام سفر بی‌اتراق با اسب‌های چاپاری می‌ماند؛ طور دیگری هم نمی‌توانم باشم. حالا از شما می‌پرسم: کجای این زندگی روشن و زیباست؟ آه، چه زندگی پوچی! مثلاً الآن که با شما هستم، به هیجان آمده‌ام با

این همه در هر لحظه‌ای که می‌گذرد به یاد می‌آورم که داستانی ناتمام در انتظار من است. آن ابری که در آسمان پیداست به نظر من شبیه به یک پیانوی بزرگ است، با خودم فکر می‌کنم که جائی در داستانم باید بنویسم که ابری شبیه به پیانویی بزرگ در سینهٔ آسمان شناور بود. یا مثلاً همین که بوی گل آفتاب‌گردان به دماغم می‌خورد، فوراً به ذهنم تداعی می‌شود که هنگام توصیف یک غروب تابستانی، از بوی زننده و از رنگ بی‌جلا یاد کنم. هر عبارت و هر کلمهٔ شما و خودم را می‌قاپم و سعی می‌کنم آنها را هرچه زودتر توی پستوی ادبی‌ام، زندانی کنم که شاید روزی به کار آید! وقتی کارم را تمام می‌کنم یا به تئاتر می‌روم یا به ماهیگیری تا مگر کمی بیاسایم و از خود فارغ شوم اما نه، فایده ندارد زیرا موضوع تازه‌ای مانند گلولهٔ چدنیِ سنگینی توی مغزم وول می‌خورد و بار دیگر مرا به سمت میز می‌کشاند و وادارم می‌کند که بنشینم و بنویسم و باز هم بنویسم. و همیشه و همیشه به همین نحو است و هیچ وقت از دست خودم آرام ندارم، حس می‌کنم که زندگی‌ام را دارم تباه می‌کنم و در ازای عسلی که در فضا به این و آن می‌دهم، گرده‌های بهترین گل‌های زندگی‌ام را مصرف می‌کنم و خودِ گل‌ها را پرپر کرده و ریشه‌هایشان را زیر پایم له می‌کنم. آیا من دیوانه نیستم؟ مگر دوستان و نزدیکانم با من همان طوری سلوک می‌کنند که با یک عاقل؟ مدام می‌پرسند: «چه می‌نویسید؟ چه دارید به ما هدیه کنید؟» همه‌اش تکرار مکررات، و چنین به نظر می‌رسد که این همه توجه و تمجید و تحسین دوستان، فقط یک فریب است؛ مرا مثل آدم‌های مریض فریب می‌دهند و گاهی اوقات از ترس آنکه از پشت سرم دزدانه به من نزدیک شوند و دست‌هایم را بگیرند و مرا مانند پوپرشچین[1] به تیمارستان ببرند، به لرزه می‌افتم. در آن سال‌ها، در بهترین سال‌های جوانی که تازه شروع به کار کرده بودم، نویسندگی برایم عذابی الیم بود. یک نویسندهٔ

۱. Poprichtchin شخصیت اصلی «یادداشت‌های یک دیوانه»، اثر گوگول. ـ م.

تازه کار، بخصوص در اوان بدبیاری‌اش خویشتن را آدم دست و پا چلفتی و ناشی و زیادی می‌انگارد و اعصابش مدام کشیده و متشنج است؛ و بی‌آنکه مورد توجه قرار بگیرد، مدام دور و بر وابستگان به عالم ادب و هنر پرسه می‌زند و مانند قمارباز قهاری که جیبش خالی باشد می‌ترسد شجاعانه چشم در چشم کسی بدوزد. من خوانندهٔ آثارم را ندیده‌ام اما نمی‌دانم سبب چیست که او را در خیالم موجودی بدخواه و بدگمان می‌انگارم؛ از تماشاچی می‌ترسم و همیشه از او وحشت داشتم و هر بار که نمایشنامهٔ تازه‌ای از من روی صحنه می‌رفت خیال می‌کردم که تمام موسیاه‌ها با خصومت و تمام موبورها با بی‌علاقگی، از آن استقبال می‌کنند. وای که چقدر وحشتناک است! وای که چه عذابی بود!

نینا اختیار دارید، مگر الهام و خودِ خلاقیت هنری، دقایقی عالی و سرشار از نیکبختی عایدتان نمی‌کند؟

تریگورین بله... مادام که می‌نویسم خوشحالم. از خواندن نمونه‌های چاپی آثارم هم لذت می‌برم اما... اما همین که منتشر شد تحملش نمی‌کنم، متوجه می‌شوم که مرتکب اشتباه شده‌ام و این همان چیزی نیست که می‌خواستم خلق کنم و اصلاً نمی‌بایست دست به قلم می‌بردم. پس متأسف می‌شوم و حالم به هم می‌خورد... (می‌خندد) ولی مردم می‌خوانند و می‌گویند: «بله، قشنگ و با ذوق نوشته شده... ولی خیلی مانده است به پای تولستوی برسد» یا «اثر خیلی قشنگی است اما «پدران و فرزندان» تورگنیف، به مراتب بهتر است» و به همین نحو تا روزی که توی تابوتم بگذارند چیزی جز «قشنگ و خوب و جالب نوشته شده است» در کار نخواهد بود اما بعد از مرگم، دوستان و آشنایان، هنگام گذر از کنار مزارم خواهند گفت: «اینجا آرامگاه تریگورین است. او نویسندهٔ خوبی بود اما بدتر از تورگنیف می‌نوشت».

نینا ببخشید، من حرف‌های شما را نمی‌توانم درک کنم. موفقیت، لوس‌تان کرده است.

تریگورین کدام موفقیت؟ هیچ وقت نشده است که از خودم خوشم بیاید.

خودم را به عنوان یک نویسنده نمی‌پسندم. و بدتر از همه آنکه انگار در نوعی مه به سر می‌برم و غالباً نمی‌فهمم که چه دارم می‌نویسم... من این آب و درخت‌ها و آسمان را دوست می‌دارم و طبیعت را احساس می‌کنم، طبیعت در وجود من شور و علاقهٔ غلبه ناپذیری به نوشتن، برمی‌انگیزد. ولی آخر من که فقط یک نقاش منظره‌کش نیستم بلکه یک شهروند هم هستم، میهن و ملتم را دوست می‌دارم و احساس می‌کنم که به عنوان یک نویسنده مکلّفم از ملت و از رنج‌ها و آینده‌اش و نیز از علوم و از حقوق بشر و از غیره و غیره حرف بزنم، پس عجولانه از هر دری سخن می‌گویم و این مطالب مرا از هر طرف به شتاب وامی‌دارند و بر من خشم می‌گیرند و من همچون روباهی که سگ‌های شکاری محاصره‌اش کرده باشند هراسان از این سو به آن سو می‌روم و می‌بینم که زندگی و علم، مدام پیش می‌تازند و من مانند دهاتی ساده‌ای که بعد از حرکت قطار به ایستگاه رسیده باشد از قافله عقب مانده‌ام و سرانجام درمی‌یابم که بجز کشیدن منظره، کار دیگری از من برنمی‌آید وگرنه در بقیهٔ مسائل، تا مغز استخوانم متقلب و دروغزنم.

نینا شما آنقدر سرگرم کار بوده‌اید که نه میل و نه فرصت آن را داشته‌اید که به اهمیت خودتان پی ببرید. گیرم که شما از خودتان ناراضی باشید ولی برای دیگران بسیار بزرگ و عالی هستید! اگر من نویسنده‌ای چون شما بودم، تمام زندگی‌ام را وقف مردم می‌کردم و در همان حال اذعان داشتم که خوشبختی آنها فقط در آن است که خودشان را تا حد سطح من ارتقا دهند؛ مردم نیز مرا در کالسکه‌ای زرنگار می‌نشاندند و عزت و احترامم می‌کردند.

تریگورین آن هم زرنگار!.. مگر من آگاممنون[1] هستم؟

هر دو لبخند می‌زنند.

نینا در راه سعادتی نظیر نویسنده یا هنرپیشه شدن حاضرم احتیاج و نومیدی و بی‌مهری نزدیکانم را تحمل کنم، حاضرم در یک اتاق

۱. Agamemnon در اساطیر یونان، پادشاه افسانه‌ای آرگوس و میسن. ـ م.

زیر شیروانی زندگی کنم و چیزی جز نان جوین نخورم و از درک عدم رضایت از خود و از نقائصم رنج بکشم ولی در عوض در جستجوی شهرت باشم... شهرتی حقیقی و پر سر و صدا... (صورت خود را با دست‌ها می‌پوشاند.) سرم گیج می‌رود... اوف!

صدای آرکادینا (از درون ویلا.) بوریس آلکسی‌یویچ!

تریگورین صدایم می‌زنند... خیال می‌کنم برای بستن چمدان‌هاست. دلم نمی‌خواهد از اینجا بروم. (سرش را برمی‌گرداند و به دریاچه نگاه می‌کند.) نگاهش کنید، چه خیر و برکتی!.. چقدر زیبا!

نینا آن ویلا و باغ را در آن طرف دریاچه می‌بینید؟

تریگورین بله.

نینا این ویلای مادر مرحومم است؛ من آنجا متولد شده‌ام، تمام سال‌های عمرم را در کنار این دریاچه سپری کرده‌ام و تک تک جزیره‌های کوچکش را می‌شناسم.

تریگورین اینجا زندگی خوبی دارید! (نگاهش به مرغ دریائی می‌افتد.) این دیگر چیست؟

نینا مرغ دریائی. کنستانتین گاوریلویچ زده است.

تریگورین پرندهٔ قشنگی است. راستش را بخواهید دلم نمی‌خواهد از اینجا بروم. با ایرینا نیکلایونا حرف بزنید و راضی‌اش کنید که بماند. (توی دفترش چیزی می‌نویسد.)

نینا چه می‌نویسید؟

تریگورین چیز مهمی نیست... یادداشت می‌کنم... موضوعی به معزم خطور کرد و یادداشتش کردم... (دفترچه را پنهان می‌کند.) موضوعی برای یک داستان کوتاه: دختر جوانی چون شما، از بدو تولد خود در کنار دریاچه زندگی می‌کند. او مانند یک مرغ دریائی، دریاچه را دوست می‌دارد و مانند یک مرغ دریائی، خوشبخت و آزاد است. اما ناگهان مردی از راه رسید و دختر را دید و زندگی او را مانند زندگی این پرنده از فرط بطالت، نابود کرد.

لحظه‌ای سکوت.

آرکادینا پشت پنجره نمایان می‌شود.

آرکادینا بوریس آلکسی‌یویچ، کجایید؟

تریگورین آمدم! (می‌رود و سر برمی‌گرداند و به نینا نگاه می‌کند؛ آرکادینا کنار پنجره است.) چه شده؟

آرکادینا نمی‌رویم، می‌مانیم.

تریگورین به درون ویلا می‌رود.

نینا (به قسمت جلو صحنه می‌آید؛ پس از کمی تفکر.) رؤیا!

پرده می‌افتد.

پردهٔ سوم

صحنه اتاق غذاخوری سورین است. سمت راست و چپ چندین در وجود دارد. اتاق یک بوفه و یک قفسهٔ مخصوص دارد. میزی وسط اتاق دیده می‌شود. یک چمدان و چندین جعبهٔ مقوایی؛ نشانه‌های تدارک برای سفر به چشم می‌خورد. تریگورین ناهار می‌خورد و ماشا کنار میز ایستاده است.

ماشا این همه را برایتان تعریف می‌کنم زیرا شما نویسنده هستید و ای بسا از گفته‌هایم استفاده کنید. وجداناً می‌گویم که اگر خودش را به سختی مجروح می‌کرد حتی یک دقیقه به زندگی‌ام ادامه نمی‌دادم. با این همه، من خیلی شجاعم، تصمیم گرفته‌ام این عشق را از وجودم ریشه کن کنم.

تریگورین به چه نحوی؟

ماشا دارم شوهر می‌کنم، با مدودنکو.

تریگورین همان معلم مدرسه؟

ماشا بله.

تریگورین نمی‌فهمم؛ این کار چه ضرورتی دارد؟

ماشا نومیدانه عاشق بودن و سال‌های متمادی منتظر چیزی بودن... ولی همین که شوهر کنم دیگر فرصتی برای عشق و عاشقی باقی نخواهد ماند و گرفتاری‌های جدید تمام زندگی گذشته را تحت‌الشعاع قرار خواهند داد. بالاخره هرچه باشد تغییر و تنوع است. گیلاس دیگری نزنیم؟

تریگورین زیادی‌مان نمی‌کند؟

ماشا نه بابا! (دو گیلاس مشروب می‌ریزد.) این طور نگاهم نکنید. زن‌ها بیش‌تر از آن چه که فکر می کنید مشروب می‌خورند. عدهٔ کمی از آنها، مثل من علناً می‌خورند ولی اکثر زن‌ها در نهان این کار را

می‌کنند. بله. همه‌اش هم ودکا یا کنیاک می‌خورند. (گیلاس‌های خود را به هم می‌زنند.) به سلامتی! شما مرد ساده‌ای هستید، حیفم می‌آید از شما جدا شوم.

می‌نوشند.

تریگورین خود من هم مایل نیستم از اینجا بروم.
ماشا در این صورت ازش خواهش کنید که بماند.
تریگورین نه، حالا دیگر نخواهد ماند. رفتار پسرش به کلی دور از ادب است. اول دست به خودکشی زد، حالا هم می‌گویند قصد دارد مرا به دوئل دعوت کند. و چرا؟ به خاطر چه؟ اخم و تخم می‌کند، غرولند می‌کند! به سبک‌های نو موعظه می‌کند... آخر مگر جا تنگ است؟ برای همه، چه کهنه، چه نو جا هست. پس چرا باید در یک جا ازدحام کرد و به همدیگر تنه زد؟
ماشا خوب، حسادت هم هست. ولی این به من مربوط نیست.

لحظه‌ای سکوت.
یاکف چمدان در دست، از سمت چپ به راست می‌رود؛ نینا وارد می‌شود و پای پنجره می‌ایستد.

معلم من مردی است نه چندان هوشمند ولی انسانی است مهربان و فقیر؛ مرا هم خیلی دوست می‌دارد. دلم به حال او می‌سوزد. دلم به حال مادر پیرش هم می‌سوزد. خوب، حالا اجازه بدهید با شما خداحافظی کنم. به بدی یادم نکنید. (با او محکم دست می‌دهد.) به خاطر رفتار دوستانه‌تان از شما خیلی ممنونم. کتاب‌هایتان را برایم بفرستید و حتماً امضاشان کنید. فقط مواظب باشید ننویسید: «به دوست بسیار محترم...» بلکه در نهایت سادگی بنویسید: «به ماریا که تبارش را به یاد ندارد و معلوم نیست چرا زندگی می‌کند». خداحافظ! (بیرون می‌رود.)
نینا (دست خود را به طرف دستِ مشت شدهٔ تریگورین دراز می‌کند.) تاق یا جفت؟
تریگورین جفت.
نینا (آه می‌کشد.) نه. توی دستم فقط یک نخود هست. فکر کرده بودم بروم هنرپیشه شوم یا نه. کاش یک کسی راهنمایی‌ام می‌کرد!

تریگورین در این مورد، نباید راهنمائی کرد.

لحظه‌ای سکوت.

نینا ما داریم از هم جدا می‌شویم و... ممکن است از این پس همدیگر را نبینیم. خواهش می‌کنم این مدالیون را به عنوان یادگاری از من بپذیرد. در یک طرف آن داده‌ام حرف اول اسمتان را بکنند و در طرف دیگر آن اسم کتاب‌تان را: «روزها و شب‌ها».

تریگورین چقدر ظریف! (مدالیون را می‌بوسد.) هدیهٔ فوق‌العاده قشنگی است!

نینا گاهی اوقات به یاد من باشید.

تریگورین شما را فراموش نمی‌کنم. به همان شکلی که در آن روز آفتابی دیدمتان، به یاد شما خواهم بود ـ یادتان می‌آید؟ یک هفته پیش... پیراهن روشنی تن‌تان بود... با هم صحبت می‌کردیم... مرغ دریائی سفیدی روی نیمکت افتاده بود.

نینا (غرق در اندیشه.) بله، مرغ دریائی...

لحظه‌ای سکوت.

بیش از این نمی‌توانیم صحبت کنیم، یک کسی دارد به این طرف می‌آید... قبل از حرکت‌تان، دو دقیقه از وقت‌تان را به من بدهید، خواهش می‌کنم... (از در سمت چپ بیرون می‌رود.)

همزمان با خروج او، آرکادینا و سورین که فراک پوسیده و نشانی به یقهٔ آن زده است و اندکی دیرتر یاکف که سرگرم وورفتن با بار و بنه سفر است، از سمت راست وارد می‌شوند.

آرکادینا پیرمرد، در خانه بمان. تو با آن رُماتیسمت چقدر به این طرف و آن طرف به مهمانی بروی؟ (به تریگورین.) کی بود که الآن از اینجا بیرون رفت؟ نینا؟

تریگورین بله.

آرکادینا Pardon[1] ما مزاحمتان شدیم... (می‌نشیند.) فکر می‌کنم همه چیز را بسته باشم. پاک از پا درآمده‌ام.

۱. ببخشید. (فرانسوی). ـ م.

تریگورین (نوشتهٔ روی مدالیون را می‌خواند.) «روزها و شب‌ها»، صفحهٔ ۱۲۱، سطر یازده و دوازده.

یاکف (روی میز را جمع می‌کند.) وسایل ماهیگیری را هم ببندم؟

تریگورین بله. هنوز به دردم خواهند خورد. ولی کتاب‌ها را به هر کی می‌خواهی بده.

یاکف اطاعت می‌شود.

تریگورین (با خود.) صفحهٔ ۱۲۱، سطر ۱۱ و ۱۲. مضمون این دو سطر چیست؟ (به آرکادینا.) اینجا چیزی از کتاب‌های من پیدا می‌شود؟

آرکادینا بله، توی اتاق کار برادرم، در قفسهٔ کنج اتاق.

تریگورین صفحه ۱۲۱... (بیرون می‌رود.)

آرکادینا پتروشا، راست می‌گویم، خوب است در خانه بمانی.

سورین شما دارید از اینجا می‌روید، من از تنهائی دق خواهم کرد.

آرکادینا مگر در شهر چه خبر است؟

سورین خبر خاصی نیست، با وجود این... (می‌خندد.) مراسم نصب سنگ بنای شورای شهر و خبرهایی از همین قبیل... دلم می‌خواهد لااقل به اندازهٔ یکی دو ساعت از این زندگی یکنواخت بگریزم، از نو روحیه پیدا کنم والّا مدت‌هاست که عین یک چوب سیگار کهنه، عاطل و باطل افتاده‌ام. دستور داده‌ام اسب‌ها را برای ساعت یک آماده کنند، بنابراین همزمان با هم از اینجا راه می‌افتیم.

آرکادینا (پس از کمی سکوت.) همین جا بمان، نه دلتنگی کن، نه سرما بخور. از پسرم مواظبت کن، راهنمائی‌اش کن.

لحظه‌ای سکوت.

دارم از اینجا می‌روم ولی بالاخره نخواهم دانست که چرا کنستانتین می‌خواست خودکشی کند. من فکر می‌کنم که علت اصلی این کار، حسادت بود و من باید هرچه زودتر تریگورین را از اینجا ببرم.

سورین چطور برایت بگویم؟ علل دیگری هم در کار بود که پر واضح است: مردی جوان و باهوش، بی‌پول و بی‌موقعیت و بی‌آینده، در دهی پرت و دورافتاده زندگی می‌کند. او هیچ مشغله‌ای ندارد

و از بطالت خود شرم و وحشت دارد. من او را بیش از اندازه دوست می‌دارم، او هم به من دلبستگی دارد، با وجود این نهایتاً به نظرش می‌آید که در این خانه، طفیلی و نانخور و آدم زیادی است. پرواضح است که غرور...

آرکادینا بلای جان من شده است! (فکر می‌کند.) شاید صلاحش در این باشد که جایی استخدام شود...

سورین (سوت می‌زند، سپس با دودلی.) ولی من فکر می‌کنم که بهتر بود تو... کمی بهش پول می‌دادی. پیش از هر کاری او باید مثل آدم لباس بپوشد، همین. نگاهش کن، سه سال آزگار است که غیر از یک کت نکبتی، تن‌پوش دیگری ندارد... پالتو هم ندارد تنش کند... (می‌خندد) تازه، تفریح مختصری هم به حال این بچه ضرر ندارد... مثلاً بد نیست سفری به خارجه بکند... خرج این جور سفرها که زیاد نیست...

آرکادینا با وجود این... شاید از عهدهٔ خرج رخت و لباسش بربیایم ولی برای خارج رفتنش... نه، در حال حاضر، حتی برای لباسش پول ندارم. (با قاطعیت.) اصلاً پول ندارم!

سورین می‌خندد.

نه، ندارم!

سورین (سوت می‌زند.) که این طور... ببخش عزیزم، عصبانی نشو... من حرفت را باور می‌کنم... تو زنی هستی بلندهمت و نجیب.

آرکادینا (گریه‌کنان.) من پول ندارم!

سورین من اگر پول می‌داشتم پرواضح است که بهش می‌دادم ولی من یک پاپاسی هم ندارم. (می‌خندد.) مباشرم تمام حقوق بازنشستگی‌ام را از من می‌گیرد و آن را خرج مزرعه و دام و زنبور عسل و غیره می‌کند و بی‌خود و بی‌جهت هدرش می‌دهد. زنبورها می‌میرند، گاوها تلف می‌شوند، اسبی هم هرگز در اختیارم نمی‌گذارند...

آرکادینا بله، من پول دارم ولی آخر من یک هنرپیشه هستم؛ فقط خرج لباس و آرایش کافی است که خانه خرابم کند.

سورین تو خوب و مهربان هستی... من به تو احترام می‌گذارم... بله... ولی باز یک طوریم می‌شود... (پاندول‌وار تکان می‌خورد.) سرم گیج می‌خورد. (لبهٔ میز را می‌گیرد.) حالم خوش نیست، همین.

آرکادینا (هراسان.) پتروشا! (می‌کوشد از افتادن او جلوگیری کند.) پتروشا، عزیزم... (فریاد می‌کشد.) کمکم کنید! کمک!...

تریلف با سری باندپیچ شده و مدودنکو، وارد می‌شوند.

حالش به هم خورده!

سورین چیزیم نیست... (لبخند می‌زند و آب می‌نوشد.) حالم جا آمد... همین...

تریلف (به آرکادینا.) نترس مادر، خطرناک نیست. دایی غالباً دچار این حمله‌ها می‌شود. (به دایی.) دایی، تو باید دراز بکشی.

سورین یک کمی، بله... با وجود این حتماً می‌روم شهر... کمی دراز می‌کشم و راه می‌افتم... پرواضح است... (با تکیه بر عصا می‌رود.)

مدودنکو (زیر بازوی او را می‌گیرد.) یک معما: آن چیست که صبح روی چهارپا و ظهر روی دوپا و غروب روی سه پاست؟

سورین (می‌خندد.) درست همین طور است. و شب هم روی پشت است. از محبتتان سپاسگزارم، خودم می‌توانم بروم...

مدودنکو چه تعارف‌هائی!..

مدودنکو و سورین بیرون می‌روند.

آرکادینا واقعاً که خیلی مرا ترساند!

تریلف زندگی در ده، برایش اصلاً خوب نیست. مدام دلتنگی می‌کند. مادر، تو اگر یکهو در کیسه را شُل می‌کردی و سخاوتمندانه یکی دو هزار روبل بهش قرض می‌دادی، با خیال راحت می‌توانست یک سال تمام در شهر زندگی کند.

آرکادینا من پولم کجا بود؟ من هنرپیشه‌ام، نه بانکدار.

لحظه‌ای سکوت.

تریلف مادر، باندپیچی سرم را عوض کن. تو این کار را خوب انجام می‌دهی.

آرکادینا (از قفسهٔ دارو مقداری یدوفورم و وسائل زخم‌بندی درمی‌آورد.) دکتر، دیر کرده.

ترپلف قول داده بود ساعت ده صبح اینجا باشد ولی حالا ظهر است.

آرکادینا بنشین. (باند دور سر او را باز می‌کند.) انگار عمامه سرت گذاشته‌ای. دیروز در آشپزخانه، مرد غریبه‌ای از من ملیّت تو را پرسید. زخمت تقریباً خوب شده و چیزی ازش نمانده. (سر او را می‌بوسد.) ببینم، در غیاب من که دیگر تق‌تق[1] راه نمی‌اندازی، ها؟

ترپلف نه مادر. آن، لحظهٔ نومیدی جنون‌آمیز بود ـ لحظه‌ای که من تسلط بر خود را از دست داده بودم. این کار، دیگر تکرار نخواهد شد. (دست‌های او را می‌بوسد.) از هر انگشتت، هنر می‌بارد. یادم می‌آید در سال‌های خیلی دور، موقعی که تو هنوز در تئاتر دولتی کار می‌کردی ـ آن وقت‌ها من بچه بودم ـ توی حیاط‌مان زد و خورد مفصلی شد و مستأجری را که شغلش رختشویی بود، حسابی کتک زدند. یادت آمد؟ زن بیچاره را که بیهوش نقش زمین شده بود به اتاقش بردند... تو ازش پرستاری می‌کردی، برایش دوا می‌بردی، بچه‌هایش را توی تشت می‌شستی... باز یادت نیامد؟

آرکادینا نه. (مشغول بستن باند تو می‌شود.)

ترپلف در همان خانه‌ای که ما بودیم دو بالرین هم زندگی می‌کردند... پیش تو می‌آمدند و با هم قهوه می‌خوردید...

آرکادینا این تکه یادم می‌آید.

ترپلف خیلی هم متدین بودند.

لحظه‌ای سکوت.

این روزها تو را همان قدر صادقانه و عاشقانه دوست می‌دارم که در سال‌های کودکی‌ام دوست می‌داشتم. حالا دیگر غیر از تو هیچ کس را ندارم. ولی آخر چرا، چرا این مرد، بین من و تو قرار گرفته است؟

آرکادینا کنستانتین، تو او را نمی‌شناسی. او یکی از نجیب‌ترین آدم‌هاست...

ترپلف با وجود این وقتی بهش خبر دادند که من قصد دارم به دوئل

۱. اشاره به خودکشی او با تپانچه است ـ م.

دعوتش کنم نجابتش مانع آن نشد که نقش یک ترسو را ایفا نکند. و حالا از اینجا می‌رود. فرار مفتضحانه!

آرکادینا چقدر مهمل می‌گویی! من خودم از اینجا می‌برمش. البته نزدیکی من و او نمی‌تواند به مذاق تو خوش بیاید ولی تو عاقل و روشنفکر هستی. و من حق دارم از تو بخواهم که به آزادی‌ام احترام بگذاری.

ترپلف من به آزادی‌ات احترام می‌گذارم اما تو هم اجازه بده من آزاد باشم و با این مرد طوری رفتار کنم که دلم می‌خواهد.نجیب‌ترین آدم! در همین لحظه‌ای که من و تو، به خاطر او داریم تقریباً دعوا می‌کنیم، او توی اتاق پذیرایی یا در باغ نشسته است و دارد به ریش من و تو می‌خندد و روی نینا کار می‌کند و سعی دارد او را کاملاً متقاعد کند که طرف صحبتش یک نابغه است.

آرکادینا تو از این که به من حرف‌های ناخوشایند بزنی، لذت می‌بری. من به این مرد احترام می‌گذارم و خواهش می‌کنم در حضور من از او بدگویی نکنی.

ترپلف ولی من بهش احترام نمی‌گذارم. تو می‌خواهی که من هم او را نابغه بشمارم ولی ببخش، من بلد نیستم دروغ بگویم، نوشته‌های او حالم را بهم می‌زند.

آرکادینا این از حسادت است. برای آدم‌های بی‌استعداد و در همان حال پرمدعا، کاری باقی نمی‌ماند جز آن که استعدادهای حقیقی را انکار کنند. چه تسلای خاطری!

ترپلف (با تمسخر) استعدادهای حقیقی! (با خشم) حالا که این طور شد، من استعدادم از همه‌تان بیشتر است! (پانسمان را از سر خود می‌کند) شما، جامد فکرها، مقام‌های اول را در عالم هنر غصب کرده‌اید و فقط آن چه را خودتان بلدید انجام بدهید قانونی و حقیقی می‌انگارید و بقیه را خفه و لگدکوب می‌کنید! من به شما اعتقاد ندارم! نه به تو اعتقاد دارم! نه به او!

آرکادینا منحط!..

ترپلف به همان تئاتر نازنینت برگرد و در نمایشنامه‌های بی‌ارزش و

رقت‌انگیزش ایفای نقش کن!

آرکادینا من در این جور نمایشنامه‌ها هرگز بازی نکرده‌ام. راحتم بگذار! تو حتی قادر نیستی که یک ودویل[1] ناچیز بنویسی! پیشه‌ور کی‌یفی! انگل!

ترپلف کنس!

آرکادینا پاره‌پوش!

ترپلف می‌نشیند و آهسته گریه می‌کند.

پست و فرومایه! (مشوش، روی صحنه قدم می‌زند.) گریه نکن، لازم نیست گریه کنی... (گریه می‌کند.) لازم نیست... (پیشانی و گونه‌ها و سر او را می‌بوسد.) طفل نازنینم، ببخش... مادر گناهکارت را ببخش. منِ بدبخت را ببخش.

ترپلف (او را در آغوش می‌گیرد.) کاش می‌دانستی! من همه چیز را از دست داده‌ام! او دوستم ندارد، من دیگر نمی‌توانم چیزی بنویسم... تمام امیدهایم بر باد رفت...

آرکادینا نومید نشو... می‌گذرد... من الآن او را از اینجا می‌برم و نینا باز دوستت خواهد داشت. (اشک‌های او را پاک می‌کند.) بس کن. من و تو دیگر آشتی کرده‌ایم.

ترپلف (دست‌های او را می‌بوسد.) بله، مادر.

آرکادنیا (نوازشگرانه.) با او هم آشتی کن. نمی‌خواهد دوئل کنی... نمی‌کنی، نه؟

ترپلف بسیار خوب... مادر، فقط به من اجازه بده با او روبرو نشوم. دیدن او برایم سخت است... غیرقابل تحمل است... (تریگورین وارد می‌شود.) این... من یک دقیقه بیرون می‌روم... (داروها را با عجله توی قفسه می‌گذارد.) سرم را می‌دهم دکتر پانسمان کند...

تریگورین (توی کتاب دنبال چیزی می‌گردد.) صفحهٔ ۱۲۱... سطر ۱۱ و ۱۲... اینهاش... (می‌خواند.) «چنانچه روزی به زندگی احتیاج پیدا کردی، بیا و آن را بگیر».

۱. Vaudeville نمایش کوتاه کمدی، همراه رقص و آواز. (فرانسوی). ـ م.

تریلف باند زخم‌بندی را از زمین جمع می‌کند و بیرون می‌رود.

آرکادنیا (به ساعت نگاه می‌کند.) نزدیک است اسب‌ها را حاضر کنند.

تریگورین (با خود.) چنانچه روزی به زندگی احتیاج پیدا کردی، بیا و آن را بگیر.

آرکادینا امیدوارم تمام وسائلت را بسته باشی.

تریگورین (ناشکیبا.) بله، بله... (متفکرانه.) به چه سبب در ندای این روح پاک، آوای غم شنیدم و قلبم این چنین بیمارگونه فشرده شد؟.. چنانچه روزی به زندگی احتیاج پیدا کردی، بیا و آن را بگیر. (به آرکادینا.) بیا یک روز دیگر بمانیم!

آرکادینا به علامت نفی، سر تکان می‌دهد.

بمانیم!

آرکادنیا عزیزم، من می‌دانم چه چیزی از آمدن بازت می‌دارد. ولی بر خودت مسلط شو. کمی مست شده‌ای، هوشیار شو.

تریگورین تو هم عاقل و منطقی و هشیار شو، التماست می‌کنم، و با این موضوع مثل یک دوست واقعی برخورد کن... (دست او را می‌فشارد.) تو بلدی از خودگذشتگی کنی... بیا دوست من باش و مرا آزاد بگذار...

آرکادینا (با هیجان شدید.) تو این قدر گرفتار شده‌ای؟

تریگورین من به سمت او کشیده می‌شوم! ای بسا این همان چیزی باشد که مورد نیاز من است.

آرکادنیا عشق یک دختر شهرستانی؟ وای که خودت را چقدر دستِ کم گرفته‌ای!

تریگورین گاهی اوقات انسان در حین راه رفتن خواب می‌رود، من هم الآن در حالی که دارم با تو صحبت می‌کنم ولی انگار خواب هستم و او را در خواب می‌بینم... رؤیاهای شیرین و شگفت‌انگیز بر وجودم مستولی شده‌اند... بیا و آزادم کن...

آرکادینا (لرزان.) نه، نه... من یک زن معمولی هستم، نباید با من این طور حرف زد... رنجم نده بوریس... من می‌ترسم...

تریگورین تو اگر بخواهی می‌توانی یک زن غیر معمولی باشی. در دنیا فقط

و فقط یک عشق جوان و زیبا و شاعرانه و رؤیاانگیز است که ممکن است سعادت واقعی نصیب انسان کند! تا کنون دچار چنین عشقی نشده بودم... در جوانی وقت این کار را نداشتم، با ناشران سر و کله می‌زدم و با فقر دست و پنجه نرم می‌کردم... ولی حالا، سرانجام این عشق از راه رسید و مرا به سمت خود می‌خواند... چه معنی دارد که از آن بگریزم؟

آرکادینا (با خشم.) تو دیوانه شده‌ای!

تریگورین بگذار دیوانه شده باشم.

آرکادینا امروز همه‌تان دست به دست هم داده‌اید که عذابم بدهید! (گریه می‌کند.)

تریگورین (سر را بین دست‌ها می‌گیرد.) نمی‌فهمد! نمی‌خواهد بفهمد!

آرکادینا مگر من آنقدر زشت و پیرم که با من بشود بی‌پروا، از زنان دیگر صحبت کرد؟ (او را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.) وای که دیوانه شده‌ای! عزیز من، خوب من... تو آخرین صفحهٔ زندگی‌ام هستی! (به زانو درمی‌آید.) تو شادی من، غرور من، سعادت من هستی... (زانوهای او را در بغل می‌گیرد.) اگر حتی یک ساعت ترکم کنی، دیوانه می‌شوم، زنده نمی‌مانم... بت من! سرور من!...

تریگورین هر آن ممکن است یک کسی بیاید تو. (کمکش می‌کند که بلند شود.)

آرکادینا باشد... من از این که عاشق تو هستم شرمنده نیستم. (دست او را می‌بوسد.) عشق من، تو نومید شده‌ای، می‌خواهی دیوانگی کنی ولی من نمی‌خواهم، نمی‌گذارم... (می‌خندد.) تو مال منی... مال من... و این پیشانی و این چشم‌ها و این موهای قشنگ ابریشمی هم مال من است... تمام وجودت مال من است تو خوش‌قریحه و هوشمندی، تو بهترین نویسندهٔ معاصر و تنها امید روسیه هستی... وجودت سرشار از صداقت و سادگی و شادابی و ظرافت و خوشمزگی... تو با ترسیم یک خط می‌توانی اصلی‌ترین خصیصهٔ یک چهره یا یک منظره را توصیف کنی، شخصیت‌های داستان‌هایت جان دارند. آه، نوشته‌های تو را نمی‌شود بی‌هیجان خواند! فکر می‌کنی مدیحه‌سرایی می‌کنم؟ تملقت را می‌گویم؟ پس توی چشم‌هایم نگاه کن... نگاه کن...

آیا من شباهتی به یک دروغگو دارم؟ پس می‌بینی که فقط من می‌توانم ارزش تو را بفهمم؛ فقط من هستم که حقیقت را به تو می‌گویم... عزیز من... دلبندم... می‌آئی؟ مگر نه؟ ترکم نمی‌کنی؟..

تریگورین من از خودم اراده‌ای ندارم... من هرگز اراده نداشتم... سست، پوک، همیشه مطیع ـ مگر ممکن است زنی این صفات را بپسندد؟ مرا بگیر، با خودت ببر ولی نگذار حتی یک قدم از تو دور شوم...

آرکادینا (با خود.) حالا او مال من است. (با لحنی عادی، انگار اتفاقی نیفتاده.) ولی اگر بخواهی می‌توانی بمانی. من تنها می‌روم و تو یک هفته بعد می‌آیی. در واقع چه عجله‌ای داری؟

تریگورین نه، با هم می‌رویم.

آرکادینا هر طور میل توست. حالا که می‌گویی با هم، پس با هم می‌رویم...

لحظه‌ای سکوت.

تریگورین توی کتابچه چیزی می‌نویسد.

تو چه می‌کنی؟

تریگورین امروز صبح عبارت قشنگی شنیدم: «بیشهٔ دوشیزگان»... ممکن است به دردم بخورد. (کش و قوس می‌رود.) پس راه می‌افتیم، ها؟ باز هم واگن‌ها و ایستگاه‌ها و رستوران‌هایشان و بیفتک و وراجی و...

شامرایف (وارد می‌شود.) افتخار دارم با نهایت تأسف اعلام کنم که اسب‌ها حاضرند. بانوی محترم، وقت آن است که به ایستگاه بروید؛ قطار، ساعت دو و پنج دقیقه می‌رسد. ایرینا نیکلایونا، لطفاً فراموش نکنید راجع به سوزدالتسف[1] هنرپیشه تحقیقاتی بکنید: در حال حاضر کجاست؟ آیا زنده است؟ آیا حالش خوب است؟ یک زمانی همپیاله بودیم... بازی‌اش در «محمولهٔ پستیِ سرقت شده»[2] بی‌نظیر بود... در آن سال‌ها، یادم می‌آید،

1. Souzdaltsev

۲. درامی از بوردین (۱۸۲۷-۱۸۸۷) ـ م.

ایـزمایلف[1] هنرپیشهٔ نمایشنامه‌های تـراژیک هـم در شـهر یلی‌ساوتگراد[2] بازی می‌کرد؛ او هم شخصیت برجسته‌ای بود... بانوی محترم من، عجله نکنید، هنوز پنج دقیقهٔ دیگر وقت داریم. یک روز که هر دو آنها در یک ملودرام، نقش دو تا آدم تـوطئه‌گـر را بـازی مـی‌کردند، یـادم مـی‌آید مـوقعی کـه مخفی‌گاه‌شان کشف شد می‌بایست می‌گفتند: «ما در دام افتادیم» ولی ایرمایلف برگشت گـفت: «مـا در جـام افـتادیم»... (بلند بلند می‌خندد.) در جام!..

مادام که او صحبت می‌کند یاکف چمدان‌ها را می‌بندد؛ خدمتکار کلاه و مانتو و چتر و دستکش‌های آرکادینا را می‌آورد؛ همگی به آرکادینا کمک می‌کنند لباس بپوشد. از در سمت چپ آشپز سرک می‌کشد و دقیقه‌ای بعد مرددانه وارد می‌شود. پولینا آندری‌یونا، سپس سورین و مدودنکو، وارد می‌شوند.

پولینا آندری‌یونا (سبد کوچکی در دست دارد.) این هـم کـمی آلو بـرای راهـتان... خـیلی شیرینند. شاید هوس کنید بخورید...

آرکادینا شما خیلی لطف دارید، پولینا آندری‌یونا.

پولینا آندری‌یونا خداحافظ عزیزم! اگر چیزی طبق دلخواهتان نبود، ببخشید. (گریه می‌کند.)

آرکادینا (او را در آغوش می‌گیرد.) همه چیز خوب بود، خیلی خوب. فقط نباید گریه کرد.

پولینا آندری‌یونا زمان ما دارد می‌گذرد!

آرکادینا چه می‌شود کرد!

سورین (با عصا و کلاه و پالتو و شنل کوتاهی از در سمت چپ وارد می‌شود؛ عرض اتاق را طی می‌کند.) خواهر، باید راه بیفتیم، می‌ترسم نهایتاً دیر کنیم. من می‌روم سوار کالسکه شوم. (بیرون می‌رود.)

مدودنکو من هم پای پیاده به ایستگاه می‌روم... مشایعت‌تان کنم. فوری راه می‌افتم... (بیرون می‌رود.)

آرکادینا خداحافظ، عزیزان من... خداوند اگر عمری بدهد تابستان آینده باز همدیگر را می‌بینیم...

1. Izmayelov 2. Yelisavetgrad

خدمتکار و یاکف و آشپز، دست او را می‌بوسند.

فراموشم نکنید! (به آشپز یک روبل پول می‌دهد.) این هم برای سه نفرتان.

آشپز خیلی ممنونیم، خانم! سفرتان به خیر! ما از شما خیلی راضی هستیم!

یاکف سفرتان به خیر و سلامت!

شامرایف با نامهٔ کوتاهی خوشبخت‌مان کنید! خداحافظ بوریس آلکسی‌یویچ!

آرکادینا پس کنستانتین کجاست؟ بهش بگویید که من راه می‌افتم. باید خداحافظی کرد. از من به بدی یاد نکنید! (به یاکف) به آشپز یک روبل دادم؛ مال هر سه‌تان است.

همگی از سمت راست بیرون می‌روند. صحنه خالی است. از پشت صحنه هیاهوی مخصوص مشایعت به گوش می‌رسد. خدمتکار بازمی‌گردد، سبد آلو را از روی میز برمی‌دارد و باز بیرون می‌رود.

تریگورین (بازمی‌گردد.) عصایم را جا گذاشته‌ام. فکر می‌کنم، آنجا در ایوان باشد.

می‌رود و در آستانهٔ در سمت چپ با نینا که در حال ورود است، روبرو می‌شود.

نینا من حس می‌کردم که باز همدیگر را می‌بینیم. (با هیجان.) بوریس آلکسی‌یویچ من تصمیم قطعی گرفته‌ام که وارد تئاتر شوم. فردا از اینجا می‌روم، پدرم را ترک می‌کنم، از همه چیز اینجا می‌گذرم و زندگی جدیدی را شروع می‌کنم... مثل شما... به مسکو می‌روم. آنجا همدیگر را می‌بینیم.

تریگورین (به پیرامون خود نگاه می‌کند.) در هتل «اسلاویانسکی بازار[1]» اقامت کنید... مرا فوراً از ورودتان باخبر کنید... من در مولچانوکا[2]، در خانهٔ گروخولسکی[3] منزل دارم... باید عجله کنم...

لحظه‌ای سکوت.

نینا فقط یک دقیقه دیگر!..

1. Slavianskiy 2. Moltchanovka 3. Grokholskiy

تریگورین (آهسته.) شما آنقدر زیبا هستید... اوه، از فکر این که به زودی همدیگر را می‌بینیم احساس خوشبختی فراوان می‌کنم!

نینا به طرف سینهٔ او خم می‌شود.

من این چشم‌های شگفت‌انگیز و این لبخند ظریف و فوق‌العاده دلنشین را... این خطوط ملایم و این نمود پاکیزگی فرشته‌آسا را، باز هم می‌بینم... عزیز من...

بوسهٔ ممتد.

پرده می‌افتد.

بین پرده‌های سوم و چهارم، دو سال فاصله می‌افتد.

پردهٔ چهارم

یکی از اتاق‌های پذیرائی خانهٔ سورین که توسط کنستانتین ترپلف به اتاق کار مبدل شده است. سمت راست و چپ، چندین در به اتاق‌های دیگر باز می‌شود. روبرو یک در شیشه‌ای رو به ایوان قرار دارد. غیر از مبلمان معمولی اتاق غذاخوری، در گوشهٔ راست یک میز تحریر و در کنار در سمت چپ یک کاناپه و قفسه‌ای پر از کتاب به چشم می‌خورد. مقداری کتاب روی پنجره‌ها و صندلی‌ها دیده می‌شود. شب است. فقط یک چراغ حبابدار روشن است. هوا: نیمه تاریک است و صدای همهمهٔ درخت‌ها و زوزهٔ باد در دودکش‌ها شنیده می‌شود. صدای چوبدستی نگهبان شب به گوش می‌رسد. مدودنکو و ماشا وارد می‌شوند.

ماشا (صدا می‌زند.) کنستانتین گاوریلیچ[1]! کنستانتین گاوریلیچ! (به پیرامون خود نگاه می‌کند.) هیچ کس نیست. پیرمرد دقیقه به دقیقه می‌پرسد: کوستیاکو؟ کوستیاکو؟.. بدون او نمی‌تواند زندگی کند...

مدودنکو از تنهائی می‌ترسد. (گوش می‌دهد.) چه هوای گندی! دو روز است که همین هوا را داریم.

ماشا (فیلهٔ چراغ را بالا می‌کشد.) دریاچه طوفانی است. موج‌های بلندی دارد.

مدودنکو توی باغ، تاریک است. می‌بایست می‌گفتم که سکوی نمایش توی باغ را خراب کنند. مثل یک اسکلت، لخت و بی‌ریخت آنجا افتاده است، باد هم توی پرده می‌پیچد و تکانش می‌دهد. دیشب که از کنار آن می‌گذشتم به نظرم رسید که انگار یک کسی دارد روی سکو گریه می‌کند.

ماشا عجب...

۱. Gavrilytch خطاب خودمانی برای گاوریلویچ ـ م.

لحظه‌ای سکوت.

مدودنکو ماشا، برویم خانه!

ماشا (سر را به علامت نفی تکان می‌دهد.) نه. امشب را اینجا می‌مانم.

مدودنکو (با التماس.) برویم، ماشا! بچه‌مان لابد گرسنه است.

ماشا مهم نیست، ماتریونا[1] غذایش می‌دهد.

لحظه‌ای سکوت.

مدودنکو دلم به حالش می‌سوزد. سه شب است که روی مادرش را ندیده.

ماشا تو کسل‌کننده شده‌ای. سابقاً گاهی اوقات لااقل فلسفه‌بافی می‌کردی ولی حالا غیر از خانه، بچّه، خانه، بچّه، حرف دیگری از دهانت درنمی‌آید.

مدودنکو بیا برویم، ماشا!

ماشا تو تنها برو.

مدودنکو پدرت اسب در اختیارم نخواهد گذاشت.

ماشا چرا، می‌گذارد. ازش خواهش کن، می‌دهد.

مدودنکو بسیار خوب، ازش خواهش می‌کنم. پس تو فردا می‌آیی؟

ماشا (انفیه می‌کشد.) بله، فردا. ذله‌ام کردی...

تریلف و پولینا آندری‌یونا وارد می‌شوند؛ تریلف چندین بالش و پتو و پولینا آندری‌یونا چندین ملافه و روبالشی در دست دارند؛ آنها را روی کاناپه می‌گذارند؛ سپس تریلف به طرف میز خود می‌رود و می‌نشیند.

مادر، اینها را چرا آورده‌ای؟

پولینا آندری‌یونا پیوتر نیکلایویچ خواهش کرده است رختخوابش را توی اتاق کوستیا بندازیم.

ماشا بگذارید من... (رختخواب را پهن می‌کند.)

پولینا آندری‌یونا (آه می‌کشد.) آدم، پیر که شد، می‌شود عین یک بچه... (به طرف میز تحریر می‌رود، آرنجش را به آن تکیه می‌دهد و به کاغذهای روی میز نگاه می‌کند.)

لحظه‌ای سکوت.

1. Matryona

مدودنکو پس من می‌روم. خداحافظ ماشا. (دست او را می‌بوسد.) خداحافظ مادر. (می‌خواهد دست مادرزن را هم ببوسد.)

پولینا آندری‌یونا (با دلخوری.) خوب! برو، خدا به همراهت.

مدودنکو خداحافظ، کنستانتین گاوریلیچ.

تریلف بی‌ادای کلمه‌ای با او دست می‌دهد. مدودنکو بیرون می‌رود.

پولینا آندری‌یونا (به دستنویس نگاه می‌کند.) کوستیا هیچ کس فکر نمی‌کرد و حتی حدس نمی‌زد که از شما یک نویسندهٔ واقعی دربیاید. و حالا، خدا را شکر، مجله‌ها برایتان پول می‌فرستند. (دست خود را به موهای او می‌کشد.) خوشگل هم شده‌ای... کوستیای عزیز و خوبم، با ماشنکای من مهربان‌تر باش!..

ماشا (در حال پهن کردن بستر.) مادر، راحتش بگذارید.

پولینا آندری‌یونا (به تریلف.) او دختر خوبی است.

لحظه‌ای سکوت.

کوستیا، زن به چیزی جز آنکه با چشم‌های نوازشگر نگاهش کنند، احتیاج ندارد. من که این طور هستم.

تریلف از پشت میز برمی‌خیزد و بی‌ادای کلمه‌ای بیرون می‌رود.

ماشا بفرمایید، اوقاتش را تلخ کردید. حتماً می‌بایست پیله می‌کردید!

پولینا آندری‌یونا ماشنکا، دلم به حال تو می‌سوزد.

ماشا دلسوزی شما به چه دردم می‌خورد!

پولینا آندری‌یونا از غم تو سینه‌ام پر از درد است. آخر من همه چیز را می‌بینم و می‌فهمم.

ماشا حرف‌های احمقانه... عشق بدون امید، فقط توی رمان‌هاست. چرند. فقط انسان نباید جلو خودش را ول بدهد و همه‌اش منتظر یک چیزی باشد... در ساحل دریا بایستد و منتظر آن باشد که هوا خوب شود... همین که عشقی به قلب راه پیدا کرد باید از آنجا بیرونش راند. قول داده‌اند شوهرم را به ولایت دیگری منتقل کنند. به مجرد اینکه به محل جدیدمان برسم همه چیز را فراموش می‌کنم... این عشق را از قلبم ریشه کن می‌کنم.

از ورای دو اتاق، نوای یک والس حزن‌انگیز به گوش می‌رسد.

پولینا آندری‌یونا این کوستیاست که پیانو می‌زند. معنی‌اش این است که دلتنگی می‌کند.

ماشا (به آهنگ والس، بی‌صدا دو سه بار می‌چرخد.) مادر، مهم آن است که دم چشم نباشد. اگر سیمیون مرا منتقل کنند باور کنید در عرض یک ماه فراموشش می‌کنم. کار مشکلی نیست.

در سمت چپ باز می‌شود و دورن و مدودنکو وارد می‌شوند؛ آن دو صندلی چرخدار را که سورین توی آن نشسته، به جلو حرکت می‌دهند.

مدودنکو در خانه‌ام حالا دیگر ما شش نفریم، حال آنکه قیمت یک پود[1] آرد هم هفتاد کوپک است.

دورن بیا و چرخ زندگی را بچرخان!

مدودنکو حق دارید بخندید؛ شما پولتان از پارو بالا می‌رود.

دورن پول من؟ در تمام مدت سی سال طبابت پر دردسرم که نه روزهای آن به خودم تعلق داشت و نه شب‌هاش، توانستم فقط دو هزار روبل پس‌انداز کنم. آن را هم چندی پیش که به خارجه رفته بودم، تماماً خرج کردم. حالا یک پاپاسی هم ندارم.

ماشا (به مدودنکو.) تو هنوز نرفته‌ای؟

مدودنکو (با احساس گناه.) چطور بروم؟ وقتی اسب نمی‌دهند چطور بروم؟

ماشا (با رنجشی تلخ؛ آهسته.) چشم‌هایم تحمل دیدنت را ندارند!

صندلی چرخدار در نیمهٔ چپ اتاق، از حرکت باز می‌ماند؛ پولینا آندری‌یونا، ماشا و دورن کنار آن می‌نشینند؛ مدودنکو محزون، خود را کنار می‌کشد.

دورن اینجا را چقدر تغییر داده‌اید! اتاق پذیرایی را به دفتر کار مبدل کرده‌اید.

ماشا کنستانتین گاوریلیچ، در اینجا راحت‌تر کار می‌کند. هر وقت دلش بخواهد می‌تواند به باغ برود و فکر کند.

صدای چوبدستی نگهبان شب به گوش می‌رسد.

۱. Poud واحد وزن در روسیه، معادل ۱۶/۳ کیلوگرم. ـ م.

سورین خواهرم کجاست؟

دورن برای پیشباز از تریگورین، به ایستگاه راه‌آهن رفته است. الآن برمی‌گردد.

سورین حالا که نوشته‌اید خواهرم بیاید اینجا، معلوم می‌شود بیماری من خطرناک است. (لحظه‌ای سکوت.) عجب حکایتی است، با آنکه سخت مریضم هیچ دوایی به من نمی‌دهند.

دورن چه دوایی می‌خواهید؟ قطرهٔ والرین؟ سودا؟ گنه گنه؟

سورین فلسفه‌بافی شروع شد. چه مصیبتی! (با سر به طرف کاناپه اشاره می‌کند.) این رختخواب رابرای من انداخته‌اید؟

پولینا آندری‌یونا بله پیوتر نیکلایویچ، برای شماست.

سورین متشکرم.

دورن (زیر لب می‌خواند) «و قرص ماه شناور است در آسمان‌های شبانه...[1]»

سورین برای نوشتن یک داستان، می‌خواهم موضوع جالبی در اختیار کوستیا بگذارم. داستان باید این طور نامیده شود: «مردی که می‌خواست» یا «L'homme qui a voulu». یک وقت در جوانی، می‌خواستم نویسنده شوم ولی نشدم؛ می‌خواستم قشنگ حرف بزنم ولی خیلی بد حرف می‌زدم (ادای خودش را درمی‌آورد.): «همه‌اش و همه‌اش همین جور، این طور، آن طور»... و گاهی اوقات می‌خواستم خلاصه کنم ولی غرق عرق می‌شدم و جمله‌ام خلاصه نمی‌شد؛ می‌خواستم زن بگیرم ولی نگرفتم؛ می‌خواستم همیشه در شهر زندگی کنم ولی همان طوری که می‌بینید عمرم را توی ده به آخر می‌رسانم، همین.

دورن می‌خواستی به مقام مدیریت اداره بررسی و رسیدی.

سورین (می‌خندد.) این دیگر جزو آرزوهایم نبود بلکه خود به خود اتفاق افتاد.

دورن قبول کنید که در سن شصت و دو سالگی اظهار ناخشنودی از زندگی، دور از جوانمردی است.

سورین چقدر یک دنده! چرا نمی‌خواهید بفهمید که دلم می‌خواهد زندگی کنم؟

۱. مصراعی از شعر سرناد شیلوسکی (Chilovskiy ۱۸۴۹–۱۸۹۳). ـ م.

دورن اسم این، سبکسری است. قوانین طبیعت حکم می‌کند که زندگی‌ها باید پایان هم داشته باشند.

سورین شما مانند کسی استدلال می‌کنید که شکمش سیر باشد؛ بی‌نیاز هستید، از این رو نسبت به زندگی بی‌اعتنا مانده‌اید، همه چیز در نظرتان یکسان است با وجود این، از مرگ وحشت دارید.

دورن ترس از مرگ، یک ترس حیوانی است... باید بر آن غلبه کرد. فقط آنهائی که به زندگی ابدی اعتقاد دارند، آگاهانه از مرگ می‌ترسند زیرا از گناهان خود وحشت دارند اما شما، اولاً چنین عقیده‌ای ندارید، ثانیاً چه گناهی مرتکب شده‌اید که از عاقبتش وحشت داشته باشید؟ شما بیست و پنج سال در دادگستری خدمت کرده‌اید. فقط همین.

سورین (می‌خندد.) بیست و هشت سال...

تریلف وارد می‌شود و کنار سورین، روی نیمکت کوچکی می‌نشیند. ماشا از او چشم برنمی‌گیرد.

دورن ما نمی‌گذاریم کنستانتین گاوریلویچ کار کند.

تریلف نه. مهم نیست.

لحظه‌ای سکوت.

مدودنکو دکتر اجازه بدهید از شما بپرسم که در خارجه، از کدام شهر بیش‌تر خوشتان آمده است.

دورن از جنوا.

تریلف چرا جنوا؟

دورن ازدحام خیابانی آنجا بی‌نظیر است. غروب‌ها پایتان را که از هتل بیرون می‌گذارید خیابان را می‌بینید که جمعیت در آن موج می‌زند. در میان این انبوه، در مسیری کج و معوج، و بی‌هدف حرکت می‌کنید، با جمعیت زندگی می‌کنید، از لحاظ روحی با آن درمی‌آمیزید و یکی می‌شوید و رفته رفته باورتان می‌شود که ممکن است واقعاً یک روح جهانی، نظیر آنکه زمانی نینا زارچنایا در نمایشنامه‌تان بازی می‌کرد، وجود داشته باشد. راستی حالا زارچنایا کجاست؟ کجاست و چه می‌کند؟

تریلف ظاهراً باید حالش خوب باشد.

دورن شنیده‌ام که گویا برای خودش زندگی خاصی راه انداخته است. موضوع چیست؟

تریلف این داستان سر دراز دارد، دکتر.

دورن خوب، شما خلاصه‌اش کنید.

لحظه‌ای سکوت.

تریلف او از خانه‌اش فرار کرد و مدتی با تریگورین زندگی کرد. این را می‌دانستید؟

دورن بله، می‌دانستم.

تریلف بچه‌دار شد. بچه‌اش مرد. تریگورین از او سیر شد و همان طوری که انتظار می‌رفت به زندگی و به علایق سابق خود بازگشت. گرچه باید بگویم که او آنها را هرگز رها نکرده بود فقط به سبب فقدان اراده‌اش توانسته بود هر دو را برای خود نگاه دارد. از آنچه که شنیده‌ام می‌شود این طور استنباط کرد که زندگی خصوصی نینا با شکست کامل روبرو شده است.

دورن ولی تئاتر چه؟

تریلف فکر می‌کنم از آن هم بدتر. کارش را در حومهٔ مسکو، در یک تئاتر ییلاقی شروع کرد، بعد به شهرستان‌ها رفت. آن روزها من او را از نظر دور نمی‌داشتم، همه جا تعقیبش می‌کردم. همه‌اش در نقش‌های بزرگ ظاهر می‌شد اما بازی‌اش توأم با خشونت و بی‌ذوقی و زوزه کشیدن‌ها و حرکات تند بود. گاهی اوقات اتفاق می‌افتاد که هنرمندانه جیغ بکشد یا هنرمندانه بمیرد ولی فقط بعضی اوقات.

دورن پس این طور نیست که استعدادی در کار نباشد، ها؟

تریلف فهمیدنش مشکل بود، قاعدتاً استعداد دارد. من او را می‌دیدم ولی او نمی‌خواست مرا ببیند و خدمه از ورود من به اتاقش جلوگیری می‌کردند. من وضع روحی‌اش را می‌فهمیدم و برای دیدار با او پافشاری نمی‌کردم.

لحظه‌ای سکوت.

АРКАДИНА. Нѣтъ. (накладываетъ новую повязку)

ТРЕПЛЕВЪ. Двѣ балерины жили тогда въ томъ же домѣ, гдѣ мы. Ходили къ тебѣ кофе пить...

АРКАДИНА. Это помню.

ТРЕПЛЕВЪ. Богомольныя онѣ такія были. (пауза) Въ послѣднее время, вотъ въ эти дни я люблю тебя такъ же нѣжно и беззавѣтно, какъ въ дѣтствѣ. Кромѣ тебя, теперь у меня никого не осталось. Только зачѣмъ, зачѣмъ ~~между мной и тобой сталъ~~ ты так подпадаешь под влияние ~~этотъ~~ этого человѣка.

АРКАДИНА. Ты не понимаешь его, Константинъ. Это благороднѣйшая личность.

ТРЕПЛЕВЪ. Однако, когда ему доложили, что я собираюсь вызвать его на дуэль, благородство не помѣшало ему сыграть труса. Уѣзжаетъ. Позорное бѣгство.

АРКАДИНА. Какой вздоръ. Я сама ~~увожу~~ прошу его ~~отсюда~~ уехать. ~~Нашу близость, конечно, ты можешь не одобрять, но ты уменъ и интеллигентенъ, я имѣю право требовать отъ тебя, чтобы ты уважалъ мою свободу.~~

ТРЕПЛЕВЪ. ~~Я уважаю твою свободу, но и ты позволь мнѣ быть свободнымъ и относиться къ этому человѣку, какъ я хочу.~~ Благороднѣйшая личность. Вотъ мы съ тобой почти ссоримся изъ за него, а онъ теперь гдѣ нибудь въ гостиной, или въ саду, смѣется ~~надо мной и~~ надъ ~~тобой~~ нами, развиваетъ Нину, старается окончательно убѣдить ее, что она генiй.

АРКАДИНА. Для тебя наслажденiе говорить мнѣ непрiятности. Я уважаю этого человѣка и прошу при мнѣ не выражаться о немъ дурно.

«مرغ دریایی»

صفحهٔ ۳۷ نسخهٔ (اداره) سانسور با اصلاحاتی در متن پردهٔ سوم

دیگر چه بگویم؟ بعداً که به ملکمان برگشتم، گه گاه نامه‌ای ازش می‌رسید ـ نامه‌های گرم و جالب و حاکی از هوشمندی؛ از بخت بد خود شکایت نمی‌کرد ولی من حس می‌کردم که عمیقاً بدبخت است؛ در لابلای هر سطرش اعصاب مریض و فرسوده‌اش را می‌دیدم. تخیلش هم تاحدودی مختل شده بود. زیر نامه‌هایش «مرغ دریائی» امضا می‌کرد. در «پری آبی[1]» آسیابان می‌گوید که خود او کلاغ است، نینا هم در نامه‌هایش مدام تکرار می‌کرد که مرغ دریائی است. او حالا اینجاست.

دورن اینجا؟ منظورت چیست؟

ترپلف در شهر، در مسافرخانه‌ای منزل کرده است. پنج روزی می‌شود که آمده و آنجا اتاقی گرفته است. می‌خواستم به دیدنش بروم، ولی ماریا ایلی‌نیشنا[2] رفت. اما او حاضر نیست با کسی دیدار و صحبت کند. سیمیون سیمیونویچ می‌گوید که دیروز بعدازظهر، او را در دشت، در دو ورستی اینجا دیده بود.

مدودنکو بله، دیدمش. به آن طرف، به طرف شهر می‌رفت. سلامش کردم و پرسیدم که چرا پیش ما نمی‌آید؛ جواب داد که خواهد آمد.

ترپلف نه، نخواهد آمد.

لحظه‌ای سکوت.

پدر و نامادری‌اش حاضر نیستند حتی اسمش را بشنوند. همه جا نگهبان گذاشته‌اند تا نگذارند حتی پای او به ملک برسد. (به اتفاق دکتر، به طرف میز تحریر می‌رود.) دکتر، روی کاغذ فیلسوف شدن چقدر آسان می‌نماید اما در عمل چقدر مشکل است!

سورین دختر خیلی دلربائی بود.

دورن چه گفتید؟

سورین می‌گویم، دختر خیلی دلربایی بود. چند وقتی هم حتی همین سورین، کارمند عالیرتبهٔ دولت، عاشقش بود.

دورن هی... کهنه زن‌باز!

۱. درامی از پوشکین. ـ م. ۲. Ilynichna خطابی خودمانی برای ایلی نیچنا. ـ م.

صدای خندهٔ شامرایف شنیده می‌شود.

پولینا آندری‌یونا مثل اینکه بستگانتان از ایستگاه رسیدند.

ترپلف بله، صدای مادرم را می‌شنوم.

آرکادینا و تریگورین و از پی آن دو، شامرایف وارد می‌شوند.

شامرایف (حین ورود.) همه‌مان پیر می‌شویم و در اثر بلیات آسمانی و زمینی محو می‌شویم ولی شما؛ خانم محترم هنوز جوان تشریف دارید... بلوز روشن و سبک، زنده‌دلی... ملاحت...

آرکادینا شما می‌خواهید باز چشمم بزنید، ای مرد ملال‌آور!

تریگورین (به سورین.) سلام پیوتر نیکلایویچ! چه خبرتان است این همه مریض می‌شوید؟ اصلاً خوب نیست! (ماشا را می‌بیند. شادمانه.) ماریا ایلی‌نیچنا!

ماشا شناختید؟ (با او دست می‌دهد.)

تریگورین شوهر کرده‌اید؟

ماشا مدت‌هاست.

تریگورین خوشبختید؟ (با دورن و مدودنکو با حرکت سر سلام‌علیک می‌کند، سپس مرددانه به ترپلف نزدیک می‌شود.) ایرینا نیکلایونا به من گفت که شما گذشته‌ها را فراموش کرده‌اید و دیگر خشمی از من به دل ندارید.

ترپلف دست خود را به طرف او دراز می‌کند.

آرکادینا (به ترپلف.) بوریس آلکسی‌یویچ مجله‌ای راکه داستان جدید تو در آن چاپ شده با خودش آورده است.

ترپلف (مجله را می‌گیرد. به تریگورین.) متشکرم. شما خیلی لطف دارید.

می‌نشینند.

تریگورین ستایشگرانتان به شما سلام می‌رسانند... در پترزبورگ و مسکو عموماً به کارهایتان علاقه نشان می‌دهند و مدام راجع به شما از من سؤال می‌کنند. می‌خواهند قیافه‌تان را، سن و سالتان را و حتی رنگ مویتان را بدانند. همه‌شان نمی‌دانم چرا، فکر می‌کنند که شما دیگر جوان نیستید. هیچ کس هم اسم حقیقی شما را

نمی‌داند زیرا داستان‌هایتان را با اسم مستعار چاپ می‌کنید. شما مثل «نقاب آهنین[۱]» مرموز هستید.

تریلف پیش ما زیاد می‌مانید؟

تریگورین نه، فردا قصد دارم بروم مسکو. باید بروم. اولاً عجله دارم داستانی را تمام کنم، ثانیاً قول داده‌ام برای یک مجموعهٔ ادبی مطلبی تهیه کنم. یک کلام، داستانی است همیشگی.

مادام که آن دو گرم صحبت‌اند، آرکادینا و پولینا آندری‌یونا یک میز بازی در وسط اتاق قرار می‌دهند. شامرایف شمع‌ها را روشن می‌کند و دور میز، صندلی می‌چیند. از توی قفسه لوتو[۲] بیرون می‌آورند.

هوا با کمال نامهربانی از من استقبال کرد. باد بی‌رحمانه‌ای می‌وزد. فردا صبح اگر آرام بگیرد برای ماهیگیری به دریاچه می‌روم. در ضمن باید سری به باغ بزنم و محل اجرای نمایشنامه‌تان را ـ یادتان می‌آید؟ ـ ببینم. می‌دانید، موضوع داستانی به ذهنم رسیده ولی باید محل وقوع آن را در خاطرم زنده کنم.

ماشا (به پدر خود.) پدر، شوهرم باید برگردد خانه، اسب در اختیارش بگذار.

شامرایف (ادا درمی‌آورد.) خانه... اسب... (با لحن جدی.) خودت دیدی که آنها را به ایستگاه فرستاده بودم. دوباره که نمی‌توانم بتازانمشان.

ماشا ولی آخر اسب‌های دیگر که هست... (با دیدن سکوت پدر، دست خود را نومیدانه تکان می‌دهد.) با شما سر و کار داشتن...

مدودنکو ماشا، من پای پیاده می‌روم. راستش را...

پولینا آندری‌یونا (آه می‌کشد.) پای پیاده، آن هم در این هوا!.. (پشت میز بازی می‌نشیند.) بفرمایید، آقایان.

مدودنکو بیشتر از شش ورست[۳] که نیست... من رفتم، خداحافظ... (دست ماشا را می‌بوسد.) خداحافظ مادر.

۱. اشاره به زندانی معروف و مرموز زندان باستیل در عهد سلطنت لودویک چهاردهم. ـ م.
۲. Loto نوعی بازی که در ایران به نام نادرست دبلنا یا داولنا معروف بود. ـ م.
۳. Verst واحد طول در روسیه معادل ۱۰۶۰ متر. ورَست جمع کلمهٔ «ورستاه» است، منتهی به علت تداول آن در زبان فارسی به شکل جمع (نه مفرد) کاربرد جمع ترجیح داده شد. ـ م.

مادرزن دست خود را با بی‌میلی دراز می‌کند تا او ببوسد.

دلم نمی‌خواست کسی را ناراحت کنم ولی بچه‌مان... (برای همه سر تکان می‌دهد.) خداحافظ... (با طرز راه رفتن کسی که احساس گناه کند، بیرون می‌رود.).

شامرایف حتماً می‌رسد، ژنرال که نیست!

پولینا آندری‌یونا (انگشتش را تق تق به میز می‌زند.) بفرمائید آقایان. وقت را نباید تلف کرد، به زودی شام حاضر می‌شود.

شامرایف، ماشا و دورن، دور میز بازی می‌نشینند.

آرکادینا (به تریگورین.) در شب‌های بلند پائیزی، اینجا لوتو بازی می‌کنند. ببینید با چه بازی می‌کنند: همان لوتوی کهنه‌ای که وقتی بچه بودیم مرحوم مادرمان با آن، با ما بازی می‌کرد. پیش از آن که شام را حاضر کنند میل ندارید با ما یک دست بازی کنید؟ (با تریگورین پشت میز می‌نشیند.) بازی کسل‌کننده‌ای است ولی اگر آدم بهش عادت کند زیاد خسته نمی‌شود. (به هر باریکن، سه عدد کارت می‌دهند.).

ترپلف (در حال ورق زدن یک مجله.) داستان خودش را خوانده ولی مالِ مرا، حتی لای مجله را باز نکرده تا بخواند. (مجله را روی میز تحریر می‌گذارد، سپس به طرف در سمت چپ می‌رود؛ هنگام عبور از کنار آرکادینا، سر او را می‌بوسد.).

آرکادینا تو چی کوستیا؟

ترپلف ببخش، میل ندارم بازی کنم... می‌روم قدم بزنم. (بیرون می‌رود.).

آرکادینا کارتی ده کوپک، دکتر، بابت من هم پول بده.

دورن اطاعت می‌شود.

ماشا همه پول‌هاشان را گذاشتند؟ شروع می‌کنم... بیست و دو!

آرکادینا دارم.

ماشا سه!..

دورن بله.

ماشا سه را گذاشتید؟ هشت! هشتاد و یک! ده!

شامرایف این قدر عجله نکن.

آرکادینا خدای من، هر وقت یاد استقبالی می‌افتم که در خارکف از من به عمل آوردند، سرم گیج می‌رود!

ماشا سی و چهار!

از پشت صحنه نوای یک والس اندوه‌زا که با پیانو نواخته می‌شود، به گوش می‌رسد.

آرکادینا دانشجوها دستجمعی از جایشان بلند شدند و به گرمی ابراز احساسات کردند... سه تا سبد گل و دو تا حلقه گل و به اضافهٔ این... (گل سینه‌ای را از لباس خود برمی‌دارد و آن را روی میز می‌اندازد).

شامرایف بله، این چیز...

ماشا پنجاه!..

دورن درست پنجاه؟

آرکادینا آرایش شگفت‌انگیزی داشتم. هر کار که بلد نباشم لباس پوشیدن را بلدم.

پولینا آندری‌یونا کوستیا پیانو می‌زند. طفلکی دلتنگی می‌کند.

شامرایف توی روزنامه‌ها کلی بهش فحش می‌دهند.

ماشا هفتاد و هفت!

آرکادینا حوصله ندارم محلش بگذارم.

تریگورین او بد می‌آورد. هرچه می‌کند نمی‌تواند لحن و سبک درستش را پیدا کند. عجیب و گنگ و گاهی حتی شبیه به هذیان می‌نویسد. چهرهایی که می‌آفریند زنده نیستند.

ماشا یازده!

آرکادینا (به سورین نگاه می‌کند) پتروشا، حوصله‌ات سر رفت؟

لحظه‌ای سکوت.

خواب رفت.

دورن کارمند عالیرتبهٔ دولت، خواب تشریف دارد.

ماشا هفت! نود!

تریگورین اگر من در چنین ملک و در چنین ویلایی، کنار دریاچه‌ای زندگی می‌کردم، مگر ممکن بود دست به قلم ببرم؟ این سودا را در وجودم می‌کشتم و هیچ کاری جز ماهیگیری نمی‌کردم.

ماشا بیست و هشت!

تریگورین آدم کیف می‌کند وقتی یک ماهی سوف یا ماهی جلی می‌گیرد!

دورن ولی من به کنستانتین گاوریلیچ اعتقاد دارم. یک چیزی در وجودش هست! بله، یک چیزی! او با استعاره فکر می‌کند، داستان‌هایش با آب و رنگ است و مرا سخت تحت تأثیر قرار می‌دهد. فقط حیف که هدف‌های مشخصی ندارد. تحت تأثیر قرار می‌دهد و دیگر هیچ، ولی با تأثیر خالی که نمی‌شود زیاد دور رفت. ایرینا نیکلایونا از اینکه پسرتان نویسنده است خوشحالید؟

آرکادینا تصورش را بکنید، من هنوز چیزی ازش نخوانده‌ام. وقت نمی‌کنم.

ماشا بیست و شش!

تریلف آهسته وارد می‌شود و به طرف میز خود می‌رود.

شامرایف (به تریگورین.) بوریس آلکسی‌یویچ، می‌دانید ما در اینجا یک چیزی داریم که به شما تعلق دارد.

تریگورین چه چیزی؟

شامرایف یک روزی کنستانتین گاوریلیچ یک مرغ دریائی زده بود و شما از من خواسته بودید، بدهم شکمش را با کاه پر کنند.

تریگورین یادم نمی‌آید. (متفکر.) نه، اصلاً یادم نمی‌آید!

ماشا شصت و شش! یک!

تریلف (پنجره را چهارطاق باز می‌کند و گوش فرامی‌دهد.) چقدر تاریک! نمی‌فهمم، علت این همه ناراحتی‌ام چیست.

آرکادینا کوستیا، پنجره را ببند، کوران می‌شود.

تریلف پنجره را می‌بندد.

ماشا هشتاد و هشت!

تریگورین خانم‌ها و آقایان، من بردم!

آرکادینا (شادمانه.) براوو! براوو!

شامرایف براوو!

آرکادینا در همه جا و همه چیز، بخت با این مرد یار است. (برمی‌خیزد.) حالا برویم چیزی به دندان بکشیم. مرد مشهور ما، امروز ناهار

نخورده است. بازی را بعد از شام ادامه می‌دهیم. (به ترپلف.) کوستیا، نوشته‌هایت را کنار بگذار، بیا شام بخوریم.

ترپلف نمی‌خورم مادر، سیرم.

آرکادینا هر طور میل توست. (سورین را بیدار می‌کند.) پتروشا، شام! (بازو به بازوی شامرایف می‌اندازد.) بیایید از استقبال گرمی که در خارکف از من به عمل آمد برایتان تعریف کنم...

پولینا آندری‌یونا شمع‌های روی میز را خاموش می‌کند؛ سپس او و دورن صندلی چرخدار را به جلو می‌رانند. همگی از در سمت چپ بیرون می‌روند. روی صحنه فقط ترپلف می‌ماند که پشت میز تحریر نشسته است.

ترپلف (آماده می‌شود بنویسد؛ آن چه را قبلاً نوشته است، مرور می‌کند.) منی که آن همه از سبک‌های نو حرف زده بودم حالا احساس می‌کنم که خودم هم رفته رفته به طرف سبک‌های کهنه و قراردادی می‌غلتم. (می‌خواند.) «آگهی بزرگ روی حصار، اعلان می‌کرد... چهرهٔ رنگ‌باخته، در قابی از موی سیاه...» اعلان می‌کرد، در قابی... نه، پوچ و بی‌معنی است. (خط می‌زند.) از جایی شروع می‌کنم که قهرمان داستان از هیاهوی باران بیدار می‌شود، بقیه را از داستان بیرون می‌اندازم. وصف شب مهتابی، طولانی و مغلق است. این کار برای تریگورین آسان است زیرا او شیوهٔ بیان خودش را کشف کرده است... در نوشته‌های او، سر یک بطریِ شکسته در کنار سد می‌درخشد و سایهٔ چرخ آسیاب، سیاهی می‌زند ـ بفرمائید، این هم وصف شب مهتابی. ولی در نوشته‌های من، هم فروغ لرزان هست، هم سوسوی آرام ستارگان، هم نوای دور دست یک پیانو که در هوای آرام و عطرآگینِ شب فرو می‌میرد... واقعاً که رنج‌آور است!

لحظه‌ای سکوت.

بله، بیش از پیش به این نتیجه می‌رسم که مسأله در سبک‌های نو و کهنه نیست بلکه انسان می‌نویسد بی‌آنکه در قید سبک‌ها باشد، می‌نویسد زیرا کلام، از روح او آزادانه بیرون می‌ریزد.

یک کسی به نزدیک‌ترین پنجرهٔ میز با انگشت ضربه می‌زند.

چه خبر است؟ (به پنجره نگاه می‌کند.) هیچی نمی‌بینم... (در شیشه‌ای را باز می‌کند و به باغ می‌نگرد.) یک کسی از پله‌ها پایین دوید. (بانگ می‌زند.) اینجا کسی هست؟

بیرون می‌رود؛ صدای پای عجولانه‌اش روی ایوان شنیده می‌شود. لحظه‌ای بعد به اتفاق نینا و زارچنایا باز می‌گردد.

نینا! نینا!

نینا سر بر سینهٔ او می‌گذارد و به آرامی گریه می‌کند.

(مضطرب.) نینا! نینا! این شما هستید... شما... انگار دلم گواهی می‌داد، قلبم از صبح تا حالا در تب و تاب بود. (پالتو و شنل او را درمی‌آورد.) اوه، خوب من، محبوب من، بالاخره آمد! گریه نکنید، گریه نکنید.

نینا کسی اینجا نیست؟

ترپلف من تنها هستم.

نینا در را قفل کنید می‌ترسم بیایند تو.

ترپلف هیچ کس نمی‌آید.

نینا می‌دانم که ایرینا نیکلایونا اینجاست. در را قفل کنید...

ترپلف (در سمت راستی را قفل می‌کند و به طرف در سمت چپ می‌رود.) این در قفل ندارد، یک مبل می‌گذارم پشتش. (مبلی پشت در می‌گذارد.) نترسید، کسی نمی‌آید اینجا.

نینا (خیره در او نگاه می‌کند.) بگذارید نگاهتان کنم. (به پیرامون خود نظر می‌اندازد.) اینجا گرم است، راحت است... آن موقع، اینجا اتاق پذیرایی بود. من خیلی تغییر کرده‌ام!

ترپلف بله... لاغر شده‌اید، چشم‌هایتان هم درشت‌تر شده است. نینا، به نظرم عجیب می‌آید که می‌بینمتان. چرا نمی‌گذاشتید به دیدنتان بیایم؟ چرا تا حالا نیامدید؟ می‌دانم که تقریباً یک هفته است که اینجا هستید... هر روز چندین بار به خانه‌تان می‌رفتم و مثل گداها زیر پنجره‌تان می‌ایستادم.

نینا می‌ترسیدم از من متنفر باشید. هر شب خواب می‌بینم که نگاهم می‌کنید ولی مرا به جا نمی‌آورید. کاش می‌دانستید!.. از روز ورودم همه‌اش در کنار دریاچه قدم می‌زدم. چندین بار تا نزدیکی خانه‌تان آمدم ولی جرأت نکردم داخل شوم. بیایید بنشینیم.

می‌نشینند.

بنشینیم و هی حرف بزنیم و حرف بزنیم... اینجا خوب و گرم و راحت است... زوزهٔ باد را می‌شنوید؟ تورگنیف در جائی می‌نویسد: «خوش به حال آنکه در چنین شبی زیر سقف خانهٔ خود می‌نشیند و گوشهٔ گرمی دارد[1]». من مرغ دریائی‌ام... نه، این طور نیست. (پیشانی خود را می‌مالد) داشتم چه می‌گفتم؟ بله... تورگنیف... «و خداوند یار و یاور تمام آوارگان بی‌پناه باشد[2]»... مهم نیست. (گریه می‌کند).

ترپلف نینا، باز که... نینا!

نینا مهم نیست... این طور آرام می‌شوم... دو سال است که گریه نکرده‌ام. دیشب سری به باغ زدم تا ببینم تئاتر سابقمان سرجایش هست یا نه. و دیدمش که هنوز آنجاست. و بعد از دو سال، برای اولین بار گریه کردم و دلم راحت شد و روحم آرامش یافت. می‌بینید، حالا دیگر گریه نمی‌کنم. (دست او را می‌گیرد) پس، حالا دیگر نویسنده شده‌اید... شما نویسنده و من هنرپیشه... من و شما توی گرداب افتادیم... آن روزها مانند بچه‌ها خوشبخت بودم، صبح‌ها تا چشم باز می‌کردم آواز می‌خواندم، دوستتان داشتم و عاشق شهرت بودم ولی حالا؟ فردا صبح زود باید توی واگن درجه سه... کنار دهاتی‌ها به شهر یلتس[3] بروم و آنجا، تاجرهای متجدد با اظهار محبت‌هایشان، جانم را به لب خواهند رساند. زندگی سخت و خشن است!

ترپلف به یلتس چرا؟

۱ و ۲. منقول از رمان «رودین»، اثر تورگنیف. ـ م.

3. Yelts

نینا برای تمام زمستان قرار داد بسته‌ام. حالا دیگر باید بروم.

ترپلف نینا، من نفرین‌تان می‌کردم، از شما متنفر بودم، نامه‌ها و عکس‌هایتان را پاره می‌کردم ولی در تمام لحظه‌ها می‌دانستم که روح من تا ابد وابسته به شماست. نینا، من نمی‌توانم دوستتان نداشته باشم. از روزی که آثارم چاپ می‌شود و از روزی که شما را از دست داده‌ام، زندگی‌ام غیرقابل تحمل شده است ـ من زجر و عذاب می‌کشم... حالی دارم که انگار جوانی ناگهان از من به کلی گریخته است و این طور به نظرم می‌آید که در این دنیا، نود سال است که عمر می‌کنم. صدایتان می‌زنم، خاکی را که روی آن راه رفته‌اید می‌بوسم؛ به هرجا که نگاه می‌کنم، همه جا چهرهٔ شما و آن لبخند نوازشگری که به بهترین سال‌های زندگی‌ام روشنی بخشیده است، در نظرم مجسم می‌شود...

نینا (سراسیمه.) چرا این طور حرف می‌زنید؟ آخر چرا؟

ترپلف من تنهای تنها هستم، هیچ کسی قلبم را گرم نمی‌کند، طوری احساس سرما می‌کنم که انگار در سردابه‌ای تاریک به سر می‌برم و هر آن چه می‌نویسم خشک و عاری از احساس و تیره است. نینا، خواهش می‌کنم بمانید یا اجازه بدهید با شما بیایم!

نینا کلاه و شنل خود را با عجله می‌پوشد.

نینا، چرا؟ شما را به خدا، نینا... (به نینا نگاه می‌کند که در حال پوشیدن شنل است.)

لحظه‌ای سکوت.

نینا کالسکهٔ من جلو در منتظر است. مشایعتم نکنید، خودم می‌روم... (اشک می‌ریزد.) کمی آب بدهید...

ترپلف (به او آب می‌دهد.) حالا کجا می‌روید؟

نینا شهر.

لحظه‌ای سکوت.

ایرینا نیکلایونا اینجاست؟

ترپلف بله، اینجاست... روز پنجشنبه حال دائی‌ام بد شد، به مادرم تلگراف زدیم که بیاید.

نینا چرا می‌گویید خاکی را که من روی آن پا گذاشته بودم می‌بوسیدید؟ من مستحق کشتن هستم. (به طرف میز خم می‌شود.) خیلی خسته‌ام! کاش بتوانم کمی بیاسایم! (سر خود را بلند می‌کند.) من مرغ دریائی‌ام... نه این طور نیست. من هنرپیشه‌ام؛ بله، هنرپیشه! (به صدای خندهٔ آرکادینا و تریگورین گوش می‌دهد، سپس به سمت در چپ می‌رود و از سوراخ کلید نگاه می‌کند.) او هم اینجاست... (نزد ترپلف باز می‌گردد.) بله... مهم نیست... بله... او به تئاتر اعتقاد نداشت و همه‌اش به رؤیاهای من می‌خندید، کم‌کم من هم اعتقادم را از دست دادم و دچار یأس شدم... و بعد گرفتاری‌های ناشی از عشق و حسادت و نگرانی دایم از سرنوشت بچه‌ام... به موجودی ناچیز مبدل شدم، احمقانه بازی می‌کردم... نمی‌دانستم با دست‌هایم چه کنم، نمی‌توانستم روی صحنه آن طوری که باید و شاید بایستم، به صدایم تسلط نداشتم. شما نمی‌توانید بفهمید که وقتی انسان احساس می‌کند که روی صحنه دارد گند می‌زند، چه حالی پیدا می‌کند. من مرغ دریائی‌ام. نه، این طور نیست.. یادتان هست که روزی یک مرغ دریائی زدید؟ مردی تصادفاً از راه می‌رسد، آن را می‌بیند و از سر بیکاری نابودش می‌کند... موضوعی برای یک داستان کوتاه... نه، منظورم این نیست... (پیشانی خود را می‌مالد.) داشتم چه می‌گفتم؟.. از صحنه حرف می‌زدم. حالا دیگر مثل گذشته‌ها نیستم... من دیگر یک هنرپیشهٔ واقعی هستم، با احساس شور و لذت بازی می‌کنم، روی صحنه از خود بی‌خود می‌شوم و حس می‌کنم که بسیار زیبا شده‌ام. و اکنون، مادام که اینجا هستم مدام پای پیاده قدم می‌زنم و فکر می‌کنم... فکر می‌کنم و احساس می‌کنم که روحیه‌ام روز به روز قوی‌تر می‌شود... کوستیا، حالا دیگر می‌دانم که در حرفهٔ ما ـ اعم از اینکه بازی کنیم یا بنویسیم ـ مهم، افتخار و شهرت و آن چیزی نیست که من آرزویش را می‌کردم بلکه مهم داشتن تحمل و شکیبائی است. در کار ما انسان باید بلد باشد صلیب خود را بر دوش بکشد و ایمان داشته

باشد. من ایمان دارم، از این رو زیاد درد نمی‌کشم و موقعی که به رسالتم فکر می‌کنم دیگر از زندگی نمی‌ترسم.

ترپلف (با اندوه.) شما راهتان را یافته‌اید و می‌دانید کجا می‌روید حال آنکه من هنوز در آشوب رؤیاها و تخیلات دست و پا می‌زنم و نمی‌دانم این کار به درد که و چه می‌خورد. من ایمانی ندارم و نمی‌دانم رسالتم چیست.

نینا (گوش تیز می‌کند.) هیس... من باید بروم. خداحافظ! وقتی هنرپیشهٔ بزرگی شدم. بیایید تماشایم کنید. قول می‌دهید؟ ولی حالا... (دست او را می‌فشارد.) دیر است... به زحمت سرپا بندم... من خسته‌ام، گرسنه‌ام...

ترپلف بمانید، الآن شامتان می‌دهم...

نینا نه، نه... مشایعتم نکنید، خودم می‌روم... کالسکه‌ام همین جاهاست... پس او را هم با خودش آورده است؟ خوب، برای من فرق نمی‌کند. وقتی تریگورین را دیدید چیزی بهش نگویید... من دوستش دارم! حتی بیش‌تر از سابق دوستش دارم... موضوعی برای یک داستان کوتاه... دوستش دارم، دیوانه‌وار دوستش دارم، تا حد نومیدی دوستش دارم. کوستیا، سابقاً زندگی خوبی داشتیم! یادتان می‌آید؟ چه زندگی روشن و گرم و شاد و پاکی و چه احساساتی! ـ احساساتی شبیه به گل‌های ظریف و لطیف... یادتان می‌آید؟ (می‌خواند.) «آدم‌ها، شیرها، عقاب‌ها و کبک‌ها، گوزن‌های شاخدار، غازها، عنکبوت‌ها، ماهیان خاموشِ ساکن در آب‌ها، ستارگان دریا و هر آن چه به چشم دیده نمی‌شود ـ خلاصه آنکه، تمام زندگی‌ها و زندگی‌ها و زندگی‌ها، سیر دایرهٔ اندوهبار را به پایان آورده و خاموش و ناپدید گشته‌اند. هزاران قرن است که زمین، دیگر هیچ موجود زنده‌ای بر دوش خود حمل نمی‌کند و این ماه بینوا، فانوس خویش را به عبث می‌افروزد. در چمن‌زار، لک‌لک‌ها فریادزنان از خواب بیدار نمی‌شوند، همهمهٔ سوسک‌های بهاری دیگر از میان انبوه درختان زیرفون به گوش نمی‌آید...[۱]» (ترپلف را با هیجان به

۱. آغاز نمایشنامهٔ ترپلف. ـ م.

آغوش می‌کشد و از در شیشه‌ای فرار می‌کند).

دورن (در حالی که می‌کوشد درِ سمت چپ را باز کند.) عجیب است! این در انگار قفل است... (وارد می‌شود و مبل را سر جای خودش می‌گذارد.) دو با مانع!

آرکادینا و پولینا آندری‌یونا و از پی آن دو ماشا و یاکف (چندین بطری در دست)، سپس شامرایف و تریگورین، وارد می‌شوند.

آرکادینا شراب قرمز و آبجو بوریس آلکسی‌یویچ را بگذارید اینجا، روی میز. بازی می‌کنیم و می‌نوشیم. بیایید بنشینید آقایان.

پولینا آندری‌یونا (به یاکف.) برو همین الآن چای بیاور. (شمع‌ها را روشن می‌کند و پشت میز بازی می‌نشیند.)

شامرایف (تریگورین را به طرف قفسه می‌برد.) این همان چیزی است که ساعتی پیش صحبتش را کرده بودم... (از درون قفسه مرغ دریائی انباشته از کاه را بیرون می‌آورد.) سفارش شما.

تریگورین (به مرغ نگاه می‌کند.) یادم نمی‌آید. (کمی فکر می‌کند.) یادم نمی‌آید!

از پشت صحنه، از سمت راست صدای تیری شنیده می‌شود؛ همگی از جا می‌پرند.

آرکادینا (هراسان.) این چه بود؟

دورن هیچی. ممکن است توی دواخانهٔ سفری‌ام شیشه‌ای ترکیده باشد. ناراحت نشوید. (از در سمت راست بیرون می‌رود و دقیقه‌ای بعد باز می‌گردد.) حدسم درست بود. شیشهٔ محتوی اترم ترکید. (زیر لب می‌خواند.) «باز مفتون و واله...»

آرکادینا (پشت میز می‌نشیند.) اوف، چقدر ترسیدم! این صدا مرا به یاد... (صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند.) چشم‌هایم سیاهی رفت...

دورن (مجله‌ای را ورق می‌زند. به تریگورین.) یکی دو ماه قبل، در این مجله مقاله‌ای چاپ شده بود... نامه‌ای بود از آمریکا و من در ضمن می‌خواستم از شما بپرسم... (دست در کمر تریگورین می‌اندازد و او را به قسمت جلو صحنه هدایت می‌کند.)... زیرا به این موضوع علاقه فراوان دارم... (با صدایی آهسته‌تر.) ایرینا نیکلایونا را به بهانه‌ای از اینجا بیرون ببرید. حقیقت این است که کنستانتین گاوریلویچ خودکشی کرده است...

پرده می‌افتد.

دائی وانیا

صحنه‌هایی از زندگی روستایی
در چهار پرده

اشخاص نمایشنامه

سربریاکف آلکساندر ولادیمیرویچ	Serebriakov Alexandr Vladimirovitch	پروفسور بازنشسته.
یلنا آندری‌یونا	Yelena Andreyevna	همسر او؛ حدود ۲۷ ساله.
سوفیا (سونیا) آلکساندرونا	Sofia (Sonia) Alexandrovna	دختر او از ازدواج اولش.
وینی‌تسکایا ماریا واسیلیونا	Voynitskaya Maria Vasilievna	بیوهٔ یک کارمند عالیرتبه، مادرِ زن اول پروفسور.
وینی‌تسکی ایوان پترویچ	Voynitskiy Ivan Petrovitch	فرزند او.
آستروف میخاییل لوویچ	Astrov Mikhaïl Lvovitch	پزشک.
تلگین ایلیا ایلیچ	Telegin Ilya Ilyitch	ملاک ورشکسته.
مارینا	Marina	دایهٔ پیر.
کارگر		

محل وقوع داستان: ملک سربریاکف

پردهٔ اول

باغ. قسمتی از عمارت و ایوان آن پیداست. در باغراه، زیر یک صنوبر کهنسال، میزی آماده برای صرف چای وجود دارد. چندین نیمکت و صندلی به چشم می‌خورد؛ روی یکی از نیمکت‌ها گیتاری دیده می‌شود. در فاصلهٔ نه چندان دور از میز، یک تاب. ساعت ۳ بعدازظهر است. هوا ابری است.

مارینا (پیرزنی چاق و کم حرکت، پای سماور نشسته است و جوراب می‌بافد) و آسترف (دور و بر او قدم می‌زند).

مارینا (چای می‌ریزد.) بخور، جانم.

آسترف (استکان چای را با بی‌میلی می‌گیرد.) اصلاً میل ندارم.

مارینا با یک جرعه ودکا چطوری؟

آسترف نه. هر روز که ودکا نمی‌خورم. گذشته از این، هوا سنگین است.

لحظه‌ای سکوت.

دایه جان، از آشنایی‌مان چند سال می‌گذرد؟

مارینا (فکر می‌کند.) چند سال؟ خدا خودش حافظه بدهد... تو به اینجا، به این طرف‌ها... کی بود که آمدی؟.. وراپترونا[1]، مادر سونچکا[2] هنوز زنده بود. در زمان حیات او دو تا زمستان را آمدی پیش ما... یعنی از آن موقع یازده سال می‌گذرد. (کمی فکر می‌کند.) شاید هم بیشتر...

آسترف از آن زمان، خیلی تغییر کرده‌ام؟

مارینا زیاد. آن زمان، جوان و خوش قیافه بودی، ولی حالا پیر شده‌ای.

1. Vera Petrovna

۲. Sonetchka خطابی محبت‌آمیز برای سونیا. ـ م.

قیافه‌ات هم به خوشگلی سابق نیست. و ناگفته نماند که ودکا هم می‌خوری.

آستروف بله... در عرض ده سال، آدم دیگری شده‌ام. به چه علت؟ به علت اینکه خودم را از شدت کار فرسوده کرده‌ام، دایه‌جان. از صبح تا غروب سر پا هستم، لحظه‌ای آرام ندارم، شب هم که دراز می‌کشم و زیر لحاف می‌خزم، همه‌اش ترس آن را دارم که بیایند و مرا کشان کشان سر مریض ببرند. از زمانی که با تو آشنا شده‌ام حتی یک روزِ آزاد نداشتم. با این وضع چطور ممکن است پیر نشد؟ تازه خود زندگی هم، خود به خود ملال انگیز و احمقانه و کثیف است... وجود آدم را می‌خورد. انسان به دور و برش که نگاه می‌کند جز احمق تمام عیار نمی‌بیند ولی کافی است دو سه سالی با آنها زندگی کند تا یواش یواش بی آنکه حالی‌اش بشود، خودش هم یک پا احمق شود. سرنوشت گریزناپذیر. (سبیل بلند خود را می‌تاباند.) عجب سبیل مفصلی به هم زده‌ایم... سبیل احمقانه. دایه‌جان، من آدم عجیب و غریبی شده‌ام... درست است که هنوز خل نشده‌ام، به لطف خدا عقلم سر جایش است، ولی احساساتم یک جوری زنگ زده است. نه چیزی می‌خواهم، نه محتاج چیزی هستم، نه کسی را دوست می‌دارم... البته تو را دوست دارم. (سر او را می‌بوسد.) یادم می‌آید وقتی بچه بودم، دایه‌ای داشتم درست عین تو.

مارینا شاید گرسنه‌ات باشد، ها؟

آستروف نه. در سومین هفتهٔ پرهیز بزرگ به مالیتسکویه[1] رفته بودم... تیفوس شیوع پیدا کرده بود و بیداد می‌کرد... توی کلبه‌ها مردم پهلو به پهلوی هم افتاده بودند... کثافت، بوی گند، دود، گوساله‌ها همان جا روی کف کلبه‌ها، کنار مریض‌ها... همان جا هم یک مشت بچه خوک... تمام روز را مشغول بودم، نه یک دقیقه نشستم، نه لقمه‌ای توی دهان گذاشتم ولی همین که برگشتم خانه مگر امانم دادند؟ سوزنبان راه‌آهن را آوردند...

خواباندمش روی میز تا جراحی‌اش کنم ولی یارو تا بوی کلروفورم به دماغش خورد، جابه‌جا تمام کرد. و درست موقعی که نباید به یاد این ماجرا می‌افتادم، احساسی در وجودم بیدار شد و وجدانم را طوری به درد آورد که انگار من او را به عمد کشته بودم... نشستم و چشم‌هایم را این طوری بستم و با خودم فکر کردم: آنهایی که صد یا دویست سال بعد از مرگ ما زندگی می‌کنند آیا از اینکه راه پیشرفت‌شان را هموار کرده‌ایم، از ما به نیکی یاد خواهند کرد؟ نه دایه‌جان، نخواهند کرد!

مارینا آدم‌ها اگر یاد نکنند، خداوند یاد می‌کند.

آستروف متشکرم. حرف خوبی زدی.

وینی‌تسکی وارد می‌شود.

وینی‌تسکی (از درون عمارت بیرون می‌آید؛ خواب بعدازظهرش را کرده و قیافهٔ مچاله شده‌ای دارد؛ روی نیمکت می‌نشیند و کراوات شیک خود را مرتب می‌کند.) بله...

لحظه‌ای سکوت.

بله...

آستروف خوب خوابیدی؟

وینی‌تسکی بله... خیلی خوب. (خمیازه می‌کشد.) از وقتی که پروفسور و زنش اینجا اقامت کرده‌اند، زندگی از خط خودش خارج شده.. شب‌ها دیر می‌خوابم، سر شام و ناهار سُس‌های جور واجور و شراب می‌خورم... این‌طور خوب نیست، مگر نه؟ آن قدیم ندیم‌ها وقت نداشتیم سر بخارانیم، من و سونیا، عرض کنم، هر دومان کار می‌کردیم ولی حالا، فقط سونیا کار می‌کند و بنده می‌خوابم... می‌خورم و می‌خوابم... اصلاً خوب نیست!

مارینا (سر تکان می‌دهد.) به حق چیزهای ندیده! این آقای پروفسور ساعت ۱۲ بیدار می‌شود ولی سماور از صبح سحر قل قل می‌جوشد و انتظار او را می‌کشد. پیش از این مثل تمام آدم‌ها، ساعت یک ناهار می‌خوردیم ولی حالا ساعت هفت می‌خوریم. شب‌ها همه‌اش می‌خواند، و می‌نویسد، یکهو ساعت یک بعداز نصف

شب صدای زنگش بلند می‌شود... چه می‌خواهید پدرجان؟ چای! بیا و به خاطر او ملت را از خواب بیدار کن و سماور را راه بنداز... به حق چیزهای ندیده!

آستروف تا کی اینجا می‌مانند؟

وینی‌تسکی (سوت می‌کشد.) تا صد سال. پروفسور قصد دارد اینجا مقیم شود.

مارینا بفرمایید، باز همان آش است و همان کاسه... سماور از دو ساعت به این طرف، دارد روی میز می‌جوشد ولی آنها رفته‌اند قدم بزنند.

وینی‌تسکی دارند می‌آیند... دارند می‌آیند... مضطرب نشو.

صداهایی به گوش می‌رسد؛ در انتهای باغ سربریاکف و یلنا آندری‌یونا و سونیا و تلگین که از گردش باز می‌گردند دیده می‌شوند.

سربریاکف عالی است، عالی!.. مناظر شگفت‌انگیز.

تلگین فوق‌العاده است، عالیجناب.

سونیا پدر، فردا ما می‌رویم جنگلبانی. با ما می‌آیی؟

وینی‌تسکی خانم‌ها، آقایان، چای حاضر است!

سربریاکف دوستان، لطفاً چای مرا بفرستید به اتاق کارم. امروز باید کمی کار کنم.

سونیا پدر، از جنگلبانی خوشت خواهد آمد...

یلنا آندری‌یونا، سربریاکف و سونیا به عمارت می‌روند؛ تلگین به طرف میز می‌رود و در کنار مارینا می‌نشیند.

وینی‌تسکی توی این هوای گرم و سنگین، دانشمند بزرگ‌مان با پالتو و گالوش و چتر و دستکش بیرون می‌آید.

آستروف لابد مواظب خودش است.

وینی‌تسکی وای که چقدر خوشگل است! چقدر خوشگل! در تمام عمرم زنی زیباتر از او ندیده‌ام.

تلگین مارینا تیموفی‌یونا[1] چه در دشت اسب بتازم و چه در باغ قدم بزنم و چه به این میز نگاه کنم، در همه حال خوشبختی غیر قابل

وصفی احساس می‌کنم! هوا عالی است، پرنده‌ها می‌خوانند و همه‌مان در صلح و صفا زندگی می‌کنیم ـ دیگر چه می‌خواهیم؟ (لیوان چای را می‌گیرد.) با تمام وجودم سپاسگزارم!

وینی‌تسکی (متفکرانه.) و چشم‌هایش... زن شگفت‌انگیزی است!

آسترف ایوان پترویچ، یک چیزی تعریف کن.

وینی‌تسکی (با بی حالی.) می‌خواهی چه تعریف کنم؟

آسترف چیز تازه‌ای نداری تعریف کنی؟

وینی‌تسکی نه، ندارم. هرچه هست، کهنه است. من همانی هستم که بودم، شاید بدتر شده باشم زیرا کمی تنبل شده‌ام، هیچ کاری انجام نمی‌دهم، فقط مثل یک پیر هفهفو غرولند می‌کنم کلاغ پیر من، maman را می‌گویم، هنوز هم دربارهٔ آزادی زن‌ها داد سخن می‌دهد؛ با یک چشمش به گور نگاه می‌کند و با چشم دیگرش توی کتاب‌های حکیمانه‌اش دنبال طلوع زندگی جدید می‌گردد.

آسترف پروفسور چه؟

وینی‌تسکی پروفسور مثل همیشه، از صبح تا شب خیلی دیروقت توی اتاق کارش می‌نشیند و می‌نویسد. به قول معروف «غرق در تفکر و چین بر جبین می‌نویسیم ما قصیده‌ها؛ لیک از چیست که ما و آنها محرومیم از ستایش‌ها؟[1]» بیچاره کاغذ! او بهتر بود زندگی‌نامهٔ خودش را می‌نوشت. و چه موضوع جالبی از آب درمی‌آمد! یک پروفسور بازنشسته ـ می‌فهمی؟ ـ پیرمرد یبوست مزاج، ماهی تحصیل کرده... نقرس، رماتیسم، سردرد، جگرِ باد کرده از بخل و حسادت... این ماهی توی ملک زن اولش زندگی می‌کند، چاره‌ای هم غیر از این ندارد، چون وُسعش نمی‌رسد در شهر زندگی کند. همیشهٔ خدا از بدبختی خودش نک و نال می‌کند ولی در حقیقت، بیش از اندازه خوشبخت است. (با عصبانیت.) تو فقط فکرش را بکن که چه سعادتی! یک شماس زادهٔ بچه طلبه، موفق به کسب درجات علمی و مقام

۱. بیتی از یک قطعه شعر دمیتری‌یف شاعر قرن ۱۸ روسیه. ـ م.

استادی و لقب «جنابی» و دامادی یک سناتور و غیره و غیره می‌شود؛ که البته تا اینجای قضیه اهمیت چندانی ندارد. فکرش را بکن، این مرد بی‌آنکه از هنر سر دربیاورد، بیست و پنج سال است دربارهٔ هنر مطلب می‌خواند و می‌نویسد. بیست و پنج سال است اندیشه‌های دیگران را دربارهٔ رئالیسم و ناتورالیسم و مزخرفات دیگر نشخوار می‌کند؛ بیست و پنج سال است مطالبی می‌خواند و می‌نویسد که برای دانایان از دیرباز اظهر من‌الشمس بوده است و برای نادانان، غیر جالب؛ خلاصه آنکه بیست و پنج سال است آب در هاون می‌کوبد. و در همان حال، چقدر خودستایی! و چه ادعاهایی! آقا بازنشسته شده اما از آنجایی که اصلاً شهرتی ندارد هیچ ذیروحی نمی‌شناسدش؛ و به عبارت دیگر بیست و پنج سال تمام جای دیگری را اشغال کرده بود. اما نگاهش کن: مثل نیمه خدایان راه می‌رود!

آستروف فکر می‌کنم تو بهش حسادت می‌کنی.

وینی‌تسکی بله، حسادت می‌کنم! و چه سوکسه‌ای پیش زن‌ها دارد! تا حالا هیچ دن ژوانی به اندازهٔ او موفقیت کامل نداشته است! زن اولش که خواهرم باشد موجودی بود جذاب و ملایم و به پاکیِ این آسمان آبی رنگ، او زنی بود نجیب و گشاده‌دل که عدهٔ عاشقان سینه چاکش به مراتب بیشتر از شاگردهای او بود. عشق خواهرم به او، شبیه به عشق فرشتهٔ پاکی بود به فرشتهٔ پاک دیگر. مادرم که مادرزن او باشد هنوز هم این مرد را می‌پرستد؛ او در دل مادرم هنوز هم نوعی وحشت مقدس برمی‌انگیزد. زن دومش ـ همان زن زیبا و عاقلی که الآن دیدید ـ وقتی باهاش ازدواج کرد که او دیگر پیر بود و جوانی و زیبایی و آزادی و جلای خود را به پای او ریخت. به خاطر چه؟ چرا؟

آستروف آیا نسبت به پروفسور وفادار است؟

وینی‌تسکی متأسفانه بله.

آستروف چرا متأسفانه؟

وینی‌تسکی زیرا این وفاداری، از سر تا پا کاذب است. در آن وفاداری، فصاحت و لفاظی فراوان است ولی از منطق خبری نیست.

خیانت به شوهر پیری که ازش هم نفرت داری، خلاف اصول اخلاقی است ولی اینکه سعی داری جوانیِ بیچاره و طراوت زندگی‌ات را در وجود خود خفه کنی، خلاف اصول اخلاقی نیست!

تلگین (نالەوار.) وانیا[1] از این حرف‌ها خوشم نمی‌آید. راستش را بخواهی... کسی که به زن یا به شوهر خود خیانت کند، عهد شکن است و چه بسا به میهنش هم خیانت کند!

وینی‌تسکی (با دلخوری.) تو دیگر درِ دهانت را ببند، آبکش میرزا!

تلگین اجازه بده وانیا. زن من به علت قیافهٔ بیریختم بود که فردای عروسی‌مان با مرد محبوبش فرار کرد. از آن روز تا حالا، من خلاف وظیفه‌ام رفتار نکرده‌ام. هنوز دوستش دارم، بهش وفادارم، از هیچ کمکی مضایقه نمی‌کنم و تمام هست و نیستم را وقف تربیت بچه‌هایی کرده‌ام که از مرد محبوبش دارد. درست است که از سعادت محروم شدم ولی در عوض، غرورم سرجایش ماند. ولی او چه؟ جوانی‌اش تمام شد، حسن جمالش تحت تأثیر قوانین طبیعت رنگ باخت، مرد محبوبش درگذشت... پس برایش چه مانده است؟

سونیا و یلنا آندری‌یونا وارد می‌شوند؛ دقیقه‌ای بعد ماریا واسیلیونا نیز در حالی که کتابی در دست دارد وارد می‌شود، می‌نشیند و مشغول مطالعه می‌شود؛ به او چای می‌دهند، بی آنکه به لیوانش نگاه کند می‌نوشد.

سونیا (به دایه. شتابان.) دایه‌جان، چند تا دهاتی آمده‌اند. برو باهاشان حرف بزن، چای را خودم... (چای می‌ریزد.)

دایه بیرون می‌رود. یلنا آندری‌یونا که روی تاب نشسته است فنجان خود را برمی‌دارد و چای می‌نوشد.

آستروف (به یلنا آندری‌یونا.) من به خاطر شوهرتان اینجا هستم. نوشته بودید که مریض است... رماتیسم و یک چیز دیگر، ولی معلوم می‌شود که هیچی‌ش نیست.

۱. Vania خطابی محبت‌آمیز برای ایوان. ـ م.

یلنا آندری‌یونا دیشب افسرده بود، از درد پا می‌نالید اما امروز درد ندارد...

آستروف و مرا بگو که سی ورست راه را دیوانه‌وار اسب تاختم تا زودتر برسم اینجا، خوب، اهمیت ندارد، دفعهٔ اولم نیست. در عوض تا فردا پیش شما می‌مانم و لااقل [۱] quantum satis می‌خوابم.

سونیا چه خوب! به ندرت ممکن است اتفاق بیفتد که شما در خانه‌مان بخوابید. لابد هنوز ناهار نخورده‌اید، مگر نه؟

آستروف نه، هنوز نه.

سونیا پس ناهار هم میل می‌کنید. ما حالا ساعت هفت ناهار می‌خوریم. (می‌نوشد) چای سرد!

تلگین آب سماور به کلی سرد شده است.

یلنا آندری‌یونا مهم نیست ایوان ایوانیچ [۲]، سرد هم باشد می‌خورم.

تلگین ببخشید... بنده ایوان ایوانیچ نیستم، ایلیا ایلیچ هستم... ایلیا ایلیچ تلگین یا به قول بعضی‌ها که مرا به خاطر صورت آبله زده‌ام، «آبکش میرزا» صدا می‌زنند. من یک وقتی سونچکا را غسل تعمید داده بودم و شوهر والامقامتان بنده را خیلی خوب می‌شناسند. در حال حاضر، پیش شما، در این ملک زندگی می‌کنم... اگر توجه فرموده باشید هر روز در خدمت شما شام و ناهار می‌خورم.

سونیا ایلیا ایلیچ دستیار ماست... دست راست ماست. (با محبت) پدر تعمیدی، بگذارید برایتان باز هم چای بریزم.

ماریا واسیلیونا آخ!

سونیا چه شد، مادربزرگ؟

ماریا واسیلیونا به آلکساندر یادم رفت بگویم... حافظه‌ام به کلی کور شده... امروز از خارکف، از پاول آلکسی‌یویچ [۳] نامه‌ای داشتم... جزوهٔ تازه‌اش را برام فرستاده...

آستروف جالب است؟

ماریا واسیلیونا بله، ولی یک جوری عجیب و غریب است. چیزی را که هفت

۱. به اندازهٔ کافی (رضایت‌بخش). (لاتین) ـ م.
۲. Ivanytch خطابی خودمانی برای ایواتویچ. ـ م.

3. Pavel Alexeyevitch

سال پیش ازش دفاع می‌کرد، امروز انکار می‌کند. وحشتناک است!

وینی‌تسکی اصلاً وحشتناک نیست. Maman، چایتان را میل کنید.

ماریا واسیلیونا ولی من می‌خواهم حرف بزنم!

وینی‌تسکی ما پنجاه سال است که همه‌اش حرف می‌زنیم و جزوه می‌خوانیم. وقت آن است که این کار را کنار بگذاریم.

ماریا واسیلیونا نمی‌دانم چرا شنیدن حرف‌های من برایت ناخوشایند است. ببخش ژان[1]، تو از یک سال به این طرف طوری عوض شده‌ای که به کلی نمی‌شناسمت... تو آدمی بودی با اعتقادات مشخص، آدمی بودی روشن...

وینی‌تسکی آه، بله! آدم روشنی بودم که هیچ کس را روشن نمی‌کردم...

لحظه‌ای سکوت.

آدم روشنی بودم... متلکی زهرآگین‌تر از این نشنیده بودم! من حالا چهل و هفت سالم است. تا پارسال من هم مانند شما عمداً سعی می‌کردم چشم‌هایم را به وسیلهٔ همین جمود فکری‌ای که شما دارید بپوشانم تا مگر زندگی حقیقی را نبینم و اعتقاد داشتم که کار خوبی هم می‌کنم: اما حالا، کاش می‌دانستید! وقتی به یاد سال‌هائی که غفلت کرده و احمقانه هدرشان داده‌ام می‌افتم از خشم و تأسف خواب به چشمم نمی‌آید زیرا همهٔ آن چیزهائی را که امروز پیری از من مضایقه می‌کند، در آن سال‌ها می‌توانستم داشته باشم!

سونیا دائی وانیا، کسل کننده است!

یلنا آندری‌یونا (به وینی‌تسکی) تو درست مثل این است که اعتقادات سابقت را محکوم می‌کنی... ولی گناه از توست، نه از اعتقادات. تو فراموش می‌کردی که اعتقادات خود به خود هیچ‌اند... یک مشت حروف بی‌جانند... تو می‌بایست عمل می‌کردی.

وینی‌تسکی عمل؟ همه کس که نمی‌تواند مثل herr[2] پروفسور شما، کاتب

۱. Jean معادل ایوان در زبان فرانسه. ـ م. ۲. آقا (آلمانی). ـ م.

perpetuum mobile[1] باشد!

یلنا آندری‌یونا: ببینم، تو با این حرفت چه می‌خواهی بگوئی؟

سونیا: (ملتمسانه.) مادربزرگ! داین وانیا! خواهش می‌کنم!

وینی‌تسکی: من سکوت اختیار می‌کنم. سکوت می‌کنم و پوزش می‌طلبم.

لحظه‌ای سکوت.

یلنا آندری‌یونا: امروز هوای خوبی داریم... گرم نیست...

لحظه‌ای سکوت

وینی‌تسکی: در چنین هوایی، آدم خوب است خودش را حلق آویز کند...

تلگین گیتار راکوک می‌کند. مارینا جلو عمارت راه می‌رود و مرغ‌ها را صدا می‌زند.

مارینا: بیا، بیا، بیا...

سونیا: دایه‌جان، دهاتی‌ها چکار داشتند؟..

مارینا: کارشان تازگی نداشت، باز راجع به همان زمین بایر... بیا، بیا، بیا...

سونیا: کی را صدا می‌زنی؟

مارینا: چیل چیلی با جوجه‌هایش رفته... می‌ترسم کلاغ‌ها جوجه‌ها را بدزدند... (بیرون می‌رود.)

تلگین پولکا[2] می‌نوازد؛ همگی بی‌صدا گوش می‌دهند؛ کارگر وارد می‌شود.

کارگر: آقای دکتر تشریف دارند؟ (به آستروف.) میخاییل لوویچ بفرمایید، آمده‌اند پی شما.

آستروف: از کجا؟

کارگر: از کارخانه.

آستروف: (با دلخوری.) خیلی هم ممنون! چه می‌شود کرد، باید رفت... (با نگاهش دنبال کلاهش می‌گردد.) جای تأسف است، مرده شوی‌ش ببرد...

سونیا: واقعاً که چقدر بد شد... کارتان که تمام شد بیایید شام بخوریم.

آستروف: نه دیگر، دیر وقت خواهد بود. آن ساعت شب... (به کارگر.) راستی،

۱. دایماً متحرک. (لاتین). ـ م. ۲. Polka نوعی آهنگ رقص. ـ م.

یک گیلاس ودکا برایم بیاور.

کارگر بیرون می‌رود.

آن وقت شب... (کلاه را پیدا می‌کند.) در یکی از نمایشنامه‌های استروسکی[1] مردی هست[2] که سبیلش دراز و استعدادش کوتاه است... آن مرد، منم. خوب، خانم‌ها و آقایان، اجازه بفرمایید مرخص شوم... (به یلنا آندری‌یونا.) اگر یک وقت به اتفاق سوفیا آلکساندرونا سرافرازم بفرمایید از صمیم دل خوشحال می‌شوم. ملک محقری دارم که از سی دسیاتینا[3] تجاوز نمی‌کند ولی چنانچه برایتان جالب باشد قلمستان و باغ نمونه‌ای دارم که نظیرشان در شعاع هزار ورستی اینجا پیدا نمی‌شود. چسبیده به ملک من جنگلبانی دولتی است... جنگلبان آنجا پیر است و همیشه ناخوش، به این ترتیب، در حقیقت تمام کارهای آنجا را من اداره می‌کنم.

یلنا آندری‌یونا قبلاً به من گفته بودند که شما عاشق جنگل هستید. البته انسان از آن طریق هم ممکن است مصدر خدمات بزرگ شود اما فکر نمی‌کنید که چنین کاری چه بسا مخلّ رسالت اصلی‌تان بشود؟ آخر شما یک پزشک هستید!

آستروف از رسالت اصلیِ ما فقط خدا خبر دارد.

یلنا آندری‌یونا لااقل جالب است یا نه؟

آستروف بله، کار جالبی است.

وینی‌تسکی (با لحنی آمیخته به تمسخر.) خیلی!

یلنا آندری‌یونا (به آستروف.) شما هنوز جوان هستید، به قیافه‌تان نمی‌آید بیشتر از... سی و شش هفت سال داشته باشید... قاعدتاً نباید تا آن اندازه‌ای که شما می‌گویید، جالب باشد؛ آخر همه‌اش جنگل و جنگل. به نظر من خیلی یکنواخت است.

سونیا نه، باید فوق‌العاده جالب باشد. میخاییل لوویچ هر سال جنگل

۱. Ostrovskiy (۱۸۲۳-۱۸۸۶) نمایشنامه‌نویس معروف روسی. ـ م.
۲. اشاره‌ای است به Paratov در نمایشنامهٔ «عروس بی‌جهاز». ـ م.
۳. Desiatina واحد سطح در روسیه معادل ۱/۰۹ هکتار. ـ م.

جدیدی احداث می‌کند و به خاطر همین هم مدال نقره و یک دانشنامه گرفته است. او به هر وسیله‌ای متشبث می‌شود تا جنگل‌های موجود نابود نشوند. اگر به حرف‌هایش گوش بدهید صد در صد با او موافق خواهید بود. او می‌گوید که جنگل‌ها زینت‌بخش زمین‌اند و درک زیبایی‌ها را به انسان می‌آموزند و روحیه‌ای متعالی به او تلقین می‌کنند. جنگل‌ها، آب و هوای سرد را ملایم می‌کنند. در سرزمین‌هایی که آب و هوای ملایم دارند نیروی کمتری صرف مبارزه با طبیعت می‌شود، از این رو انسان در چنین نقاطی، ظریف‌تر و نرم‌تر از مناطق سردسیر است؛ انسان‌های آنجا زیباتر و انعطاف پذیرترند؛ حساس‌ترند، کلامشان آمیخته به ظرافت و حرکاتشان سرشار از ملاحت است؛ فلسفه‌شان تیره و ملال‌انگیز نیست، علم و هنرشان شکوفا و رابطه‌شان با زن‌ها سرشار از نجابتی آمیخته به ظرافت است...

وینی‌تسکی (می‌خندد.) براوو، براوو!... آنچه که گفتی قشنگ بود اما قانع کننده نبود بنابراین (به آستروف.) دوست عزیز، اجازه بده اتاق‌ها را مثل همیشه با هیزم گرم کنم و انبارها را از چوب بسازم.

آستروف اتاق‌ها را می‌توانی با تورب گرم کنی و انبارها را از سنگ بسازی. گیرم که زدن درخت‌ها را فقط برای رفع حاجت، جایز بدانم ولی آخر چرا جنگل‌ها را از میان می‌برند؟ توی جنگل‌های روسیه تبر بیداد می‌کند؛ میلیاردها درخت از بین می‌رود. آشیان پرندگان و کنام جانوران به ویرانه مبدل می‌شود، رودخانه‌ها کم آب می‌شوند و می‌خشکند، مناظر شگفت‌انگیز به نحوی جبران ناپذیر ناپدید می‌شود و همه‌اش هم صرفاً به دلیل آنکه شعور انسانِ تنبل، کفاف آن را نمی‌دهد که خم شود و سوخت مورد نیازش را از زمین بردارد. (به یلنا آندری‌یونا.) این‌طور نیست، خانم عزیز؟ آدم باید وحشی بی‌شعوری باشد که این زیبایی را توی بخاری خود بسوزاند و چیزی را نابود کند که ما توانایی خلقش را نداریم. به انسان، شعور و قدرت آفرینندگی اعطا شده است تا آنچه را در اختیار خود دارد دو چندان کند اما

تاکنون او نیافریده بلکه ویران کرده است. جنگل‌ها روز به روز کم و کمتر می‌شوند، رودخانه‌ها می‌خشکند، شکار از میان رفته و آب و هوا خراب شده است و زمین، روز به روز فقیرتر و زشت‌تر می‌شود. (به وینی تسکی.) حالا تو با تمسخر نگاهم می‌کنی و تمام حرف‌های مرا غیر جدی می‌انگاری و... و شاید هم حق با تو باشد اما وقتی از کنار جنگل‌های روستایی که از گزند تبر نجاتشان داده‌ام می‌گذرم یا وقتی زمزمهٔ جنگل جوانی را که با دست‌های خودم کاشته‌ام می‌شنوم، پی می‌برم که من هم تا حدودی بر آب و هوا تأثیر می‌گذارم و اگر انسان‌ها بعد از هزار سال نیکبخت باشند من هم در خوشبختی‌شان سهمی کوچک خواهم داشت. موقعی که یک نهال توس می‌کارم و می‌بینم که چطور سبز می‌شود و باد تکانش می‌دهد، وجودم از غرور لبریز می‌شود و من... (کارگر را می‌بیند که توی سینی ودکا می‌آورد.) ولی... (می‌نوشد.) من باید بروم. بالاخره، شاید هم این حرف‌ها عجیب و غریب باشد... خوب، اجازه بفرمایید خداحافظی کنم! (به طرف عمارت می‌رود.)

سونیا (بازو به بازوی او می‌دهد و همراهش می‌رود.) کی می‌آیید پیش ما؟

آستروف نمی‌دانم.

سونیا باز هم یک ماه دیگر؟..

آستروف و سونیا وارد عمارت می‌شوند؛ ماریا واسیلیونا و تلگین کنار میز می‌مانند؛ یلنا آندری‌یونا و وینی‌تسکی به طرف ایوان می‌روند

یلنا آندری‌یونا ایوان پترویچ، رفتار امروزتان، غیر قابل تحمل بود. چه لزومی داشت با گفتن perpetuum mobile ماریا واسیلیونا را عصبانی کنید؟ امروز سر ناهار هم با آلکساندر جر و بحث کردید. چقدر سطحی!

وینی‌تسکی آخر من ازش متنفرم!

یلنا آندری‌یونا در او چیزی نیست که کسی ازش متنفر باشد؛ او هم مثل همه است. بدتر از شما نیست.

وینی‌تسکی اگر می‌توانستید صورتتان را، حرکاتتان را ببینید... وای که

زندگی برایتان چقدر سخت است! چقدر سخت!

یلنا آندری‌یونا وای که هم سخت است، هم کسل کننده! همه به شوهرم فحش می‌دهند، همه با دلسوزی نگاهم می‌کنند و با خود می‌گویند: زنِ بینوا، چه شوهر پیری دارد! وای که این غمخواری را چقدر درک می‌کنم. چند دقیقه پیش آسترف می‌گفت: همه‌تان جنگل‌ها را نابخردانه نابود می‌کنید و به زودی چیزی روی زمین باقی نخواهد ماند. شما هم درست همین‌طور، انسانی را نابخردانه نابود می‌کنید و به زودی، به لطف شما، وفا و صفا و توانِ از خودگذشتگی، از جهان رخت بر می‌بندد. اگر زنی به شما تعلق نداشته باشد چرا نمی‌توانید نسبت به او بی‌اعتنا بمانید؟ زیرا ـ این آقای دکتر حق دارد ـ در وجود همه‌تان ابلیس ویرانگر، خانه کرده است. شما دلتان نه به حال جنگل‌ها می‌سوزد، نه پرنده‌ها، نه زن‌ها، نه به حال همدیگر...

وینی‌تسکی من از این فلسفه خوشم نمی‌آید!

لحظه‌ای سکوت.

یلنا آندری‌یونا این آقای دکتر قیافهٔ عصبی و خسته‌ای دارد. قیافه‌اش جالب است. از قرار معلوم سونیا ازش خوشش می‌آید، عاشق اوست و من او را درک می‌کنم. این سومین دفعه است که او را اینجا می‌بینم ولی از بس که کمرو هستم حتی یک بار هم نشد با او درست و حسابی حرف بزنم، محبت کنم... لابد فکر کرده است که من باید زن شروری باشم. ایوان پترویچ، من و شما شاید به این علت با هم دوستیم که هر دومان آدم‌های غم‌آفرین و کسل کننده‌ای هستیم! بله، غم‌آفرین! این‌طور نگاهم نکنید، خوشم نمی‌آید.

وینی‌تسکی وقتی عاشقتان باشم آیا طور دیگری هم می‌توانم نگاهتان کنم؟ شما خوشبختی من هستید، زندگی من، جوانی من! می‌دانم که نباید به عشقی متقابل امید ببندم ولی من به چیزی احتیاج ندارم، فقط اجازه بدهید نگاهتان کنم، به صدایتان گوش بدهم...

یلنا آندری‌یونا یواش‌تر حرف بزنید. ممکن است حرف‌هایتان را بشنوند!

به طرف عمارت می‌روند.

وینی‌تسکی (از پشت سر او می‌رود.) اجازه بدهید از عشقم حرف بزنم، مرا از خودتان نرانید؛ همین‌قدر هم برای من نهایت خوشبختی است...

یلنا آندری‌یونا شما عذابم می‌دهید...

هر دو وارد عمارت می‌شوند.

تلگین به تارهای گیتار زخمه می‌زند و پولکا می‌نوازد؛ ماریا واسیلیونا در حاسیهٔ جزوه چیزهایی می‌نویسد.

پرده می‌افتد.

پردهٔ دوم

اتاق غذاخوری خانهٔ سربریاکف. شب است. صدای چوبدستی نگهبان شب از درون باغ شنیده می‌شود.

سربریاکف (روی صندلی دسته‌دار، جلو پنجرهٔ باز نشسته است و چُرت می‌زند.) و یلنا آندری‌یونا (کنار او نشسته است و خودش هم چرت می‌زند).

سربریاکف (بیدار می‌شود.) اینجا کسی هست؟ سونیا تویی؟

یلنا آندری‌یونا نه، منم.

سربریاکف تو، لنوچکا[1]... دردم طاقت فرساست!

یلنا آندری‌یونا پتویت افتاده زمین. (پتو را روی پاهای او می‌اندازد.) آلکساندر، می‌خواهم پنجره را ببندم.

سربریاکف نه، نبند، خفه می‌شوم... الآن که چرت می‌زدم، خواب دیدم که پای چپم مال من نیست و از درد طاقت فرسا بیدار شدم. نه، این نقرس نیست، رماتیسم است. راستی ساعت چند است؟

یلنا آندری‌یونا دوازده و بیست دقیقه.

لحظه‌ای سکوت.

سربریاکف فردا صبح توی کتابخانه باتیوشکف[2] را برایم پیدا کن. فکر می‌کنم آن را داشته باشیم.

یلنا آندری‌یونا هان؟

سربریاکف صبح بگرد باتیوشکف را پیدا کن. یادم می‌آید توی کتابخانه داشتیم. چرا این‌قدر مشکل نفس می‌کشم؟

۱. Lenotchka خطابی محبت‌آمیز برای یلنا. ـ م.
۲. K.N. Batyouchkov (۱۷۸۷-۱۸۵۵) شاعر روسی. ـ م.

یلنا آندری‌یونا تو خسته‌ای. دو شب است که نمی‌خوابی.

سربریاکف می‌گویند تورگنیف از نقرس، تنگی نفس گرفته بود. می‌ترسم من هم به تنگی نفس مبتلا شوم. پیریِ لعنتیِ نفرت‌انگیز! مرده شوی‌ش ببرد! از وقتی پیر شده‌ام، از خودم منزجرم. فکر می‌کنم که همه‌تان هم از دیدن قیافهٔ من متنفرید.

یلنا آندری‌یونا تو از پیری خودت با لحنی حرف می‌زنی که انگار تقصیر ماست که تو پیر شده‌ای.

سربریاکف پیش از همه، مورد نفرت توام.

یلنا آندری‌یونا از او فاصله می‌گیرد و کمی دورتر می‌نشیند.

البته، تو حق داری. من احمق نیستم، می‌فهمم. تو جوان و تندرست و زیبا هستی، دلت می‌خواهد زندگی کنی، حال آنکه من پیرم، تقریباً یک جنازه‌ام. چه می‌شود کرد؟ مگر من حالی‌ام نیست؟ البته خیلی احمقانه است که تا حالا زنده مانده‌ام. اما حوصله کنید، به‌زودی همه‌تان را از شر خودم خلاص می‌کنم. چیزی به آخر عمرم نمانده است.

یلنا آندری‌یونا داری مرا عاجز می‌کنی... محض رضای خدا حرف نزن.

سربریاکف از حرف‌های تو این طور برمی‌آید که از برکت وجود من، همگی به ستوه آمده‌اند، دچار افسردگی شده‌اند و جوانی‌شان را تباه می‌کنند و در این میان فقط منم که از زندگی لذت می‌برم و از آن راضی‌ام. صد البته!

یلنا آندری‌یونا ساکت! ذله‌ام کردی!

سربریاکف من همه را ذله کرده‌ام. البته!

یلنا آندری‌یونا (اشک می‌ریزد.) غیر قابل تحمل است! آخر بگو، از جان من چه می‌خواهی؟

سربریاکف هیچ.

یلنا آندری‌یونا پس حرف نزن! خواهش می‌کنم.

سربریاکف عجیب است، وقتی ایوان پترویچ یا آن ابله پیر، ماریا واسیلیونا حرف بزنند، مهم نیست، همه گوش می‌دهند ولی کافی است یک کلمه از دهان من دربیاید تا همه احساس بدبختی کنند.

حتی صدای من ایجاد نفرت می‌کند. خوب، گیرم آدمی هستم نفرت‌انگیز و خودخواه و زورگو، ولی آخر آیا سر پیری هم حق ندارم یک کمی خودخواهی داشته باشم؟ آخر چطور ممکن است شایستگی این لطف را پیدا نکرده باشم؟ از شما می‌پرسم مگر من حق ندارم توقع توجه و آسایش پیرانه داشته باشم؟

یلنا آندری‌یونا کسی قصد ندارد تو را از حقوقت محروم کند.

باد شدیدی می‌وزد و پنجره به هم می‌خورد.

باد بلند شد، من پنجره را می‌بندم. (می‌بندد.) الآن است که باران شروع شود. کسی حقوق تو را انکار نمی‌کند.

لحظه‌ای سکوت؛ صدای چوبدستی و آواز نگهبان شب، از باغ شنیده می‌شود.

سربریاکف آدم یک عمر به علم خدمت کرده باشد، به اتاق کار خود و به کلاس درس و به همکاران محترم خود عادت کرده باشد ولی ناگهان و بدون هیچ دلیلی از توی این دخمه سر دربیاورد، چشمش هر روز به آدم‌های بی‌شعور بیفتد و گوشش صحبت‌های پوچ بشنود... من می‌خواهم زندگی کنم، عاشق موفقیت و شهرت و هیاهو هستم، حال آنکه اینجا چنان است که انگار در تبعیدگاه به سر می‌برم. هر لحظه غصهٔ گذشته‌ها را خوردن و شاهد موفقیت‌های دیگران بودن و از مرگ وحشت کردن و... نه، نمی‌توانم! قادر نیستم! و بدتر از همه آنکه اینجا نمی‌خواهند پیری‌ام را بر من ببخشند!

یلنا آندری‌یونا حوصله کن، صبر داشته باش، پنج شش سال بعد من هم پیر خواهم بود.

سونیا وارد می‌شود.

سونیا پدر، تو خودت دستور داده بودی پی دکتر آستروف بفرستیم ولی حالا که اینجاست، از پذیرفتن او خودداری می‌کنی. این، دور از نزاکت است. بی‌خود و بی‌جهت اسباب زحمت کسی را...

سربریاکف این آستروف تو به چه دردم می‌خورد؟ او از طب همان قدر سر رشته دارد که من از ستاره شناسی.

سونیا برای نقرس تو که ما نمی‌توانیم تمام استادهای یک دانشکده را دعوت کنیم.

سربریاکف با این ابله من حاضر نیستم حتی حرف بزنم.

سونیا هر طور میل توست. (می‌نشیند.) به حال من فرق نمی‌کند.

سربریاکف ساعت چند است؟

یلنا آندری‌یونا یک.

سربریاکف چه هوای سنگینی!.. سونیا آن قطره را از روی میز بده من!

سونیا الآن. (شیشهٔ قطره را می‌دهد.)

سربریاکف (با عصبانیت.) آه، نه این یکی! آدم پشیمان می‌شود از اینها کاری بخواهد!

سونیا لطفاً بهانه‌جوئی نکن. شاید بعضی‌ها از بهانه‌جویی‌های تو خوششان بیاید ولی خواهش می‌کنم مرا معاف کن! از این کار خوشم نمی‌آید. من می‌روم بخوابم، فردا صبح زود باید بروم درو.

وینی‌تسکی با رب‌دوشامبر و شمعی در دست وارد می‌شود.

وینی‌تسکی به زودی رگبار می‌گیرد.

آذرخش.

بفرمایید![1] Hélène و سونیا، شما بروید بخوابید. آمده‌ام جای شما را بگیرم.

سربریاکف (هراسان.) نه، نه! مرا با او تنها نگذارید! نه! با پر حرفی‌اش عاجزم می‌کند!

وینی‌تسکی بالاخره اینها هم باید استراحت کنند یا نه؟ امشب دومین شبی است که نمی‌خوابند.

سربریاکف بگذار بروند بخوابند ولی تو هم برو. متشکرم. خواهش می‌کنم، برو. به خاطر دوستی دیرینه‌مان اعتراض نکن. حرف‌های‌مان بماند برای بعد.

وینی‌تسکی (با تمسخر.) دوستی دیرینه‌مان... دیرینه...

سونیا دایی وانیا، حرف نزن.

سربریاکف عزیزم، مرا با او تنها نگذار! پرحرفی‌اش دیوانه‌ام می‌کند.

وینی‌تسکی رفتارت کم‌کم خنده‌دار می‌شود.

ماریتا شمع در دست وارد می‌شود.

سونیا دایه جان، خوب است تو بخوابی، دیر وقت است.

مارینا سماور هنوز روی میز است. چطور می‌شود خوابید؟

سربریاکف همه بی‌خوابی می‌کشند، از پا درمی‌آیند، در این میان فقط منم که کیف می‌کنم!

مارینا (به سربریاکف نزدیک می‌شود. با ملایمت و مهربانی.) چه شده جانم؟ درد می‌کند؟ پاهای من هم درد می‌کند، آن هم چه دردی! (پتوی او را مرتب می‌کند.) ناخوشی‌تان تازگی ندارد. مادر سونچکا، مرحوم ورا پترونا، گاهی اوقات تا صبح نمی‌خوابید، هی غصه می‌خورد... او خیلی دوستتان داشت...

لحظه‌ای سکوت.

پیرها عین بچه‌ها هستند، دلشان می‌خواهد یک کسی به حالشان دلسوزی بکند ولی هیچ دلی به حال پیرها نمی‌سوزد. (شانهٔ سربریاکف را می‌بوسد.) بیا برم بخوابانمت... بیا، نور چشمم... برایت چای زیرفون دم می‌کنم، پاهات را گرم می‌کنم... برات دعا می‌خوانم...

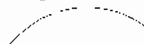
سربریاکف (متأثر.) برویم، مارینا.

مارینا پاهای من هم درد می‌کند، آن هم چه دردی! (به اتفاق سونیا او را می‌برد.) ورا پترونا گاهی اوقات غصه می‌خورد، خودش را می‌کشت، همه‌اش اشک می‌ریخت... سونچکا، آن روزها تو هنوز بچه بودی، نادان بودی... بیا، بیا برویم پدر جان...

سربریاکف، سونیا و مارینا بیرون می‌روند.

یلنا آندری‌یونا از دستش به جان آمده‌ام. دارم از پا می‌افتم.

وینی‌تسکی شما از دست او به جان آمده‌اید و من از دست خودم. سه شب است که نخوابیده‌ام.



یلنا آندری‌یونا آدم در این خانه راحت نیست. مادرتان، از همه چیز به جز جزوه‌ها و پروفسور خودش متنفر است؛ اعصاب پروفسور خراب است، به من اعتماد ندارد، از شما می‌ترسد؛ سونیا بر پدرش و بر من خشم می‌گیرد و دو هفته است که با من حرف نمی‌زند؛ شما از شوهرم متنفرید و نسبت به مادرتان آشکارا انزجار نشان می‌دهید؛ من، اوقاتم تلخ است و امروز بیست دفعه نزدیک بود گریه کنم... بله، آدم در این خانه، راحت نیست.

وینی‌تسکی فلسفه بافی را بگذاریم کنار!

یلنا آندری‌یونا ایوان پترویچ، شما مرد تحصیل کرده و فهمیده‌ای هستید و قاعدتاً باید بدانید که دنیا به وسیلهٔ راهزن‌ها و آتش‌سوزی‌ها نیست که نابود می‌شود، بلکه به سبب نفرت و عداوت و اختلاف‌های ناچیزی از همین قبیل... شما، کاش به جای این همه غرولند سعی می‌کردید همه را با هم آشتی بدهید.

وینی‌تسکی اول از همه، مرا با خودم آشتی بدهید! عزیز دلم... (خم می‌شود تا دست او را ببوسد.)

یلنا آندری‌یونا دست از سرم بردارید! (دست خود را پس می‌کشد.) از پیش من بروید!

وینی‌تسکی الآن باران می‌گیرد و آنچه در طبیعت است شاداب می‌شود و نفسش سبک می‌شود. فقط منم که رگبار شادابم نخواهد کرد. این اندیشه که زندگی‌ام برای همیشه تباه شده است شب و روز، مثل یک شبح خفه‌ام می‌کند. گذشته‌ای ندارم زیرا به گونه‌ای احمقانه صرف چیزهای پیش پا افتاده شده است، حال نیز از لحاظ ابتذال خود، وحشتناک است. آری، چنین است زندگی من و عشق من؛ می‌گوئید چه کارشان کنم؟ احساس من و خود من مثل اشعهٔ آفتابی که توی گودالی افتاده باشد بیهوده از بین می‌رود.

یلنا آندری‌یونا وقتی شما از عشق‌تان حرف می‌زنید من یک جوری کودن می‌شوم و در می‌مانم که چه بگویم. (می‌خواهد برود.) شب بخیر!

وینی‌تسکی (راه بر او می‌بندد) کاش می‌دانستید از فکر اینکه در همین خانه و در کنار من، زندگی دیگری هم ـ زندگی شما ـ تباه می‌شود، چقدر رنج می‌برم! آخر منتظر چه هستید؟ کدام فلسفهٔ لعنتی، مانع

شماست؟ چرا نمی‌خواهید بفهمید؟..

یلنا آندری‌یونا (خیره نگاهش می‌کند.) ایوان پترویچ، شما مستید!

وینی‌تسکی شاید، شاید...

یلنا آندری‌یونا دکتر کجاست؟

وینی‌تسکی آنجاست، توی اتاق من می‌خوابد. شاید، شاید... ممکن است... همه چیز ممکن است...

یلنا آندری‌یونا امروز هم مشروب خوردید؟ آخر چرا؟

وینی‌تسکی در هر حال به زندگی شبیه‌تر می‌شود... مُخل من نشوید Hélène!

یلنا آندری‌یونا سابقاً هرگز مشروب نمی‌خوردید و مثل امروز این همه حرف نمی‌زدید. بروید بخوابید! با شما که هستم دچار ملال می‌شوم.

وینی‌تسکی (خم می‌شود که دست او را ببوسد.) عزیز من... خوشگل من!

یلنا آندری‌یونا (با دلخوری.) راحتم بگذارید. واقعاً که نفرت‌انگیز است! (بیرون می‌رود.)

وینی‌تسکی (تنها.) رفت...

لحظه‌ای سکوت.

ده سال قبل، او را پیش خواهر مرحومم می‌دیدم. آن روزها او هفده ساله بود و من سی و هفت ساله. چرا همان موقع عاشقش نشدم و بهش پیشنهاد ازدواج نکردم؟ و چقدر هم امکان‌پذیر بود! حالا ممکن بود زن من باشد... بله... حالا هر دومان از هیاهوی رگبار بیدار می‌شدیم، او از غرش رعد وحشت می‌کرد و من بغلش می‌کردم و نجوا کنان می‌گفتم: «نترس، من اینجا هستم». از این خیال‌های شگفت‌انگیز خوشحال می‌شوم، حتی می‌خندم... آخر چرا پیرم؟ چرا درکم نمی‌کند؟ وای که چقدر از قلمبه گویی و از تنبلی اخلاقی و خیالات چرندش دربارهٔ نابودی دنیا، منزجرم!

لحظه‌ای سکوت.

وای که چقدر فریب خورده هستم! من این پروفسور را، این نقرسی رقت‌انگیز را می‌پرستیدم و مثل یابو برایش کار

می‌کردم! من و سونیا شیرهٔ این ملک را بیرون می‌کشیدیم؛ مثل دهقان‌های خسیس و آزمند، روغن نباتی و نخود و سرشیر می‌فروختیم، خودمان را از همه چیز محروم می‌کردیم تا از کوپک‌ها هزارها روبل بسازیم و برای او بفرستیم. به او و به علم او، مباهات می‌کردم، با نام او نفس می‌کشیدم و زندگی می‌کردم! تمام نوشته‌ها و گفته‌هایش را سرشار از نبوغ می‌انگاشتم... خدای من، حالا چه؟ حالا او بازنشسته است و کارنامهٔ زندگی‌اش جلو چشمم قرار دارد: پس از مرگش حتی صفحه‌ای از نوشته‌هایش بجا نخواهد ماند، او به کلی گمنام و ناچیز است! یک حباب صابون! و من فریب خورده‌ام... می‌بینم که احمقانه فریبم داده‌اند...

آسترف با کت و بدون جلیقه و کراوات وارد می‌شود؛ کمی شنگول است؛ از پی او تلگین گیتار در دست، می‌آید.

آسترف بزن!

تلگین همه خوابند!

آسترف بزن!

تلگین آهسته گیتار می‌نوازد.

(به وینی‌تسکی.) تو تنهایی؟ خانم‌ها نیستند؟ (دست‌ها را به کمر می‌زند و آهسته می‌خواند.) «برو کنار کلبهٔ من، برو کنار بخاری ـ تا جای خواب صاحبخانه باز شود...» رگبار از خواب بیدارم کرد. چه باران تندی! ساعت چند است؟

وینی‌تسکی من چه می‌دانم!

آسترف انگار صدای یلنا آندری‌یونا می‌آمد.

وینی‌تسکی بله، الآن اینجا بود.

آسترف چه زن باشکوهی! (به داروهای روی میز نگاه می‌کند.) دوا! نسخه از همه جا! هم از مسکو، هم از خارکف، هم از تولا... با نقرسش تمام شهرها را به ستوه آورده. راستی، مریض است یا تمارض می‌کند؟

وینی‌تسکی مریض است.

لحظه‌ای سکوت.

آسترف امروز چرا اینقدر گرفته‌ای؟ نکند دلت به حال پروفسور می‌سوزد؟

وینی‌تسکی دست از سرم بردار.

آسترف یا شاید عاشق خانم پروفسور شده‌ای؟

وینی‌تسکی او دوست من است.

آسترف به این زودی؟

وینی‌تسکی یعنی چه «به این زودی»؟

آسترف یک زن فقط به ترتیب زیر است که می‌تواند دوست مرد شود: اول، آشنای نزدیک، بعد معشوقه و سرانجام دوست.

وینی‌تسکی چه فلسفهٔ مبتذلی!

آسترف چه گفتی؟.. بله... باید قبول کنم که دارم مبتذل می‌شوم. می‌بینی. مست هم هستم. معمولاً ماهی یک بار این‌طور مست می‌کنم. در این حالت، همیشه بیش از اندازه وقیح و گستاخ می‌شوم. همه چیز برایم یکسان می‌شود! در این جور مواقع مشکل‌ترین جراحی‌ها را با کمال موفقیت و به بهترین وجه انجام می‌دهم، برای آینده‌ام وسیع‌ترین طرح‌ها را می‌ریزم، دیگر خودم را آدم عجیب و غریب نمی‌پندارم و باورم می‌شود که برای بشریت منشأ فوائد زیاد هستم... خیلی زیاد! و در این جور مواقع من سیستم فلسفی خودم را دارم، و به نظرم می‌آید که همه‌تان حشره... میکرب هستید براوو! (به تلگین.) بزن، آبکش میرزا!

تلگین دوست عزیز، با تمام وجودم حاضرم به تو خدمت کنم ولی چرا نمی‌خواهی بفهمی که همه خوابند!

آسترف بزن!

تلگین آهسته می‌نوازد.

باید یک ذره مشروب بخورم. بلند شو برویم، خیال می‌کنم آنجا هنوز یکی دو پیک کنیاک، ته بطری مانده باشد. علی‌الطلوع هم

راه می‌افتیم می‌رویم خانهٔ من. موافقی؟ من دستیار پزشکی دارم که هرگز نمی‌گوید «موافقی» بلکه می‌گوید «موافقی؟» تا دلت بخواهد، شیاد است. پس موافقی، ها؟ (سونیا را می‌بیند که در حال وارد شدن است.) ببخشید، کراوات نزده‌ام. (شتابان بیرون می‌رود. تلگین هم از پی او می‌رود.)

سونیا دایی وانیا، باز که نشستی با دکتر شامپانی خوردی! دو تا جوان رعنا را باش که باهم دوست شده‌اند! ولی آخر او همیشه مست است اما تو چرا؟ در سن و سال تو اصلاً برازنده نیست...

وینی‌تسکی این مسأله ربطی به سن و سال ندارد. آدم وقت زندگی حقیقی نداشته باشد، ناچار با سراب زندگی می‌کند. در هر حال بهتر از هیچ است.

سونیا علوفه‌مان تا ساقهٔ آخرش درو شده، هر روز خدا باران می‌بارد، همه چیزمان دارد می‌پوسد ولی سر تو گرم سراب است... امور ملک را رها کرده‌ای به امان خدا... من دیگر رمق ندارم این بار را تنها بکشم. (هراسان.) دایی جان، توی چشم‌هایت اشک حلقه زده!

وینی‌تسکی چه اشکی؟.. مهمل می‌گویی... تو الآن طوری نگاهم کردی که مرحوم مادر. عزیز من... (دست‌ها و صورت او را حریصانه می‌بوسد.) خواهرم... خواهر خوبم... حالا کجاست؟ کاش می‌دانست! آه، کاش خبر می‌داشت!

سونیا چه شده دایی؟ چی را می‌دانست؟

وینی‌تسکی سخت است، خیلی سخت... چیزی نیست... بعداً می‌گویم... من می‌روم... (بیرون می‌رود.)

سونیا (در می‌زند.) میخاییل لوویچ! خواب که نیستید، ها؟ لطفاً یک دقیقه!

آستروف (از پشت در.) الآن می‌آیم خدمتتان! (لحظه‌ای بعد، این بار با جلیقه و کراوات، وارد می‌شود.) چه فرمایشی دارید؟

سونیا خودتان هرچه دلتان می‌خواهد مشروب بخورید ولی خواهش می‌کنم به دایی‌ام مشروب ندهید؛ برایش بد است.

آستروف بسیار خوب. دیگر با او نمی‌خورم.

لحظه‌ای سکوت.

من الآن برمی‌گردم خانه‌ام. حرف هم ندارد. تا اسب‌ها را ببندند آسمان روشن می‌شود.

سونیا باران می‌بارد. تا صبح صبر کنید.

آستروف رگبار دور ترک می‌زند، فقط گوشه‌اش ما را می‌گیرد. نه، نمی‌مانم. و خواهش می‌کنم بعد از این مرا هرگز برای عیادت پدرتان دعوت نکنید. من بهش می‌گویم که مرضش نقرس است ولی او می‌گوید رماتیسم است؛ من ازش خواهش می‌کنم دراز بکشد اما او می‌نشیند. امروز هم که اصلاً با من حرف نمی‌زد.

سونیا لوسش کرده‌اند. (توی بوفه می‌گردد.) میل ندارید چیزی بخورید؟

آستروف چرا؛ بدم نمی‌آید.

سونیا من دوست دارم شب‌ها چیزی بخورم. مثل اینکه توی بوفه خوراکی هست. می‌گویند او در زندگی‌اش، پیش زن‌ها خیلی سوکسه داشت؛ آنها حسابی لوسش کرده بودند. از این پنیر میل کنید.

هر دو پای بوفه ایستاده‌اند و می‌خورند.

آستروف من امروز لب به غذا نزده‌ام، فقط مشروب خورده‌ام. پدرتان اخلاق غیر قابل تحملی دارد. (از درون بوفه یک بطری بیرون می‌آورد.) اجازه هست؟ (یک گیلاس مشروب می‌نوشد.) اینجا کسی حرف‌های‌مان را نمی‌شنود، پس می‌شود صریح حرف زد. می‌دانید فکر می‌کنم محال است بتوانم در این خانه یک ماه، دوام بیاورم، در جو اینجا خفه می‌شوم... آن از پدرتان که با تمام وجودش رفته توی نقرس و کتاب، و آن از دایی وانیاتان با یأس‌ها و غم‌هایش، و آن از مادربزرگ و بالاخره از نامادری‌تان...

سونیا نامادری‌ام چه؟

آستروف انسان باید همه چیزش خیلی زیبا باشد: هم چهره‌اش، هم لباسش، هم روحش، هم افکارش. «او زیباست، حرفی نیست[1]» ولی... ولی آخر او فقط می‌خورد و می‌خوابد و می‌گردد و با

۱. در «قصهٔ ملکهٔ مرده و هفت پهلوان» اثر پوشکین، آینه به ملکه جواب می‌دهد: «تو زیبایی، حرفی نیست». ـ م.

حسن جمالش دل می‌برد ـ و دیگر هیچ. او هیچ تکلیفی ندارد، دیگران برایش کار می‌کنند... این‌طور نیست؟ ولی زندگی پوچ و توام با بطالت ممکن نیست پاک باشد.

لحظه‌ای سکوت.

بگذریم شاید هم من بیش از اندازه سخت می‌گیرم. من هم مثل دایی وانیاتان از زندگی ناراضی‌ام، به همین علت است که هر دومان غرولند می‌کنیم.

سونیا و شما هم از زندگی ناراضی هستید؟

آسترف زندگی را به طور کلی دوست دارم اما زندگی ما را، این زندگی شهرستانی و روسی و تنگ نظرانه را نمی‌توانم تحمل کنم و با تمام وجودم ازش متنفرم. ولی اگر بخواهم از زندگی شخصی خودم حرف بزنم باید بگویم که به خدا هیچ چیز جالبی در آن وجود ندارد. می‌دانید، انسان موقعی که در یک شب ظلمانی از جنگلی می‌گذرد و همان وقت هم آتش بی‌رمقی می‌بیند که در دوردست کورسو می‌زند، دیگر نه به خستگی اعتنا می‌کند، نه به ظلمت شب، نه به شاخه‌های تیغ‌داری که به صورتش می‌خورند... شما می‌دانید که من در سرتاسر این ولایت بیش از هر کس دیگری کار می‌کنم، پیوسته از تقدیر چوب می‌خورم، گاهی اوقات به‌طور تحمل ناپذیری زجر می‌کشم، اما در دوردستِ من، هیچ آتشی کورسو نمی‌زند. من برای خودم منتظر هیچ چیز تازه‌ای نیستم، از مردم هم بدم می‌آید... مدت‌هاست که دیگر کسی را دوست نمی‌دارم.

سونیا هیچ کس را؟

آسترف هیچ کس را. فقط نسبت به دایه‌تان، آن هم از روی سابقهٔ ذهنی، تا اندازه‌ای احساس ملاطفت می‌کنم. دهاتی‌ها خیلی یکنواخت و عقب مانده‌اند و توی کثافت زندگی می‌کنند؛ با روشنفکر جماعت هم کنار آمدن سخت است، انسان را خسته می‌کنند. و این آشنایان مهربان‌مان، همه‌شان فکرشان کوچک و احساسشان کوچک است و دورتر از دماغشان را نمی‌بینند و به

عبارت دیگر احمق‌اند. آنهایی هم که باشعورتر و مهم‌ترند از افراط در تجزیه و تحلیل احساسات درونی‌شان، فرسوده و سخت عصبی شده‌اند... آنها نک و نال می‌کنند، نفرت می‌ورزند، بیمارگونه افترا می‌زنند، با انسان روراست نیستند، چپ چپ نگاهش می‌کنند و نتیجه می‌گیرند که فلانی «مریض روانی است!» یا «جمله پرداز است!» موقعی هم که ندانند چه برچسبی به پیشانی‌ام بزنند، می‌گویند فلانی «آدم عجیبی است، عجیب!» من اگر عاشق جنگل هستم یا لب به گوشت نمی‌زنم، در نظر آنها آدم عجیبی می‌نمایم. حالا دیگر رابطهٔ بی‌واسطه و پاک و آزاد نسبت به طبیعت و به انسان، وجود ندارد... بله، وجود ندارد! (می‌خواهد بنوشد.)

سونیا (مانع می‌شود.) نه، خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، دیگر نخورید.

آستروف آخر چرا؟

سونیا در شأن شما نیست! شما ظریف هستید، صدای خیلی لطیفی دارید... حتی بیشتر بگویم، شما از هر کسی که من می‌شناسم بهترید. پس چه اصراری دارید شبیه به آدم‌هایی بشوید که مشروب می‌خورند و قمار می‌کنند؟ اوه، این کار را نکنید، خواهش می‌کنم! شما همیشه می‌گوئید که بشر خلق نمی‌کند بلکه آنچه را خداوند بهش داده است تباه می‌کند. پس چرا، چرا شما خودتان را تباه می‌کنید؟ خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، این کار را نکنید!

آستروف (دست خود را به طرف او دراز می‌کند.) بعد از این لب به مشروب نخواهم زد.

سونیا به من قول بدهید.

آستروف قول شرف می‌دهم.

سونیا (دست او را محکم می‌فشارد.) متشکرم!

آستروف کافی است! من دیگر هشیار شده‌ام! می‌بینید، دیگر کاملاً هشیار هستم و تا آخر عمرم هشیار می‌مانم. (به ساعت نگاه می‌کند.) پس بیایید صحبت‌مان را از سر بگیریم. من می‌گویم که زمان سپری شده است... من پیرم، از کار زیاد از پا درآمده‌ام، خودم مبتذلم و

ПАВЛОВСКІЙ ТЕАТРЪ

1896 г.

ДЯДЯ ВАНЯ

СУПРУЖЕСКАЯ ИДИЛЛІЯ

(LE DERNIER QUARTIER)

«دائی وانیا»

برنامه شب نمایش در تئاتر پاولوسکی با حاشیه‌نویسی‌هایی به خط شچگلوف (Chtcheglov)

تمام احساساتم کرخ شده و به نظر می‌رسد که محال است به انسانی دلبستگی پیدا کنم... من کسی را دوست نمی‌دارم و... دیگر دوست نخواهم داشت. در این میان فقط زیبایی است که مرا اسیر خود می‌کند؛ نمی‌توانم نسبت به آن بی‌اعتنا باشم. به نظرم می‌آید که مثلاً اگر یلنا آندری‌یونا هوس می‌کرد می‌توانست در عرض یک روز، مرا واله و شیدای خود کند... ولی آخر این که عشق نیست، دلبستگی است... (چشم‌ها را با دست‌هایش می‌بندد و می‌لرزد).

سونیا چه‌تان شد؟

آستروف همین‌طور... در روزهای پرهیز بزرگ، یکی از مریض‌هایم پیش از عمل، زیر کلروفورم مُرد.

سونیا وقت آن است که این واقعه را فراموش کنید.

لحظه‌ای سکوت.

میخاییل لوویچ بگویید ببینم... اگر من دوستی یا خواهر کوچک‌تری می‌داشتم و اگر شما پی می‌بردید که او... مثلاً عاشق شماست چه می‌کردید؟

آستروف (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) نمی‌دانم. احتمالاً هیچ. حالی‌اش می‌کردم که نمی‌توانم دوستش داشته باشم... مضافاً به این که مشغله‌های فکری دیگری در سر دارم. بالاخره اگر قرار باشد راه بیفتم، حالا موقعش است. خداحافظ جانم، وگرنه تا صبح هم حرف‌های‌مان تمام نمی‌شود. (با او دست می‌دهد.) اجازه بدهید از اتاق پذیرایی بگذرم، می‌ترسم گیر دایی‌تان بیفتم و نگذارد بروم. (بیرون می‌رود).

سونیا (تنها.) هیچی به من نگفت... قلب و روحش را هنوز به روی من باز نکرده‌است اما از چه روست که این همه احساس خوشبختی می‌کنم؟ (از خوشبختی می‌خندد) به او گفتم: شما نجیب و ظریف هستید و صدای لطیفی دارید... مگر حرف نابجایی بود؟ صدای او می‌لرزد، نوازش می‌کند... حتی حالا، توی هوا، احساسش می‌کنم. ولی وقتی از خواهر کوچک‌تر صحبت کردم، موضوع را نفهمید... (بند

انگشت‌ها را به صدا درمی‌آورد.) وای که زشتی من چقدر وحشتناک است! چقدر وحشتناک! و من می‌دانم که زشترو هستم، می‌دانم، می‌دانم... یکشنبهٔ گذشته موقعی که داشتم از کلیسا بیرون می‌آمدم، می‌شنیدم که دارند از من حرف می‌زنند و زنی گفت: «او مهربان و خوش قلب است اما حیف که اینقدر زشتروست»... زشترو...

یلنا آندری‌یونا وارد می‌شود.

یلنا آندری‌یونا (پنجره را باز می‌کند.) رگبار تمام شد! چه هوای خوبی!

لحظه‌ای سکوت.

دکتر کجاست؟

سونیا رفت.

لحظه‌ای سکوت.

یلنا آندری‌یونا سونیا!

سونیا بله!

یلنا آندری‌یونا تا کی می‌خواهید با من اخم و تخم کنید؟ ما که به همدیگر بد نکرده‌ایم، پس چرا باید دشمن هم باشیم؟ کافی است...

سونیا خودِ من هم می‌خواستم... (او را در آغوش می‌کشد.) اخم و تخم را بس کنیم.

یلنا آندری‌یونا چه خوب...

هر دو در حال هیجان.

سونیا پدر خوابید؟

یلنا آندری‌یونا نه، توی اتاق غذاخوری نشسته است. من و او هفته‌ها با هم حرف نمی‌زنیم و نمی‌دانم چرا... (می‌بیند که در بوفه باز است.) در بوفه چرا باز است؟

سونیا میخاییل لوویچ شام مختصری خورد.

یلنا آندری‌یونا شراب هم که هست... بیایید برودرشافت[1] کنیم.

۱. Brüderschaft برادری. (آلمانی.) سنتی که طی آن دو نفر جام‌های مشروب خود را می‌نوشند و روی یکدیگر را می‌بوسند و از آن پس همدیگر را «تو» خطاب می‌کنند. ـ م.

سونیا باشد. موافقم.

یلنا آندری‌یونا با یک گیلاس... (گیلاس را پر می‌کند) این‌طور بهتر است. پس بعد از این ـ «تو»؟

سونیا بله، «تو».

می‌نوشند و همدیگر را می‌بوسند.

خیلی وقت است که می‌خواستم آشتی کنم ولی یک جوری خجالت می‌کشیدم... (گریه می‌کند).

یلنا آندری‌یونا چرا گریه می‌کنی؟

سونیا هیچ، همین‌طور...

یلنا آندری‌یونا خوب بس است، بس کن... (گریه می‌کند) دیوانه، مرا هم به گریه انداختی!

لحظه‌ای سکوت.

تو به گمان آنکه من از سر حسابگری زن پدرت شده‌ام، از من دلگیر هستی. اگر به قسم خوردن‌ها اعتقاد داری برایت قسم می‌خورم که عاشقانه با او ازدواج کردم. من به او به عنوان یک دانشمند و یک مرد سرشناس دل بستم. عشقم غیرواقعی و ساختگی بود ولی آخر آن موقع من خیال می‌کردم که حقیقی است. تقصیر من نیست. تو هم از روز اول ازدواجم، با آن چشم‌های باهوش و شکاکت، مدام مجازاتم می‌کردی.

سونیا فراموش کنیم! صلح، صلح، صلح!

یلنا آندری‌یونا این‌طور نباید نگاه کرد ـ به تو نمی‌آید. باید به همه اعتماد کرد وگرنه نمی‌شود زندگی کرد.

لحظه‌ای سکوت.

سونیا مثل یک دوست، وجداناً بگو ببینم... تو خوشبختی؟

یلنا آندری‌یونا نه.

سونیا این را می‌دانستم. یک سؤال دیگر. راستش را بگو، دلت می‌خواست شوهر جوان داشته باشی؟

یلنا آندری‌یونا راستی که هنوز دختر بچه‌ای!.. البته که می‌خواست! (می‌خندد) باز هم سؤال کن...

سونیا تو از دکتر خوشت می‌آید؟

یلنا آندری‌یونا بله، خیلی.

سونیا (می‌خندد) من قیافه‌ام بی‌ریخت است... نه؟ گرچه او رفته است ولی من هنوز صدایش را و صدای پایش را می‌شنوم و وقتی به این پنجرهٔ تاریک نگاه می‌کنم، چهره‌اش را در آن می‌بینم. بگذار حرفم را تمام کنم... ولی من نمی‌توانم اینقدر بلند صحبت کنم، خجالت می‌کشم. بیا برویم توی اتاق من حرف بزنیم. تو فکر می‌کنی که من احمقم؟ اعتراف کن... از او برام حرف بزن...

یلنا آندری‌یونا چه بگویم؟

سونیا او عاقل است... از عهدهٔ هر کاری برمی‌آید... هم مداوا می‌کند، هم جنگل می‌کارد...

یلنا آندری‌یونا مسأله در طب و در جنگل کاری نیست... عزیزم، او یک نابغه است! تو معنی نبوغ را می‌دانی؟ یعنی جسارت، یعنی استقلال فکری، یعنی وسعت دید... درختی می‌نشاند یا چند من تورب استخراج می‌کند و هزار سال بعد را پیش‌بینی می‌کند و خوشبختی بشریت در نظرش مجسم می‌شود. اینجور آدم‌ها کمیابند، باید دوستشان داشت. او مشروب می‌خورد، گاهی اوقات خشونت می‌کند ولی این که مهم نیست! یک انسان با استعداد، در روسیه نمی‌تواند پاک و بی‌آلایش باشد. خودت فکرش را بکن، آخر زندگی او هم شد زندگی؟ گل و لای غیر قابل عبور جاده‌ها، یخبندان‌ها، بوران‌های برف، فواصل زیاد، مردم خشن و وحشی، همه جا فقر و ناخوشی، و در چنین اوضاع و احوالی، کسی که هر روز کار و تقلا می‌کند، مشکل است بتواند تا چهل سالگی‌اش پاک و هشیار بماند... (سونیا را می‌بوسد) من با تمام وجودم، برایت آرزوی خوشبختی می‌کنم، تو شایستهٔ آن هستی... (برمی‌خیزد) ولی من زنی بیزار کننده و چهره‌ای فرعی‌ام... چه در موسیقی، چه در خانهٔ شوهر، چه توی تمام رمان‌ها ـ خلاصه همه جا، فقط چهرهٔ فرعی بودم. راستش

را بخواهی وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم که بیش از اندازه بدبختم! (هیجان‌زده روی صحنه راه می‌رود.) در این دنیا، خوشبختی برای من وجود ندارد، نه! چرا می‌خندی؟

سونیا (صورت خود را با دست‌هایش پوشانیده، می‌خندد.) من خیلی خوشبختم... خیلی خوشبختم!

یلنا آندری‌یونا دلم می‌خواهد کمی پیانو بزنم...

سونیا خوب، بزن. (او را در آغوش می‌گیرد.) من خوابم نمی‌آید... بزن.

یلنا آندری‌یونا الآن می‌زنم. پدرت بیدار است. او وقتی ناخوش است از شنیدن صدای موسیقی عصبانی می‌شود. برو ازش بپرس. اگر حرفی نداشته باشد، می‌زنم... برو بپرس.

صدای چوبدستی نگهبان شب، از توی باغ شنیده می‌شود.

یلنا آندری‌یونا خیلی وقت است که دست به پیانو نزده‌ام. می‌زنم و مثل دیوانه‌ها، هی اشک می‌ریزم... (به طرف پنجره.) یفیم[1]، تویی که تق‌تق می‌کنی؟

صدای نگهبان بله، خانم!

یلنا آندری‌یونا سر و صدا نکن، آقا ناخوش است.

صدای نگهبان چشم خانم، الآن می‌روم. (سوت می‌زند.) هی ژوچکا! مالچیک[2]! ژوچکا!

لحظه‌ای سکوت.

سونیا (باز می‌گردد.) اجازه نمی‌دهد!

پرده می‌افتد.

1. Yefim

۲. Joutchka & Maltchik اسم دو سگ نگهبان شب. ـ م.

پردهٔ سوم

اتاق پذیرایی منزل سربریاکف. سه در در سمت راست و چپ و روبرو قرار دارد. زمان: روز.

وینی‌تسکی و سونیا (هر دو نشسته‌اند.) و یلنا آندری‌یونا (روی صحنه قدم می‌زند و فکر می‌کند.)

وینی‌تسکی Herr پروفسور اظهار تمایل فرموده‌اند که امروز سر ساعت یک، همه‌مان در این اتاق پذیرایی حضور به هم برسانیم. (به ساعت نگاه می‌کند.) یک ربع به یک. لابد قصد دارد، جهان را از موضوعی بدیع آگاه کند.

یلنا آندری‌یونا احتمالاً کاری دارد.

وینی‌تسکی او هیچ کاری ندارد. جفنگیات می‌نویسد و غرولند و حسادت می‌کند و دیگر هیچ.

سونیا (با سرزنش.) دائی!

وینی‌تسکی خوب، خوب، ببخش. (به یلنا آندری‌یونا اشاره می‌کند.) نگاهش کنید و لذت ببرید: قدم می‌زند و از تنبلی‌اش انگار تلوتلو می‌خورد. بامزه است! خیلی بامزه!

یلنا آندری‌یونا شما از صبح تا شب وزوز می‌کنید، همه‌اش وزوز می‌کنید؛ عجیب است که خسته نمی‌شوید! (با دلتنگی.) من از دلتنگی می‌میرم، نمی‌دانم چه بکنم.

سونیا (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) آدم اگر بخواهد مگر کار کم است؟

یلنا آندری‌یونا مثلاً چه کاری؟

سونیا به امور خانه و ملک رسیدگی کن، تدریس کن، مداوا کن. اینها مگر کم است؟ موقعی که تو و پدرم اینجا نبودید، من و دائی

وانیا خودمان می‌رفتیم بازار و آرد می‌خریدیم.

یلنا آندری‌یونا من بلد نیستم. تازه جالب نیست. این فقط در رمان‌های اخلاقی است که قهرمان‌هایش تدریس و مداوا می‌کنند والّا من چطور می‌توانم، بدون هیچ دلیلی یکهو بروم کسانی را درس بدهم یا مداواشان کنم؟

سونیا ولی من اصلاً نمی‌فهمم که آدم چرا نرود و درسشان ندهد. حوصله کن، تو هم عادت می‌کنی. (او را در آغوش می‌گیرد.) دلتنگی نکن، عزیزم. (می‌خندد.) تو دلتنگی و بی‌تابی می‌کنی، حال آنکه دلتنگی و بطالت به بیماری مُسری می‌ماند. نگاه کن: دایی وانیا دیگر هیچ کاری نمی‌کند، مثل سایه دنبال تو افتاده است، من هم کارهایم را گذاشته‌ام زمین و دوان دوان آمده‌ام پیش تو تا باهات حرف بزنم. تنبل شده‌ام، نمی‌توانم! پیش از این دکتر میخاییل لوویچ به ندرت اتفاق می‌افتاد بیاید پیش ما ـ شاید بیش‌تر از ماهی یکبار نمی‌شد راضی‌اش کرد بیاید ـ ولی حالا هر روز خدا می‌آید اینجا، هم جنگل‌هایش را ول کرده است، هم طبابتش را. از قرار معلوم تو باید ساحره باشی.

وینی‌تسکی چرا عذاب می‌کشید؟ (با حرارت.) حواستان را جمع کنید، منطقی باشید عزیزم، تجمل! توی رگ‌های‌تان خون پری‌های آبی جاری است، پس پری آبی باشید! در زندگی‌تان یک بار هم که شده، خودتان را از قید و بندها آزاد کنید و هرچه زودتر دیوانه‌وار به یک موجود دریایی دل ببندید و گردنتان را تسلیم یوغ کنید تا herr[۱] پروفسور و همه‌مان، از تعجب انگشت به دهان بمانیم!

یلنا آندری‌یونا (متغیر.) راحتم بگذارید! چه قساوتی! (می‌خواهد برود.)

وینی‌تسکی (ممانعت می‌کند.) خوب، خوب، مرا ببخشید، نور چشم من... معذرت می‌خواهم. (دست او را می‌بوسد.) آشتی.

یلنا آندری‌یونا قبول کنید که تاب تحمل فرشته هم تمام می‌شود.

وینی‌تسکی الآن یک دسته گل سرخ، به نشانهٔ صلح و صفا تقدیم حضورتان

۱. آقا. (آلمانی). ـ م.

می‌کنم؛ گل‌ها را امروز صبح برایتان تهیه کرده‌ام... گل‌های بسیار زیبای پاییزی، گل‌های محزون... (بیرون می‌رود).

سونیا گل‌های زیبای پاییزی، گل‌های محزون...

هر دو به پنجره نگاه می‌کنند.

یلنا آندری‌یونا سپتامبر هم از راه رسید. اینجا، در زمستان چه می‌کشیم!

لحظه‌ای سکوت.

دکتر کجاست؟

سونیا توی اتاق دایی وانیاست. دارد چیزهایی می‌نویسد. خوشحالم که دائی وانیا بیرون رفت، من باید با تو حرف بزنم.

یلنا آندری‌یونا دربارهٔ چی؟

سونیا دربارهٔ چی؟ (سر را روی سینهٔ او می‌گذارد).

یلنا آندری‌یونا خوب، بس است، بس کن... (موی سر او را نوازش می‌کند.) بس کن...

سونیا من زشترو هستم.

یلنا آندری‌یونا تو موهای خیلی قشنگی داری.

سونیا نه! (سر برمی‌گرداند تا خود را توی آیینه تماشا کند.) نه! وقتی زنی زشت باشد بهش می‌گویند: «چشم‌هایتان فوق‌العاده زیباست، موهای‌تان خیلی قشنگ است»... شش سال است که عاشقشم، بیشتر از مادرم دوستش دارم؛ در هر لحظه صدایش را می‌شنوم و فشار دستش را حس می‌کنم؛ نگاهم را به در می‌دوزم و به نظر می‌آید که هر لحظه از در وارد خواهد شد. می‌بینی که، من همه‌اش پیش تو می‌آیم تا از او حرف بزنم. حالا هر روز خدا می‌آید اینجا اما نگاهم نمی‌کند، نمی‌بیندم... وای که چه عذابی! من هیچ امیدی ندارم، هیچ، هیچ! (با نومیدی.) خداوندا، کمکم کن، به من نیرو اعطا کن... دیشب تا صبح دعا خواندم... غالباً به طرف او می‌روم، باهاش حرف می‌زنم، به چشم‌هایش نگاه می‌کنم... غرورم را از دست داده‌ام، اختیارم دست خودم نیست... دیروز نتوانستم طاقت بیاورم و پیش دایی وانیا اعتراف کردم که دوستش دارم... تمام خدمتکارها هم می‌دانند که من عاشق او هستم. بله، همه می‌دانند.

یلنا آندری یونا خود او چه؟

سونیا نه. او اصلاً متوجه وجود من نیست.

یلنا آندری یونا (متفکر.) مرد عجیبی است... می‌دانی چیست؟ اجازه بده من باهاش صحبت کنم... با احتیاط، با ایما و اشاره...

لحظه‌ای سکوت.

راستی، تا کی می‌خواهی در بلاتکلیفی بمانی؟.. اجازه بده باهاش حرف بزنم!

سونیا به علامت موافقت، سر تکان می‌دهد.

عالی است! اینکه دوستت دارد یا ندارد، فهمیدنش مشکل نیست. تو خجالت نکش، دلواپس نشو، ازش طوری با احتیاط استنطاق می‌کنم که اصلاً متوجه موضوع نشود، ما کافی است فقط سر دربیاوریم: بله یا نه؟

لحظه‌ای سکوت.

چنانچه نتیجه «نه» باشد، در این صورت بگذار رفت و آمدش را قطع کند. درست است؟

سونیا سر را به علامت موافقت، تکان می‌دهد.

اگر بینیش، راحت‌تری. این دست آن دست نباید کرد، همین الآن استنطاقش می‌کنم. او می‌خواست نمی‌دانم چه نقشه‌هایی را به من نشان بدهد... برو بهش بگو که من میل دارم ببینمش.

سونیا (با هیجان شدید) بعد، حقیقت را برایم تعریف خواهی کرد؟

یلنا آندری یونا بله، البته. به نظر من، حقیقت هرچه می‌خواهد باشد وحشتناک‌تر از بلاتکلیفی نیست. به من اعتماد داشته باش، عزیزم.

سونیا بله، بله... بهش می‌گویم که میل داری نقشه‌هایش را ببینی... (می‌رود و در آستانهٔ در می‌ایستد) نه، بلاتکلیفی بهتر است... بالاخره امیدی در کار است...

یلنا آندری یونا چه گفتی؟

سونیا هیچ. (بیرون می‌رود.)

یلنا آندری‌یونا (تنها.) هیچی بدتر از آن نیست که از راز کسی آگاه باشی و نتوانی کمکش کنی. (می‌اندیشد.) بدیهی است که او عاشق سونیا نیست ولی آخر چرا باهاش ازدواج نکند؟ او دختر خوشگلی نیست اما برای یک پزشک روستایی آن هم با سن و سالی که او دارد، می‌تواند همسر فوق‌العاده‌ای باشد. باشعور و خیلی مهربان و پاک... نه، منظورم این نیست...

لحظه‌ای سکوت.

من این دختر بینوا را درک می‌کنم. در محیطی سخت کسالت‌بار، هنگامی که دور و برش، به جای آدم لکه‌های خاکستری رنگی ول می‌گردند که جز ابتذال چیزی نمی‌گویند، و فقط همین را بلدند که بخورند و بنوشند و بخوابند، ناگهان او که شباهتی به دیگران ندارد ـ زیبا و جالب و جذاب ـ مانند ماه تابانی که از ظلمت شب سر برآورده باشد، از در وارد می‌شود... پس در رؤیاهای خویش تسلیم جذابیت چنین مردی می‌شود، و خود را یکسره فراموش می‌کند... انگار خود من هم تا حدودی گرفتارش شده‌ام. بله، وقتی اینجا نباشد، کسل می‌شوم و هر وقت به او فکر می‌کنم مثل حالا لبخند می‌زنم... این دایی وانیا می‌گوید که ظاهراً در رگ‌های من خون پری‌های آبی جریان دارد. «در زندگی‌تان یک بار هم که شده، خود را از قید و بندها آزاد کنید»... خوب؟ شاید هم باید این کار را کرد... کاش انسان بتواند مثل پرنده‌ای آزاد، از همجواری با شما، و از این قیافه‌های خواب آلودتان و از این گفت و گوهای پوچتان پرواز کند، دور شود و وجودتان را فراموش کند... اما من جبون و خجالتی‌ام... عذاب وجدان، از پا درم خواهد انداخت... او هر روز می‌آید اینجا، من علت آمدنش را می‌دانم و هنوز هیچی نشده در مقابل سونیا احساس گناه می‌کنم، حاضرم به پایش بیفتم و اشک بریزم و طلب بخشش کنم...

آستروف (با یک نقشه رنگی آماری وارد می‌شود.) روز به خیر! (با او دست می‌دهد.) میل

داشتید تابلوی مرا ببینید؟

یلنا آندری یونا دیروز قول دادید کارهایتان را نشانم بدهید... الآن وقت دارید؟

آستروف او ه، البته. (نقشه را روی میز بازی پهن می‌کند و چند تا پونز به آن می‌زند.) شما کجا متولد شده‌اید؟

یلنا آندری یونا (در حالی که به او کمک می‌کند.) در پترزبورگ.

آستروف آیا تحصیل هم کرده‌اید؟

یلنا آندری یونا در هنرستان عالی موسیقی.

آستروف احتمالاً، این نباید برایتان جالب باشد.

یلنا آندری یونا چرا؟ درست است که با ده آشنایی ندارم اما زیاد مطالعه کرده‌ام.

آستروف در این خانه، من یک میز شخصی دارم... توی اتاق ایوان پترویچ. هر وقت کاملاً و تا حدّ منگی خسته می‌شوم تمام کارهایم را می‌گذارم زمین، می‌دوم می‌آیم اینجا و سرم را یکی دو ساعت با این مزن هر دم مشغول می‌کنم... ایوان پترویچ و سوفیا آلکساندرونا چرتکه‌شان را می‌اندازند، من هم کنار آنها پشت میزم می‌نشینم و رنگ مالی‌ام را می‌کنم؛ اتاق گرم و راحت و جیر جیرِ جیرجیرک‌ها... ولی این لذت را بیشتر از ماهی یکبار، به خودم روا نمی‌دارم... (با اشاره به نقشه.) حالا اینجا را نگاه کنید. این را که می‌بینید تصویر پنجاه سال پیش ناحیه‌مان است. رنگ سبز تیره و روشن علامت جنگل است و همان طوری که می‌بینید، پنجاه درصد سطح ناحیه‌مان پوشیده از جنگل بود. آنجایی که روی رنگ سبز چهارخانه‌های قرمز کشیده‌ام پر از بز و گوزن بود... من روی این نقشه، هم عالم حیوانات را نشان داده‌ام، هم دنیای نباتات را. این دریاچه هم پُر بود از قو و غاز و اردک؛ انواع مرغ‌های آبی آنقدر زیاد بود که وقتی به پرواز در می‌آمدند روی خورشید را مثل ابر می‌گرفتند. همان طوری که می‌بینید غیر از روستاها و قریه‌ها، اینجا و آنجا کُلّی دهکوره و آبادی کوچک و آسیاب و خانهٔ تک افتاده، پراکنده است... اسب و دام به حد وفور بود ـ از روی رنگ آبی پیداست. مثلاً در این منطقه، رنگ آبی خیلی غلیظ است؛ اینجا پر از ایلخی بود به طوری که به هر خانواری سه رأس اسب می‌رسید.

لحظه‌ای سکوت.

حالا بیایید کمی پایین‌تر یعنی به این قسمت نقشه که ۲۵ سال پیش را نشان می‌دهد، نگاه کنیم. اینجا دیگر فقط یک سوم کل سطح ناحیه، پوشیده از جنگل است؛ از بز، دیگر خبری نیست ولی گوزن هست. رنگ‌های سبز و آبی کمرنگ‌ترند و غیره و غیره. حالا به قسمت سوم نقشه یعنی به وضع ناحیه‌مان در حال حاضر، توجه کنید. رنگ سبز جنگل فقط اینجا و آنجا به چشم می‌خورد، آن هم به شکل لکه‌های پراکنده؛ حالا دیگر نه گوزن پیدا می‌شود، نه قو، نه خروس کولی... از دهکوره‌ها و آبادی‌های کوچک و آسیاب‌ها و خانه‌های تک افتاده اثری به جای نمانده است. خلاصه این نمودار یک فساد و تغییر ماهیت تدریجی و اجتناب ناپذیری است که از قرار معلوم طی ده پانزده سال آینده، به کمال از هم پاشیدگی خود خواهد رسید. ای بسا بخواهید پای تأثیر فرهنگی را به میان بکشید، ممکن است بگوئید که زندگی کهنه طبعاً می‌بایست جای خود را به زندگی نوین می‌داد. قبول، اما به شرط آنکه در محل آن جنگل‌های نابود شده، جاده‌های شوسه و خطوط راه‌آهن و کارخانجات و مدارس احداث می‌شد. در این صورت، مردم سالم‌تر و ثروتمندتر و داناتر می‌شدند، حال آنکه می‌بینید از این خبرها نیست! در ناحیه‌مان هرچه هست، همان باتلاق‌هاست و پشه‌ها و فقدان جاده و فقر و تیفوس و دیفتری و آتش‌سوزی‌ها... اینجا ما با تغییر ماهیتی سروکار داریم که از مبارزه‌ای طاقت فرسا در راه بقای زندگی، ناشی می‌شود؛ این فساد، از جمود فکری، از جهالت، از فقدان مطلق خودآگاهی است. یعنی از زمانی آغاز می‌شود که انسان گرسنه و بیمار و سرمازده، به خاطر نجات بقایای زندگی و به خاطر حفظ کودکان خود، ناخودآگاه و به حکم غریزه به همه چیز چنگ می‌اندازد تا مگر بر گرسنگی فایق آید و خویشتن را از سرما برهاند؛ در این حال بی‌آنکه به فردای خود بیندیشد همه چیز را نابود می‌کند... حالا دیگر همه

چیز از بین رفته و به جای آنها هنوز چیزی به وجود نیامده است. (با لحنی سرد.) از قیافه‌تان پیداست که این موضوع برایتان جالب نیست.

یلنا آندری‌یونا آخر من از این موضوع تقریباً سر در نمی‌آورم...

آستروف چیزی هم برای سر در آوردن ندارد زیرا جالب نیست.

یلنا آندری‌یونا راستش را بخواهید مشغلهٔ فکری‌ام اینها نیست. ببخشید. من باید از شما استنطاق مختصری به عمل بیاورم اما رویم نمی‌شود و نمی‌دانم سؤالاتم را از کجا شروع کنم.

آستروف استنطاق؟

یلنا آندری‌یونا بله استنطاق ولی... استنطاق بی‌ضرر. بیائید بنشینیم!

می‌نشینند.

موضوع مربوط به زنی جوان است. بیایید مثل دو تا آدم شرافتمند، مثل دو دوست، رک و بی‌پرده حرف بزنیم و گفته‌های‌مان را فراموش کنیم. موافقید؟

آستروف بله.

یلنا آندری‌یونا صحبت از نادختری‌ام سونیاست. ازش خوشتان می‌آید؟

آستروف بله، بهش احترام می‌گذارم.

یلنا آندری‌یونا آیا به عنوان یک زن از او خوشتان می‌آید؟

آستروف (پس از اندکی تأمل.) نه.

یلنا آندری‌یونا دو سه کلمهٔ دیگر سؤال می‌کنم و به استنطاقم خاتمه می‌دهم. تا حالا متوجه چیزی نشده‌اید؟

آستروف خیر.

یلنا آندری‌یونا (دست او را می‌گیرد.) از چشم‌هایتان پیداست که دوستش نمی‌دارید... او زجر می‌کشد... این را بفهمید و... رفت و آمدتان را به اینجا قطع کنید.

آستروف (برمی‌خیزد.) از من دیگر گذشته... تازه وقت این کار را هم ندارم... (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) وقت کجا بود؟ (شرمنده است.)

یلنا آندری‌یونا اوف! عجب گفت و گوی ناخوشایندی! آنقدر مضطرب و آشفته‌ام که انگار روی دوشم خروارها بار کشیده‌ام. خوب، خدا

را شکر، صحبت‌مان تمام شد. بیائید موضوع را طوری فراموش کنیم که انگار اصلاً حرفش را نزده‌ایم... و حالا از اینجا بروید. شما مرد فهمیده‌ای هستید، متوجه می‌شوید که...

لحظه‌ای سکوت.

از خجالت سراپا سرخ شده‌ام.

آستروف این موضوع را اگر یکی دو ماه پیش به من گفته بودید شاید در این مورد فکری می‌کردم ولی حالا... (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) ولی اگر او رنج می‌برد، البته... فقط یک چیز را نمی‌فهمم: چه نیازی به این استنطاق داشتید؟ (به چشم‌های او نگاه می‌کند و انگشتش را به علامت تهدید تکان می‌دهد.) شما حیله گرید!

یلنا آندری‌یونا منظورتان چیست؟

آستروف (می‌خندد.) حیله‌گر! گیرم که سونیا زجر می‌کشد ـ و چنین فرضی را با کمال میل می‌پذیرم ـ ولی دلیل این استنطاق چیست؟ (مانع حرف زدن او می‌شود. با حرارت.) صبر کنید، اجازه بدهید؛ خودتان را هم شگفت‌زده نشان ندهید، شما خوب می‌دانید که چرا هر روز می‌آیم اینجا... خیلی خوب می‌دانید چرا و به خاطر کی می‌آیم اینجا. درندهٔ دلربا، این‌طور نگاهم نکنید، من گنجشکی کهنه کارم...

یلنا آندری‌یونا (با حیرت.) درنده؟ از حرف‌های‌تان سر در نمی‌آورم.

آستروف سمور زیبای خوش پوست... شما به قربانی احتیاج دارید! حالا یک ماه تمام است که هیچ کاری انجام نمی‌دهم، تمام کارهایم را گذاشته‌ام زمین و همه جا حریصانه شما را جست و جو می‌کنم؛ شما هم از این کار خوشتان می‌آید، خیلی خوشتان می‌آید... خوب، چه می‌شود کرد؟ من شکست خورده‌ام، شما این را بدون استنطاق هم می‌دانستید. (دست‌ها را روی سینه چلیپا می‌کند و نگاهش را به زمین می‌دوزد.) من تسلیم می‌شوم. بیائید مرا از هم بدرید!

یلنا آندری‌یونا شما دیوانه شده‌اید!

آستروف (از میان دندان‌ها می‌خندد) شما خجول هستید...

یلنا آندری‌یونا اوه، من بهتر و والاتر از آنم که شما فکر می‌کنید! قسم می‌خورم!

(می‌خواهد برود).

آستروف (راه را بر او می‌بندد.) امروز از اینجا می‌روم و هرگز باز نخواهم گشت ولی... (دست او را می‌گیرد و به اطراف خود نگاه می‌کند.) همدیگر را کجا ببینیم؟ زودتر جواب بدهید: کجا؟ هر آن ممکن است کسی از در وارد شود، زودتر جواب بدهید... (با شور.) شما چقدر زیبا و باشکوه... یکه بوسه... اجازه بدهید فقط موی عطرآگین‌تان را ببوسم...

یلنا آندری‌یونا قسم می‌خورم که...

آستروف (سخن او را قطع می‌کند.) چرا قسم می‌خورید؟ احتیاجی به قسم نیست. احتیاجی به حرف‌های زائد نیست... وای که چقدر زیبا! چه دست‌هائی! (دست او را می‌بوسد).

یلنا آندری‌یونا بالاخره بس می‌کنید یا نه؟.. از اینجا بروید... (دست خود را پس می‌کشد.) شما اختیار رفتار خودتان را ندارید.

آستروف بگویید، بگویید، فردا کجا همدیگر را می‌بینیم؟ (دست در کمر او می‌اندازد.) خودت هم می‌بینی که دیدار ما اجتناب ناپذیر است. (او را می‌بوسد؛ در این لحظه وینی‌تسکی با یک دسته گل سرخ وارد می‌شود و در آستانهٔ در می‌ایستد.).

یلنا آندری‌یونا (وینی‌تسکی را نمی‌بیند.) رحم کنید... راحتم بگذارید. (سر را بر سینهٔ آستروف می‌گذارد.) نه! (می‌خواهد برود).

آستروف (از کمر او دست برنمی‌دارد.) فردا حدود ساعت دو... به جنگلبانی بیا.. می‌آیی؟ بله؟ می‌آیی؟

یلنا آندری‌یونا (وینی‌تسکی را می‌بیند.) ولم کنید! (با تشویش زیاد به طرف پنجره می‌رود.) این وحشتناک است.

وینی‌تسکی (دسته گل را روی صندلی می‌گذارد؛ هیجان زده با دستمال صورت و پشت یقهٔ خود را خشک می‌کند.) هیچ... بله... هیچی...

آستروف (اخم می‌کند.) ایوان پترویچ بسیار محترم، امروز هوا بد نیست. صبح، ابری بود انگار می‌خواست ببارد ولی حالا آفتابی است. راستش را بخواهید پائیز خوبی داریم... کشت پائیزه هم بد نیست. (نقشه را لوله می‌کند.) فقط روزها کوتاه شده‌اند... (بیرون می‌رود.)

یلنا آندری‌یونا (شتابان به وینی‌تسکی نزدیک می‌شود.) سعی کنید، تمام نفوذتان را به کار



«دایی وانیا»

رو جلد نخستین چاپ جداگانهٔ نمایشنامه

ببرید که من و شوهرم همین امروز از اینجا برویم! می‌شنوید؟ همین امروز!

وینی‌تسکی (عرق صورتش را خشک می‌کند.) ها؟ خوب، بله... بسیار خوب... Hélène، من همه چیز را دیدم... همه چیز را...

یلنا آندری‌یونا (با عصبانیت.) می‌شنوید؟ من باید همین امروز از اینجا بروم!

سربریاکف، سونیا، تلگین و مارینا وارد می‌شوند.

تلگین حضرت اشرف، خود من هم کمی سرحال نیستم. دو روزی می‌شود که ناخوشم. سرم یک جوری...

سربریاکف پس بقیه کجا هستند؟ من از این خانه خوشم نمی‌آید. مثل یک لابیرنت[1] است. همه توی بیست و شش تا اتاق درندشت آن پخش و پلا می‌شوند و هیچ کدامشان را هیچ وقت نمی‌شود پیدا کرد. (زنگ می‌زند.) بگویید ماریا واسیلیونا و یلنا آندری‌یونا تشریف بیاورند اینجا!

یلنا آندری‌یونا من اینجا هستم.

سربریاکف خانم‌ها و آقایان، خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید.

سونیا (به طرف یلنا آندری‌یونا می‌رود. با بی‌صبری.) چه گفت؟

یلنا آندری‌یونا بماند برای بعد.

سونیا تو می‌لرزی؟ مضطربی؟ (با کنجکاوی به صورت او نگاه می‌کند.) من می‌فهمم... او گفت که دیگر پیش ما نخواهد آمد... مگر نه؟

لحظه‌ای سکوت.

بگو: آری یا نه؟

یلنا آندری‌یونا به علامت تأیید سر تکان می‌دهد.

سربریاکف (به تلگین.) باز با ناخوشی، هرچه می‌خواهد باشد، می‌شود ساخت اما این شیوهٔ زندگی روستایی را اصلاً هضم نمی‌کنم. حالی دارم که انگار از کرهٔ خاکی‌مان روی سیارهٔ دیگری افتاده‌ام. خانم‌ها و

۱. Labyrinthe بنایی که قطعات و شعبات اصلی و فرعی بسیار دارد به طوری که یافتن مدخل و مخرج آن مشکل است. (فرانسوی). فرهنگ فارسی دکتر معین. ـ م.

آقایان، خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید، سونیا!

سونیا صدای او را نمی‌شنود؛ مغموم ایستاده و سر به زیر افکنده است.

سونیا!

لحظه‌ای سکوت.

نمی‌شنود. (به مارینا) دایه، تو هم بنشین.

دایه می‌نشیند و جوراب می‌بافد.

خواهش می‌کنم، خانم‌ها و آقایان، به قول معروف، گوش‌هایتان را به میخ توجه بیاویزید! (می‌خندد).

وینی‌تسکی (با تشویش.) شاید به وجود من احتیاج نباشد؟ می‌توانم بروم؟

سربریاکف نه. به وجود تو بیش از هر کس دیگری احتیاج هست.

وینی‌تسکی شما از من چه می‌خواهید؟

سربریاکف «شما»... چرا عصبانی می‌شوی؟

لحظه‌ای سکوت.

اگر به هر علتی، در مقابل تو مقصر باشم، لطفاً مرا ببخش.

وینی‌تسکی این لحن را بگذار کنار... برویم سر اصل مطلب... چه می‌خواهی؟

ماریا واسیلیونا وارد می‌شود.

سربریاکف این هم maman! خانم‌ها و آقایان، بنده شروع می‌کنم.

لحظه‌ای سکوت.

خانم‌ها و آقایان، شما را به اینجا دعوت کرده‌ام تا به اطلاعتان برسانم که قرار است به ملک‌مان بازرس[1] بیاید. باری شوخی را بگذاریم کنار. موضوعی که مطرح می‌کنم جدی است. شما را به اینجا دعوت کرده‌ام تا ازتان کمک فکری و رأی مشورتی بخواهم و با علم از محبت‌های همیشگی‌تان امیدوارم انتظارم

۱. سخنان گورودنیچی (Gorodnitchiy) در آغاز نمایشنامهٔ کمدی «بازرس» اثر گوگول.ـ م.

برآورده شود. من آدمی هستم اهل دانش و کتاب و همیشه بی‌اطلاع از زندگی عملی. بدون راهنمائی آدم‌های مطلع، نمی‌توانم سر کنم بنابراین، ایوان پترویچ از تو خواهش می‌کنم... و همین‌طور از شما maman... مسأله از این قرار است که manet omnes una nox [1]، یعنی همه‌مان زیر سایهٔ خداوند زندگی می‌کنیم؛ من پیرم و ناخوش، از این رو بجا می‌دانم مسأله دارایی‌ام را تا آنجا که به خانواده‌ام مربوط می‌شود تنظیم کنم. زندگی من به آخر رسیده است، من دیگر در فکر خودم نیستم ولی همسری جوان و دختری دم بخت دارم.

لحظه‌ای سکوت.

محال است بتوانم به زندگی‌ام در ده ادامه بدهم. ما برای ده خلق نشده‌ایم. با درآمدی که از این ملک عایدمان می‌شود محال است بتوان در شهر زندگی کرد. فرض کنیم بیاییم و جنگل‌مان را بفروشیم؛ این یک تدبیر فوق‌العاده‌ای خواهد بود که نمی‌شود هر سال تکرارش کرد. باید تدبیری بیندیشیم که بتوانیم مسلماً و دایماً درآمدی کم و بیش مشخص، داشته باشیم. من چنین تدبیری اندیشیده‌ام و اینک افتخار دارم آن را جهت بحث و مداقه، با شما در میان بگذارم. از جزییات می‌گذرم و خطوط کلی آن را مطرح می‌کنم. ملک ما به طور متوسط، بیش از دو درصد عایدی ندارد. بنده پیشنهاد می‌کنم آن را بفروشیم. چنانچه با پولی که از محل فروش ملک به دست می‌آوریم اوراق بهادار بخریم، به جای دو درصد، چهار تا پنج درصد عایدمان خواهد شد؛ به این ترتیب فکر می‌کنم که سالی چند هزار روبل هم زیاد بیاوریم که با آن می‌توانیم یک ملک کوچک ییلاقی در فنلاند بخریم...

وینی‌تسکی صبر کن ببینم... انگار درست نشنیدم چه گفتی. تکرارش کن...

سربریاکف پوّل را به اوراق بهادار تبدیل کنیم و با اضافه درآمدمان یک ملک

۱. «یک شب در انتظار همه است» (شبی که در انتظار همه است، یکسان است.) نقل از قصیدهٔ هوراسیا، شاعر رومی (۶۵ ق.م ـ ۸ ب.م) ـ م.

ییلاقی در فنلاند بخریم...

وینی‌تسکی فنلاند نه... تو چیز دیگری هم گفتی.

سربریاکف من پیشنهاد می‌کنم ملک‌مان را بفروشیم.

وینی‌تسکی منظورم همین بود. ملک را می‌فروشی، چه خوب، چه فکر بکری... ولی تکلیف من و مادر پیرم را روشن نکردی و نفرمودی کجا برویم.

سربریاکف کلیهٔ این مسایل را به موقع خود مورد بحث قرار خواهیم داد... همه را که نمی‌شود یکجا به بحث گذاشت.

وینی‌تسکی صبر کن... از قرار معلوم بنده تا این لحظه یک ذره عقل سلیم نداشتم. تا حالا با حماقت خود تصور می‌کردم که این ملک به سونیا تعلق دارد. پدر مرحومم اینجا را خرید و آن را جهیزیهٔ خواهرم کرد. من تاکنون ساده‌لوح بودم و قوانین را به شیوهٔ عثمانی‌ها تفسیر نمی‌کردم، بلکه خیال می‌کردم که ملک خواهرم به سونیا منتقل شده است.

سربریاکف بله، البته، ملک به سونیا تعلق دارد و جای بحث هم نیست! بدون موافقت سونیا محال است بفروشمش. گذشته از این فکر می‌کنم فروش آن به خیر و صلاح سونیاست.

وینی‌تسکی اصلاً نمی‌فهمم، غیر قابل درک است! یا من دیوانه شده‌ام یا... یا...

ماریا واسیلیونا ژان، با آلکساندر جر و بحث نکن! قبول کن که او خوب و بد را بهتر از ما تشخیص می‌دهد.

وینی‌تسکی نه؛ یک جرعه آب بدهید بخورم. (آب می‌نوشد.) هرچه دلتان می‌خواهد، بگویید!

سربریاکف نمی‌فهمم تشویشت برای چیست. من نمی‌گویم که طرح من عالی و بی‌نقص است. و اگر همه‌تان آن را به درد نخور بدانید من پافشاری نخواهم کرد.

لحظه‌ای سکوت.

تلگین (با شرمندگی.) حضرت اشرف بنده نسبت به علم، نه تنها احساس احترام بلکه احساس خویشاوندی هم دارم. برادرم گریگوری

ایلیچ، برادر زنی داشت ـ شاید بشناسیدش ـ به اسم کنستانتین ترفیمویچ لاکدمونف[1] که فوق‌لیسانس داشت...

وینی‌تسکی صبر کن، آبکش میرزا، صحبت‌مان از کار است... بعداً... (به سربریاکف.) بیا از او بپرس... این ملک از عموی او خریداری شده بود.

سربریاکف آه، چرا سؤال کنم؟ آخر چرا؟

وینی‌تسکی این ملک با پول آن زمان به مبلغ نود و پنج هزار روبل خریداری شده بود. پدرم فقط هفتاد هزار روبل پرداخته و بقیه را بدهکار مانده بود. حالا گوش کنید... من اگر از سهمیهٔ ارثیه‌مان به نفع خواهرم که بی‌نهایت دوستش می‌داشتم نمی‌گذشتم، این ملک ابتیاع نمی‌شد. گذشته از این ده سال تمام مثل گاومیش کار کردم و عرق ریختم تا بیست و پنج هزار روبل بدهی را پرداخت کردم.

سربریاکف متأسفم که این بحث را شروع کردم.

وینی‌تسکی این ملک فقط به یمن تلاش‌های شخص من است که نه بدهی دارد و نه به ویرانه مبدل شده است. و حالا که پیر شده‌ام می‌خواهند با اردنگی از اینجا بیرونم کنند!

سربریاکف من نمی‌فهمم تو دنبال چه هستی؟

وینی‌تسکی من بیست و پنج سال تمام این ملک را اداره کردم، زحمت کشیدم و عین یک مباشر با وجدان، برایت پول می‌فرستادم اما تو در تمام این مدت حتی یک بار هم از من تشکر نکردی! مواجبی که به من می‌دادی ـ چه در جوانی‌ام و چه حالا ـ از سالی پانصد روبل ناچیز تجاوز نمی‌کرد و تو حتی یک بار هم نشد به صرافت آن بیفتی که لااقل یک روبل به مواجبم اضافه کنی!

سربریاکف ایوان پترویچ، من از کجا می‌دانستم؟ من آدمی هستم غیر عملی و از این چیزها سر در نمی‌آورم. تو خودت می‌توانستی حقوقت را هرچه بخواهی اضافه کنی.

وینی‌تسکی می‌خواهی بگویی که چرا نمی‌دزدیدم؟ چرا به خاطر آنکه نمی‌دزدیدم، همه‌تان از من منزجر نیستید؟ این کار، منصفانه

1. Konstantin Trofimovitch Lakedemonov

می‌بود و من حالا گدا نبودم!

ماریا واسیلیونا (با لحن جدی.) ژان!

تلگین (با تشویش.) وانیا، دوست عزیز، بس کن... لازم نیست... من دارم می‌لرزم... آدم چرا باید روابط خوبش را خراب کند؟ (او را می‌بوسد.) ول کن، لازم نیست.

وینی‌تسکی بیست و پنج سال آزگار، با همین مادرم مثل موش کور، توی این چهار دیواری به سر برده‌ام... تمام افکار و احساسات‌مان فقط به تو تعلق داشت. روزها از تو و از کارهای تو حرف می‌زدیم، به تو افتخار می‌کردیم و اسمت را با احترام عمیقی بر زبان می‌آوردیم؛ شب‌ها هم وقت‌مان را با مطالعهٔ کتاب‌ها و مجله‌هایی که حالا ازشان سخت منزجرم تلف می‌کردیم!

تلگین ول کن، وانیا، ول کن... نمی‌توانم...

سربریاکف (با تغیر.) نمی‌فهمم؛ تو چه می‌خواهی؟

وینی‌تسکی برای ما موجودی متعالی بودی و ما مقاله‌هایت را از بر می‌کردیم. اما حالا چشم و گوشم باز شده است! همه چیز را می‌بینم! دربارهٔ هنر می‌نویسی ولی از هنر هیچی نمی‌فهمی! تمام نوشته‌هایت که من عاشقشان بودم، پشیزی ارزش ندارد! تو خرمان می‌کردی!

سربریاکف آقایان! بالاخره ساکتش می‌کنید یا نه؟ وگرنه من می‌روم!

یلنا آندری‌یونا ایوان پترویچ از شما می‌خواهم سکوت کنید! می‌شنوید؟

وینی‌تسکی نخیر، سکوت نمی‌کنم! (راه را بر سربریاکف سد می‌کند.) صبر کن، من هنوز حرف‌هایم را تمام نکرده‌ام! تو زندگی‌ام را تباه کرده‌ای! من زندگی نداشتم!، بله، نداشتم! از تصدق سر تو، بهترینِ سال‌های عمرم را تباه کردم! تو بدترین دشمن من هستی!

تلگین من دیگر نمی‌توانم... طاقتش را ندارم... من می‌روم... (با هیجان شدید، بیرون می‌رود.)

سربریاکف تو از من چه می‌خواهی؟ حق نداری با چنین لحنی با من صحبت کنی؟ پست و محقر! اگر ملک مال توست برش‌دار، من احتیاجی به آن ندارم!

یلنا آندری‌یونا من همین الآن این جهنم را ترک می‌کنم! (بانگ می‌زند.) بیش از این

نمی‌توانم تحمل کنم!

وینی‌تسکی زندگی‌ام تباه شد! من استعداد دارم، شعور و دل و جرأت دارم... چنانچه یک زندگی عادی می‌داشتم چه بسا یک شوپنهاور یا یک داستایوسکی می‌شدم... من قاطی کرده‌ام! دارم دیوانه می‌شوم... مادرجان، من دچار یأس شده‌ام! مادر جان!

ماریا واسیلیونا (با لحن جدی.) از آلکساندر حرف شنوی داشته باش!

سونیا (جلو دایه به زانو درمی‌آید و پاهای او را بغل می‌کند.) دایه جان! دایه جان!

وینی‌تسکی مادر جان! آخر من چه بکنم؟ نه، نگوئید، لازم نیست بگویید! خودم می‌دانم که چه باید بکنم! (به سربریاکف.) کاری می‌کنم که فراموشم نکنی! (از در روبرو بیرون می‌رود.)

ماریا واسیلیونا از پی او بیرون می‌رود.

سربریاکف خانم‌ها و آقایان، آخر این چه وضعی است؟ این دیوانه را از من دور کنید! نمی‌توانم با او زیر یک سقف زندگی کنم! آنجا (در روبرو را نشان می‌دهد.) تقریباً در جوار من... زندگی می‌کند... او باید از این خانه، به ده یا به عمارت جنبی برود والّا من از اینجا می‌روم زیرا نمی‌توانم با او در یک خانه زندگی کنم...

یلنا آندری‌یونا (به شوهر خود.) امروز از اینجا می‌رویم! همین الآن باید دستور داد چمدان‌های‌مان را ببندند.

سربریاکف ناچیزترین آدم!

سونیا (هنوز زانو زده است؛ روی خود را به طرف پدر برمی‌گرداند؛ اشک ریزان و با عصبانیت.) پدر، انسان باید دلرحم باشد! من و دایی وانیا خیلی بدبختیم! (با خویشتنداری از درماندگی.) انسان باید رحیم باشد! فراموش نکنی که وقتی جوان‌تر از حالا بودی، مادربزرگ و دایی وانیا شب‌های متوالی برای تو کتاب ترجمه می‌کردند و از نوشته‌هایت رونوشت تهیه می‌کردند... من و دایی وانیا یک لحظه استراحت نداشتیم، مدام کار می‌کردیم، می‌ترسیدیم یک پاپاسی خرج خودمان بکنیم و هرچه درمی‌آوردیم می‌فرستادیم برای تو... ما نان مفت نخوردیم! نه پدر، دارم عوضی حرف می‌زنم، تو باید ما را درک کنی. انسان باید دلرحم باشد!

یلنا آندری‌یونا (با هیجان؛ به شوهرش.) آلکساندر تو را به خدا، با او حرف بزن، سوء تفاهم را برطرف کن... التماست می‌کنم.

سربریاکف بسیار خوب، باهاش حرف می‌زنم... من هیچ اتهامی به او نمی‌زنم، از دستش هم عصبانی نیستم ولی قبول کنید که رفتارش، دست کم عجیب است. بفرمائید، الآن می‌روم پیشش.
(از درِ روبرو بیرون می‌رود.)

یلنا آندری‌یونا با او ملایم‌تر باش، آرامش کن... (از پی او راه می‌افتد.)

سونیا (خود را به دایه می‌فشرد.) دایه جان! دایه جان!

مارینا مهم نیست، طفل من... غازها هم قارقار می‌کنند و بعد، آرام می‌گیرند... هی قارقار می‌کنند و بعد، آرام می‌گیرند...

سونیا دایه جان!

مارینا (سر او را نوازش می‌کند.) طوری می‌لرزی که انگار در هوای یخبندان هستی! خدا کریم است، طفل یتیم من. یک فنجان چای زیرفون با کمی مربای تمشک بخور، حالت جا می‌آید... غصه نخور طفل یتیم من... (با اندوه به درِ روبرو نگاه می‌کند.) دو تا غاز نر را ببین که اختلافشان شده! مرده شوی‌شان ببرد!

از پشت صحنه صدای شلیک یک تیر و صدای جیغ یلنا آندری‌یونا شنیده می‌شود؛ سونیا از جای خود می‌جهد.

الهی ذلیل شوی!

سربریاکف (لرزان از ترس، دوان دوان وارد می‌شود.) نگه‌اش دارید! بگیریدش! او دیوانه شده است!

یلنا آندری‌یونا در آستانهٔ در، با وینی‌تسکی کشمکش می‌کند.

یلنا آندری‌یونا مرا از اینجا ببرید! ببرید، بکُشید ولی... من نمی‌توانم اینجا بمانم، نمی‌توانم!

وینی‌تسکی (با درماندگی.) وای بر من! چه دارم می‌کنم! وای بر من!

سونیا (آهسته.) دایه جان! دایه جان!.

پرده می‌افتد.

پردهٔ چهارم

اتاق ایوان‌پترویچ که هم اتاق خواب او و هم دفتر مباشر ملک است. پای پنجره میزی بزرگ وجود دارد و روی آن، دفاتر حسابداری و کاغذهای گوناگون قرار دارد؛ یک میز پایه بلند شبیه به پیشخوان، چندین قفسه و یک ترازو و میز کوچک‌تری برای آستروف؛ که روی آن، رنگ و وسایل نقاشی و یک جزوه‌دان در کنار اتاق دیده می‌شود. قفسی که توی آن یک سار هست نیز جزو وسایل اتاق به چشم می‌خورد. روی دیوار نقشهٔ افریقا که از قرار معلوم توی این اتاق به درد کسی نمی‌خورد نصب شده. یک کاناپهٔ خیلی بزرگ که روکش آن از مشمع است در کنار دیوار قرار دارد. سمت چپ دری وجود دارد که به اتاق‌های دیگر باز می‌شود و سمت راست، دری تعبیه شده که به دهلیز باز می‌شود. پای درِ سمت راست، یک پادری انداخته شده است تا دهاتی‌ها اتاق‌ها را گل‌آلود نکنند. زمان: غروب پائیزی است. سکوت کامل حکمفرماست.

تلگین و مارینا روبروی هم نشسته‌اند و برای بافتن جوراب، نخ پشمی می‌ریسند.

تلگین مارینا تیموفی‌یونا، بجنبید زودتر تمامش کنیم، می‌ترسم الآن برای خداحافظی صدامان بزنند. دستور داده‌اند کالسکه را آماده کنند.

مارینا (می‌کوشد سریع‌تر بریسد.) چیز زیادی نمانده...

تلگین می‌روند خارکف. قرار است آنجا زندگی کنند.

مارینا چه بهتر!

تلگین کلی ترس برشان داشته... یلنا آندری‌یونا همه‌اش می‌گوید: «یک ساعت هم نمی‌خواهم اینجا بمانم... برویم، از اینجا برویم... می‌رویم خارکف، وضع آنجا را می‌بینیم، بعد می‌فرستیم اثاث‌مان را بیاورند...» سبکبار می‌روند. پس مقدر نیست که اینجا زندگی کنند. نه، مقدر نیست، ماریا تیموفی‌یونا... چه تقدیر گریز ناپذیری!

مارینا چه بهتر! یک ساعت پیش چه قشقرق و چه تیراندازی و چه افتضاحی راه انداخته بودند!

تلگین بله، موضوع رسوایی‌شان، در خور قلم‌موی آیوازوسکی[1] بود.

مارینا کاش کور می‌شدم و این رسوائی را نمی‌دیدم!

لحظه‌ای سکوت.

از امروز زندگی سابق‌مان را از سر می‌گیریم. ساعت هشت صبح چای، ساعت یک ناهار، عصری هم شام؛ مثل همهٔ آدم‌ها، مثل مسیحی‌های مؤمن. (آه می‌کشد.) منِ سراپا گناه خیلی وقت است که آش رشته نخورده‌ام.

تلگین بله، خیلی وقت است که آش رشته نخورده‌ایم.

لحظه‌ای سکوت.

خیلی وقت... ماریا تیموفی‌یونا، امروز صبح که از کوچهٔ ده می‌گذشتم، مردک بقال از پشت سرم داد زد: «ای طفیلی! با توام!» نمی‌دانید، سینه‌ام چقدر پر از درد شد!

مارینا تو هم می‌خواستی محلش نگذاری، پدرجان. همه‌مان طفیلی خداوند هستیم. چه تو، چه سونیا، چه ایوان پترویچ، خلاصه هیچکی نیست که بیکار بنشیند، همه‌مان زحمت می‌کشیم! همه‌مان... راستی سونیا کجاست؟

تلگین توی باغ. با دکتر این‌ور و آن‌ور می‌رود، همه‌اش دنبال ایوان پترویچ می‌گردد. می‌ترسند یک وقت کار دست خودش بدهد.

مارینا تپانچه‌اش کجاست؟

تلگین (به نجوا.) توی سردابه قایمش کرده‌ام!

مارینا (با پوزخند.) چه معصیتی!

وینی‌تسکی و آسترف از حیاط (در سمت راست) وارد می‌شوند.

وینی‌تسکی مرا تنها بگذار. (به مارینا و تلگین.) شما هم بروید، لااقل یک ساعت تنهایم بگذارید! من وجود هیچ غمخواری را نمی‌توانم تحمل کنم!

۱. Ayvazovskiy نقاش دریانگار معروف روسی.ـ م.

وینی‌تسکی السـاعه، وانیا. (روی نوک پا بیرون می‌رود.)

ماریتا غاز نر: قار، قار، قار! (پشم را جمع می‌کند و بیرون می‌رود.)

وینی‌تسکی مرا تنها بگذار!

آستروف با کمال میل؛ ساعت‌هاست که می‌بایست از اینجا می‌رفتم ولی تکرار می‌کنم که تا آنچه را از من گرفته‌ای پسم ندهی، نمی‌روم.

تلگین من از تو چیزی نگرفته‌ام.

آستروف جدی می‌گویم ـ معطلم نکن! من باید بروم.

تلگین از تو هیچی نگرفته‌ام.

هر دو می‌نشینند.

آستروف که نگرفته‌ای، ها؟ باشد؛ باز هم کمی صبر می‌کنم و بعد، با کمال معذرت ناچار می‌شوم به زور متوسل شوم. دست و پایت را می‌بندم و جیب‌هایت را می‌گردم. حرفم کاملاً جدی است.

تلگین هر طور میل توست.

لحظه‌ای سکوت.

دوبار شلیک کردن و هر دوبار هم خطا کردن خیلی حماقت می‌خواهد! من این راهرگز به خودم نخواهم بخشید!

آستروف تو که هوای تیراندازی به سرت زده بود، حقش بود به شقیقه‌ات شلیک می‌کردی!

وینی‌تسکی (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) عجیب است. من به جان یک آدم مرتکب سوء قصد می‌شوم اما هیچ کس بازداشتم نمی‌کند، هیچ کس به پای میز محاکمه‌ام نمی‌کشد. پس، مرا دیوانه می‌انگارند. (خندهٔ کینه‌توزانه.) بله، من دیوانه‌ام اما آنهایی کـه کودنی و بی‌لیاقتی و سنگدلی ننگ‌آورشان را در هیأت یک پروفسور و یک مُـغ دانشمند از انظار پنهان می‌دارند، دیوانه نیستند! آنهائی که با پیرمردی ازدواج می‌کنند و در انظار به او خیانت می‌کنند، دیوانه نیستند! موقعی که بغلش کرده بودی من دیدمت!

آستروف بله، بغلش کردم، تا دماغت بسوزد! (روی بینی خود انگشت می‌گذارد.)

وینی‌تسکی (به در نگاه می‌کند.) نه، دیوانه دنیاست که وجود مرا هنوز تحمل می‌کند!

آستروف: احمقانه بود.

تلگین: چه اشکالی دارد؟ من دیوانه و غیر مسئولم، بنابراین حق دارم حرف‌های احمقانه بزنم.

آستروف: یک خوشمزگی کهنه. تو دیوانه نیستی بلکه ساده‌تر بگوییم، ابلهی، دلقکی! سابقاً هر آدم عجیب و غریب را ناخوش و غیر عادی می‌انگاشتم اما حالا معتقدم که عجیب و غریب بودن حالتِ طبیعی انسان است. و تو، حالتت کاملاً طبیعی است.

وینی‌تسکی: (صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند.) شرم‌آور است! کاش می‌دانستی که چقدر احساس شرم می‌کنم! این حسِ دردآورِ شرمندگی با هیچ دردی قابل قیاس نیست. (با اندوه.) غیر قابل تحمل است! (به طرف میز خم می‌شود.) تکلیفم چیست؟ تکلیفم چیست؟

آستروف: هیچ.

وینی‌تسکی: دوایی، چیزی به من بده! وای، خدای من... چهل و هفت سالم است؛ اگر فرض کنیم که تا شصت سالگی عمر کنم، سیزده سال دیگر باید زندگی کنم. زیاد است! این سیزده سال را چطور می‌توانم پشت سر بگذارم؟ چه خواهم کرد؟ آن سال‌ها راچگونه پر خواهم کرد؟ آه، می‌فهمی... (دست آستروف را با حالتی حاکی از تشنج می‌فشارد.) می‌دانی، کاش می‌شد بقیهٔ عمر را یک جوری به شیوهٔ تازه‌ای زندگی کرد! آدم در یک صبح آرام و آفتابی، از خواب بیدار شود و احساس کند که زندگی را از نو شروع کرده و گذشته‌ها همه فراموش و مانند دود پراکنده شده است. (گریه می‌کند.) زندگی جدیدی شروع کند... یادم بده چطور و از کجا می‌توان شروع کرد...

آستروف: (با دلگیری.) ولم کن مرد! زندگی جدید کدام است! وضع من و تو، چاره ناپذیر است!

وینی‌تسکی: راستی؟

آستروف: یقین دارم.

وینی‌تسکی: یک چیزی به من بده... (سینهٔ خود را نشان می‌دهد.) اینجام دارد می‌سوزد.

آستروف: (خشم‌آلود فریاد می‌زند.) بس کن! (با لحنی ملایم‌تر.) آنهایی که صد یا دویست سال بعد از مرگ ما زندگی خواهند کرد و آنهایی که از

ما به خاطر آنکه اینقدر احمقانه و بی‌ذوقانه زیسته بودیم منزجر خواهند بود ـ آنها، شاید وسیلهٔ خوشبخت شدن را بیابند ولی ما... برای من و تو، فقط یک امید مانده است. امید آنکه وقتی توی تابوت‌مان به خواب ابدی فرو می‌رویم اشباحی، شاید حتی خوشایند، به دیدن‌مان بیایند. (آه می‌کشد.) بله برادر. در سرتاسر ناحیه‌مان فقط دو تا آدم حسابی و روشنفکر وجود داشت: من و تو. ولی این زندگی پست و حقیر در ظرف ده سال ـ گیرم کمی بیشتر یا کمتر ـ ما را فرو بلعیده و خون‌مان را با بخارهای زهر آگینش مسموم و خودمان را مانند همه، به دو آدم فرومایه مبدل کرده‌ست. (با حرارت.) ولی تو لازم نیست به گوشم افسون بخوانی؛ آنچه را از من گرفته‌ای پسم بده.

وینی‌تسکی من چیزی از تو نگرفته‌ام.

آستروف تو از کیف مخصوص دواهایم یک شیشهٔ مُرفین برداشتی.

لحظه‌ای سکوت.

گوش کن، تو اگر هوس کرده‌ای به هر قیمتی که شده خودکشی کنی، برو توی جنگل و تیری به شقیقه‌ات شلیک کن ولی مرفین مرا پس بده والّا هزار جور حرف درمی‌آید و مردم خیال می‌کنند که من آن را به تو داده بودم.. برای بنده همین بدبختی کافی است که مجبور خواهم شد جسدت را کالبد شکافی کنم... خیال می‌کنی کار جالبی باشد؟

سونیا وارد می‌شود.

وینی‌تسکی دست از سرم بردار!

آستروف (به سونیا.) سونیا آلکساندرونا، دایی شما از دواخانهٔ من مرفین کش رفته است و پسم نمی‌دهد. بهش بگوئید که این کار... عاقلانه نیست. گذشته از این، من وقت ندارم، باید از اینجا بروم.

سونیا دایی وانیا، تو از دواخانهٔ دکتر مرفین برداشتی؟

لحظه‌ای سکوت.

آستروف من اطمینان دارم که کار، کار اوست.

سونیا پسش بده. چرا می‌خواهی ما را بترسانی؟ (با ملایمت.) پسش بده، دایی وانیا! بدبختی من، شاید کمتر از مال تو نباشد، با وجود این دچار یأس نمی‌شوم. تحمل می‌کنم و تا لحظه‌ای که عمرم خود به خود به آخر برسد تحمل خواهم کرد... تو هم تحمل کن.

لحظه‌ای سکوت.

بده! (دست او را می‌بوسد.) دائی خوب و عزیزم، بده! (گریه می‌کند.) تو خوش قلب هستی، به ما رحم می‌کنی و پس‌مان می‌دهی. تحمل کن، دائی! تحمل!

وینی‌تسکی (شیشهٔ کوچک محتوی مرفین را از کشو میز درمی‌آورد و آن را به آسترف می‌دهد.) بیا، ورش‌دار! (به سونیا.) ولی باید هرچه زودتر مشغول کار شد، باید هرچه زودتر یک کاری کرد وگرنه نمی‌توانم... نمی‌توانم...

سونیا بله، بله، کار. همین که آنها را راه بیندازیم مشغول کار می‌شویم... (با حالتی عصبی به یک یک کاغذهای روی میز دست می‌زند.) در خانه‌مان همه چیز رها شده است به امان خدا.

آسترف (شیشه مرفین را توی کیف دواهای خود می‌گذارد و بند آن را سفت می‌کند.) حالا دیگر می‌توانم راه بیفتم.

یلنا آندری‌یونا (وارد می‌شود.) ایوان پترویچ، شما اینجایید؟ ما الآن حرکت می‌کنیم. بروید پیش آلکساندر، او می‌خواهد با شما حرف بزند.

سونیا برو، دائی وانیا، برو. (زیر بازوی او را می‌گیرد.) با هم می‌رویم. تو و پدرم باید با هم آشتی کنید. لازم است آشتی کنید.

سونیا و وینی‌تسکی بیرون می‌روند.

یلنا آندری‌یونا من می‌روم. (با آسترف دست می‌دهد.) خداحافظ.

آسترف به این زودی؟

یلنا آندری‌یونا کالسکه‌مان آماده است.

آسترف خداحافظ.

یلنا آندری‌یونا امروز قول داده بودید از اینجا بروید.

آسترف قولم را فراموش نکرده‌ام. الآن می‌روم.

لحظه‌ای سکوت.

ترسیدید؟ (دست او را می‌گیرد) مگر اینقدر وحشت‌انگیز است؟

یلنا آندری‌یونا بله.

آسترف چطور است بمانید، ها؟ فردا در کلبهٔ جنگلبانی...

یلنا آندری‌یونا نه... رفتنمان قطعی است... به همین دلیل است که با چنین تهوری نگاهتان می‌کنم... فقط خواهشی از شما دارم: به بدی یادم نکنید. دلم می‌خواهد از من به احترام یاد کنید.

آسترف او ه! (با ژستی حاکی از ناشکیبایی.) بمانید، خواهش می‌کنم. اعتراف کنید که در این دنیا هیچ کاری انجام نمی‌دهید، در زندگی‌تان هیچ هدف و مشغله‌ای که سرتان را گرم کند ندارید و بالاخره دیر یا زود، به طور گریزناپذیری تسلیم احساس خواهید شد. پس چه بهتر که این کار را نه در خارکف یا مثلاً کورسک[1]، بلکه همین جا، در آغوش طبیعت... حداقل شاعرانه است، بخصوص در پائیز... در جنگلبانی اینجا خانه‌های متروکهٔ نیمه ویرانی هست، باب ذوق و سلیقهٔ تورگنیف...

یلنا آندری‌یونا راستی که خیلی مضحکید... من از دست شما دلگیرم با وجود این... با کمال میل یاد شما خواهم بود. شما مردی جالب و عجیب هستید. من و شما از این پس هرگز باهم روبرو نخواهیم شد بنابراین ـ چرا مخفی کنم؟ حتی تا حدودی به شما دل بسته بودم، خوب، حالا بیائید مثل دو دوست دست همدیگر ار بفشاریم و از هم جدا شویم. با هم دوست باقی بمانیم. از من به بدی یاد نکنید.

آسترف (با او دست می‌دهد.) پس، می‌روید... (متفکر.) به نظر می‌رسد که شما انسانی هستید خوب و صمیمی ولی انگار در تمام وجودتان، یک چیز عجیبی هم وجود دارد. ببینید، شما و شوهرتان می‌آئید اینجا و کلیهٔ افرادی که اینجا کار می‌کردند و در جنب و جوش بودند و چیزی می‌آفریدند مجبور شدند کارهای‌شان را بگذارند زمین و سرتاسر تابستان را فقط به شما و به نقرس شوهرتان برسند. هر دوتان ـ چه شما و چه شوهرتان ـ بیماری بطالت‌تان را به همه‌مان سرایت دادید. من طوری دل باختم که

1. Koursk

یک ماه تمام دست به هیچ کاری نزدم حال آنکه در همان زمان هم آدم‌ها ناخوش می‌شدند و هم چوپان‌ها گله‌هایشان را در جنگل‌ها و در بوته‌زارهای جنگلی می‌چرانیدند... به این ترتیب به هر جائی که شما و شوهرتان پا می‌گذاشتید، با خودتان خرابی و ویرانی به ارمغان می‌بردید... البته شوخی می‌کنم، با وجود این... عجیب است و من یقین دارم که چنانچه اینجا می‌ماندید، ویرانی به نهایت می‌رسید. تازه، هم من نابود می‌شدم، هم... شما مشکل پیدا می‌کردید. خوب، تشریف ببرید. Finita la comedia![1]

یلنا آندری‌یونا (مدادی از روی میز برمی‌دارد و با عجله پنهانش می‌کند.) این مداد را به عنوان یک یادگاری برداشتم.

آستروف یک جور عجیبی است... تا حالا آشنا بودیم ولی یکهو، معلوم نیست به چه علت... بعد از این همدیگر را نخواهیم دید! همه چیز دنیا همین‌طور است... تا کسی این طرف‌ها نیست، تا دایی وانیا با دسته گل از در وارد نشده است اجازه بدهید... شما را ببوسم... به رسم خداحافظی... خوب؟ (گونهٔ او را می‌بوسد.) تمام شد... خیلی هم خوب شد...

یلنا آندری‌یونا همهٔ خوبی‌های دنیا را برایتان آرزو می‌کنم. (به اطراف خود نگاه می‌کند.) آخر یک دفعه در زندگی، چه مانعی دارد! (او را با هیجان به آغوش می‌کشد و هر دو، در دم با عجله از همدیگر فاصله می‌گیرند.) باید بروم.

آستروف زودتر. اگر کالسکه حاضر است، درنگ نکنید، بروید.

یلنا آندری‌یونا مثل اینکه صدای پا می‌آید.

هر دو گوش فرا می‌دهند.

آستروف Finita!

سربریاکف، وینی‌تسکی، ماریا واسیلیونا (کتابی در دست)، تلگین و سونیا وارد می‌شوند.

سربریاکف (به وینی‌تسکی.) گذشته‌ها گذشت؛ زبانش لال شود هر آن که از گذشته‌ها یاد کند! بعد از اتفاقی که در عرض همین چند ساعت

۱. کمدی (ماجرا، داستان) تمام شد! (ایتالیایی). ـ م.

گذشته رخ داد، به قدری زجر کشیدم و به قدری فکر کردم که خیال می‌کنم می‌توانستم برای عبرت نسل‌های آینده رسالهٔ مفصلی دربارهٔ شیوهٔ درست زیستن بنویسم. عذرخواهی‌ات را با کمال میل می‌پذیرم و خود نیز خواهش می‌کنم مرا ببخشی. خداحافظ! (با وینی‌تسکی سه بار روبوسی می‌کند.)

وینی‌تسکی تو هر چه را قبلاً دریافت می‌کردی بعد از این هم مرتباً دریافت خواهی کرد. همه چیز به روال سابق خواهد بود.

یلنا آندری‌یونا سونیا را در آغوش می‌گیرد.

سربریاکف (دست ماریا واسیلیونا را می‌بوسد.) ...Maman

ماریا واسیلیونا (او را می‌بوسد.) آلکساندر، از خودتان عکس تازه‌ای بگیرید و برایم بفرستید. خودتان هم می‌دانید که برای من خیلی عزیزید.

تلگین خداحافظ، حضرت اشرف! ما را فراموش نفرمائید!

سربریاکف (سونیا را می‌بوسد.) خداحافظ... خداحافظ همگی! (با آسترف دست می‌دهد) از مجالست دلپذیری که با شما داشتم سپاسگزارم... من به طرز تفکر و به سرگرمی‌ها و به احساسات شما احترام می‌گذارم ولی به منِ پیرمرد اجازه بدهید تا به این خطابهٔ خداحافظی‌ام فقط یک تذکر کوچک اضافه کنم: باید کار جدی انجام داد، آقایان! کار جدی! (همگی به عنوان خداحافظی سر فرو می‌آورند.) خداحافظ! (بیرون می‌رود. ماریا واسیلیونا و سونیا نیز از پی او می‌روند).

وینی‌تسکی (دست یلنا آندری‌یونا را محکم می‌بوسد) خداحافظ... ببخشید... ما دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید.

یلنا آندری‌یونا (متأثر) خداحافظ عزیزم! (سر او را می‌بوسد و بیرون می‌رود).

آسترف (به تلگین) آیکش میرزا، در ضمن بگو کالسکه‌ام را هم حاضر کنند.

تلگین اطاعت می‌کنم دوست عزیز. (بیرون می‌رود).

روی صحنه فقط آسترف و وینی‌تسکی می‌مانند.

آسترف (رنگ‌ها را از روی میز جمع می‌کند و آنها را توی چمدان خود می‌گذارد.) چرا نمی‌روی بدرقه‌شان کنی؟

وینی‌تسکی بگذار بروند ولی من... من نمی‌توانم. برایم ناگوار است. هرچه

زودتر باید سرم را به کاری مشغول کنم... باید کار کنم، کار! (کاغذهای روی میز را زیر و رو می‌کند.)

لحظه‌ای سکوت؛ صدای زنگوله شنیده می‌شود.

آسترف رفتند. لابد پروفسور خوش است. حالا دیگر او را به هیچ تدبیری نمی‌شود کشاند اینجا.

مارینا (وارد می‌شود) رفتند. (روی صندلی دسته‌دار می‌نشیند و مشغول بافتن جوراب می‌شود.)

سونیا (وارد می‌شود.) رفتند. (اشک چشم‌هایش را خشک می‌کند) به سلامت. دست خدا به همراهشان. (به دایی.) خوب، دایی وانیا، بیا یک کاری بکنیم.

وینی‌تسکی باید کار کرد، باید کار کرد...

سونیا مدت‌هاست که باهم دور این میز ننشسته بودیم. (چراغ روی میز را روشن می‌کند.) مثل اینکه جوهرمان تمام شده... (دوات را برمی‌دارد، به طرف گنجه می‌رود و توی دوات جوهر می‌ریزد.) از اینکه رفته‌اند، دلم گرفته است.

سونیا (پشت میز می‌نشیند و دفتر دخل و خرج را ورق می‌زند.) دایی وانیا، بیا پیش از هر کاری صورت‌حساب‌ها را بنویسیم. وضع آنها خیلی نامرتب است. امروز باز هم پی صورت‌حساب‌ها فرستاده بودند. بنویس. تو یکی از حساب‌ها را بنویس، من حساب دیگر را...

وینی‌تسکی (می‌نویسد.) «صورت حساب... آقای...»

هر دو سکوت می‌کنند.

مارینا (خمیازه می‌کشد.) خوابم گرفته...

آسترف چه سکوتی! قلم‌ها غژغژ و جیرجیرک‌ها، جیرجیر می‌کنند. گرم و راحت است... دلم نمی‌خواهد از اینجا بروم.

صدای زنگولهٔ اسب‌ها شنیده می‌شود.

این هم کالسکه... پس فقط می‌ماند که با شما، دوستان و با میزم خداحافظی کنم و راه بیفتم. (نقشه‌ها را توی جزوه‌دان می‌گذارد.)

مارینا چرا دستپاچه شدی؟ باز هم بنشین.

آستروف نمی‌توانم.

وینی‌تسکی (می‌نویسد.) «و بدهی قبلی هنوز تسویه نشده، دوبار هفتاد و پنج روبل...»

کارگر وارد می‌شود.

کارگر میخاییل لوویچ، کالسکه حاضر است.

آستروف می‌دانم. (کیف دوا و چمدان و جزوه‌دان را به او می‌دهد.) اینها را بگیر. مواظب باش جزوه‌دان را مچاله نکنی.

کارگر چشم قربان. (بیرون می‌رود.)

آستروف خوب... (از جای خود حرکت می‌کند تا خداحافظی کند.)

سونیا باز کِی همدیگر را می‌بینیم؟

آستروف قاعدتاً نه زودتر از تابستان. زمستان احتمال دیدارمان کم است... طبعاً اگر اتفاقی بیفتد، خبرم کنید، حتماً می‌آیم. (با همگی دست می‌دهد.) از نان و نمکتان، از محبت‌تان... خلاصه به خاطر همه چیز، تشکر می‌کنم. (به طرف دایه می‌رود سر او را می‌بوسد.) خداحافظ پیری.

مارینا می‌خواهی چای نخورده بروی؟

آستروف نمی‌خورم، دایه‌جان.

مارینا با یک گیلاس ودکا چطوری؟

آستروف (مردد) بدم نمی‌آید...

مارینا بیرون می‌رود.

(پس از لحظه‌ای سکوت.) یکی از اسب‌هایم پایش می‌لنگد. دیروز که پتروشکا می‌برد آبش بدهد متوجه لنگی پایش شدم.

وینی‌تسکی باید از نو نعلش کرد.

آستروف نزدیک عید نوئل می‌روم سراغ آهنگر؛ چاره‌ای نیست. (به طرف نقشهٔ افریقا می‌رود و نگاهش را به آن می‌دوزد.) قاعدتاً در این افریقا حالا هوا باید خیلی داغ باشد!

وینی‌تسکی احتمالاً، بله.

مارینا (سینی در دست وارد می‌شود. توی سینی یک گیلاس ودکا و یک تکه نان دیده می‌شود) بخور.

آستروف ودکا را سر می‌کشد.

نوش جانت، پدرجان! (تعظیم غرا می‌کند.) خوب است نان را مزهٔ مشروبت کنی.

آستروف نه، بدون مزه هم می‌توانم... خوب، خدا نگهدار! (به مارینا.) لازم نیست مشایعتم کنی دایه جان.

بیرون می‌رود؛ سونیا شمعی در دست، از پی او می‌رود تا مشایعتش کند؛ مارینا روی صندلی دسته‌دار می‌نشیند.

وینی‌تسکی (می‌نویسد.) «در تاریخ دوم فوریه، بیست فونت[1] روغن حیوانی... در تاریخ شانزدهم فوریه، دوباره بیست فونت روغن حیوانی... بلغور گندم...»

لحظه‌ای سکوت. صدای زنگوله شنیده می‌شود.

مارینا رفت.

لحظه‌ای سکوت.

سونیا (باز می‌گردد و شمع را روی میز می‌گذارد.) رفت...

وینی‌تسکی (با چرتکه جمع می‌زند و می‌نویسد.) جمعاً... پانزده... بیست و پنج...

سونیا می‌نشیند و مشغول نوشتن می‌شود.

مارینا (خمیازه می‌کشد.) وای از گناهان‌مان...

تلگین روی نوک پا وارد می‌شود، کنار در می‌نشیند و گیتار خود را بی‌شتاب کوک می‌کند.

وینی‌تسکی (سر سونیا را نوازش می‌کند و می‌گوید.) طفل من، کاش می‌دانستی که چقدر غم دارم! کاش می‌دانستی!

سونیا چاره چیست، باید زندگی کرد!

لحظه‌ای سکوت.

با دائی وانیا، زندگی خواهیم کرد؛ شب‌ها و روزهای زیاد،

۱. Fount همان Pound متداول در انگلستان است که آنجا نمایندهٔ ۴۵۳/۶ گرم و در روسیه ۴۰۹/۵ گرم است. ـ م.

زندگی درازی که در پیش داریم؛ و هر مشقتی را که سرنوشت نصیب‌مان کند با شکیبایی تحمل خواهیم کرد؛ چه حالا و چه در پیری، بی‌آنکه لحظه‌ای بیاساییم، برای دیگران زحمت خواهیم کشید و هنگامی که اجل به سراغمان بیاید بی‌چون و چرا تسلیم مرگ خواهیم شد و آنجا، در دنیای باقی از رنج‌ها و از اشک‌ها و از دردهای‌مان حکایت خواهیم کرد و رحمت خداوند شامل حال‌مان خواهد شد و چشم‌های من و تو، دایی عزیز، به روی یک زندگی روشن و زیبا و ظریف باز خواهد شد و ما خوشحال خواهیم شد و با تبسمی آمیخته به عطوفت به یاد بدبختی‌های کنونی‌مان خواهیم افتاد و سرانجام به آسایش خواهیم رسید. من ایمان دارم دایی جان، با شور و حرارت ایمان دارم... (جلو دایی زانو می‌زند و سر را روی دستهای او می‌گذارد؛ با صدای خسته.) به آسایش خواهیم رسید!

تلگین آهسته گیتار می‌نوازد.

صدای فرشته‌ها را خواهیم شنید، سراسر آسمان پوشیده از آلماس را تماشا خواهیم کرد و خواهیم دید که تمام بدبختی‌های زمینی و مشقات‌مان، چگونه در دریای رحم و عطوفتی که جهان را فرا گرفته است غرق می‌شود و زندگی‌مان مانند نوازش، آرام و ظریف و شیرین خواهد شد. من ایمان دارم... (اشکهای او را با دستمال پاک می‌کند) دایی وانیای بینوای من، تو گریه می‌کنی... (اشکریزان.) در تمام عمرت از شادی‌ها محروم بودی ولی حوصله کن، دایی وانیا، حوصله کن... ما آسوده خواهیم شد... (او را به آغوش می‌کشد.) به آسایش خواهیم رسید!

تق‌تق چوبدستی نگهبان شب به گوش می‌رسد.
تلگین به آرامی گیتار می‌نوازد؛ ماریا واسیلیونا در حاشیهٔ جزوه چیزی می‌نویسد؛ مارینا جوراب می‌بافد.

ما به آسایش خواهیم رسید!

پرده به آهستگی می‌افتد.

سه خواهر

درام در چهار پرده

اشخاص نمایشنامه

پروزُرف آندری سرگی‌یویچ	Prozorov Andrey Sergeyevitch	
ناتالیا ایوانوونا	Natalia Ivanovna	نامزد و سپس همسر پروزُرُف.
اُلگا	Olga	
ماشا	Macha	خواهرانِ آندری.
ایرینا	Irina	
کولیگین فیودر ایلیچ	Kouligin Fyodor Ilitch	دبیر دبیرستان، شوهر ماشا.
ورشینین آلکساندر ایگناتیویچ	Verchinin Alexandr Ignatyevitch	سرهنگ دو؛ فرماندهٔ آتشبار.
توزنباخ نیکلای لوویچ	Touzenbakh Nikolay Lvovitch	بارُن؛ ستوان دوم.
سولنی واسیلی واسیلیویچ	Soleny Vasiliy Vasiliyevitch	سروان ستاد.
چبولیکین ایوان رمانویچ	Tcheboutykin Ivan Romanovitch	پزشک نظامی.
فدتیک آلکسی پترویچ	Fedotik Alexey Petrovitch	ستوان سوم.
رده ولادیمیر کارلویچ	Rode Vladimir Karlovitch	ستوان سوم.
فراپونت	Ferapont	نگهبان پیر انجمن شهر.
آنفیسا	Anfisa	دایهٔ پیر هشتاد ساله.

محل وقوع داستان: یکی از شهرستان‌ها

پردهٔ اول

خانهٔ پروزُرُف. اتاق پذیرائی ستون‌دار که پشت سر آن یک سالن وسیع قرار دارد. نیمروز است و هوای بیرون آفتابی و نشاط‌انگیز. در سالن، میز را برای صرف ناهار آماده می‌کنند.

اُلگا در لباس فرم معلمهٔ دبیرستان دخترانه در حالی که گاه می‌ایستد و گاه را می‌رود دفترهای شاگردان خود را تصحیح می‌کند؛ ماشا با پیراهن مشکی و کلاهی روی زانوها، نشسته است و کتاب می‌خواند؛ ایرینا با پیراهن سفید ایستاده است و فکر می‌کند.

اُلگا ایرینا، درست یک سال پیش بود که پدرمان در چنین روزی یعنی پنجم ماه مه که سالگرد نامگذاریِ توست، درگذشت. آن روز خیلی سرد بود، برف می‌آمد. من خیال می‌کردم که طاقت نخواهم آورد، تو مثل جنازه، بیهوش افتاده بودی. ولی حالا، بعد از گذشت یک سال، از آن ضایعه به راحتی یاد می‌کنیم، تو پیراهن سفیدی پوشیده‌ای و صورتت می‌درخشد. (ساعت دیواری، ساعت دوازده را اعلام می‌کند.) آن روز هم ساعت همین‌طور وقت را اعلام می‌کرد.

لحظه‌ای سکوت.

یادم می‌آید جنازهٔ پدر را که می‌بردند ارکستر مارش عزا می‌نواخت، در گورستان هم تیر شلیک کردند. او ژنرال و فرمانده تیپ بود با وجود این عدهٔ کمی جنازه‌اش را مشایعت کردند. البته آن روز، برف و باران شدیدی می‌آمد.

ایرینا چه لزومی دارد آن روز را به خاطرمان بیاوریم؟

پشت ستون‌ها، کنار میز سالن، بارُن توزنباخ و چبوتیکین و سولنی نمایان می‌شوند.

اُلگا امروز هوا گرم است، می‌شود پنجره‌ها را چارتاق باز گذاشت

ولی جوانه‌های درخت‌های غان هنوز سبز نشده‌اند. پدر یازده سال پیش به فرماندهی تیپ منصوب شد و ما به اتفاق او مسکو را ترک کردیم. کاملاً یادم می‌آید که در اوایل ماه مه بود، درست در موسمی که تمام درخت‌های مسکو غرق شکوفه می‌شود، هوا گرم است و خورشید بر همه چیز و همه جا نور می‌پاشد. با اینکه یازده سال گذشته است، اما خاطرهٔ مسکو طوری در ذهنم زنده مانده که انگار همین دیروز بود که آنجا را ترک گفته‌ام. خدای من! امروز صبح که چشم باز کردم انبوه نور دیدم، بهار را دیدم و شادی هیجان انگیزی وجودم را فراگرفت و دلم مشتاقانه هوای زادگاهم را کرد.

چبوتیکین هیچ همچو چیزی نیست!

توزنباخ البته که مهمل است!

ماشا کتاب در دست، در فکر فرورفته، آهسته آهسته با سوت ترانه‌ای می‌زند.

اُلگا سوت نزن ماشا، این کارت خیلی عجیب است!

لحظه‌ای سکوت.

چون هر روز، از صبح تا شب در دبیرستان و بعد هم به شاگردهای خصوصی درس می‌دهم، مدام سر درد دارم و همه‌اش خیال می‌کنم که پیر شده‌ام. در واقع هم در عرض چهار سالی که در دبیرستان مشغول خدمت هستم، احساس می‌کنم که هر روز، چگونه توان و جوانی‌ام قطره قطره از وجودم بیرون می‌رود. در این میان فقط یک آرزوست که دائم رشد می‌کند و قوام می‌گیرد...

ایرینا رفتن به مسکو. آرزوی فروش خانه و قطع پیوند با اینجا و عزیمت به مسکو.

اُلگا بله! هرچه زودتر رفتن به مسکو.

چبوتیکین و توزنباخ می‌خندند.

ایرینا برادرمان احتمالاً پروفسور می‌شود و در هر حال اینجا ماندنی نیست. فقط به خاطر ماشای بینواست که این کار به تأخیر می‌افتد.

اُلگا ماشا هر سال، سه ماه تابستان را بلند می‌شود می‌آید مسکو.

ماشا آرام و آهسته، سوت می‌زند.

ایرینا به امید خدا کارها رو به راه می‌شود. (به پنجره نگاه می‌کند) امروز هوای خوبی داریم. نمی‌دانم از چیست که دلم این همه روشن است! صبح یادم آمد که امروز روز نام‌گذاری من است و یکهو احساس خوشحالی کردم و به یاد دوران کودکی‌ام افتادم، به یاد دورانی که مادرمان هنوز زنده بود. و چه افکار شگفت‌انگیزی که دچار هیجانم نمی‌کرد! چه افکار هیجان انگیزی!

اُلگا امروز تو سراپا می‌درخشی و فوق‌العاده زیبا می‌نمائی. ماشا هم زیباست. آندری هم می‌توانست خوب باشد اما زیادی گوشت آورده است؛ چاقی به او نمی‌آید. ولی من پیر و بی اندازه لاغر شده‌ام و شاید به همین دلیل است که در مدرسه، با دخترها بدخلقی می‌کنم. مثلاً امروز که کار نمی‌کنم و مانده‌ام خانه، هم سردرد ندارم، هم احساس می‌کنم که جوان‌تر از دیروز هستم. من فقط بیست و هشت سالم است... همه چیز خوب و عالی است ولی این طور خیال می‌کنم که اگر شوهر می‌کردم و از صبح تا شب در خانه می‌ماندم، بهتر می‌بود.

لحظه‌ای سکوت.

من شوهرم را دوست می‌داشتم.

توزنباخ (به سولنی.) مزخرفاتی سر هم می‌کنید که انسان از شنیدن‌شان به تنگ می‌آید. (در حال ورود به اتاق پذیرایی.) راستی یادم رفت بگویم. امروز ورشینین فرمانده جدید آتشبارمان به دیدن‌مان می‌آید. (کنار پیانو می‌نشیند).

اُلگا خوب، بیاید! خیلی خوشحالم.

ایرینا پیر است؟

توزنباخ نه چندان. چهل، چهل و پنج سال بیش‌تر ندارد. (آهسته پیانو می‌نوازد.) ظاهراً جوان خوبی است. شک ندارم که بی‌شعور هم نیست. فقط زیادی پرحرفی می‌کند.

ایرینا آدم جالبی است یا نه؟

توزنباخ اِه، بدک نیست، فقط یک زن و یک مادرزن و دو دختر دارد. البته این زن دومش است. او در دیدارهایش، همه جا می‌گوید که زن و دو دختر دارد. اینجا هم همین را خواهد گفت. زنش کمی خل وضع است، مثل دخترها گیسوی بافتهٔ بلندی دارد، مدام فلسفه‌بافی می‌کند و غالباً از قرار معلوم به قصد آزار دادن شوهرش، دست به خودکشی می‌زند. من که فوری از دست چنین زنی در می‌رفتم ولی او تحمل می‌کند و فقط شکوه و شکایت می‌کند.

سولنی (به اتفاق چبوتیکین از سالن وارد اتاق پذیرایی می‌شود.) من با یک دست فقط یک پود[1] ولی با دو دست پنج و حتی شش پود بلند می‌کنم. از این مسأله نتیجه می‌گیرم که قدرت دو تا آدم دو برابر قدرت یک آدم نیست بلکه سه برابر و حتی بیشتر از...

چبوتیکین (راه می‌رود و روزنامه می‌خواند.) برای جلوگیری از ریزش مو... دو مثقال نفتالین را... در نیم بطر الکل حل کنید و... به طور یومیه مورد استفاده... (توی دفترچه می‌نویسد.) یادداشتش کنم! (به سولنی.) پس گوش کنید، چوب پنبه را می‌چپانید سر بطری، بعد یک لولهٔ نازک را از وسط چوب پنبه فرو می‌کنید توی بطری... بعد هم یک زاج سفید خیلی معمولی را برمی‌دارید و...

ایرینا ایوان رمانیچ[2] عزیز! ایوان رمانیچ!

چبوتیکین چه می‌گوئی دخترم، نور چشم من؟

ایرینا بگوئید از چیست که امروز من این همه خوشبختم. انگار روی بادبان‌ها نشسته‌ام و پرنده‌های بزرگی در فراخنای آسمان نیلگون، بر فراز سرم پرواز می‌کنند. بگوئید، از چیست؟ از چیست؟

چبوتیکین (هر دو دست او را می‌بوسد.) پرندهٔ سفیدم...

ایرینا صبح همین که بیدار شدم و دست و صورت شستم ناگهان به نظرم آمد که همه چیز این دنیا برایم روشن است و من نمی‌دانم

۱. Poud واحد وزن در روسیه معادل ۱۶/۳ کیلوگرم.ـ م.
۲. Romanitch خطابی خودمانی برای رمانوبچ.ـ م.

که چطور باید زندگی کرد. ایوان رمانیچ عزیز، من همه چیزدان هستم. انسان، هرکه و هرچه می‌خواهد باشد، باید زحمت بکشد و عرق بریزد؛ مفهوم و هدفِ زندگی و شور و سعادت انسان هم فقط در همین است. چقدر خوب است که آدم، کارگر باشد ـ کارگری که آفتاب نزده از خانه‌اش بیرون می‌رود و برای فرش کوچه سنگ می‌شکند، یا چوپان باشد و یا این که معلم باشد و به بچه‌ها درس بدهد، یا لکوموتیوران راه‌آهن... خدای من، گاونر و اسب بارکش بودن و فقط کار کردن، به مراتب بهتر از آن است که انسان زن جوانی باشد که تا لنگ ظهر می‌خوابد و قهوه‌اش را توی بستر می‌خورد و بعد، تا دو ساعت هم لباس تنش می‌کند... وای که چقدر وحشتناک است! من مثل کسی که در هوای داغ هوس آب خنک می‌کند، دلم می‌خواهد کار کنم. و اگر صبح زود بیدار نشدم و کار نکردم، دوستی‌تان را از من مضایقه کنید، ایوان رمانیچ.

چبوتیکین (نوازشگرانه.) مضایقه می‌کنم، مضایقه می‌کنم...

الگا پدر یادمان داده بود هفت صبح از خواب بیدار شویم؛ حالا ایرینا ساعت هفت صبح بیدار می‌شود و حداقل تا ساعت نُه توی بسترش می‌ماند و فکر می‌کند. و قیافهٔ خیلی جدی به خودش می‌گیرد! (می‌خندد.)

ایرینا تو عادت کرده‌ای مرا یک دختر بچه حساب کنی، بنابراین قیافهٔ جدی‌ام به نظرت عجیب می‌نماید. من بیست سالم است!

توزنباخ خدایا، کاش می‌دانستید که دلتنگی برای کار و زحمت، چقدر برای من قابل درک است! من در عمرم هرگز کار نکرده‌ام. در پترزبورگ سرد و تهی، در خانواده‌ای که هرگز با کار و کوشش و تلاش آشنائی نداشت، متولد شده‌ام. یادم می‌آید وقتی از پادگان برمی‌گشتم خانه، نوکرمان چکمه از پایم درمی‌آورد؛ در این موقع من بهانه‌جویی می‌کردم و مادرم نوازشگرانه نگاهم می‌کرد و اگر یک کسی، طور دیگری نگاهم می‌کرد، متعجب می‌شد. مرا از کار کردن برحذر می‌داشتند، مصون می‌داشتند! عصر دیگری فرارسیده، هیولائی به سوی همهٔ ما در حال

حرکت است. طوفانی شدید در می‌گیرد و دم به دم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و به زودی به بطالت و بی‌تفاوتی افسردگی پوسیده و برداشت غلط از کار در جامعه‌مان خاتمه خواهد داد. من مشغول کار خواهم شد و بیست و پنج تا سی سال دیگر تمام آدم‌ها کار خواهند کرد. تمام آدم‌ها!

چبوتیکین من نخواهم کرد.

توزنباخ شما به حساب نمی‌آئید.

سولنی خدا را شکر که بیست و پنج سال بعد، شما در این دنیای فانی حضور نخواهید داشت. فرشتهٔ من، شما دو سه سال دیگر یا سکتهٔ مغزی می‌کنید و غزل خداحافظی را می‌خوانید یا اینجانب تیری به پیشانی‌تان شلیک می‌کنم و جان خلاص. (از جیب خود یک شیشه ادوکلن بیرون می‌آورد و چند قطره روی سینه و دست‌های خود می‌پاشد.)

چبوتیکین (می‌خندد.) در واقع هم من در عمرم هرگز هیچ کاری نکرده‌ام. از وقتی که دانشکده را تمام کردم، دست به سیاه و سفید نزده‌ام، حتی کتاب هم نخوانده‌ام، فقط روزنامه می‌خواندم... (از جیب خود روزنامهٔ دیگری بیرون می‌آورد.) بفرمائید... روزنامه‌ها را می‌خوانم و خبردار می‌شوم که مثلاً یک کسی به اسم دوبرلیوبف[1] وجود داشت اما نمی‌دانم این آقای دوبرلیوبف، آنجا چه‌ها می‌نوشت... خدا می‌داند...

از کف اتاق، صدای تق‌تق کوبیدن چوبی به سقف اتاق پایین شنیده می‌شود.

بفرمائید... از پایین صدایم کردند، کسی به دیدنم آمده‌است. آمدم... صبر کنید... (در حالی که ریش خود را شانه می‌کند شتابان بیرون می‌رود.)

ایرینا لابد باز فکری به سرش زده‌است.

توزنباخ بله، قیافهٔ رسمی به خودش گرفته بود، لابد الآن برایتان هدیه‌ای می‌آورد.

ایرینا کارهایش ناخوشایند است!

۱. Dobrolyoubov (۱۸۳۶–۱۸۶۱) منتقد مترقی روسی. -م.

اُلگا بله، وحشتناک است. او همیشه مرتکب حماقت می‌شود.

ماشا کنار خلیج، بلوطی سبز و ـ زنجیری زرین بر بلوط[1]... زنجیری بر بلوط... (برمی‌خیزد و زیر لب می‌خواند.)

اُلگا ماشا، تو امروز غمگینی.

ماشا همچنان زیر لب آواز می‌خواند و کلاه بر سر می‌گذارد.

کجا می‌روی؟

ماشا خانه.

ایرینا عجیب است...

توزنباخ آدم سالگرد نام‌گذاری را ول می‌کند و می‌رود؟

ماشا فرق نمی‌کند... عصری برمی‌گردم. خداحافظ عزیزم... (ایرینا را می‌بوسد.) باز هم برایت سلامت و خوشبختی آرزو می‌کنم. سال‌ها پیش وقتی پدرمان زنده بود، به مناسبت هر سالروز نام‌گذاری حداقل سی چهل افسر به خانه‌مان می‌آمد و کلی شلوغ می‌شد ولی حالا، یکی و نصفی آدم و خلوتِ بیابانِ برهوت... من می‌روم... امروز نمی‌دانم چه‌ام است، دمغ و غمگینم؛ تو به حرف‌هایم اهمیت نده. (می‌گرید و می‌خندد.) حالا نه، بعد با هم حرف می‌زنیم، ولی فعلاً خداحافظ عزیزم.

ایرینا (ناراضی.) راستی که...

اُلگا (اشک‌ریزان.) من تو را درک می‌کنم، ماشا.

سولنی وقتی مردی فلسفه‌بافی می‌کند اسمش را می‌گذارند فلسفه باف یا یک چیز دیگر، ولی وقتی زنی یا دو تا زن فلسفه می‌بافند ـ بیا و درستش کن!

ماشا منظورتان از این حرف چیست، ای آدم بسیار وحشت‌انگیز؟

سولنی هیچ. تا آمد «آخ» بگوید، خرس سوارش شد[2].

لحظه‌ای سکوت.

ماشا (به الگا؛ متغیر.) بس کن! زار نزن!

۱. مصراعی از مقدمهٔ منظومهٔ «روسلان و لیودمیلا» اثر پوشکین. ـ م.
۲. منقول از افسانهٔ «دهقان و کارگر» اثر کریلف. در اصل: «دهقان تا آمد آخ بگوید...» ـ م.

آنفیسا و فراپونت (کیکی بزرگ در دست) وارد می‌شوند

آنفیسا از این طرف، باباجان. پاهات تمیز است، برو تو. (به ایرینا) میخاییل ایوانیچ پروتوپوپف[1]، از شورای شهر، فرستاده‌اند به حضورتان...

ایرینا متشکرم. ازش تشکر کن. (کیک را از دست فراپونت می‌گیرد).

فراپونت چی گفتید؟

ایرینا (بلندتر) ازش تشکر کن!

اُلگا دایه جان، بهش پیراشکی بده. فراپونت، برو، آنجا به تو پیراشکی می‌دهند.

فراپونت چی گفتید؟

آنفیسا فراپونت سپیریدونیچ[2]، بیا برویم پدرجان... (به اتفاق فراپونت بیرون می‌رود).

ماشا از این میخاییل پوتاپیچ[3] یا نمی‌دانم ایوانیچ پروتوپوپف اصلاً خوشم نمی‌آید. او را نباید دعوت کرد.

ایرینا من دعوتش نکرده‌ام.

ماشا چه بهتر.

چبوتیکین و از پی او سربازی که یک سماور نقره‌ای در دست دارد وارد می‌شوند همهمهٔ حیرت و نارضایتی.

اُلگا (چهرهٔ خود را پشت دست‌هایش پنهان می‌کند.) سماور! این دیگر وحشتناک است! (به سالن، به طرف میز می‌رود).

ایرینا ایوان رمانیچ، عزیزم، چه کار می‌کنید!

توزنباخ (می‌خندد.) مگر نگفتم؟ } (با هم.)

ماشا ایوان رمانیچ، پاک حیا را خورده و آبرو را قورت داده‌ای!

چبوتیکین عزیزان من، نور چشم‌های من، من فقط شما را دارم، شما برای من در این دنیا، عزیزترین هستید. نزدیک است شصت سالم شود، من پیر و تنها و ناچیزم... جز این عشقی که به شما دارم هیچ چیز خوبی در وجودم نیست و فقط وجود شماست که

1. Mikhaïl Ivanovitch Protopopov 2. Spiridonytch 3. Potapytch

زنده‌ام نگاه می‌دارد... (به ایرینا) طفل من، عزیزم، شما را از روزی که متولد شدید می‌شناسم... شما را بغل می‌کردم و می‌گرداندم... مادر مرحوم‌تان را دوست می‌داشتم...

ایرینا ولی آخر چرا هدیهٔ به این گرانی؟

چبوتیکین (اشک می‌ریزد. متغیر) هدیهٔ گران‌قیمت... ولم کنید! (به گماشته) سماور را ببر آنجا... (ادای ایرینا را درمی‌آورد) هدیهٔ گران!...

گماشته سماور را به سالن می‌برد.

آنفیسا (در حین عبور از عرض اتاق پذیرائی) نور چشمام، یک سرهنگ ناآشنا! پالتوش را هم درآورده، طفل‌های من، دارد می‌آید اینجا. آرینوشکا[1]، تو مهربان و مؤدب باش... (می‌رود) وقت نهارتان هم که گذشت... خدای من...

توزنباخ باید ورشینین باشد.

ورشینین وارد می‌شود.

سرهنگ دو، ورشینین!

ورشینین (به ماشا و ایرینا) افتخار دارم خودم را معرفی کنم: ورشینین. بی‌اندازه خوشحالم که بالاخره توانستم در خدمتتان باشم. چقدر بزرگ و خوشگل شده‌اید!

ایرینا بفرمایید بنشینید، لطفاً. از زیارتتان خوشحالیم.

ورشینین (با لحنی شاد) خیلی خوشحالم، خیلی! ولی آخر شما سه خواهرید. یادم می‌آید ـ سه دختر بچه. قیافه‌ها یادم نمانده‌است ولی خوب به یاد دارم و باهمین چشم‌هایم دیده بودم که پدرتان، سرهنگ پروزُرُف سه تا دختر کوچولو داشت. زمان خیلی زود می‌گذرد، خیلی زود!

توزنباخ آلکساندر ایگناتیویچ از مسکو می‌آیند.

ایرینا از مسکو؟ شما از مسکو تشریف آورده‌اید؟

ورشینین بله، از مسکو. مرحوم پدرتان در مسکو فرمانده آتشبار بود، من هم در همان تیپ، افسر بودم. (به ماشا) قیافهٔ شما را انگار یک کمی

[1]. Arinouchka خطابی محبت‌آمیز برای ایرینا. ـ م.

به خاطر می‌آورم.

ماشا ولی من شما را اصلاً به یاد نمی‌آورم.

ایرینا اُلیا![1] الیا! (در جهت سالن بانگ می‌زند) الیا، بیا اینجا!

الگا از سالن به اتاق پذیرایی وارد می‌شود

سرهنگ دوم ورشینین، از مسکو آمده‌اند.

ورشینین پس معلوم می‌شود شما، الگا سرگی‌یونا دختر بزرگ‌شان... شما هم ماریا... و شما ایرینا، دختر کوچک‌شان هستید...

الگا شما از مسکو می‌آئید؟

ورشینین بله. در مسکو تحصیل کردم، خدمتم را هم همان‌جا شروع کرده‌ام، سال‌های سال محل خدمتم همان‌جا بود تا همان طوری که ملاحظه می‌کنید به فرماندهی آتشبار منصوب و به اینجا منتقل شده‌ام. راستش را بخواهید شما را به خاطر نمی‌آورم ولی یادم است که سه خواهر بودید. پدرتان در ذهنم طوری زنده است که کافی است چشم‌هایم را ببندم تا مثل یک موجود زنده در نظرم مجسم شود. در مسکو، به خانه‌تان رفت و آمد می‌کردم.

الگا من خیال می‌کردم که همه را به یاد دارم ولی ناگهان...

ورشینین من اسمم آلکساندر ایگناتیویچ است...

ایرینا آلکساندر ایگناتیویچ شما از مسکو تشریف آورده‌اید... چقدر غیر مترقبه!

الگا آخر ما داریم به آنجا نقل مکان می‌کنیم.

ایرینا تصور می‌کنم پیش از پاییز آنجا باشیم. ما آنجا متولد شده‌ایم، زادگاه‌مان است... در کوچهٔ باسمانای[2] کوچک...

هر دو از خوشحالی می‌خندند.

ماشا و حالا یکهو با یک همشهری روبرو می‌شویم. (با حرارت) حالا یادم آمد! اولیا، یادت می‌آید در خانه‌مان می‌گفتند: «سرگرد دلباخته»؟ آن روزها شما ستوان دوم بودید و عاشق و شیفتهٔ یک

۱. Olia خطابی محبت‌آمیز برای الگا. ـ م.

2. Basmannaya

کسی بودید و نمی‌دانم به چه علت، همه سر به سرتان می‌گذاشتند و سرگرد خطابتان می‌کردند...

ورشینین (می‌خندد.) درست است... خودش است... سرگرد دلباخته...

ماشا آن روزها، شما سبیل داشتید... آه، چقدر پیر شده‌اید! (اشک‌ریزان.) وای که چقدر پیر شده‌اید!

ورشینین با وجود این نزدیک است چهل و سه سالم بشود. خیلی وقت است که مسکو را ترک گفته‌اید؟

ایرینا یازده سال. ماشا، بی‌شعور کوچولو، چرا گریه می‌کنی؟.. (گریه کنان.) پس من هم گریه می‌کنم...

ماشا چیز مهمی نیست. خانه‌تان کجا بود؟

ورشینین در کوچهٔ باسمانای کوچک.

اُلگا ما هم همانجا...

ورشینین یک زمانی در کوچه نمتسکایا[1] زندگی می‌کردم. از آنجا پای پیاده می‌رفتم تا پادگان سرخ. سر را هم پلی وجود داشت که در زیر آن رودخانه هیاهو می‌کرد. تنها بودم و دلم پر از غم می‌شد.

لحظه‌ای سکوت.

ولی رودخانهٔ اینجا چه عریض و چه پر آب است! چقدر شگفت‌انگیز!

اُلگا بله، فقط آبش سرد است. اینجا، هم سرد است، هم پشه‌ها...

ورشینین اختیار دارید! آب و هوای اینجا سالم و خوب و اسلاوی است. جنگل، رودخانه‌ها... اینجا هم درخت کبوده هست. من کبوده‌های دوست داشتنی و متواضع را بیش‌تر از هر درخت دیگری دوست می‌دارم. آدم خوب است اینجا زندگی کند. فقط عجیب است که ایستگاه راه‌آهن از اینجا سی ورست[2] فاصله دارد... هیچ کس هم دلیل این امر را نمی‌داند.

سولنی من می‌دانم.

همگی نگاهش می‌کنند.

1. Nemetskaya

۲. Versta واحد طول در روسیه معادل ۱۰۶۰ متر. (جمع: ورست) ـم.

زیرا اگر نزدیک بود، در این صورت دور نمی‌بود و حالا که دور است پس نزدیک نیست.

لحظه‌ای سکوت ناراحت کننده.

توزنباخ واسیلی واسیلی‌یویچ شوخ‌اند.

اُلگا حالا من هم شما را به خاطر می‌آورم.

ورشینین من مادرتان را می‌شناختم.

چبوتیکین زن خوبی بود، خدا رحمتش کند.

ایرینا مادرمان در مسکو مدفون است.

اُلگا در گورستان نوو ـ دویچیه[1]...

ماشا تصورش را بکنید، من یواش یواش دارم قیافه‌اش را فراموش می‌کنم. ما را هم همین‌طور فراموش خواهند کرد.

ورشینین بله، فراموش‌مان می‌کنند. کاریش نمی‌شود کرد، سرنوشت‌مان چنین است. چیزهایی که به نظرمان می‌آید جدی و پراهمیت و بسیار معتبر باشد روزی می‌رسد که فراموش شود یا به کلی بی‌اهمیت تلقی شود.

لحظه‌ای سکوت.

و جالب اینجاست که در حال حاضر ما به‌هیچ وجه قادر نیستیم بدانیم که در آینده چه چیزی مهم و متعالی و چه چیزی مضحک و رقت‌انگیز محسوب خواهد شد. مگر کشف کوپرنیک یا مثلاً کریستف کلمب در زمان خودش، غیرضروری و مضحک و مثلاً مهملاتی به قلم یک ابله، حقیقت مسلمی تلقی نمی‌شد؟ و چه بسا طرز زندگی کنونی‌مان که در حال حاضر با چنین راحتی و سهولتی با آن می‌سازیم، به مرور زمان، عجیب و ناراحت و ابلهانه و تا اندازه‌ای ناپاک و حتی آلوده به گناه به نظر بیاید...

توزنباخ کسی چه می‌داند؟ شاید هم طرز زندگی‌مان را متعالی بنامند و از ما به احترام یاد کنند. در روزگار ما نه از شکنجه خبری هست، نه از اعدام، نه از تاخت و تاز بیگانگان، نه از قتل و غارت، با وجود

1. Novo-Devitchiye

این درد و رنج را پایانی نیست!

سولنی (با صدای نازک.) بیا، بیا، بیا... بارُن را بـه جـای آنکـه آب و دانـه‌اش بدهی، فقط امکانش بده فلسفه بافی کند.

توزنباخ واسیلی واسیلیچ، خواهش می‌کنم راحتم بگذارید... (روی صندلی دیگری می‌نشیند.) قبول کنید که ملال‌انگیز هستید!

سولنی (با صدای نازک.) بیا، بیا، بیا...

توزنباخ (به ورشینین.) درد و رنجی که در عصر ما ملاحظه می‌شود ـ و چقدر هم زیاد است! ـ در هر حال نشانهٔ رشد معنوی معینی است که جامعه‌مان به آن دست یافته است...

ورشینین بله، بله، البته.

چبوتیکین بارُن، شما همین الآن فرمودید که زندگی‌مان را متعالی خواهند خواند؛ ولی باوجود این، آدم‌ها پست‌اند... (برمی‌خیزد.) نگاهم کنید، ببینید چقدر پستم. البته پرواضح است که برای تسلای خاطر من باید گفت که طرز زندگی‌ام متعالی است.

از پشت صحنه صدای ویلن شنیده می‌شود.

ماشا این برادرمان آندری است که می‌نوازد.

ایرینا او دانشمند ماست؛ قاعدتاً باید پروفسور بشود. پدرمان نظامی بود اما پسرش پیشهٔ علمی را انتخاب کرده است.

ماشا خواست پدرمان بود.

اُلگا امروز حسابی سربه‌سرش گذاشتیم. انگار یک خرده عاشق شده.

ایرینا عاشق یکی از دخترهای اینجا. احتمالاً امروز به دیدن‌مان می‌آید.

ماشا وای از لباس پوشیدنش! نه، نمی‌گویم که لباس‌های بی‌ریخت و از مُد افتاده می‌پوشد بلکه هرچه تنش می‌کند رقت‌انگیز است! مثلاً یک دامن عجیب و غریب و روشن و زردگون با شرابه‌های آشغالی و یک بلوز قرمز رنگ. لپ‌هایش هم انگار همیشه با آب و صابون، شسته و رفته شده! آندری البته عاشق او نیست ـ من نمی‌توانم این فرض را قبول کنم زیرا برادرم، بالاخره آدم بی‌سلیقه‌ای نیست ـ بلکه فقط سر به سرمان می‌گذارد و

مسخرگی می‌کند. دیروز شنیدم که این دوشیزه خانم قرار است با پروتوپوپف، رئیس شورای ایالتی اینجا ازدواج کند. چه بهتر!.. (از لای یکی از درهای جانبی.) آندری، بیا اینجا عزیزم! فقط برای یک دقیقه!

آندری وارد می‌شود.

اُلگا معرفی می‌کنم: آندری سرگی‌یویچ، برادرم.

ورشینین ورشینین.

آندری پروزُرُف. (چهرهٔ عرق کردهٔ خود را خشک می‌کند.) به فرماندهی توپخانهٔ اینجا منصوب شده‌اید؟

اُلگا فکرش را بکن، آلکساندر ایگناتیچ از مسکو می‌آیند.

آندری راستی؟ خوب، تبریک عرض می‌کنم، حالا دیگر خواهر جان‌هایم راحتتان نخواهند گذاشت.

ورشینین بنده در همین مدت کوتاه هم حوصلهٔ خواهرهای‌تان را سر برده‌ام.

ایرینا ببینید امروز آندری چه قاب عکس قشنگی به من هدیه کرد! (قاب عکس کوچکی را نشان می‌دهد.) خودش ساخته است.

ورشینین (به قاب عکس نگاه می‌کند و درمی‌ماند که چه بگوید.) بله... چیز...

ایرینا آن قاب عکسِ روی پیانو هم باز ساخت اوست.

آندری به علامت بی‌اعتنایی دستی تکان می‌دهد و از آنها فاصله می‌گیرد.

اُلگا او، هم دانشمند ماست، هم ویلن می‌نوازد، هم با ارّه مویی چیزهای گوناگون می‌سازد، خلاصه همه فن حریف است. نرو آندری! او عادت دارد، همیشه برود. بیا اینجا آندری!

ماشا و ایرینا زیر بازوان او را می‌گیرند و خنده کنان به جمع، بازش می‌گردانند.

ماشا بیا، راه بیا!

آندری لطفاً راحتم بگذارید.

ماشا راستی که خیلی مضحکی! یک وقتی آلکساندر ایگناتی یویچ را «سرگرد دلباخته» صدا می‌زدند اما او ذره‌ای اوقات تلخی نمی‌کرد.

ورشینین — حتی یک ذره!

ماشا — ولی من دلم می‌خواهد تو را ویلن زن عاشق صدا بزنم.

ایرینا — یا پروفسور عاشق!..

الگا — او عاشق شده است. آندریوشای[1] ما عاشق شده است!

ایرینا — (کف می‌زند) براوو، براوو! بیس[2]! آندریوشای ما عاشق شده!

چبوتیکین — (از پشت سر به آندری نزدیک می‌شود و با دستهای خود کمر او را می‌گیرد) «طبیعت، ما را فقط برای عشق ورزیدن آفریده است[3]!» (بلند بلند می‌خندد. هنوز روزنامه‌ای در دست دارد).

آندری — خوب، کافی است... (عرق از چهره می‌زداید) دیشب تا صبح خوابم نبرد و حالا به قول معروف حالم تا اندازه‌ای سرجایش نیست. تا چهارِ صبح کتاب خواندم، بعد دراز کشیدم اما هرچه کردم نتوانستم بخوابم. آنقدر به چیزهای مختلف فکر کردم تا بالاخره سحر شد و بعد هم نوبت به آفتاب رسید که می‌خواست به زور، از راه پنجره به اتاق خوابم راه پیدا کند. قصد دارم پیش از رفتن‌مان از اینجا، در سه ماه تابستان کتابی از انگلیسی ترجمه کنم.

ورشینین — مگر انگلیسی بلدید؟

آندری — بله. پدرم که خدا رحمتش کند در زمینهٔ تعلیم و تربیت در حق ما ستم کرد. این حرف، مضحک و احمقانه است اما در هر حال باید به آن اعتراف کرد، پس از مرگ پدرم، کم‌کم شروع کردم به چاق شدن و حالا در عرض یک سال طوری چاق شده‌ام که انگار بدنم از زیر بار ستم، رهایی پیدا کرده است. من و خواهرانم به لطف پدرمان با زبان‌های فرانسوی و آلمانی و انگلیسی آشنائی پیدا کردیم؛ و ایرینا علاوه بر اینها زبان ایتالیایی را هم می‌داند. اما این همه به چه قیمتی؟

ماشا — در این شهر دانستن سه زبان، تجمل غیر ضروری است. تازه تجمل هم نیست بلکه مثل انگشت ششم، یک زائدهٔ غیر ضروری است. اشکال کار اینجاست که ما، معلومات زائدمان زیاد است.

۱. Andryoucha خطابی محبت‌آمیز برای آندری. ـ م.
۲. Bis دوباره ـ تکرار. (فرانسوی). ـ م.
۳. آغاز «آواز روسی» در اپرا ـ ودویل «دورها». ـ م.

ورشینین عجب! (می‌خندد.) که معلومات زائدتان زیاد است! به عقیدهٔ من هیچ شهر غم‌انگیز و ملال‌آوری پیدا نمی‌شود که از آدم‌های فهمیده و تحصیل کرده بی‌نیاز باشد. فرض کنیم که بین صدهزار نفر جمعیت این شهر البته عقب مانده و خشن، امثال شما بیش‌تر از سه نفر وجود نداشته باشند. پرواضح است که شما نمی‌توانید تودهٔ سیاه پیرامون‌تان را عوض کنید؛ در طول عمرتان ناچار می‌شوید رفته رفته عقب‌نشینی کنید و در انبوه جمعیت صدهزار نفری مستحیل شوید؛ زندگی صدایتان را خاموش می‌کند مع‌هذا شما از بین نمی‌روید، از شما تأثیر می‌پذیرند؛ بعد از شما، شاید شش نفر چون شما پدیدار شوند، بعد دوازده نفر و الی آخر، تا جائی که امثال شما اکثریت ساکنان شهر را تشکیل می‌دهند. دویست سیصد سال بعد، زندگی به طور غیر قابل تصوری زیبا و شگفت‌انگیز خواهد شد. بشر به این نوع زندگی نیاز دارد اما اگر فعلاً هنوز به وجود نیامده است باید از پیش آن را احساس کند و چشم به راهش باشد یا آن را آرزو کند و خویشتن را برای آن آماده سازد، از این‌رو باید بیش‌تر از پدران و نیاکان خود، ببیند و بداند. (می‌خندد.) و شما شکوه می‌کنید که معلومات زائدتان زیاد است!

ماشا (کلاه از سر برمی‌دارد.) من برای ناهار می‌مانم.

ایرینا (آه‌کشان.) بیاناتتان را می‌بایست یادداشت می‌کردیم...

آندری حضور ندارد. بی آن که کسی متوجه شود، بیرون رفته است.

توزنباخ شما می‌گوئید که بعد از سال‌های زیاد، زندگی زیبا و شگفت‌انگیز می‌شود، کاملاً درست. اما برای آنکه بتوان در آن زندگی زیبا، دست کم از دور شرکت کرد باید آماده شد، باید کار کرد...

ورشینین (برمی‌خیزد.) بله. راستی، چقدر گل دارید! (به پیرامون خود نگاه می‌کند.) آپارتمان‌تان هم بسیار قشنگ است. حسودیم می‌شود! ولی من در تمام عمرم، با دو تا صندلی و یک کاناپه و با بخاری‌هایی که همیشه دود می‌کنند آوارهٔ آپارتمان‌های فسقلی بودم. در زندگی‌ام دقیقاً همین گل‌ها را کم داشتم... (دست‌هایش را به هم می‌مالد.) خوب دیگر!

توزنباخ بله، باید کار کرد... حالا لابد با خودتان می‌گویید: این آلمانی باز هم احساساتی شد. اما به شرفم قسم‌می‌خورم که من روسم و یک کلمه آلمانی بلد نیستم. پدرم یک ارتدکس مؤمن است...

لحظه‌ای سکوت.

ورشینین (روی صحنه قدم می‌زند.) غالباً با خودم فکر می‌کنم: چطور است زندگی را، آن‌هم آگاهانه، از نو شروع کرد؟ تا اگر زندگیِ تجربه شده به قول معروف سیاهگون باشد، زندگی دیگر پاک و پاکیزه باشد! در این صورت، فکر می‌کنم هر یک از ما سعی می‌کرد پیش از هر کاری زندگی قبلی خودش را تکرار نکند و یا لااقل شرایط زیست دیگری برای خود فراهم می‌آورد، و فی‌المثل چنین آپارتمان پر گل و پر نوری برای خود دست و پا می‌کرد... من زن و دو دختر دارم، ضمناً همسرم زنی است ناخوش و غیره و غیره و اگر قرار می‌بود انسان زندگی را از نو شروع کند، من هرگز زن نمی‌گرفتم... هرگز!

کولیگین با لباس رسمی معلمان وارد می‌شود.

کولیگین (به ایرینا نزدیک می‌شود.) خواهر عزیز، اجازه بده سالروز نام‌گذاری‌ات را به تو تبریک بگویم و از صمیم قلب برای تو سلامتی و هر آنچه را که بشود برای دختری در سن و سال تو خواستار شد، آرزو کنم. و باز اجازه بده این کتاب کوچک را به عنوان هدیه به تو تقدیم کنم. (کتابی به او می‌دهد.) تاریخ ۵۰ سال اخیر دبیرستان‌مان است به قلم من. کتاب بی‌ارزشی است که از سر بیکاری نوشته شده است، باوجود این بخوانش. سلام خانم‌ها و آقایان! (به ورشینین.) بنده کولیگین دبیر دبیرستان‌های اینجا. کارمند رتبه پنج. (به ایرینا.) در این کتاب تو می‌توانی اسامی کلیهٔ فارغ‌التحصیلان مدرسه‌مان را طی پنجاه سال گذشته پیدا کنی. Feci quod potui, faciant meliora potentes[1] (ماشا را می‌بوسد.)

ایرینا آخر عین این کتاب را به مناسبت عید پاک هم به من هدیه کرده بودی!

۱. کردم آنچه از دستم برمی‌آمد. بگذار بهتر کنند، آنکه توانند. (لاتین). ـ م.

کولیگین (می‌خندد) ممکن نیست! در این صورت پسم بده یا بهتر است بدهی به جناب سرهنگ. (به ورشینین.) برش دارید، چه بسا یک وقت از سر ملال بخوانیدش.

ورشینین متشکرم. (آمادهٔ رفتن می‌شود.) از آشنائی با شما بسیار خوشوقتم...

اُلگا تشریف می‌برید؟ نه، نروید!

ایرینا ناهار را پیش ما بمانید. خواهش می‌کنم.

اُلگا خواهش می‌کنم!

ورشینین (تعظیم مختصری می‌کند.) ببخشید، نمی‌دانستم که امروز سالروز نام‌گذاری شماست و تبریک نگفتم... (به اتفاق الگا به سالن می‌رود.)

کولیگین خانم‌ها و آقایان، امروز یکشنبه است، روز استراحت است، پس بیایید همه‌مان ـ هرکس مطابق سن و موقعیت خود ـ تفریح و شادمانی کنیم. فرش‌ها را باید در تابستان جمع و تا زمستان پنهانشان کرد و... گرد بابونه یا نفتالین‌شان زد... رومی‌ها از آن رو تندرست بودند که هم کار کردن را بلد بودند، هم استراحت کردن را و mens sana in corpore sano[1] داشتند. زندگی آنها در انطباق با شکل معینی جریان داشت. مدیر دبیرستان‌مان می‌گوید که در تمام زندگی‌ها آنچه مهم است، شکل آنهاست و هرآنچه که شکلش را از دست بدهد نابود می‌شود؛ این گفته در زندگی روزمرهٔ ما هم صادق است. (می‌خندد و دست در کمر ماشا می‌اندازد.) ماشا دوستم دارد. زن من عاشق من است. پرده‌های پنجره‌ها را هم باید با فرش‌ها... امروز من خوشم و کاملاً سردماغ. ماشا، امروز ساعت چهار بعدازظهر باید به دیدن مدیر مدرسه برویم. قرار است دربارهٔ تدارک یک گردش دستجمعی معلم‌ها و خانواده‌های‌شان مذاکره شود.

ماشا من نمی‌آیم.

کولیگین (متغیر.) ماشا، چرا نمی‌آئی عزیزم؟

ماشا بعداً صحبتش را می‌کنیم... (با تغیر.) بسیار خوب می‌آیم فقط لطفاً دست از سرم بردار... (از کنار او می‌رود.)

۱. عقل سالم در بدن سالم است. (لاتین). نقل از «هجویات» اثر ژوونال، شاعر قدیمی روم. ـ م.

کولیگین عصر را هم در خانهٔ مدیر می‌گذرانیم. این مرد با وجود این که وضع مزاجی‌اش تعریف چندانی ندارد، پیش از هر کاری می‌کوشد یک آدم اجتماعی باشد. شخصیتی است روشن و فوق‌العاده، انسانی است قابل ستایش. دیروز بعد از جلسهٔ شورا برگشت به من گفت: «خسته شده‌ام فیودور ایلیچ! خسته!» (به ساعت دیواری، سپس به ساعت خود نگاه می‌کند) ساعت شما هفت دقیقه جلوست. بله، می‌گفت که خسته است!

از پشت صحنه صدای ویلن می‌آید.

اُلگا آقایان، ناهار حاضر است! کیک!

کولیگین آه، عزیزم، الگای عزیز! من دیروز از صبح تا ساعت یازده شب کار کردم و خسته شدم و امروز احساس می‌کنم که خوشبختم. (به سالن، به طرف میز می‌رود.) عزیز من...

چبوتیکین (روزنامه را توی جیب می‌گذارد و ریش خود را شانه می‌کند) کیک؟ عالی است!

ماشا (با تغیر به چبوتیکین.) فقط مواظب باشید امروز مشروب نخورید. شنیدید؟ مشروب برایتان مضر است.

چبوتیکین عجب! حالا دیگر حالم خوب است. دو سال است که میگساری نکرده‌ام. (با بی‌صبری.) ای بابا، مگر فرق می‌کند، مادر!

ماشا با وجود این، حق ندارید بخورید! حق ندارید. (با تغیر اما به گونه‌ای که شوهرش نشنود.) مرده شوی‌ش ببرد، باز تمام شب را باید در خانه مدیر مدرسه دلتنگی کنم!

توزنباخ من اگر جای شما بودم نمی‌رفتم... خیلی ساده است.

چبوتیکین نروید، خوبِ من.

ماشا بله، نروید... این زندگی لعنتی و غیر قابل تحمل... (به سالن می‌رود.).

چبوتیکین (به طرف او می‌رود.) خوب! می‌بینیم!

سولنی (در حال ورود به سالن.) بیا، بیا، بیا...

توزنباخ کافی است، واسیلی واسیلیچ. بس کنید!

سولنی بیا، بیا، بیا...

کولیگین (شادمانه.) به سلامتی شما، سرهنگ! من معلمم، شوهر ماشا، و در این خانه خیلی خودی... ماشا مهربان است، خیلی مهربان...

ورشینین من از این ودکای تیره می‌خورم... (می‌نوشد.) به سلامتی شما! (به الگا.) اینجا به من خیلی خوش می‌گذرد!..

در اتاق پذیرائی فقط ایرینا و توزنباخ مانده‌اند.

ایرینا ماشا امروز سرحال نیست. هجده ساله بود که زنش شد و آن موقع او را فهمیده‌ترین آدم دنیا می‌انگاشت. ولی حالا جور دیگری فکر می‌کند. او مهربان‌ترین، ولی نه فهمیده‌ترین، مرد دنیاست.

الگا (با بی‌صبری.) آندری، بالاخره می‌آیی یا نه؟

آندری (از پشت صحنه.) آمدم. (وارد می‌شود و به طرف میز می‌رود.)

توزنباخ در فکر چه هستید؟

ایرینا هیچ. من از این سولنی شما خوشم نمی‌آید و ازش می‌ترسم. همه‌اش مهمل می‌گوید...

توزنباخ آدم عجیبی است. از یک طرف دلم به حالش می‌سوزد، و از طرف دیگر تأسف می‌خورم. اما بیش‌تر دلم به حالش می‌سوزد. به نظرم می‌رسد که آدم خجولی باشد... وقتی من و او با هم هستیم بسیار مهربان و فهمیده است اما در جمع، خشن و عین خروس جنگی است. فعلاً نروید، بگذارید همگی دور میز بنشینند. اجازه بدهید کمی در کنار شما باشم. راستی، به چه فکر می‌کنید؟

لحظه‌ای سکوت.

شما بیست سال دارید، من هم هنوز سی سالم نشده است. ما سال‌ها و روزهای زیادی که سرشار از عشق من به شماست، در پیش داریم...

ایرینا نیکلای لوویچ، با من از عشق صحبت نکنید.

توزنباخ (گوش نمی‌دهد.) من در عطش پرشور زندگی و کار و مبارزه می‌سوزم و این عطشی است که در سینه‌ام با عشق شما یکی شده است، و از بخت بد، از آن‌جایی که شما زیبا هستید زندگی نیز در نظر من زیبا می‌نماید! به چه فکر می‌کنید؟

ایرینا شما می‌گوئید: زندگی زیباست. ولی آخر فقط زیبا می‌نماید! زندگی من و خواهرهایم تاکنون زیبا نبوده و مانند علف هرز خفه‌مان می‌کرده است... دارم اشک می‌ریزم. از این مقوله بگذریم... (اشک‌هایش را باعجله خشک می‌کند و لبخند می‌زند.) باید کار کرد، کار. از آن‌رو که باکار و کوشش آشنائی نداریم سینه‌مان این همه تهی از شادی و نگاه‌مان به زندگی این همه بدبینانه است. ما از آدم‌هایی زاده شده‌ایم که از کار نفرت داشتند...

ناتالیا ایوانوونا وارد می‌شود؛ پیراهن صورتی رنگ پوشیده و کمربندی به رنگ سبز بسته است.

ناتاشا[1] نزدیک است ناهار را شروع کنند... من دیر کرده‌ام... (نگاه سریعی به آیینه می‌اندازد و دستی به سر و لباسش می‌کشد.) انگار آرایش مویم بدک نیست... (ایرینا را می‌بیند) ایرینا سرگی‌یونا، تبریک می‌گویم! (او را محکم و طولانی می‌بوسد) مهمان زیاد دارید، راستش را بخواهید خجالت می‌کشم... سلام بارُن!

اُلگا (در حال ورود به اتاق پذیرائی.) این هم ناتالیا ایوانوونا! سلام عزیزم!

همدیگر را می‌بوسند.

ناتاشا تبریک می‌گویم. جمع‌تان آنقدر بزرگ است که من خیلی خجالت می‌کشم...

اُلگا بس کنید، همه خودی‌اند. (آهسته، هراسان.) کمربند سبزرنگ بسته‌اید! عزیزم، قشنگ نیست!

ناتاشا مگر بدشگون است؟

اُلگا نه، ولی به شما نمی‌آید... و یک جور عجیبی است...

ناتاشا (با صدای ناله‌وار.) راستی؟ ولی آخر این بیشتر مات است تا سبز. (از پی الگا به سالن می‌رود.)

توی سالن جهت صرف ناهار، دور میز می‌نشینند؛ در اتاق پذیرائی کسی نمانده است.

کولیگین ایرینا، برای تو نامزد خوبی آرزو می‌کنم. دیگر وقت آن است که

۱. Natacha خطابی محبت‌آمیز برای ناتالیا. ـ م.

عروس شوی.

چبوتیکین ناتالیا ایوانوونا، امیدوارم شما هم نامزدی پیدا کنید.

کولیگین نگران نباش، ناتالیا ایوانوونا نامزد دارد.

ماشا (چنگال خود را چندین بار به لبهٔ بشقابش می‌زند.) می‌خواهم یک پیاله شراب برم بالا! وای که زندگی چه زیباست! هرچه بادا باد!

کولیگین امروز نمرهٔ رفتارت صفر است.

ورشینین عرق میوه‌تان خیلی خوشمزه است. عرق چیست؟

سولنی عرق سوسک.

ایرینا (با صدای ناله آسا.) اوف! اوف! چه نفرت‌انگیز!..

اُلگا برای شام، بوقلمون بریان و کیک سیب شیرین داریم. خدا را شکر، امروز از صبح در خانه بودم، شب هم بیرون نمی‌روم... آقایان شب تشریف بیاورید خانه‌مان.

ورشینین اجازه بدهید من هم بیایم.

ایرینا خواهش می‌کنم.

ناتاشا اینجا از تعارف خبری نیست.

چبوتیکین طبیعت، ما را فقط برای عشق ورزیدن آفریده است. (می‌خندد).

آندری (با تغیّر.) بس کنید آقایان! از این حرف‌ها خسته نشدید؟

فدتیک و رُده با سبد بزرگی پر از گل وارد می‌شوند.

فدتیک دارند ناهار می‌خورند.

رده (با صدای بلند و در حالی که حرف «ر» را «ل» تلفظ می‌کند.) ناهال می‌خولند؟ به این زودی ناهال...

فدتیک یک دقیقه صبر کن! (عکس می‌گیرد.) یک! باز هم یک ذره صبر کن... (عکس دیگری می‌گیرد.) دو! حالا دیگر حاضر است!

سبد را برمی‌دارند، وارد سالن می‌شوند و از آن دو با هیاهو استقبال می‌شود.

رده (با صدای بلند.) تبلیک می‌گویم و همه چیز خوب دنیا را بلایتان آلزو می‌کنم! هوای املوز فوق‌العاده است، باشکوه است. تمام صبح لا با دانش‌آموزها گلدش می‌کلدم. مـن دَل دبیلستان، ولزش تدلیس می‌کنم...

فدتیک ایرینا سرگی‌یونا، حالا می‌توانید تکان بخورید! (باز عکس می‌گیرد.) شما امروز جالب و گیرا هستید. (از توی جیب خود یک فرفره درمی‌آورد.) در ضمن، این هم یک فرفره... وقتی می‌چرخد صدای شگفت‌انگیزی می‌دهد...

ایرینا چقدر زیباست!

ماشا کنار خلیج، بلوطی سبز و ـزنجیری زرین بر بلوط... و زنجیری زرین بر بلوط... (با صدای ناله آسا.) آخر چرا این عبارت از صبح دست از سرم برنمی‌دارد؟..

کولیگین دور میز سیزده نفریم!

رده (بلند بلند.) آقایان، نکند شما به خلافات اعتقاد داشته باشید؟

خنده.

کولیگین وقتی سیزده نفر دور میزی نشسته باشند معنی‌اش آن است که بین آنها عاشق یا عاشقانی وجود دارد. ایوان رمانویچ نکند شما...

خنده.

چبوتیکین من حسابم با کرام‌الکاتبین است ولی اصلاً نمی‌فهمم در این میان به چه مناسبت ناتالیا ایوانوونا سرخ شد.

خنده‌های بلند. ناتاشا از سالن به اتاق پذیرائی می‌دود. آندری نیز از پی او.

آندری محل‌شان نگذارید! صبر کنید... خواهش می‌کنم صبر کنید...

ناتاشا من شرم می‌کنم... من نمی‌دانم چه‌ام می‌شود، آنها هم مسخره‌ام می‌کنند. قبول دارم که به این شکل بلند شدنم از پشت میز دور از ادب است ولی طور دیگری نمی‌توانستم... (چهره را با دست‌ها می‌پوشاند.)

آندری عزیز من، خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم مضطرب نشوید. به شما اطمینان می‌دهم که آنها با خلوص نیت شوخی می‌کنند. عزیز من، خوبِ من، آنها همه آدم‌های صمیمی و خوبی هستند و من و شما را دوست دارند. بیایید اینجا، نزدیک پنجره تا ما را

نبینند... (به پیرامون خود نگاه می‌کند).

ناتاشا اصلاً عادت ندارم در جمع باشم!..

آندری آه از جوانی! جوانی زیبا و شگفت انگیز! عزیز من، خوب من، این همه تشویش نداشته باشید!.. حرف‌های مرا باورکنید... من خیلی خوشحالم، سینه‌ام پر از عشق و شور است... آه، مرا نمی‌بینند! نمی‌بینند! چرا عاشقتان شدم، کِی عاشقتان شدم ـ هیچ نمی‌دانم. عزیز من، خوب من، پاک من، با من ازدواج کنید! خیلی دوستتان دارم، تا حالا هیچ کس را این‌طور دوست نداشته بودم...

بوسه.

دو افسر وارد می‌شوند، آن دو را در حال بوسیدن می‌بینند، متحیر در جای خود می‌مانند.

پرده می‌افتد.

پردهٔ دوم

همان دکوراسیون پردهٔ اول.
ساعت هشت شب است. از پشت صحنه (از توی کوچه) صدای ملایم یک سازدهنی به گوش می‌رسد. چراغی روشن نیست.

ناتالیا ایوانوونا با رب‌دوشامبر و شمعی در دست وارد می‌شود و پشت دری که به اتاق آندری باز می‌شود، می‌ایستد.

ناتاشا آندریوشا، چه داری می‌کنی؟ مطالعه؟ کاری نداشتم، همین‌طور... (راه می‌رود، در دیگری را باز می‌کند، به پشت آن می‌نگرد و باز می‌بنددش.) هیچ چراغی روشن نیست...

آندری (کتابی در دست وارد می‌شود.) ناتاشا، دنبال چیزی می‌گردی؟

ناتاشا می‌خواهم ببینم چراغی روشن است یا نه... حالا هفتهٔ عید گوشت‌خواری[1] است، خدمتکارها حواس‌شان جمع نیست، آدم باید چهارچشمی مواظب باشد که یک وقت اتفاقی نیفتد. دیشب، از نصف شب هم گذشته بود، از اتاق غذاخوری رد می‌شدم، دیدم آنجا شمعی روشن است. بالاخره هم نتوانستم بفهمم، کی روشنش کرده بود. (شمع را روی میز می‌گذارد.) ساعت چند است؟

آندری (به ساعت نگاه می‌کند.) هشت و ربع.

ناتاشا اُلگا و ایرینا هم هنوز نیامده‌اند. طفلکی‌ها همه‌اش کار می‌کنند. الگا در شورای معلمان، ایرینا در ادارهٔ تلگراف. (آه می‌کشد.) امروز صبح به خواهرت گفتم: «ایرینا، عزیزم، این همه کار نکن، کمی

۱. Maslenitsa آخرین هفتهٔ زمستان است که در آن مردم لباس‌های مبدل می‌پوشند و نقاب به چهره می‌زنند، به خانه‌های همدیگر می‌روند و رقص و پایکوبی و شادمانی می‌کنند. ـ م.

هم به خودت برس، ولی کو گوش شنوا! گفتی هشت و ربع؟ من می‌ترسم، حال بوبیک[1] مان هیچ خوب نیست. بدنش چرا باید اینقدر سرد باشد؟ دیروز تب داشت ولی امروز سراپاش سرد است... خیلی ترس دارم!

آندری چیز مهمی نیست. بچه صحیح و سالم است.

ناتاشا باوجود این ترجیح می‌دهم بهش رژیم غذایی بدهیم. می‌ترسم. می‌گویند حدود ساعت ده امروز قرار است مبدل پوش‌ها به خانه‌مان بیایند، کاش نمی‌آمدند، آندریوشا!

آندری راستش را بخواهی، من خبر ندارم. ولی آخر دعوتشان کرده‌اند.

ناتاشا امروز پسرمان بیدار شد و چند دقیقه‌ای نگاهم کرد و یکهو لبخند زد؛ معلوم می‌شود مرا شناخت. بهش گفتم: «سلام بوبیک! سلام عزیزم!» و او همین‌طور می‌خندید. بچه‌ها می‌فهمند، خیلی خوب می‌فهمند. آندریوشا پس من دستور خواهم داد که لباس مبدل‌ها را راه ندهند.

آندری (با تردید) ولی آخر خواهرهایم گفته بودند که آنها بیایند. بالاخره در اینجا صاحبخانه آنها هستند.

ناتاشا به آنها هم می‌گویم. همه‌شان مهربانند... (می‌رود) برای شامت گفته‌ام ماست آب‌کشیده تهیه کنند. دکتر می‌گوید که تو باید فقط ماست آب کشیده بخوری والّا لاغر نمی‌شوی. (می‌ایستد) بدن بوبیک سرد است، می‌ترسم اتاقش برایش سرد باشد. فکر می‌کنم تا وقتی که هوا هنوز گرم نشده باشد باید اطاقش را عوض کرد. مثلاً اتاق ایرینا، جان می‌دهد برای بچه: هم خشک است، هم تمام روز آفتابگیر. باید بهش گفت، او فعلاً می‌تواند با الگا توی یک اتاق... برایش فرق نمی‌کند، روزها هیچ وقت نمی‌آید خانه، فقط شب‌ها می‌آید و می‌خوابد...

لحظه‌ای سکوت.

آندریوشا، عزیزم، چرا ساکتی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

1. Bobik

آندری همین‌طور... رفته بودم توی فکر... گذشته از این حرفی هم ندارم که بزنم...

ناتاشا بله... یادم نیست چه می‌خواستم بگویم... آه یادم آمد. فراپونت از انجمن شهر آمده است، می‌خواهد تو را ببیند.

آندری (خمیازه می‌کشد) بگو بیاید تو.

ناتاشا بیرون می‌رود؛ آندری به طرف شمعی که ناتاشا جا گذاشته است خم می‌شود و کتاب می‌خواند. فراپونت وارد می‌شود؛ پالتو کهنه و مندرسی بر تن دارد؛ یقه پالتو را بالا زده و دور گوش‌هایش شال گردن بسته است.

سلام جانم. چه داری بگوئی؟

فراپونت آقای رئیس، این کتابچه و این ورق را فرستاده خدمتتان... بفرمائید... (یک کتاب و یک پاکت را به طرف او دراز می‌کند.)

آندری متشکرم. بسیار خوب. ولی چرا اینقدر دیر آمدی؟ نزدیک ساعت نُه است.

فراپونت چی گفتید؟

آندری (بلندتر) گفتم دیر آمدی، نزدیک ساعت نُه است.

فراپونت همین‌طور است که می‌فرمائید. صبح کلهٔ سحر آمده بودم خدمتتان ولی اجازه نمی‌دادند خدمتتان برسم. همه‌اش می‌گویند: «آقا مشغول کارند». خوب، حالا که مشغولند، بگذار مشغول باشند، من که عجله‌ای ندارم. (خیال می‌کند که آندری سؤالی کرده است.) چی گفتید؟

آندری هیچ. (کتاب را نگاه می‌کند) فردا جمعه است و روز پذیرائی‌مان نیست، با این همه می‌آیم... کار می‌کنم. توی خانه دلم تنگ می‌شود...

لحظه‌ای سکوت.

پدرجان، زندگی چقدر عوض می‌شود و چقدر گول می‌زند! امروز، از سر بیکاری و دلتنگی، این کتاب را که حاوی سخنرانی‌های قدیمی دانشکده است، در دست گرفتم و خنده‌ام گرفت... پناه بر خدا، من منشی انجمن شهرم، همان انجمنی که پروتوپوپف رئیس آن است؛ بله، من منشی‌ام و نهایت آرزویم می‌تواند این باشد که امید داشته باشم عضو انجمن شهر بشوم!

بله، عضو انجمن این شهر بشوم! آن هم منی که هر شب خواب می‌بینم استاد دانشگاه مسکو و دانشمندی مشهور و مایهٔ افتخار سرزمین روسیه شده‌ام!

فراپونت نمی‌فهمم قربان... گوش‌هایم سنگین است...

آندری اگر شنوائی درست و حسابی می‌داشتی به احتمال زیاد باهات حرف نمی‌زدم. من احتیاج دارم با یک کسی حرف بزنم اما زنم مرا نمی‌فهمد، از خواهرهایم می‌ترسم، می‌ترسم مسخره‌ام کنند، خجالتم بدهند... من به مشروب لب نمی‌زنم، از میخانه‌ها و رستوران‌ها گریزانم جانم، باوجود این الآن با کمال میل و رغبت حاضر بودم در مسکو، در رستوران تستف[1] یا بولشوی مسکوسکی[2] نشسته باشم.

فراپونت ساعتی پیش مقاطعه کاری در انجمن تعریف می‌کرد که در مسکو، یک عده تاجر چطور بلینی[3] می‌خورند؛ می‌گفت که یکی‌شان چهل تا بلینی خورد و ریق رحمت را سرکشید. درست یادم نیست، چهل تا بود یا پنجاه تا...

آندری در مسکو، انسان در سالن درندشت یک رستوران می‌نشیند، هیچ کس را نمی‌شناسد، کسی هم او را نمی‌شناسد باوجود این احساس بیگانگی نمی‌کند؛ حال آنکه اینجا، همه را می‌شناسد و همه هم او را می‌شناسند مع‌ذلک بیگانه است... بیگانه... بیگانه و تنها.

فراپونت چی گفتید؟

لحظه‌ی سکوت.

و همان مقاطعه کار هم می‌گفت ـ که دور مسکو طناب کشیده‌اند.

آندری که چه بشود؟

فراپونت نمی‌دانم ـ مقاطعه کار می‌گفت.

آندری جفنگ گفته. (کتاب می‌خواند.) تو تا حالا مسکو را دیده‌ای؟

1. Testov 2. Bolchoy Moskovskiy

۳. Blini نوعی نان نازک که با خمیری رقیق توی ماهیتابه پخته می‌شود. ـ م.

فراپونت (پس از اندکی مکث.) نه، ندیده‌ام. مقدر نبود ببینم.

لحظه‌ای سکوت.

بنده را مرخص نمی‌کنید؟

آندری مرخصی، می‌توانی بروی. به سلامت.

فراپونت می‌رود.

به سلامت. (کتاب می‌خواند.) فردا صبح بیا، نامه‌های انجمن را ببر... حالا برو...

لحظه‌ای سکوت.

رفت...

صدای زنگ شنیده می‌شود.

که این‌طور... (به اندام خود کش و واکش می‌دهد و بی‌شتاب به اتاق خود می‌رود.)

پشت صحنه، دایه برای بچه لالائی می‌خواند. ماشا و ورشینین وارد می‌شوند؛ ضمن آنکه آن دو مشغول صحبت‌کردن هستند خدمتکار چراغ و شمع‌ها را روشن می‌کند.

ماشا نمی‌دانم...

لحظه‌ای سکوت.

نمی‌دانم. البته اهمیت فوق‌العادهٔ عادت را نمی‌شود انکار کرد. مثلاً تا مدت‌ها بعد از مرگ پدرمان ما نمی‌توانستیم به نداشتن گماشته عادت کنیم. به نظرم می‌رسد که این مسأله، گذشته از عادت بر منصف بودن من نیز دلالت می‌کند. البته من از شهرهای دیگر خبر ندارم ولی در شهر ما، نظامی‌ها حسابی‌ترین و نجیب‌ترین و مؤدب‌ترین آدم‌ها هستند.

ورشینین من تشنه هستم. اگر چای داشته باشید با کمال میل می‌خورم.

ماشا (به ساعت نگاه می‌کند.) الآن حاضر می‌شود. چیزی به ساعت صرف چای باقی نمانده است. شانزده ساله بودم که ازدواج کردم، من از شوهرم وحشت داشتم زیرا او معلم بود و من، تحصیلم را تازه

تمام کرده بودم. آن روزها به نظرم می‌آمد که او مرد فوق‌العاده فهمیده و دانا و مهمی است. اما، متأسفانه حالا مثل آن روزها فکر نمی‌کنم.

ورشینین که این طور... بله.

ماشا از شوهرم چیزی نمی‌گویم زیرا به او عادت کرده‌ام اما بین غیر نظامی‌ها، به طور کلی، آدم خشن و نامهربان و بی‌تربیت، فراوان است. من از مشاهدهٔ خشونت، آشفته می‌شوم، خود را تحقیر شده احساس می‌کنم و وقتی با انسانی روبرو می‌شوم که از ظرافت و ملایمت و محبت بوئی نبرده، رنج می‌برم. وقتی هم که اتفاق می‌افتد در جمع معلم‌ها یعنی همکارهای شوهرم حضور پیدا کنم، زجر می‌کشم.

ورشینین بله... ولی به نظر من می‌رسد که دست کم در این شهر، نظامی‌ها و غیرنظامی‌ها آدم‌های غیر جالبی هستند، هر دو از یک قماش‌اند و فرقی باهم ندارند! اگر آدم به حرف‌های یک روشنفکر محلی، چه نظامی و چه غیر نظامی گوش بدهد می‌بیند که او از زنش، از خانه‌اش، از اسب‌هایش و از غیره و غیره به ستوه آمده است... طرزِ تفکرِ متعالی، در منتهی درجهٔ آن خاص انسان روسی است اما بفرمائید ببینم چرا در زندگی خود فقط به مسائل ناچیز چنگ می‌اندازد؟ چرا؟

ماشا چرا؟

ورشینین می‌پرسید چرا از زن و بچه‌هایش به ستوه آمده است؟ ولی چرا نمی‌پرسید که زن و بچه‌هایش چرا از او به ستوه آمده‌اند؟

ماشا امروز، شما تا حدودی سر دماغ نیستید.

ورشینین شاید. من هنوز ناهار نخورده‌ام، از صبح لب به غذا نزده‌ام. دخترم کمی ناخوش است و موقعی که دخترهایم مریض می‌شوند من دلواپس می‌شوم و وجدانم از اینکه می‌بینم که طفلکی‌ها چنان مادری دارند، عذاب می‌کشد. آه، کاش امروز او را می‌دیدید! چه قدر حقیر و ناچیز بود! دعوا و مرافعه‌مان از ساعت هفت صبح شروع شد، ساعت نُه هم من در را محکم به هم کوبیدم و از خانه زدم بیرون.

لحظه‌ای سکوت.

از این موضوع من هرگز با کسی حرف نمی‌زنم ولی عجیب اینجاست که فقط با شما درد دل می‌کنم. (دست او را می‌بوسد.) از دست من عصبانی نشوید، من غیر از شما کسی را ندارم... هیچ کس را...

لحظه‌ای سکوت.

ماشا توی بخاری چه هیاهوئی پیچیده است! چند روزی پیش از مرگ پدرم از لولهٔ بخاری‌مان عین همین سروصدا می‌آمد.

ورشینین شما خیالاتی هستید؟

ماشا بله.

ورشینین عجیب است. (دست او را می‌بوسد.) شما زنی شگفت‌انگیز و شایستهٔ ستایش هستید! گرچه اینجا تاریک است اما باوجود این من برق چشم‌هایتان را می‌بینم.

ماشا (روی صندلی دیگری می‌نشیند.) اینجا روشن‌تر است...

ورشینین دوست دارم، دوست دارم... دوست دارم چشم‌هایتان را و حرکاتتان را که به خوابم می‌آیند... زن قابل ستایش و شگفت‌انگیز!

ماشا (آهسته می‌خندد) وقتی با من از این حرف‌ها می‌زنید با اینکه وحشت می‌کنم اما نمی‌دانم چرا می‌خندم. خواهش می‌کنم تکرار نکنید... (آهسته) ولی بگوئید، مهم نیست، برایم فرق نمی‌کند... (چهره را با دست‌ها می‌پوشاند.) برایم فرق نمی‌کند. انگار کسی دارد به این طرف می‌آید، موضوع صحبت را عوض کنید...

ایرینا و توزنباخ از طریق سالن وارد می‌شوند.

توزنباخ نام خانوادگی من از سه کلمه تشکیل شده: بارُن توزنباخ ـ کرونه ـ آلتشائور[1] ولی من روسم و مانند شما ارتدکس. از اصلیت آلمانی‌ام به جز این بردباری و سماجتم که شما را به ستوه

می‌آورد چیز زیادی باقی نمانده‌است. من هر شب شما را همراهی می‌کنم.

ایرینا خیلی خسته‌ام!

توزنباخ هر شب هم به تلگرافخانه خواهم آمد تا شما را به خانه‌تان برسانم و این کار را ده سال، بیست سال، تا روزی که مرا از خودتان برانید، ادامه خواهم داد... (ماشا و ورشینین را می‌بیند) شمائید؟ سلام!

ایرینا بالاخره آمدم خانه. (به ماشا) الآن زنی آمده بود اداره و می‌خواست برای برادرش در ساراتف[1] تلگرامی بفرستد و خبر مرگ پسر خود را به او بدهد اما با هیچ تدبیری نمی‌توانست نشانی برادرش را به خاطر بیاورد. بالاخره تلگرام را بدون ذکر آدرس، فقط به نشانی ساراتف فرستاد. یکبند گریه می‌کرد. من بی‌خود و بی‌جهت با او به خشونت رفتار کردم: «من وقت ندارم!» خیلی بد شد. امشب مبدل پوش‌ها می‌آیند اینجا؟

سولنی بله.

ایرینا (روی یک صندلی دسته‌دار می‌نشیند) کاش استراحت می‌کردم! خسته‌ام.

توزنباخ (با لبخند) وقتی شما از سر کارتان برمی‌گردید خیلی کوچولو و فلک‌زده به نظر می‌رسید...

لحظه‌ای سکوت.

ایرینا خسته‌ام. نه، از محل کارم خوشم نمی‌آید... نمی‌آید.

ماشا تو لاغر شده‌ای... (سوت می‌زند) هم جوان‌تر شده‌ای، هم اینکه صورتت شبیه به صورت یک پسر بچه شده است.

توزنباخ به علت آرایش موهایش است که این‌طور می‌نماید.

ایرینا باید بگردم شغل دیگری پیدا کنم، این یکی به دلم نمی‌نشیند. این شغل درست فاقد همان چیزی است که آن همه آرزویش را می‌کردم. کاری است بدون لطف شاعرانه، بدون اندیشه...

از طبقهٔ پائین به کف اتاق تقه می‌زنند.

1. Saratov

دکتر است. (به توزنباخ.) شما هم تقه بزنید، عزیزم. من نمی‌توانم... خسته‌ام...

توزنباخ بر کف اتاق پا می‌کوبد.

الآن می‌آید بالا. باید فکری کرد. دیروز او و آندری‌مان در باشگاه بودند و باز کلی پول باختند. می‌گویند که باخت آندری دویست روبل بود.

ماشا (با بی‌اعتنایی.) خوب، می‌گوئید چه بکنیم!

ایرینا دو هفته پیش از این باخت، در ماه دسامبر هم باخت... کاش همه چیز را زودتر می‌باخت، در این صورت شاید از این شهر می‌رفتیم. خدایا، هر شب خواب مسکو را می‌بینم، پاک شبیه به دیوانه‌ها شده‌ام. (می‌خندد.) قرار است در ماه ژوئن به مسکو برویم ولی هنوز... فوریه، مارس، آوریل، مه... نزدیک شش ماه!

ماشا باید مواظب باشیم که یک وقت ناتاشا از باخت آندری باخبر نشود.

ایرینا من فکر می‌کنم برایش علی‌السویه است.

چبوتیکین که تازه از خواب قیلوله بیدار شده وارد سالن می‌شود، ریش خود را شانه می‌کند، پشت میز می‌نشیند و روزنامه‌ای از جیب درمی‌آورد.

ماشا بفرمائید، آمد... اجارهٔ آپارتمانش را داده است یا نه؟

ایرینا (می‌خندد.) نه. در عرض این هشت ماه حتی یک پاپاسی نداده. لابد یادش رفته است.

ماشا (می‌خندد.) با چه وقاری هم نشسته است!

همگی می‌خندند؛ لحظه‌ای سکوت.

ایرینا آلکساندر ایگناتیچ، چرا ساکتید؟

ورشینین نمی‌دانم. هوس چای دارم. نصف عمرم به ازای یک لیوان چای[۱]! از صبح تا حالا لب به غذا نزده‌ام...

۱. در «ریچارد سوم» اثر شکسپیر، شاه ریچارد می‌گوید: «اسب، اسب! نصف پادشاهی‌ام را به ازای یک اسب [می‌دهم]!» ـ م.

چبوتیکین ایرینا سرگی‌یونا!

ایرینا چه می‌گوئید؟

چبوتیکین تشریف بیاورید اینجا.[۱] Venez ici.

ایرینا فال ورق می‌گیرد.

ورشینین خوب، چه می‌شود کرد! حالا که چای نمی‌دهند اجازه بدهید لااقل کمی فلسفه‌بافی بکنیم.

توزنباخ بفرمایید. دربارهٔ چه؟

ورشینین دربارهٔ چه؟ بیایید دربارهٔ مثلاً... به زندگیِ دویست سالِ بعد از مرگ‌مان فکر کنیم.

توزنباخ فکر می‌کنید چطور بشود؟ بعد از مرگ ما، مردم توی بالن‌های هوایی پرواز خواهند کرد؛ و دوخت کُت‌ها عوض خواهد شد؛ شاید حس ششم را کشف کنند و بسط و توسعه‌اش بدهند، اما زندگی همین‌طور کماکان سخت و سرشار از رازها و خوشبختی‌ها باقی خواهد ماند. بعد از هزار سال انسان مانند امروز آه‌کشان خواهد گفت: «آه، زندگی سخت است!» و درست مثل امروز، وحشت و بیزاری از مرگ با او خواهد بود.

ورشینین (کمی فکر می‌کند) چطور بگویم؟ به نظر من همه چیز دنیا باید تدریجاً تغییر شکل بدهد، کما اینکه این تغییر، حالا هم در برابر چشم‌های‌مان صورت می‌گیرد. بعد از دویست، سیصد، یا هزار سال ـ زمان چندان اهمیتی ندارد ـ زندگی جدید و سعادتباری فراخواهد رسید. البته ما در آن شرکت نخواهیم داشت اما به خاطر آن زندگی می‌کنیم، زحمت می‌کشیم، رنج می‌بریم و آن را می‌آفرینیم، و این، هدف هستی ما و اگر بخواهید سعادت ما را تشکیل می‌دهد.

ماشا آهسته می‌خندد.

توزنباخ به چه می‌خندید؟

ماشا نمی‌دانم. امروز، از صبح دارم می‌خندم.

۱. بیایید اینجا. (فرانسوی). ـ م.

ورشینین من نیز همان دانشکده را تمام کرده‌ام که شما تمامش کرده بودید ولی بعد وارد آکادمی نشدم؛ زیاد مطالعه می‌کنم اما بلد نیستم کتاب انتخاب کنم و شاید کتاب‌هائی که می‌خوانم بیهوده و غیر ضروری باشد و در همان حال هرچه سن و سالم بالاتر می‌رود دلم می‌خواهد بیشتر بدانم. موهای سرم دارد سفید می‌شود و حالا دیگر تقریباً پیرم اما دانشم اندک، بسیار اندک است! باوجود این به نظرم می‌آید که مهم‌ترین و حقیقی‌ترین چیز را خیلی خوب می‌دانم. دلم خیلی می‌خواست برایتان استدلال و ثابت می‌کردم که برای ما، سعادت وجود ندارد، نباید وجود داشته باشد و وجود نخواهد داشت... ما فقط باید کار و کار و باز هم کار کنیم ولی خوشبختی، نصیب اخلاف دور ماست.

لحظه‌ای سکوت.

اگر نه من، لااقل اخلافِ اخلافِ من.

قدتیک و رده در سالن ظاهر می‌شوند، می‌نشینند، زیر لب می‌خوانند و آهسته گیتار می‌نوازند.

توزنباخ از حرف‌های شما، این‌طور استنباط می‌شود که اصلاً نباید در رؤیای خوشبختی بود! ولی اگر من خوشبخت باشم، چه؟

ورشینین نیستید.

توزنباخ (دست‌ها را به هم می‌زند و می‌خندد.) ظاهراً ما زبان همدیگر را نمی‌فهمیم. آخر چطور قانعتان کنم؟

ماشا آهسته می‌خندد.

(با انگشتش او را تهدید می‌کند.) بخندید! (به ورشینین.) دویست سیصد سال که سهل است، صدها هزار سال دیگر هم زندگی همانی خواهد بود که حالا هست! زندگی تغییر پیدا نمی‌کند، در تبعیت از قوانین خاص خود که به هیچ وجه به شما بستگی ندارد یا دست کم هرگز از آنها آگاه نخواهید شد، جاودانه می‌ماند. پرندگان مهاجر، مثلاً لک‌لک‌ها، هی پرواز می‌کنند و پرواز می‌کنند و ذهن‌شان درگیر هرگونه فکری که باشد ـ اعم از افکار والا یا

فرومایه ـ باز بال و پر خواهند زد بی آنکه فلسفه‌بافی کنند، به شرط آنکه از بال و پر زدن غافل نمانند...

ماشا بالاخره مفهومی وجود دارد یا نه؟

توزنباخ مفهوم... مثلاً الآن برف می‌آید. این چه مفهومی دارد؟

لحظه‌ای سکوت.

ماشا به نظر من انسان باید مؤمن یا در جست و جوی ایمان باشد والّا زندگی‌اش تهی خواهد بود، تهی... آدم زندگی کند و نداند لک‌لک‌ها چرا پرواز می‌کنند و بچه‌ها چرا زاده می‌شوند و ستاره‌ها چرا در آسمانند... انسان یا باید بداند که چرا زندگی می‌کند یا اینکه زندگی همه‌اش یاوه و حرف مفت و بی‌فایده است...

لحظه‌ای سکوت.

ورشینین باوجود این، حیف از جوانی که گذشت...

ماشا گوگول یک جائی گفته است: «زندگی در این دنیا، ملال انگیز است، آقایان[1]!»

توزنباخ ولی من می‌خواهم بگویم: با شما بحث کردن مشکل است، آقایان! حوصله‌تان را ندارم...

چبوتیکین (در حال خواندن روزنامه.) بالزاک در بردیچو[2] ازدواج کرده بود.

ایرینا زیر لب ترانه‌ای می‌خواند.

این را توی دفترچه‌ام یادداشت می‌کنم. (یادداشت می‌کند.) بالزاک در بردیچو ازدواج کرده است.

ایرینا (در حالی که فال ورق می‌گیرد؛ غرق در اندیشه.) بالزاک در بردیچو ازدواج کرده است.

توزنباخ هرچه بادا باد[3]! می‌دانید ماریا سرگی‌یونا، من قصد دارم بازنشسته شوم.

۱. عبارت آخر در «داستان‌هایی از آن که چگونه ایوان ایوانویچ با ایوان نیکیفرویچ قهر کرده بود»، اثر گوگول. ـ م. ۲. Berditchev شهر کوچکی در استان کی‌یف. ـ م.
۳. جمله‌ای که ژولیوس سزار هنگام گذر از رودخانهٔ ممنوعهٔ روبیکن بر زبان آورده بود. ـ م.

ماشا شنیده بودم. به نظر من هیچ کار خوبی نیست. من از غیر نظامی‌ها خوشم نمی‌آید.

توزنباخ فرق نمی‌کند... (برمی‌خیزد.) آخر قیافهٔ زشتی که من دارم، هیچ به نظامی‌ها می‌آید؟ در هر حال فرق نمی‌کند، در ضمن... کار خواهم کرد. دلم می‌خواهد لااقل یک بار در عمرم طوری کار کنم که وقتی شب برمی‌گردم خانه، بیفتم روی تخت و مثل سنگ بخوابم. (به طرف سالن می‌رود.) قاعدتاً خواب کارگرها باید سنگین باشد!

فدتیک (به ایرینا.) ساعتی پیش در خیابان مسکو سکایا[1] از فروشگاه پیژکف[2] برایتان مداد رنگی خریدم و این قلمتراش را...

ایرینا شما عادت کرده‌اید با من طوری رفتار کنید که با یک بچّه ولی آخر من بزرگ شده‌ام... (مداد رنگی‌ها و قلمتراش را با خوشحالی می‌گیرد.) فوق‌العاده است.

فدتیک ولی برای خودم چاقو خریدم... نگاهشان کنید... سه تا چاقو... یکی برای پاک کردن داخل گوش، دیگری که قیچی کوچولویی دارد برای بریدن، این یکی هم برای پاک کردن زیر ناخن...

رده (با صدای رسا.) دکتر، شما چند سالتان است؟

چبوتیکین من؟ سی و دو.

خندهٔ همگانی.

فدتیک بیائید فال ورق دیگری یادتان بدهم... (ورق‌ها را کنار هم روی میز می‌گذارد.).

سماور را می‌آورند؛ آنفیسا کنار سماور نشسته است؛ دمی بعد ناتاشا وارد می‌شود و او نیز دور میز مشغول کاری می‌شود؛ سولنی هم می‌آید، با همگی سلام‌علیک می‌کند و کنار میز می‌نشیند.

ورشینین ولی چه بادی!

ماشا بله. زمستان ذله‌ام کرده است. طوری شده که قیافهٔ تابستان را فراموش کرده‌ام.

ایرینا فال باز می‌شود؛ می‌بینم. می‌رویم مسکو.

فدتیک نه، باز نمی‌شود. می‌بینید، هفت لو روی دو لوی پیک افتاده است. (می‌خندد.) یعنی اینکه به مسکو نخواهید رفت.

چبوتیکین (روزنامه می‌خواند.) آبله در شهر تسی‌تسی‌کار[1] بیداد می‌کند.

آنفیسا (به ماشا نزدیک می‌شود.) ماشا، چای میل کنید، مادر؟ (به ورشینین.) بفرمائید عالیجناب... ببخشید، اسم و اسم پدریتان یادم رفت...

ماشا دایه جان، چای مرا بیاور اینجا. آنجا نمی‌آیم.

ایرینا دایه جان!

آنفیسا آمدم!

ناتاشا (به سولنی.) اطفال شیرخوار، خوب می‌فهمند. بهش می‌گویم: «سلام بوبیک! سلام عزیزم!» طور مخصوصی نگاهم می‌کند. لابد خیال می‌کنید که این حرف را در مقام یک مادر می‌زنم ولی نه، اطمینان می‌دهم که این طور نیست! پسرک نازم یک بچهٔ خارق‌العاده است.

سولنی اگر این بچه مال من بود، توی ماهیتابه سرخش می‌کردم و می‌خوردمش. (لیوان در دست به اتاق غذاخوری می‌رود و در گوشه‌ای می‌نشیند.)

ناتاشا (چهره را پشت دست‌ها پنهان می‌کند.) خشن و بی‌تربیت!

ماشا خوشبخت کسی است که حالی‌اش نیست حالا تابستان است یا زمستان. من تصور می‌کنم که اگر حالا در مسکو می‌بودم نسبت به چگونگی هوا بی‌اعتنا می‌ماندم...

ورشینین چند روز پیش دفتر خاطرات یک وزیر فرانسوی را می‌خواندم که در زندان نوشته شده بود[2]. او را سر یک رسوایی محاکمه و محکوم کرده بودند. نمی‌دانید با چه شوق و ذوقی به پرنده‌هایی اشاره می‌کند که از پشت پنجرهٔ زندان می‌بیندشان ـ همان پرنده‌هائی که وقتی وزیر بود هرگز متوجه وجود آنها نمی‌شد.

۱. Tsitsikar شهر در چین. ـ م.

۲. اشاره به Baïhot (۱۸۴۳ ـ ۱۹۰۵) وزیر امور اجتماعی فرانسه است که در «رسوایی پاناما» در رابطه با رشوه‌خواری دولتمردان عالی مقام فرانسوی دست داشت. او در سال ۱۸۸۶ از گردانندگان شرکت «ساختمان کانال بین دو اقیانوس» رشوه‌ای کلان گرفت و در سال ۱۸۹۳ به این جرم به پنج سال زندان محکوم شد. ـ م.

البته حالا هم که از زندان آزادش کرده‌اند باز پرنده‌ها را نمی‌بیند. شما هم همین‌طور، موقعی که ساکن مسکو شوید دیگر متوجه آن نخواهید شد. ما خوشبختی نداریم فقط آرزویش را می‌کنیم.

توزنباخ (قوطی را از روی میز برمی‌دارد) پس آب نباتش کو؟

ایرینا آب نبات‌ها را سولنی خورد.

توزنباخ همه را؟

آنفیسا (در حالی که فنجان چای را به طرف ورشینین دراز می‌کند.) شما یک نامه دارید، جانم.

ورشینین من؟ (نامه را می‌گیرد.) از دخترم است. (می‌خواند.) بله. البته... ببخشید ماریا سرگی‌یونا من یواشکی از خدمتتان مرخص می‌شوم. چای نمی‌خورم. (مضطرب برمی‌خیزد.) همیشه گرفتاری پشت گرفتاری!..

ماشا طوری شده؟ البته اگر راز مگو نباشد!

ورشینین (آهسته.) زنم باز خودش را مسموم کرده. من باید بروم. یواشکی مرخص می‌شوم. چه وضع ناخوشایندی! (دست ماشا را می‌بوسد.) عزیز من، ای زن خوب و نیک نفس... من از همین جا یواشکی بیرون می‌روم... (می‌رود).

آنفیسا کجا رفت؟ من برایش چای ریختم... چه آدمی...

ماشا (با تغیر.) ولم کن! عین کنه به آدم می‌چسبد و دله‌اش می‌کند... (فنجان در دست به طرف میز می‌رود.) تو مرا به تنگ آورده‌ای، پیرزن!

آنفیسا چرا می‌رنجی، عزیزم؟

صدای آندری آنفیسا!

آنفیسا (ادای او را درمی‌آورد) آنفیسا! آنجا نشسته و... (بیرون می‌رود).

ماشا (توی سالن، کنار میز، خشمگین ایستاده است.) بگذارید بنشینم! (ورق‌های فال روی میز را به هم می‌ریزد.) با ورق‌های‌شان جا خوش کرده‌اند! چایتان را بخورید!

ایرینا ماشا، تو داری بدخلقی می‌کنی.

ماشا حالا که بدخلقی می‌کنم با من حرف نزنید. کاری به کار من نداشته باشید! سر به سرم نگذارید!

چبوتیکین (می‌خندد) سر به سرش نگذارید، سر به سرش نگذارید...

ماشا شما شصت سالتان است ولی عین یک پسربچه، مهمل می‌گویید.

ناتاشا (آه می‌کشد.) ماشا، عزیزم چه لزومی دارد با این لحن حرف بزنی؟ رک و راست می‌گویم که با قیافهٔ بسیار زیبایی که تو داری، چنانچه این لحن را به کار نمی‌بردی می‌توانستی در یک جمع خوبِ اشرافی، فوق‌العاده جذاب باشی.

Je vous prie, pardonnez moi, Marie, mais vous avez des manières un peu grossières.[1]

توزنباخ (جلو خندهٔ خود را می‌گیرد.) بدهید به من... بدهید به من... انگار تویش کنیاک هست...

ناتاشا Il parait que mon Bobik déjà ne dort pas[2] بیدار شد. امروز حالش خوش نیست. مرا ببخشید، من می‌روم پیش بچه... (بیرون می‌رود.)

ایرینا راستی آلکساندر ایگناتیچ کجا رفت؟

ماشا خانه، باز با زنش گرفتاری پیدا کرده.

توزنباخ (به طرف سولنی می‌رود؛ در دست خود تنگ کوچکی محتوی کنیاک دارد.) همه‌اش تک و تنها می‌نشینید و فکر می‌کنید و معلوم نیست به چه. بیایید آشتی کنیم. بیایید کنیاک بخوریم.

گیلاسی کنیاک می‌نوشند.

امروز مجبور می‌شوم تمام شب را پیانو بزنم. آن هم احتمالاً انواع اقسام جفنگیات... چاره چیست!

سولنی چرا آشتی؟ من که با شما قهر نیستم!

توزنباخ شما همیشه در من احساسی برمی‌انگیزید که انگار چیزی بین ما گذشته باشد. باید اقرار کنم که شما اخلاق عجیبی دارید.

سولنی (دکلمه می‌کند.) من عجیبم و کیست که عجیب نباشد[3]! خشم مکن آلِکو[4]!

۱. ماری، خواهش می‌کنم مرا ببخشید، اما رفتار شما تا اندازه‌ای خشونت بار است. (فرانسوی). ـ م.
۲. انگار بوبیک من دیگر خواب نیست. (فرانسوی). ـ م.
۳. به نقل از گفتار چادتسکی در «درد هوشمندی» اثر گریبویدف. ـ م.
۴. «خشم نکن آلکو! بگذر از رؤیاهات». مصراعی از منظومهٔ «کولی‌ها» اثر پوشکین. ـ م.

توزنباخ این چه ربطی به آلکو دارد؟..

لحظه‌ای سکوت.

سولنی من موقعی که فقط با یک نفر همصحبت باشم مشکلی ندارم، مثل همه هستم ولی در جمع، خسته کننده و خجالتی و... مهمل گو می‌شوم. با وجود این از خیلی‌ها به مراتب شریف‌تر و نجیب‌ترم. و می‌توانم این را ثابت کنم.

توزنباخ من غالباً از دست شما عصبانی می‌شوم و موقعی که در جمع هستیم شما مدام از من ایراد می‌گیرید، باوجود این نمی‌دانم این چه سری است که از شما خوشم می‌آید. امروز مست می‌کنم، هرچه باداباد! بخوریم!

سولنی بخوریم.

می‌نوشند.

بارُن، من هرگز با شما مخالفتی نداشتم.اما اخلاقم شبیه به اخلاق لرمونتف است. (آهسته.) و آن طوری که می‌گویند... کمی هم شبیهش هستم... (از جیب خود یک شیشه عطر درمی‌آورد و کمی روی دست‌های خود می‌ریزد).

توزنباخ دارم استعفا می‌دهم. کافی است! بعد از پنج سال فکر کردن بالاخره تصمیم گرفتم. کار خواهم کرد.

سولنی (انشاد می‌کند.) خشم نکن آلکو... بگذر از رؤیاهات...

مادام که آن دو گرم صحبت‌اند، آندری کتابی در دست آهسته وارد می‌شود و کنار شمع می‌نشیند.

توزنباخ بله، کار خواهم کرد.

چبوتیکین (همراه ایرینا در حال ورود به اتاق پذیرائی.) پذیرائی‌شان هم عین پذیرائی قفقازی‌ها بود: سوپ پیاز، پشت بندش هم چخارتمای پرگوشت.

سولنی چرمشا[1] که گوشت نیست بلکه گیاهی است شبیه به پیاز خودمان.

۱. Tcheremcha سیر جنگلی (روسی). ـ م.

چبوتیکین نه جانم. چخارتما پیاز نیست بلکه خوراکی است از گوشت سرخ شدهٔ بره.

سولنی ولی من به شما می‌گویم که چرمشا پیاز است.

چبوتیکین و من به شما می‌گویم که چخارتما گوشت بره است.

سولنی و من به شما می‌گویم که چرمشا پیاز است.

چبوتیکین با شما چه بحثی دارم بکنم! شما هرگز در قفقاز نبوده‌اید و هرگز هم چخارتما نخورده‌اید.

سولنی نخورده‌ام برای اینکه حالم را به هم می‌زند. چرمشا همان‌قدر بودی گند می‌دهد که سیر.

آندری (ملتمسانه.) بس کنید، آقایان! خواهش می‌کنم!

توزنباخ پس این لباس مبدل‌ها کی می‌آیند؟

ایرینا قول داده‌اند حدود ساعت ۹ بیایند؛ قاعدتاً باید حالا پیداشان بشود.

توزنباخ (آندری را در بغل می‌گیرد) اتاقک کوچک من، اتاقک کوچک من...

آندری (می‌رقصد و می‌خواند) اتاقک کوچک تو، اتاقک چوب افرا...

چبوتیکین (می‌رقصد.) اتاقک مشبکت!..

همگی می‌خندند

توزنباخ (آندری را می‌بوسد.) بیائید بخوریم، گور پدرش! آندریوشا، بیائید بنوشیم و بعد از این همدیگر را «تو» خطاب کنیم. آندریوشا، من هم با تو می‌آیم مسکو، می‌روم دانشگاه.

سولنی کدام یکی؟ آخر مسکو دو تا دانشگاه دارد.

آندری مسکو فقط یک دانشگاه دارد.

سولنی ولی من می‌گویم ـ دو تا.

آندری بگذار سه تا داشته باشد. چه بهتر!

سولنی نخیر، مسکو دو تا دانشگاه دارد.

غرولند و زمزمه و همهمه.

بله، مسکو دو تا دانشگاه دارد: قدیمی و جدید. ولی اگر مایل نیستید به حرف‌های من گوش بدهید و اگر صحبت‌های من

اعصابتان را می‌فرساید، می‌توانم سکوت کنم. حتی می‌توانم به اتاق دیگری بروم... (از یکی از درها بیرون می‌رود).

توزنباخ براوو! براوو! (می‌خندد) آقایان شروع کنید، من رفتم که بنوازم! این سولنی آدم مضحکی است... (پشت پیانو قرار می‌گیرد و مشغول نواختن یک والس می‌شود).

ماشا (به تنهایی والس می‌رقصد.) بارُن مسته، بارُن مسته، بارُن مست!

ناتاشا وارد می‌شود.

ناتاشا (به چبوتیکین.) ایوان رمانیچ! (آهسته به چبوتیکین چیزی می‌گوید، سپس آهسته بیرون می‌رود).

چبوتیکین روی شانهٔ توزنباخ دست می‌گذارد و با او در گوشی حرف می‌زند.

ایرینا چه شده؟

چبوتیکین ما باید برویم. وقت رفتن است.

ایرینا اختیار دارید... پس مبدل پوش‌ها چه؟..

آندری (با شرمندگی.) نمی‌آیند. می‌دانی عزیزم، ناتاشا می‌گوید که حال بوبیک زیاد خوب نیست و به همین علت... خلاصه من نمی‌دانم، برای من فرق نمی‌کند.

ایرینا (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) بوبیک حالش خوب نیست!

ماشا هرچه باداباد! حالا که بیرونمان می‌کنند، باید رفت. (ایرینا.) خود او ناخوش است، نه بوبیک... اینجاش! (انگشت به پیشانی می‌زند.) زنکهٔ عامی!

آندری از در سمت راست به اتاق خود می‌رود؛ چبوتیکین از پی او می‌رود؛ توی سالن خداحافظی می‌کنند.

فدتیک حیف شد! من حساب می‌کردم شب خوشی بگذرانم ولی حالا که بچه‌شان ناخوش است البته... فردا برایش یک اسباب بازی می‌آورم...

روده (با صدای بلند.) املوز بعدازظهل عمداً خوابیدم زیلا خیال می‌کلدم که تا صبح می‌لقصم. آخل هنوز ساعت نُه است!

ماشا برویم بیرون، حرف‌های مان را توی کوچه می‌زنیم. آنجا

تصمیم می‌گیریم که چه بکنیم.

شنیده می‌شود که می‌گویند: «خداحافظ! سلامت باشید!» صدای خندهٔ شادمانهٔ توزنباخ شنیده می‌شود. همه بیرون می‌روند. آنفیسا و کلفت خانه روی میز را جمع و چراغ‌ها را خاموش می‌کنند. صدای آواز دایه شنیده می‌شود. آندری، پالتو به تن و کلاه بر سر، و چبوتیکین وارد می‌شوند.

چبوتیکین فرصت نکردم زن بگیرم زیرا از یک طرف زندگی مثل برق گذشت و از طرف دیگر مادرت را که زن شوهرداری بود دیوانه‌وار دوست می‌داشتم...

آندری لازم هم نیست زن بگیری زیرا آدم دچار ملال می‌شود.

چبوتیکین البته همین‌طور است که می‌گوئی ولی آخر تنهایی هم... آدم هرچه هم بخواهد فلسفه‌بافی کند باز تنهایی چیز وحشتناکی است، جانم... گرچه در واقع... البته اصلاً فرق نمی‌کند!

آندری بیائید راه بیفتیم.

چبوتیکین چه عجله‌ای داری؟ می‌رسیم.

آندری می‌ترسم زنم مانع رفتنم شود.

چبوتیکین که این طور!

آندری امروز بازی نمی‌کنم، فقط همین‌طور می‌نشینم. حالم خوش نیست... ایوان رمانیچ، از دست این نفس تنگی چه بکنم.

چبوتیکین پرسیدن ندارد! یادم نیست، جانم. نمی‌دانم.

آندری بیا از راه آشپزخانه برویم.

بیرون می‌روند.

دوبار صدای زنگ درِ خانه، سپس گفت و گو و خنده به گوش می‌رسد.

ایرینا (وارد می‌شود.) آنجا چه خبر است؟

آنفیسا (به نجوا.) لباس مبدل‌ها!

صدای زنگ.

ایرینا دایه جان، بهشان بگو هیچ کس خانه نیست. باید ببخشند.

آنفیسا می‌رود؛ ایرینا غرق در اندیشه توی اتاق قدم می‌زند؛ او مضطرب است. سولنی وارد می‌شود.

سولنی (هاج و واج.) هیچ کس نیست... پس همه کجا رفته‌اند؟

ایرینا رفتند خانه‌هاشان.

سولنی عجیب است. شما تنها هستید؟

ایرینا بله، تنها.

لحظه‌ای سکوت.

خداحافظ.

سولنی ساعتی پیش، رفتارم تا حدودی گستاخانه و بی‌ادبانه بود. اما شما مانند دیگران نیستید، شما والا و پاک و حقیقت‌بین هستید... شما، فقط شما می‌توانید مرا درک کنید. من شدیداً دوستتان دارم، بی‌نهایت دوستتان دارم...

ایرینا خداحافظ! بروید.

سولنی نمی‌توانم بی شما زندگی کنم. (از پی او می‌رود.) ای خوشبختی من! (اشک ریزان.) ای سعادت من! شما چشم‌های زیبا و باشکوه و شگفت‌انگیزی دارید که نظیرش را نزد هیچ زنی ندیده‌ام...

ایرینا (به سردی.) بس کنید واسیلی واسیلیچ!

سولنی این اولین بار است که از عشق خودم به شما، سخن می‌گویم و انگار عرش اعلا را سیر می‌کنم. (پیشانی خود را می‌مالد.) ولی فرق نمی‌کند. البته محال است که بشود به زور محبوب واقع شد... اما قاعدتاً من نباید رقبای خوشبختی داشته باشم... نه، نباید... به مقدسات عالم قسم می‌خورم که رقیب را می‌کُشم... شما شگفت‌انگیز هستید!

ناتاشا شمعی در دست می‌گذرد.

ناتاشا (به درها سرک می‌کشد و از جلو دری که به اتاق شوهرش باز می‌شود، می‌گذرد.) آندری اینجاست. بگذار مطالعه‌اش را بکند. واسیلی واسیلیچ ببخشید، نمی‌دانستم شما اینجا هستید، لباس خانگی تنم است.

سولنی برای من فرق نمی‌کند. خداحافظ! (بیرون می‌رود.)

ناتاشا طفل بینوای من، دخترم، تو خسته‌ای! (ایرینا را می‌بوسد.) خوب است یک خورده زودتر بخوابی.

ایرینا بوبیک خوب است؟

ناتاشا بله، خوابیده ولی خوابش راحت نیست. در ضمن عزیزم، می‌خواستم بگویم... ولی یا تو خانه نبودی یا من وقت نمی‌کردم... به نظر من اتاق کنونی بوبیک، هم سرد است، هم مرطوب. اما اتاق تو جان می‌دهد برای بچه. عزیزم، خوب است موقتاً به اتاق الگا بروی!

ایرینا (هاج و واج.) کجا بروم؟

صدای یک ترویکا[1] و زنگوله‌های اسب‌های آن که جلو خانه توقف می‌کند، از بیرون شنیده می‌شود.

ناتاشا فعلاً تو و الگا توی یک اتاق می‌خوابید و اتاق تو را به بوبیک می‌دهیم. خیلی ناز است، امروز بهش گفتم: «بوبیک! بوبیک خودم!» و او با آن چشم‌های کوچولوی قشنگش نگاهم می‌کرد.

صدای زنگ شنیده می‌شود.

باید الگا باشد. چقدر دیر کرده!

خدمتکار به ناتاشا نزدیک می‌شود و در گوش او پچ‌پچ می‌کند.

پروتوپوپف؟ چه ابلهی! پروتوپوپف آمده است و از من دعوت می‌کند که سوار ترویکایش شوم و باهاش گشتی بزنم... (می‌خندد.) چقدر عجیب‌اند این مردها...

صدای زنگ شنیده می‌شود.

لابد کسی آمده. بد هم نیست بروم یک ربعی باهاش گشتی بزنم... (به خدمتکار.) بگو صبر کنند.

صدای زنگ تکرار می‌شود.

باز زنگ می‌زنند... ممکن است الگا باشد. (بیرون می‌رود.)

خدمتکار بیرون می‌دود؛ ایرینا اندیشناک نشسته است؛ کولیگین و الگا و از پی آن دو ورشینین وارد می‌شوند.

۱. Troyka سورتمهٔ سه اسبه. ـ م.

کولیگین عجب! پس چرا می‌گفتند که اینها شب‌نشینی دارند؟

ورشینین عجیب است، من نیم ساعت پیش از اینجا رفتم، همه منتظر مبدل پوش‌ها بودند...

ایرینا همه رفتند...

کولیگین ماشا هم رفت؟ کجا رفت؟ پروتوپوپف چرا آن پائین توی ترویکا منتظر است؟ منتظر کیست؟

ایرینا سؤال نکنید... من خسته‌ام.

کولیگین خیلی لوسی...

اُلگا جلسهٔ شورای معلمین همین الآن تمام شد. پاک، به جان آمده‌ام. رئیسهٔ ما مریض است، حالا من جای او را گرفته‌ام. سرم، سرم درد می‌کند، سرم... (می‌نشیند.) آندری دیروز دویست روبل باخت... تمام شهر می‌داند و حرفش را می‌زند...

کولیگین من هم در شورا خسته شدم. (می‌نشیند.)

ورشینین الآن زنم به سرش زده بود که مرا بترساند ولی نزدیک بود مسموم شود. به خیر گذشت و من دارم نفس راحتی می‌کشم... به این ترتیب باید مرخص شد؟ در این صورت اجازه بدهید شب خوشی برایتان آرزو کنم. فئودور ایلیچ بیائید با هم به هرجا که شد برویم! من نمی‌توانم در خانه بمانم، اصلاً نمی‌توانم... بیائید برویم!

کولیگین خسته‌ام. نمی‌آیم. (برمی‌خیزد.) خسته‌ام. زنم رفت خانه؟

ایرینا مثل اینکه.

کولیگین (دست ایرینا را می‌بوسد.) خداحافظ. تمام فردا و پس فردا را استراحت می‌کنم. خدانگه‌دار! (راه می‌افتد.) دلم برای یک فنجان چای لک زده است. حساب می‌کردم در محفل دلپذیری شب خوشی بگذرانم اما O, fallacem hominum spem!..[1] حالت بی‌واسطه در ندا...

ورشینین به این ترتیب، تنها می‌روم. (سوت زنان همراه کولیگین می‌رود.)

اُلگا سرم دارد می‌ترکد، سرم... آندری باخت... در شهر همه جا صحبتش را می‌کنند... بروم یک خرده دراز بکشم. (می‌رود) فردا

۱. آه، آرزوی واهی بشری!.. (لاتین). از گفتارهای سیسرون. ـ م.

کار نمی‌کنم... وای خدای من، چقدر خوب! فردا کار نمی‌کنم، پس فردا هم... سرم درد می‌کند، سرم... (بیرون می‌رود).

ایرینا (تنها.) همه رفتند. هیچ کس نماند.

از کوچه صدای سازدهنی و از اتاق مجاور صدای آواز خواندن دایه می‌آید.

ناتاشا (با پالتو پوست و کلاه پوست، از راه سالن در حال بیرون رفتن است. خدمتکار نیز از پی او روان است.) نیم ساعت دیگر برمی‌گردم. فقط گردش مختصری می‌کنم و برمی‌گردم. (بیرون می‌رود).

ایرینا (تنها می‌ماند با دلتنگی.) باید رفت مسکو! مسکو! مسکو!

پرده می‌افتد.

پردهٔ سوم

اتاق اُلگا و ایرینا: دو تختخواب که هر دو محصور در تجیر است در سمت راست و چپ اتاق قرار دارد. ساعت: سه بعد از نیمه شب. پشت صحنه به مناسبت حریقی که از مدتی پیش درگرفته است ناقوس می‌زنند. ظواهر امر نشان می‌دهد که در خانه، هنوز کسی به رختخواب نرفته است. ماشا مثل همیشه در لباس سیاه، روی کاناپه دراز کشیده است.

اُلگا و آنفیسا وارد می‌شوند.

آنفیسا حالا آن پائین، زیر پله‌ها نشسته‌اند... بهشان گفتم: «این‌طور خوب نیست، تشریف بیارید بالا»، همه‌اش گریه می‌کنند و می‌گویند: «نمی‌دانیم پدرمان کجاست. ممکن است خدای نکرده سوخته باشد». چه فکرهائی! توی حیاط هم یک عده... آن هم با بالاتنه‌های لخت...

اُلگا (لباس‌هائی از کمد درمی‌آورد) این خاکستری را بردار... این بلوز را هم بردار... این دامن هم، دایه جان...وای خدای من، چقدر وحشتناک! از قرار معلوم تمام بن‌بست کیرسانوسکی[1] سوخته و خاکستر شده... این را هم بردار... و این یکی را... (لباس‌ها را روی دست‌های او می‌اندازد) خانواده ورشینین را بگو که چقدر هول کرده‌اند... خانه‌شان نزدیک بود آتش بگیرد. بهشان بگو امشب را بیایند اینجا بخوابند... نباید ولشان کرد به امان خدا... طفلکی فدتیک همه چیزش سوخت و از بین رفت.

آنفیسا الگا جان، خوب است فراپونت را صدا بزنم وگرنه به تنهایی از پس این همه بار برنمی‌آم...

1. Kirsonavskiy

اُلگا (زنگ را به صدا درمی‌آورد.) مگر می‌شنوند؟.. (از لای در.) هرکه آنجاست، بیاید اینجا!

از لای دری که باز کرده است پنجره‌ای که از شفق حریق در آن منعکس است پیداست؛ صدای عبور وسائط نقلیهٔ آتش‌نشانی از جلو خانه، شنیده می‌شود.

چقدر وحشتناک و چقدر بیزار کننده!

فراپونت وارد می‌شود.

این را بگیر، ببر پائین... آنجا، زیر پله‌ها، دخترهای کولوتیلین[1] ایستاده‌اند... بده بهشان. این را هم بده...

فراپونت اطاعت می‌کنم. مسکو در سال دوازده[2] هم می‌سوخت. پناه بر خدا، چه حریقی بود! فرانسوی‌ها شاخ درآورده بودند.

اُلگا برو، معطل نکن...

فراپونت اطاعت می‌کنم. (بیرون می‌رود.)

اُلگا دایه جان، عزیزم، همه را بده. ما به چیزی احتیاج نداریم، همه را بده، دایه جان... طوری خسته‌ام که به زحمت سرپا بند می‌شوم... زن و بچه‌های ورشینین را نباید بگذاریم بروند... دخترهایش را توی اتاق پذیرایی می‌خوابانیم، آلکساندر ایگناتیچ را می‌فرستیم پائین توی اتاق بارُن... فدتیک را هم می‌فرستیم پیش بارن یا نه، بگذار در سالن‌مان بخوابد... دکتر متأسفانه سیاه مست است، هیچ کس را نمی‌شود توی اتاق او خواباند. زن ورشینین را هم توی اتاق پذیرائی می‌خوابانیم.

آنفیسا (خسته.) الگا جان، عزیزم، بیرونم نکن! بیرونم نکن!

اُلگا دایه جان حرف‌های احمقانه می‌زنی. کسی قصد ندارد بیرونت کند.

آنفیسا (سر خود را روی سینهٔ او می‌گذارد.) عزیز من، نور چشم من، من کار می‌کنم، زحمت می‌کشم... می‌ترسم ضعیف بشوم، همه بگویند: برو! ولی آخر کجا بروم؟ کجا؟ هشتاد و یک سالم است...

1. Kolotilin

۲. اشاره‌ای است به لشکرکشی ناپلئون به روسیه در ۱۸۱۲.ـ م.

اُلگا یک‌خرده بنشین، دایه جان... خسته شده‌ای... (او را می‌نشاند) یک خرده استراحت کن، خوبِ من. رنگت پریده است!

ناتاشا وارد می‌شود.

ناتاشا آنجا می‌گویند که برای کمک به حریق زده‌ها باید هرچه زودتر انجمنی تأسیس کرد. چه عیب دارد؟ فکر خوبی است. به‌طور کلی باید به آدم‌های فقیر کمک کرد، این وظیفهٔ ثروتمندهاست. بوبیک و سوفوچکا[1] طوری خوابیده‌اند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. خانه‌مان پر از آدم شده، به هر کجا که نگاه کنی آدم می‌بینی. شهر پر از آنفلونزاست می‌ترسم بچه‌ها مریض بشوند.

اُلگا (بی توجه به سخنان او.) آدم از این اتاق، حریق را نمی‌بیند، اینجا آرام است...

ناتاشا بله... انگار مویم ژولیده است. (می‌رود، جلو آینه می‌ایستد.) می‌گویند من کمی چاق شده‌ام... نه، حقیقت ندارد! اصلاً! ماشا طفلکی خواب است، بیچاره خسته است... (با لحن سردی به آنفیسا.) تو حق نداری در حضور من بنشینی! بلند شو! برو بیرون!

آنفیسا بیرون می‌رود؛ لحظه‌ای سکوت.

من نمی‌فهمم چرا این پیرزن را نگه می‌داری!

اُلگا (با دستپاچگی.) ببخش، من هم نمی‌فهمم...

ناتاشا او به اینجا نمی‌خورد؛ زن دهاتی باید برود توی ده زندگی کند.... این اسمش نازپروردگی است! من دوست دارم در خانه نظم و ترتیبی در کار باشد! خانه نباید آدم اضافی داشته باشد. (گونهٔ الگا را نوازش می‌کند.) طفلکی، تو خیلی خسته‌ای! خانم مدیرمان خسته است! موقعی که سوفوچکای من بزرگ بشود و پایش به دبیرستان برسد، من از تو وحشت خواهم داشت!

اُلگا من که خانم مدیر نمی‌شوم.

ناتاشا انتخابت می‌کنند الچکا[2]. این تصمیم، گرفته شده است.

۱. Sofotchka خطابی محبت‌آمیز برای سوفی. ـ م.
۲. Oletchka خطابی محبت‌آمیز برای الگا. ـ م.

اُلگا من قبول نخواهم کرد. نمی‌توانم... بالاتر از توان من است... (آب می‌نوشد.) الآن رفتارت با دایه خیلی خشونت‌آمیز بود... ببخش، من این رفتار را نمی‌توانم تحمل کنم... حتی چشم‌هایم سیاهی رفت...

ناتاشا (با اضطراب.) ببخش اُلیا، ببخش... نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

ماشا برمی‌خیزد، بالشی برمی‌دارد و خشمگین بیرون می‌رود.

اُلگا عزیزم، تو باید بفهمی که... شاید ما به طرز عجیبی تربیت شده باشیم ولی من این رفتار را تحمل نمی‌کنم... چنین رابطه‌ای زجرم می‌دهد، مریضم می‌کند... روحیه‌ام را از دست می‌دهم!

ناتاشا ببخش، ببخش... (او را می‌بوسد.)

اُلگا هر کلمه‌ای که از سر بی نزاکتی بیان شده باشد و هر خشونتی ولو ناچیز، آشفته‌ام می‌کند...

ناتاشا درست است که غالباً حرف‌های نامربوطی می‌پرانم ولی قبول کن عزیزم که او می‌توانست در ده زندگی کند.

اُلگا او سی سال است که پیش ماست.

ناتاشا ولی آخر حالا دیگر نا ندارد کار کند. یا من حرف تو را نمی‌فهمم یا تو نمی‌خواهی منظور مرا درک کنی. او نمی‌تواند کار کند، فقط می‌خوابد یا می‌نشیند.

اُلگا خوب، بگذار بنشیند.

ناتاشا (متحیر.) یعنی چه بگذار بنشیند؟ آخر او یک کلفت است. (گریه‌کنان.) الیا، من فکر تو را درک نمی‌کنم. من دایه و پرستار بچه دارم، ما کلفت و آشپز داریم، آخر این پیرزن را می‌خواهیم چه کار؟

از پشت صحنه طنین ناقوس اعلام حریق شنیده می‌شود.

اُلگا امشب من به اندازهٔ ده سال پیر شدم.

ناتاشا من و تو باید قرار و مدارهای‌مان را بگذاریم ـ یک‌بار برای همیشه... دبیرستان با تو، خانه با من، تعلیم و تعلّم با تو، کارِ خانه با من... و اگر من راجع به خدمتکارها حرفی می‌زنم، می‌دانم چه می‌گویم؛ بله، می‌دانم چه می ـ گو ـ یم... این پیرزن دزد و زوار

در رفته... (پا بر زمین می‌کوبد.) این جادوگر پیر، فردا باید از اینجا برود!.. حق ندارید مرا عصبانی کنید! حق ندارید! (ناگهان به خشونت خود پی می‌برد.) راستش را بخواهی مادام که تو به یکی از اتاق‌های پائین کوچ نکنی، من و تو همیشه دعوا و مرافعه خواهیم داشت. این دیگر وحشتناک است.

کولیگین وارد می‌شود.

کولیگین ماشا کجاست؟ ما باید برگردیم خانه. می‌گویند که حریق دارد تمام می‌شود. (کش و قوس می‌رود.) فقط یک محله سوخت ولی با آن باد شدیدی که می‌وزید آدم خیال می‌کرد تمام شهر دارد می‌سوزد. (می‌نشیند.) خسته شدم. الچکا، عزیزم... غالباً فکر می‌کنم که اگر با ماشا روبرو نمی‌شدم حتماً تو را می‌گرفتم. تو خیلی خوبی... زجرکش شدم... (گوش فرا می‌دهد.)

اُلگا خبری هست؟

کولیگین از بخت بد، دکتر سیاه مست است. از بخت بد! (برمی‌خیزد.) انگار دارد به این طرف می‌آید... می‌شنوید؟ بله، می‌آید اینجا... (می‌خندد.) عجب آدمی است... من قایم می‌شوم... (همراه ناتاشا به انتهای اتاق می‌رود).

چبوتیکین وارد می‌شود؛ تلوتلو می‌خورد، مثل آدم‌های هشیار توی اتاق قدم می‌زند، سپس می‌ایستد، به پیرامون خود نگاه می‌کند، سرانجام به طرف دستشویی می‌رود و مشغول شستن دست‌هایش می‌شود.

چبوتیکین (عبوس.) مرده شوی همه را ببرد... خیال می‌کنند چون من پزشکم می‌توانم هر مرضی را معالجه کنم ولی نمی‌دانند که هیچی سرم نمی‌شود، هرچه می‌دانستم پاک فراموش کرده‌ام و هیچی یادم نیست.

الگا و ناتاشا بی‌آنکه او متوجه شود، بیرون می‌روند.

مرده‌شوی همه را ببرد! چهارشنبهٔ گذشته زنی را در زاسیپی[1]

1. Zasypi

معالجه می‌کردم ـ مُرد و مرگ او تقصیر من بود. بله... باز بیست و پنج سال پیش، یک چیزهائی سرم می‌شد ولی حالا، هیچی یادم نیست. هیچی... سرم تهی و قلبم سرد است. شاید هم من انسان نباشم و فقط وانمود کنم که دست و پا... و کله‌ای دارم؛ شاید هم اصلاً وجود ندارم و فقط خیال می‌کنم که راه می‌روم، غذا می‌خورم و می‌خوابم. (گریه می‌کند.) کاش وجود نمی‌داشتم! (دیگر گریه نمی‌کند. با ترشرویی.) من چه می‌دانم... سه روز در باشگاه صحبت‌هائی بود از شکسپیر و ولتر و... من از آنها هیچی نخوانده‌ام ولی وانمود می‌کردم که خوانده‌ام. دیگران هم عین من. رذالت! پستی! و بعد به یاد زنی افتادم که روز چهارشنبه مرده بود... و همه چیز به یادم آمد و کثافت و خباثت و نجاست تمام وجودم را فراگرفت... رفتم و تا جا داشتم می‌زدم...

ایرینا، ورشینین و توزنباخ وارد می‌شوند؛ توزنباخ لباس غیرنظامی نو و شیکی پوشیده است.

ایرینا همین جا می‌نشینیم. هیچ کس نمی‌آید اینجا.

ورشینین اگر سربازها نبودند تمام شهر در آتش می‌سوخت. آفرین به آنها! (با رضامندی دست‌های خود را به هم می‌مالد.) جواهرند! واقعاً که شیرمردند!

کولیگین (در حالی که به آنها نزدیک می‌شود.) ساعت چند است، آقایان؟

توزنباخ نزدیک چهار صبح. چیزی به سحر نمانده.

ایرینا همه توی سالن نشسته‌اند و نمی‌روند. آن سولنی‌تان هم آنجا نشسته است... (به چبوتیکین.) دکتر، شما خوب است بروید بخوابید.

چبوتیکین مهم نیست... متشکرم... (ریش خود را شانه می‌کند.)

کولیگین (می‌خندد.) ایوان رُمانیچ، شنگولِ شنگولی! (به شانهٔ او می‌زند.) آفرین! قدیمی‌ها می‌گفتند: in vino veritas[1].

توزنباخ همه از من خواستار آنند که به نفع حریق‌زدگان کنسرتی بدهم.

ایرینا آخر با کی...

۱. حقیقت در شراب است. (لاتین). معادل «مستی و راستی» فارسی. این گفته به آلکایوس شاعر غنایی یونان در قرن هفتم قبل از میلاد نسبت داده می‌شود. ـ م.

توزنباخ خواستن توانستن است. مثلاً ماریا سرگی‌یونا پیانو را فوق‌العاده خوب می‌زنند.

کولیگین بله، خیلی خوب می‌زند!

ایرینا سه سال... شاید هم چهار سال است که دست به پیانو نزده... نواختن پاک یادش رفته.

توزنباخ در این شهر یقیناً کسی از موسیقی سر درنمی‌آورد ولی من سر درمی‌آورم و به شرفم قسم می‌خورم که نوازندگی ماریا سرگی‌یونا عالی است!

کولیگین حق با شماست، بارُن. من ماشا را خیلی دوست دارم؛ او فوق‌العاده است.

توزنباخ انسان با چنان شکوهی بنوازد و در همان حال بداند که هیچ کسی درکش نمی‌کند!

کولیگین (آه می‌کشد.) بله... ولی آیا شایسته است که او در کنسرت شرکت کند؟

لحظه‌ای سکوت.

آخر من که چیزی سرم نمی‌شود. شاید هم بد از آب درنیاید. راستش را بخواهید، مدیر دبیرستان‌مان مرد خوبی است، حتی خیلی خوب و خردمند ولی نقطه نظرهای مخصوص به خود را دارد... البته به او مربوط نیست باوجود این چنانچه مایل باشید من می‌توانم باهاش صحبت کنم.

چبوتیکین یک ساعت چینی را از طاقچه برمی‌دارد و تماشایش می‌کند.

ورشینین در آتش سوزی، سر تا پایم گل آلود شد به‌طوری که اصلاً شبیه به آدمیزاد نیستم.

لحظه‌ای سکوت.

دیروز به طور ضمنی شنیدم که قرار است تیپ ما را به محل دوری منتقل کنند. بعضی‌ها می‌گویند به تسارستووپولسکویه[1]

۱. Tsarstvo-Polskoye شهری در استان زابایکال. ـ م.

و بعضی دیگر، به چیتا[۱].

توزنباخ من هم شنیده‌ام. خوب؟ شهر به کلی خلوت می‌شود.

ایرینا ما هم از اینجا می‌رویم!

چبوتیکین (ساعت از دستش می‌افتد و خرد می‌شود.) خرد و خمیر شد!

لحظه‌ای سکوت؛ همگی خشمگین و ناراحت‌اند.

کولیگین (تکه پاره‌های ساعت را جمع می‌کند.) آه ایوان رمانیچ، ایوان رمانیچ، آخر آدم شیءِ به این نفیسی را می‌شکند؟ نمرهٔ رفتارتان صفر است!

ایرینا این، ساعت مرحوم مادرم بود.

چبوتیکین شاید... مال مادر باشد. شاید من آن را نشکسته باشم بلکه فقط به نظر می‌آید که شکسته‌ام. شاید فقط خیال می‌کنیم که وجود داریم ولی در حقیقت وجود خارجی نداریم. هیچی نمی‌دانم، هیچ کس هم هیچی نمی‌داند. (کنار در.) چرا نگاه می‌کنید؟ ناتاشا با پروتوپوپف یک ماجرای عشقی کوچولوئی دارد ولی شما حالی‌تان نیست... اینجا نشسته‌اید و هیچی نمی‌بینید ولی ناتاشا با پروتوپوپف ماجوای عشقی کوچولویی دارد... (می‌خواند.) «میل ندارید این خرما را بپذیرید[۲]؟...» (بیرون می‌رود.)

ورشینین بله... (می‌خندد.) در واقع خیلی عجیب است!

لحظه‌ای سکوت.

آتش سوزی که شروع شد، من فوری دویدم خانه؛ وقتی رسیدم آنجا دیدم خانه‌مان صحیح و سالم و مصون از هر خطری سرِپاست ولی دو دخترم دم در خانه با یکتا پیراهن ایستاده‌اند و مادرشان آنجا نیست و مردم سراسیمه و هراسانند، سگ‌ها و اسب‌ها وحشت زده به هر سو می‌گریزند؛ نگرانی و وحشت و التماس و دیگر نمی‌دانم چه چیز، توی قیافهٔ دخترهایم موج

۱. Tchita شهری در نوار مرزی بین روسیه و لهستان. ـ م.

۲. چخوف در جواب به سؤال Tikhomirov که گمان می‌کرد عبارت بالا از یک رمانس یا پیش پرده‌ای اخذ شده است نوشت: «این عبارت را از اپرتی اقتباس کرده‌ام که زمانی در ارمیتاژ روی صحنه برده بودند. اسم اپرت را به خاطر نمی‌آورم اما چنانچه مشتاق دانستن آن باشید می‌توانید به Chekhtel آرشیتکت مراجعه کنید. ـ م.



«سه خواهر»

روی جلد نخستین چاپ جداگانهٔ نمایشنامه در سال ۱۹۰۱ با عکس اجراکنندگان نقش‌های اصلی، در تئاتر هنری: Savitskaya، Knipper، Andreyeva و Loujskiy به ترتیب در نقش‌های الگا، ماشا، ایرینا و آندری.

می‌زد. وقتی رویشان را دیدم قلبم فشرده شد؛ با خودم فکر کردم: خدای من این دخترها، در طول عمر درازشان چه‌ها که تحمل نخواهند کرد! دست هر دوشان را گرفتم و پا به فرار گذاشتم و همه‌اش نگران بودم که طفلکی‌ها در طول عمرشان چه‌ها خواهند کشید!

طنین ناقوس‌های کلیسا؛ لحظه‌ای سکوت.

آمدم اینجا و دیدم مادرشان اینجاست، هوار می‌کشد، داد می‌زند، خشم می‌ورزد.

ماشا، بالشی در دست وارد می‌شود و روی کاناپه می‌نشیند.

و موقعی که دختران من دم در خانه‌ام، با یکتا پیراهن و پای برهنه ایستاده بودند و سراسر کوچه از شعله‌های آتش قرمز شده همه جا هیاهو و غلغلهٔ وحشتناکی برپا بود، با خودم فکر کردم که خیلی سال‌ها پیش هم وقتی دشمنی ناگهان به ما حمله‌ور می‌شود و غارت‌مان می‌کرد و همه جا را به آتش می‌کشید، وضعی پیش می‌آمد شبیه به وضع امروز. ولی در واقع، بین آنچه هست و آنچه بود چه تفاوتی هست! اما سال‌های سال بعد، مثلاً پس از دویست سیصد سال هم اخلاف‌مان به زندگی کنونی ما با دیده‌ای آمیخته به وحشت و تمسخر نگاه خواهند کرد و همه چیزمان به نظر آنها زشت و ثقیل و بسیار ناجور و عجیب و غریب خواهد آمد. وای که چه زندگی خوبی خواهند داشت! (می‌خندد) ببخشید، من باز فلسفه‌بافی‌ام شروع شد ولی اجازه بدهید حرفم را تمام کنم. الآن حالی دارم که همه‌اش می‌خواهم فلسفه‌بافی کنم.

لحظه‌ای سکوت.

مثل اینکه همه خوابند. داشتم می‌گفتم که چه زندگی خوبی خواهند داشت! شما فقط تصورش را بکنید... در حال حاضر در این شهر، امثال شما فقط سه نفرند اما عده‌شان در نسل‌های

بعدی رفته رفته به قدری زیاد می‌شود که همه چیز تغییر پیدا می‌کند و همگی به شیوهٔ شما زندگی می‌کنند ولی بعد، خود شما هم قدیمی می‌شوید و مردمان دیگری به وجود می‌آیند که بهتر از شما خواهند بود... (می‌خندد.) امروز مثل اینکه وضع روحی بخصوصی دارم. دیوانه‌وار می‌خواهم زندگی کنم... (می‌خواند.) «همه، در هر سنی، اسیر عشق‌اند ـ که هیجاناتش نیکی آفرین است[1]...» (می‌خندد.)

ماشا دام ـ دام ـ دیریم...

ورشینین دام ـ دام ـ دیریم...

ماشا دیم ـ دیم ـ دارام؟

ورشینین دیم ـ دیم ـ دارام. (می‌خندد.)

فدتیک وارد می‌شود.

فدتیک (می‌رقصد.) مالم سوخت، مالم سوخت! همه‌اش سوخت!

همگی می‌خندند.

ایرینا شوخی می‌کنید. به کلی سوخت؟

فدتیک (می‌خندد.) به کلی. هیچی برایم نمانده است. هم گیتارم سوخت، هم عکس‌ها و هم تمام نامه‌هایم... دفتر خاطراتم هم که می‌خواستم تقدیمتان کنم به کلی سوخت.

سولنی وارد می‌شود.

ایرینا واسیلی واسیلیچ لطفاً تشریف ببرید، نیائید اینجا.

سولنی چرا بارُن می‌توانند تشریف داشته باشند ولی بنده نه؟

ورشینین در واقع هم باید رفت. حریق در چه وضعی است؟

سولنی شایع است که دارد خاموش می‌شود. اصلاً برای من عجیب است که چرا بارُن می‌توانند تشریف داشته باشند ولی بنده نه. (شیشهٔ عطر خود را درمی‌آورد و به خود عطر می‌زند.)

ورشینین دام ـ دام ـ دیریم.

۱. مصراعی از منظومهٔ «یوگنی انگین» اثر پوشکین. ـ م.

ماشا دام ـ دام ـ دیریم.

ورشینین (می‌خندد. به سولنی.) بیائید برویم توی سالن...

سولنی بسیار خوب، همین‌طور هم یادداشت می‌کنیم. این فکر را می‌شود روشن کرد ولی می‌ترسم غازها غضب کنند[1]... (به توزنباخ نگاه می‌کند.) بیا، بیا، بیا...

همراه ورشینین و فدتیک بیرون می‌رود.

ایرینا این سولنی چه دود سیگاری از خودش به جا گذاشت!.. (متحیر.) بارن خوابید! بارن! بارن!

توزنباخ (چشم باز می‌کند.) خسته‌ام، ولی... کارخانهٔ آجرسازی... هذیان نمی‌گویم، بلکه در حقیقت قصد دارم به زودی بروم در کارخانهٔ آجرسازی کار کنم... قبلاً قرار و مدارش را گذاشته‌ام. (با ملاطفت به ایرینا.) شما بسیار رنگ‌پریده و زیبا و دلفریب هستید... به نظر می‌رسد که رنگ پریدگی‌تان فضای تاریک را مثل چراغ روشن می‌کند... شما غمگین هستید... از زندگی ناراضی هستید... آه، با من بیائید، می‌رویم با هم مشغول کار می‌شویم!

ماشا نیکلای لوویچ از اینجا تشریف ببرید.

توزنباخ (می‌خندد.) شما اینجایید؟ نمی‌بینم. (دست ایرینا را می‌بوسد.) خداحافظ، من می‌روم... حالا که نگاهتان می‌کنم یادم می‌آید که سال‌ها پیش، در سالروز نام‌گذاری‌تان چقدر قبراق و شاداب بودید و چقدر از شادی ناشی از کار و زحمت حرف می‌زدید... و چه زندگی سعادتباری که جلو چشمم مجسم نمی‌شد! کجاست آن زندگی؟ (دست او را می‌بوسد.) توی چشم‌هایتان اشک حلقه زده است... بروید بخوابید، نزدیک سحر است... هوا دارد روشن می‌شود... کاش این اجازه را می‌داشتم که زندگی‌ام را در راه شما فدا کنم!

ماشا نیکلای لوویچ از اینجا تشریف ببرید! واقعاً که...

توزنباخ دارم می‌روم... (بیرون می‌رود.)

ماشا (دراز می‌کشد.) فیودور، خوابی؟

۱. نقل قول نه چندان دقیقی از افسانهٔ «غاز» اثر کریلف. ـ م.

کولیگین بله؟

ماشا کاش می‌رفتی خانه.

کولیگین ماشا، عزیزم، ماشای خوب من...

ایرینا او خسته است فدیا[۱]، بگذار استراحت کند.

کولیگین الآن می‌روم... زن من خوب است، مهربان است... دوست دارم دردانه‌ام را...

ماشا (با تغیّر.) Amo, amas, amat, amamus, amatis, amant.[۲]

کولیگین (می‌خندد.) واقعاً که شگفت‌انگیز است. هفت سال است که باهم ازدواج کرده‌ایم ولی به نظرم می‌رسد که دیروز عقدمان کردند. به شرفم قسم که تو زن شگفت‌انگیزی هستی. من از تو راضی‌ام، راضی، راضی!

ماشا بیزارم، بیزارم، بیزارم... (می‌نشیند و ادامه می‌دهد.) این مسأله از کله‌ام بیرون نمی‌رود... نفرت‌انگیز است. از این فکر رهائی ندارم و نمی‌توانم ساکت بنشینم. منظورم آندری است... این خانه را در بانک گرو گذاشت ولی تمام پول را زنش برداشت اما آخر خانه که فقط مال او نیست، مال هر چهار نفرمان است! اگر او آدم درست و حسابی است باید این چیزها را بفهمد.

کولیگین عجب حوصله‌ای داری ماشا! به چه دردت می‌خورد؟ آندریوشا چپ و راست به همه بدهکار است، ولش کن...

ماشا در هر صورت رفتارش نفرت‌انگیز است. (دراز می‌کشد.)

کولیگین من و تو فقیر و بی‌چیز نیستیم. من در دبیرستان کار می‌کنم، بعد هم درس خصوصی می‌دهم... آدم شرافتمندی هستم. ساده‌ام... به قول معروف: Omnia mea mecum porto[۳].

ماشا من به چیزی احتیاج ندارم ولی بی‌انصافی دیوانه‌ام می‌کند.

لحظه‌ای سکوت.

تو برو فیودور.

۱. Fedia خطابی محبت‌آمیز برای فیودور. ـ م.
۲. دوست‌دارم، دوست‌داری، دوست‌دارد، دوست‌داریم، دوست‌دارید، دوست‌دارند. (لاتین). ـ م.
۳. هرچه از آن من است، با خود دارم. (لاتین). ـ م.

کولیگین (او را می‌بوسد.) تو خسته شده‌ای، یک کمی استراحت کن، من هم آنجا می‌نشینم و منتظرت می‌مانم. بخواب... (می‌رود.) من راضی‌ام، راضی، راضی. (بیرون می‌رود.)

ایرینا راستی هم آندری‌مان در کنار این زن چقدر کوته‌بین و ضعیف و پیر شده است! یک زمانی خودش را آمادهٔ آن می‌کرد که پروفسور شود ولی دیروز لاف می‌زد که بالاخره عضو انجمن شهر شده است. او عضو انجمن و پروتوپوپف رئیس آن است. در شهر همه حرفش را می‌زنند و به ریشش می‌خندند اما فقط اوست که نه می‌داند، نه می‌بیند... حالا هم که محله‌ای دارد می‌سوزد و همه دویده‌اند بیرون، او بی‌اعتنا به آنچه می‌گذرد، توی اتاقش نشسته است. فقط ویلن می‌زند. (با عصبانیت.) اوه، واقعاً که وحشتناک است، وحشتناک، وحشتناک! (گریه می‌کند.) من دیگر تاب تحمل این وضع را ندارم!.. ندارم، ندارم!..

الگا وارد می‌شود، روی میز کوچک خود را مرتب می‌کند.

(ایرینا بلند بلند گریه می‌کند.) مرا بیرون کنید، بیرونم بیندازید، من دیگر نمی‌توانم!..

الگا (وحشت‌زده.) چه‌ات است؟ عزیزم!

ایرینا (زاری کنان.) آن همه کجا رفت؟ کجا؟ آه، خدای من، خدای من! هرچه می‌دانستم یادم می‌رود... فکرم پاک مغشوش شده‌است... یادم رفته است که به ایتالیایی پنجره را یا مثلاً سقف را چه می‌گویند... همه چیز فراموشم می‌شود، هر روز فراموشم می‌شود و زندگی می‌گذرد و هرگز هم برنمی‌گردد، هرگز! ما هم هرگز دوباره مسکو را نخواهیم دید... می‌دانم که نخواهیم رفت...

الگا عزیزم، عزیزم...

ایرینا (با خویشتنداری.) من خیلی بدبختم.. نه نمی‌توانم کار کنم، نه کار خواهم کرد. کافی است، کافی! تلگرافچی بودم، حالا در انجمن شهر خدمت می‌کنم و از هر کاری که به من ارجاع می‌کنند بیزار و متنفرم... به زودی بیست و چهار سالم می‌شود، سال‌هاست که

کار می‌کنم، مغزم خشکیده است و خودم لاغر و بی‌ریخت و پیر شده‌ام و اما دریغ از یک دلخوشی... زمان می‌گذرد و مدام به نظرم می‌رسد که از زندگی شگفت‌انگیز حقیقی دور و دور و دورتر می‌شوم و به قعر ورطه‌ای ژرف سقوط می‌کنم. من نومید شده‌ام، نومید!... نمی‌دانم چطور شده که هنوز زنده مانده‌ام و چرا تاکنون خودم را نکشته‌ام....

اُلگا گریه نکن، دخترم، گریه نکن... من عذاب می‌کشم.

ایرینا من گریه نمی‌کنم، گریه نمی‌کنم... دیگر بس است... می‌بینی که دیگر گریه نمی‌کنم. کافی است... کافی!

اُلگا عزیزم، مثل یک خواهر، مثل یک دوست به تو توصیه می‌کنم - البته چنانچه دلت بخواهد - با بارُن ازدواج کن!

ایرینا به آرامی گریه می‌کند

آخر تو برایش ارزش و احترام قائلی... درست است که خوش بر و رو نیست ولی در عوض مرد پاک و درستی است... آدم نه به خاطر عشق بلکه به خاطر انجام وظیفه است که ازدواج می‌کند. دست کم من این‌طور فکر می‌کنم، و اگر پیش بیاید حاضرم به چنین ازدواجی تن بدهم. خواستگار هر که می‌خواهد باشد، حتی یک پیرمرد، به شرط آنکه آدم پاک و درستی باشد، حاضرم زنش شوم...

ایرینا من همه‌اش امید آن داشتم که در مسکو اقامت کنیم و آنجا با مرد دلخواهم روبرو شوم، آرزوی او را می‌کردم، دوستش داشتم... ولی معلوم شد که همهٔ اینها حرف مفت است، حرف مفت...

اُلگا (خواهر را در آغوش می‌کشد.) عزیزم، خواهر خوشگلم، من همه چیز را می‌فهمم؛ روزی که بارن نیکلای لوویچ از ارتش استعفا کرد و با لباس شخصی به خانه‌مان آمد، به نظرم آنقدر زشت و بی‌ریخت آمد که حتی برایش گریه کردم... از من پرسید: «چرا گریه می‌کنید؟» چه می‌توانستم بهش بگویم! ولی اگر ارادهٔ خداوند بر این قرار می‌گرفت که تو زنش بشوی من خوشبخت می‌شدم. موضوع سر چیز دیگر است.

ناتاشا شمعی در دست، بی‌ادای کلمه‌ای از در سمت راست به طرف در سمت چپ می‌رود.

ماشا (می‌نشیند.) طوری راه می‌رود که انگار خودش ایجاد حریق کرده است.

اُلگا ماشا، تو بی‌شعوری. بی‌شعورترین عضو خانواده‌مان. لطفاً ببخش.

لحظه‌ای سکوت.

ماشا خواهرهای عزیز من، دلم می‌خواهد اعتراف کنم. وجدانم معذب است؛ فقط پیش شما اعتراف می‌کنم و بعد موضوع را فراموش می‌کنم... الآن می‌گویم. (آهسته.) این راز مگوی من است ولی شما باید آن را بدانید... نمی‌توانم خاموش بمانم...

لحظه‌ای سکوت.

من عاشق شده‌ام؛ عاشق... این مرد را می‌پرستم... چند دقیقه پیش او را دیدید... چرا نگویم... خلاصه عاشق ورشینین هستم...

اُلگا (پشت تجیر خود می‌رود.) از این کار دست بردار. من در هر صورت حرف‌هایت را نمی‌شنوم.

ماشا چه می‌شود کرد! (سر را بین دست‌ها می‌گیرد.) اول به نظرم مرد عجیب و غریبی آمد، بعد دلم به حالش سوخت... بعد هم عاشقش شدم... عاشق صدا و صحبت‌ها و بدبختی‌ها و دو دخترش...

اُلگا (از پشت تجیر.) در هر صورت من حرف‌هایت را نمی‌شنوم. هر صحبت احمقانهٔ دیگری هم که بکنی، من نمی‌شنوم.

ماشا آه اُلیا، راستی که تو موجود عجیبی هستی. به حکم تقدیر است که عاشقشم، معلوم می‌شود قسمت من این است... او هم دوستم دارد... وحشتناک است. بله؟ بد است؟ (دست ایرینا را می‌گیرد و او را به طرف خود می‌کشد.) آه، عزیز من... نمی‌دانم سال‌های عمرمان را چطور زندگی خواهیم کرد و چه در انتظارمان است... آدم وقتی رمانی می‌خواند به نظرش می‌آید که موضوع آن تازگی ندارد و

همه چیز برایش قابل درک است اما همین که خودش عاشق می‌شود پی می‌برد که کسی چیزی نمی‌داند و هرکسی هم باید مشکلش را خودش حل کند... خواهرهای عزیز من... اعترافم را کردم و از این لحظه سکوت خواهم کرد... حالا دیگر می‌شوم عین دیوانهٔ گوگول... سکوت... سکوت[1]...

آندری و از پی او فراپونت وارد می‌شوند.

آندری (با تغیر.) تو چه می‌خواهی؟ هیچ سر در نمی‌آورم!

فراپونت (در آستانهٔ در؛ ناشکیبا.) آندری سرگی‌یچ، تا حالا ده دفعه گفته‌ام.

آندری اولاً من آندری سرگی‌یچ نیستم بلکه عالیجناب هستم!

فراپونت عالیجناب، مأموران آتش‌نشانی اجازه می‌خواهند از راه باغتان به رودخانه بروند و آب بردارند و از عذابِ دور زدن باغ، خلاص شوند.

آندری بسیار خوب؛ بهشان بگو، بسیار خوب.

فراپونت بیرون می‌رود.

حوصله‌ام را سر بردند. الگا کجاست؟

الگا، خود را از پشت تجیر نمایان می‌کند.

آمده‌ام پیشت کلید گنجه را بگیرم، مال خودم را گم کرده‌ام. تو یک کلید کوچولویی داشتی.

الگا، بی‌ادای کلمه‌ای کلیدی به او می‌دهد. ایرینا به پشت تجیر خود می‌رود؛ لحظه‌ای سکوت.

چه حریق عظیمی! دارد فروکش می‌کند. مرده شوی این فراپونت را ببرد، عصبانی‌ام کرد، من هم باهاش خشونت کردم... عالیجناب...

لحظه‌ای سکوت.

۱. در «یادداشت‌های یک دیوانه» اثر گوگول، روایت Poprichtchin، مدام با عبارت: «مهم نیست، مهم نیست... سکوت...» قطع می‌شود.ـ م.

اُلیا، چرا حرف نمی‌زنی؟

لحظه‌ای سکوت.

وقت آن است که این حماقت‌ها را کنار بگذاری و اینقدر بی‌جهت اخم و تخم نکنی... ماشا، تو اینجایی، ایرینا هم اینجاست ـ چه خوب! پس بیایید یک بار برای همیشه، رک و پوست کنده صحبت کنیم. شما علیه من چه ادعایی دارید؟ چه؟

الگا ول کن آندریوشا. فردا صحبت می‌کنیم. (با تشویش.) چه شب زجر دهنده‌ای!

آندری (بسیار منفعل است.) ناراحت نشو. من با کمال خونسردی از شما می‌پرسم: علیه من چه ادعایی دارید؟ بی‌پرده صحبت کنید.

صدای ورشینین شنیده می‌شود: «دام، دام، دیریم!»

ماشا (برمی‌خیزد. با صدای رسا.) دام ـ دام ـ دیریم! (به الگا.) خداحافظ اُلیا، خدا حفظت کند. (پشت تجیر می‌رود، ایرینا را می‌بوسد.) راحت بخواب... خداحافظ آندری. برو، اینها خسته‌اند... صحبت‌های‌مان بماند برای فردا... (بیرون می‌رود).

الگا آندریوشا، راستی هم حرف‌های‌مان را بگذاریم برای فردا... (پشت تجیر خود می‌رود.) وقت خواب است.

آندری حرفم را می‌زنم و می‌روم. الآن... اولاً از نخستین روز ازدواجم با ناتاشا، می‌بینم که شما با او سر مخالفت داشته‌اید. اگر دانستنش برایتان جالب باشد می‌گویم که او زنی است خوب و شریف و بی شیله و پیله و نجیب ـ این عقیدهٔ من است. من زنم را دوست دارم و برایش احترام قائلم، می‌فهمید، احترام قائلم و از دیگران هم می‌خواهم به او احترام بگذارند. تکرار می‌کنم که او موجودی است شریف و نجیب و کلیهٔ نارضایتی‌های شما هم، ببخشید، چیزی جز بوالهوسی و بهانه‌جویی نیست...

لحظه‌ای سکوت.

ثانیاً از قرار معلوم از اینکه من پروفسور نیستم و سر به کار علم ندارم، از دست من عصبانی هستید. ولی من در انجمن شهر

خدمت می‌کنم، عضو انجمن هستم و خدمتم را همانقدر مقدس و والا می‌شمرم که خدمت به علم را. من عضو انجمن شهرم و اگر مایل باشید می‌توانم آشکارا اعلام کنم که عضویتم در آن انجمن، مایهٔ افتخارم است...

لحظه‌ای سکوت.

ثالثاً... باز هم حرف دارم... من بی آنکه از شما کسب اجازه کنم، خانه را گرو گذاشتم... در این مورد مقصرم و خواهش می‌کنم مرا ببخشید. در این کار، قوهٔ محرکه‌ام بدهی‌هایم بود... سی و پنج هزار... خیلی وقت است که دیگر دست به ورق نمی‌زنم اما در مقام توجیه این عمل باید بگویم که شمادخترید، بابت پدرمان، حق بازنشستگی می‌گیرید، حال آنکه من چیزی نمی‌گرفتم... درآمدم، به اصطلاح...

لحظه‌ای سکوت.

کولیگین (از لای در.) ماشا اینجا نیست؟ (مضطرب.) پس کجاست؟ عجیب است... (بیرون می‌رود).

آندری گوش نمی‌دهند. ناتاشا آدمی است عالی و شریف. (چند قدم در سکوت راه می‌رود سپس می‌ایستد.) موقعی که ازدواج کردم، خیال می‌کردم که خوشبخت می‌شویم... که همه‌مان خوشبخت می‌شویم... اما خدای من!.. (گریه سر می‌دهد.) خواهرهای عزیز و مهربان من، حرف‌های مرا باور نکنید، باور نکنید... (بیرون می‌رود).

کولیگین (از لای در، با تشویش.) ماشا کجاست؟ اینجا نیست؟ عجیب است! (بیرون می‌رود.).

طنین ناقوس به مناسبت حریق؛ صحنه خالی است.

ایرینا (از پشت تجیر.) الیا، این کیست که به کف اتاق تقه می‌زند؟

الگا دکتر ایوان رمانیچ. مست است.

ایرینا چه شب ناآرامی.

لحظه‌ای سکوت.

اُلیا! (از پشت تجیر سرک می‌کشد) می‌شنوی؟ تیپ را از اینجا به محل خیلی دوری منتقل می‌کنند.

الگا اینها شایعه است.

ایرینا و ما تنها می‌مانیم... الیا!

الگا بله؟

ایرینا عزیزم، من به بارُن احترام می‌گذارم، برایش ارزش قائلم، او مرد بسیار خوبی است و من موافقم با او ازدواج کنم، فقط کاری بکن برویم مسکو! بیا برویم، التماست می‌کنم! در دنیا هیچ شهری بهتر از مسکو نیست! الیا، بیا برویم! برویم!

پرده می‌افتد.

پردهٔ چهارم

باغ قدیمی خانهٔ پروزُرُف. باغراهِ درازی با درخت‌های کاج در طرفین صحنه و رودخانه‌ای در انتهای آن قرار دارد. پشت رودخانه جنگلی دیده می‌شود. سمت راست ایوان ساختمان است و روی ایوان میزی با چندین بطری و لیوان گذاشته شده است؛ پیداست که لحظه‌ای پیش شامپانی نوشیده‌اند. ساعت: ۱۲ ظهر است. گاه و بی‌گاه از کوچه رهگذرهایی از راه باغ به طرف رودخانه می‌روند. پنج سرباز با شتاب از باغ می‌گذرند.

چبوتیکین در تمام مدت اجرای پردهٔ چهارم خوشحال است، توی باغ روی یک صندلی دسته‌دار نشسته است و منتظر آن است که صدایش بزنند؛ کلاه بر سر و تعلیمی در دست دارد. ایرینا، کولیگین (بدون سبیل و نشانی به گردن آویخته) و توزنباخ روی ایوان ایستاده‌اند و فدتیک و رُده را که از پله‌ها پایین می‌روند بدرقه می‌کنند؛ هر دو افسر لباس نظامی سفری بر تن دارند.

توزنباخ (با فدتیک روبوسی می‌کند.) شما مرد خوبی هستید و زندگی‌مان چقدر دوستانه بود... (با رده روبوسی می‌کند.) یک بار دیگر... خداحافظ عزیز من!

ایرینا به امید دیدار!

فدتیک خداحافظ، نه «به امید دیدار»، ما دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید!

کولیگین هیچ معلوم نیست! (چشم‌هایش را خشک می‌کند و لبخند می‌زند.) بفرمائید، این هم گریهٔ من.

ایرینا یک وقتی همدیگر را می‌بینیم.

فدتیک ده پانزده سال بعد؟ ولی آن موقع همدیگر را به زحمت خواهیم شناخت، سلام علیک سردی خواهیم کرد... (عکس می‌گیرد.) حرکت نکنید... یک عکس دیگر، برای آخرین بار.

رده (توزنباخ را در آغوش می‌گیرد.) این آخلین دیدالمان است... (دست ایرینا را

می‌بوسد.) از همه چیز متشکرم، از همه چیز!

فدتیک (با دلگیری.) یک دقیقه تکان نخور!

توزنباخ به امید خدا همدیگر را می‌بینیم. برایمان نامه بنویسید. حتماً بنویسید.

رده (به باغ نظر می‌افکند.) خداحافظ دلخت‌ها! (بانگ می‌زند.) هوپ ـ هوپ!

لحظه‌ای سکوت.

خداحافظ پژواک!

کولیگین شاید آنجا، در لهستان زن بگیرید... زن لهستانی‌تان بغلتان می‌کند و می‌گوید: «کُخانه[1]!» (می‌خندد.)

فدتیک (به ساعت نگاه می‌کند.) کمتر از یک ساعت وقت داریم. از قسمت ما فقط سولنی است که با کشتی بارکش یدکی راه می‌افتد وگرنه همه‌مان همراه واحدمان می‌رویم. امروز سه آتشبار، فردا هم سه آتشبار تیپ‌مان شهر را ترک می‌گویند و از پس فردا شهر، خلوت و آرام خواهد شد.

توزنباخ و ملال وحشتناک.

رده مالیا سل‌گی‌یونا کجاست؟

کولیگین ماشا توی باغ است.

فدتیک باید با او خداحافظی کرد.

رده خداحافظ، باید لفت و الا گلیه می‌کنم... (توزنباخ، سپس کولیگین را شتابان در آغوش می‌گیرد و دست ایرینا را می‌بوسد.) اینجا، زندگی قشنگی داشتیم....

فدتیک (به کولیگین.) این کتابچه و این مداد کوچک را... به عنوان یادگاری از من قبول کنید... ما از همین جا به طرف رودخانه می‌رویم...

راه می‌افتند و هر لحظه برمی‌گردند و به پشت سرشان نگاه می‌کنند.

رده (بانگ می‌زند.) هوپ ـ هوپ!

کولیگین (بانگ می‌زند.) خداحافظ!

فدتیک و رُده در عمق صحنه با ماشا روبرو می‌شوند و با او خداحافظی می‌کنند؛ ماشا همراه آنها می‌رود.

۱. Kokhane «محبوب من!» (لهستانی). ـ م.

ایرینا رفتند... (روی پلهٔ زیرین ایوان می‌نشیند).

چبوتیکین یادشان رفت با من خداحافظی کنند.

ایرینا و شما چه؟

چبوتیکین من هم نمی‌دانم چرا یادم رفت. در هر حال، به زودی می‌بینمشان، فردا از اینجا می‌روم... بله... تا فردا فقط یک روز مانده. یک سال دیگر که بازنشسته شوم برمی‌گردم اینجا و بقیهٔ عمرم را در کنارتان می‌گذرانم. تا سنّ بازنشستگی‌ام بیشتر از یک سال باقی نمانده است... (روزنامه را توی جیب می‌گذارد و از جیب خود روزنامهٔ دیگری درمی‌آورد.) برمی‌گردم پیش شما و زندگی‌ام را به کلی عوض می‌کنم. آدمی می‌شوم آرام و خوش... خوش برخورد و مؤدب...

ایرینا آره جانم، لازم است که شما زندگی‌تان را به نحوی عوض کنید.

چبوتیکین بله. من احساس می‌کنم که باید. (آهسته زیر لب می‌خواند) تامارا... بومبی‌یا... نشسته‌ام روی ستون[1]...

کولیگین ایوان رمانیچ، شما اصلاح ناپذیرید! اصلاح ناپذیر!

چبوتیکین تعلیمم بدهید، اصلاح می‌شوم.

ایرینا فیودور سبیلش را زده... حالا دیگر به قیافه‌اش نمی‌شود نگاه کرد.

کولیگین مگر طوری شده؟

چبوتیکین ممکن بود بگویم که حالا قیافه‌تان شبیه به چیست ولی نمی‌توانم.

کولیگین خوب، چه می‌شود کرد! این modus vivendi[2] است. مدیرمان سبیلش را می‌زند، من هم آن روزی که بازرس شدم، سبیلم را زدم. کسی از قیافه‌ام خوشش نمی‌آید ولی برای من فرق نمی‌کند. خودم راضی هستم. با سبیل یا بی‌سبیل، فرق نمی‌کند، راضی‌ام... (می‌نشیند).

در عمق صحنه، آندری با کالسکه‌ای که طفلی در آن خوابیده است ظاهر می‌شود.

۱. ترجیع بند این ترانهٔ عامیانه: «تامارا بومبی‌یا ـ نشسته‌ام روی ستون ـ و از این که کم می‌دانم ـ به تلخی گریه می‌کنم» ظاهراً از آوازی عامیانه که زمانی در کافه رستوران ماکسیم پاریس می‌خواندند، ـ Tha ma ra boum dié! ـ مایه گرفته است. ـ م.

۲. رسم زندگی (لاتین). ـ م.

ایرینا ایوان رُمانیچ، عزیزم، من خیلی دلواپسم. شما دیروز در بلوار بودید، بفرمائید که آنجا چه خبر بود؟

چبوتیکین چه خبر بود؟ هیچ. حرف مفت. (روزنامه می‌خواند.) فرق نمی‌کند!

کولیگین شایع است که گویا بارُن و سولنی دیروز در بلوار، نزدیک تئاتر با هم روبرو شدند...

توزنباخ بس کنید! خوب، راستش را بخواهید... (دستش را تکان می‌دهد و وارد خانه می‌شود.)

کولیگین بله. نزدیک تئاتر... سولنی شروع کرد به بهانه‌جویی کردن، بارُن هم طاقت نیاورد و حرف‌های تحقیر آمیزی به او زد...

چبوتیکین نمی‌دانم. همه‌اش چرند است.

کولیگین معلمی در یک مدرسهٔ دینی، روی ورقهٔ انشای شاگردی نوشت: «چرند» ولی شاگرد، سه نقطهٔ «چ» را ندید و خواند «خرند». (می‌خندد.) خنده‌آور و حیرت‌انگیز است. می‌گویند سولنی عاشق ایریناست و گویا از بارن متنفر است... این که تعجب ندارد. ایرینا دختر خیلی خوبی است. و وقتی در فکر فرو می‌رود حتی شبیه به ماشا می‌شود. فقط اخلاق تو، ایرینا، ملایم‌تر است و البته ناگفته نگذارم که اخلاق ماشا هم خیلی خوب است. من دوستش ندارم.

در عمق باغ، از پشت صحنه صدایی بانگ می‌زند: «هی! هوپ ـ هوپ!»

ایرینا (یکه می‌خورد.) امروز، یک جوری از همه چیز وحشت می‌کنم.

لحظه‌ای سکوت.

من تمام وسائلم را بسته‌ام و بعدازظهر اثاثم را می‌فرستم. فردا من و بارن باهم ازدواج می‌کنیم و همان فردا هم عازم کارخانهٔ آجرپزی می‌شویم، از پس فردا هم من تدریس در مدرسه را شروع می‌کنم و زندگی تازه‌مان آغاز می‌شود. بالاخره خداوند یک جوری به من کمک خواهد کرد! موقعی که برای اشغال شغل معلمی امتحان می‌دادم حتی از شادی و از رقّت قلب گریه می‌کردم...

لحظه‌ای سکوت.

الآن گاری می‌رسد که اثاثم را ببرد...

کولیگین این درست ولی یک جوری غیر جدّی می‌نماید. فقط یک مشت خیال واهی اما دریغ از مسائل جدّی. در هر حال با تمام وجودم برایت آرزوی موفقیت می‌کنم.

چبوتیکین (با عطوفت.) خوب من، جان من... گوهر من... شما آنقدر پیش رفته‌اید که دیگر نمی‌شود به گردتان رسید. من مانند پرندهٔ مهاجری که پیر شده و دیگر قادر نیست پرواز کند، عقب مانده‌ام. پرواز کنید عزیزانم، دست خدا همراهتان، پرواز کنید!

لحظه‌ای سکوت.

فیودور ایلیچ، سبیل‌تان را بیخود زدید.

کولیگین بس کنید! (آه می‌کشد.) امروز نظامی‌ها از شهر می‌روند و همه چیز، دوباره مثل قدیم‌ها می‌شود. هرچه می‌خواهند بگویند، ماشا زنی خوب و شریف است، من خیلی دوستش دارم و از سرنوشتم سپاسگزارم. سرنوشت انسان‌ها متفاوت است... در رسومات اینجا مردی خدمت می‌کند به اسم کوزیرف[1]. او همکلاسی من بود ولی در سال پنجم دبیرستان به خاطر آنکه معنای consecutivum ut[2] را به هیچ وجه نمی‌فهمید از دبیرستان اخراجش کردند. حالا ناخوش و بسیار تنگدست است و هر وقت می‌بینمش می‌گویم: «سلام، consecutivum ut» جواب می‌دهد: «بله، همان consecutivum» و سرفه می‌کند... اما من در تمام عمرم موفق بوده‌ام، به طور کلی آدم خوشبختی هستم، حتی نشان استانیسلاو[3] درجهٔ ۲ هم دارم و حالا خودم همین consecutivum را به دیگران تدریس می‌کنم. البته من آدم عاقلی‌ام، عاقل‌تر از خیلی‌ها ولی بخت آدمیزاد هیچ ربطی به شعورش ندارد...

1. Kozyrev

۲. قاعده‌ای در دستور زبان لاتین. ـ م.

3. Stanislav

توی خانه «دعای یک باکره[۱]» را با پیانو می‌نوازند.

ایرینا فردا شب، دیگر نه این «دعای یک باکره» را خواهم شنید، نه با پروتوپوپف روبرو خواهم شد...

لحظه‌ای سکوت.

آنجا، توی اتاق پذیرائی نشسته است؛ امروز هم آمده است...

کولیگین خانم مدیر هنوز نیامده است؟

در عمق صحنه، ماشا آهسته و گردش‌کنان، می‌گذرد.

ایرینا نه هنوز. فرستاده‌اند پی‌اش. کاش می‌دانستید که بدون الیا، در تنهایی اینجا چقدر به من سخت می‌گذرد!.. حالا او در دبیرستان زندگی می‌کند؛ مدیرهٔ آنجاست، از صبح تا غروب سرش گرم کار است، حال آنکه من تنها مانده‌ام، از بیکاری دلم تنگ می‌شود و از اتاقی که توی آن سکونت دارم نفرت دارم... من به جائی رسیده‌ام که چنانچه دیگر مقدر نیست که بروم مسکو و ساکن آنجا شوم، ناراحت نمی‌شوم، چه می‌شود کرد، حکم سرنوشت است... قبول می‌کنم که خواست خداست... نیکلای لوویچ به من پیشنهاد ازدواج کرد... خوب؟ به پیشنهادش فکر کردم و به او جواب مثبت دادم؛ مرد خوبی است، حتی خیلی خوب... قلب من انگار یکهو بال درآورد، شاداب شدم، زندگی برایم راحت‌تر شد و باز هوای کار کردم، کار... فقط دیروز نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد، انگار رازی بالای سرم خیمه زده...

چبوتیکین چرند و به قول آن بابا «خرند».

ناتاشا (از پنجره.) خانم مدیر!

کولیگین خانم مدیر آمد. برویم.

با ایرینا وارد خانه می‌شود.

چبوتیکین (روزنامه می‌خواند و آهسته زیر لب ترنم می‌کند.) تامارا... بومبی‌یا... نشسته‌ام

۱. قطعه‌ای برای پیانو، معروف به «La priére d'une vierge» اثر خانم بادارژومسکایا ـ بارانوسکایا، موسیقیدان لهستانی. (۱۸۳۸–۱۸۶۳). ـ م.

روی ستون...

ماشا به طرف او می‌آید؛ در عمق صحنه آندری با کالسکهٔ بچه می‌گذرد.

ماشا همین‌طور نشسته و جا خوش کرده...

چبوتیکین طوری شده؟

ماشا خیر...

لحظه‌ای سکوت.

ببینم، شما مادرم را دوست می‌داشتید؟

چبوتیکین زیاد.

ماشا او هم دوستتان داشت؟

چبوتیکین اصلاً یادم نیست.

ماشا مال من اینجاست؟ یک زمانی کلفتی داشتیم به اسم مارفا[1] که معشوقش پاسبان بود و او را «مال من» می‌نامید. حالا، «مال من» اینجاست؟

چبوتیکین نه هنوز.

ماشا انسان وقتی خوشبختی را ذره ذره به چنگ می‌آورد و بعد مثل من آن را از دست می‌دهد کم‌کم خشن و بدقلب می‌شود. (به سینهٔ خود اشاره می‌کند.) اینجای من دارد می‌جوشد... (به برادرش آندری که کالسکهٔ بچه را می‌گرداند نگاه می‌کند.) مثلاً همین آندری، برادرجان خودمان... تمام امیدهایش به یاد رفت... هزاران نفر با صرف زحمت و پول زیاد، ناقوس را بلند کردند تا نصبش کنند ولی یکهو از آن بالا افتاد و خرد شد. بله، بی‌خود و بی‌جهت افتاد و خرد شد. آندری ما هم همین‌طور...

آندری بالاخره سر و صدا در این خانه می‌خوابد یا نه؟ چه سر و صدایی!

چبوتیکین به زودی. (به ساعت نگاه می‌کند، سپس آن را کوک می‌کند؛ ساعت مشغول زدن ضربه می‌شود.) ساعت من قدیمی است، شماطه دارد... آتشبارهای اول و دوم و پنجم، سر ساعت یک حرکت می‌کنند.

1. Marfa

لحظه‌ای سکوت.

من هم فردا.

آندری برای همیشه؟

چبوتیکین نمی‌دانم. شاید یک سال دیگر برگردم. گرچه نمی‌دانم... فرق نمی‌کند...

از نقطهٔ دوری نوای چنگ و ویلن به گوش می‌رسد.

آندری شهر خلوت می‌شود. طوری می‌شود که انگار رویش سرپوش گذاشته باشند.

لحظه‌ای سکوت.

دیروز نزدیک تئاتر اتفاقی افتاد که همه از آن حرف می‌زنند ولی من بی‌خبرم.

چبوتیکین چیز مهمی نبود. حماقت. سولنی پیله کرده بود به بارن، او هم از کوره در رفت و به سولنی اهانت کرد و بالاخره کار به آنجا کشید که سولنی مجبور شد او را به دوئل دعوت کند. (به ساعت نگاه می‌کند.) مثل اینکه نزدیک است... ساعت دوازده و نیم، توی بیشهٔ دولتی، همانی که آن‌ور رودخانه است و از اینجا پیداست، تق‌تق می‌شود! سولنی خیال می‌کند که خودش لرمونتف ثانی است و حتی شعر می‌گوید. ولی از شوخی گذشته این سومین دوئل اوست.

ماشا سومین دوئل کی؟

چبوتیکین سولنی.

ماشا و بارُن چی؟

چبوتیکین منظورتان چیست؟

لحظه‌ای سکوت.

ماشا من همه چیز را قاطی کرده‌ام... با این همه می‌گویم که نباید بهشان اجازه داد. او ممکن است بارن را زخمی کند یا حتی بکشد.

چبوتیکین بارن مرد خوبی است ولی در دنیا یک بارن کمتر یا بیشتر، مگر فرق می‌کند؟ ولش کن! فرق نمی‌کند!

از پشت باغ فریاد: «هی! هوپ، هوپ!» شنیده می‌شود.

صبر کن. این فریاد سکورتسف[1]، شاهد دوئل است. توی قایق نشسته است.

لحظه‌ای سکوت.

آندری به عقیدهٔ من شرکت کردن در دوئل و حضور یافتن در آن حتی به عنوان پزشک، مغایر اصول اخلاقی است.

چبوتیکین در دنیا هیچی وجود ندارد... فقط این طور به نظر می‌آید، ما هم وجود نداریم فقط این‌طور به نظر می‌آید که وجود داریم... چه فرق می‌کند!

ماشا از صبح تا غروب، همه‌اش حرف و همه‌اش حرف... (می‌رود.) آدم توی جوّی زندگی کند که هر آن ممکن است برف سرش بریزد و همه‌اش حرف بشود... (می‌ایستد.) نه، نمی‌توانم پایم را توی خانه بگذارم... همین که ورشینین آمد، خبرم کنید... (در باغراه راه می‌افتد.) پرواز پرنده‌های مهاجر هم شروع شد... (به آسمان نگاه می‌کند.) قوست یا غاز... عزیزهای من... خوشبخت‌های من... (بیرون می‌رود.)

آندری خانه‌مان خلوت می‌شود. افسرها می‌روند، شما هم می‌روید، خواهرم شوهر می‌کند و من می‌مانم تنهای تنها.

چبوتیکین پس زنت چه؟

فراپونت با نامه‌های اداری وارد می‌شود.

آندری زنم، زنم است. او شریف و نجیب و... مهربان است ولی در عین حال در وجودش چیزی هست که او را تا سطح حیوانی ناچیز و کور و خشن پائین می‌آورد. در هر صورت، به شما به عنوان یک دوست، به عنوان تنها آدمی که می‌توانم باهاش درد دل کنم

1. Skvortsov

می‌گویم که او آدم نیست. من ناتاشا را دوست دارم، این درست، ولی گاهی اوقات خیال می‌کنم که به طرز حیرت‌انگیزی پست است، در چنین مواقعی گیج می‌شوم و نمی‌فهمم که چرا این همه دوستش دارم یا دست کم دوستش داشتم...

چبوتیکین (برمی‌خیزد.) من، برادر، فردا از اینجا می‌روم، شاید هم هرگز همدیگر را نبینیم ولی دلم می‌خواهد نصیحتی به تو بکنم. می‌دانی، کلاهت را بگذار سرت، عصایی بردار و راه بیفت... برو و برو و به پشت سرت هم نگاه نکن. و هرچه بروی برایت بهتر است.

در عمق صحنه، سولنی به اتفاق دو افسر می‌گذرد؛ همین که چبوتیکین را می‌بیند به طرف او می‌رود، افسرها به راهشان ادامه می‌دهند.

سولنی دکتر، وقتش است! ساعت دوازده و نیم است. (با آندری سلام علیک می‌کند.)

چبوتیکین الآن. حوصله‌ام از همه‌تان سر رفته! (به آندری.) آندریوشا اگر کسی مرا بخواهد بگو که الآن برمی‌گردد... (آه می‌کشد.) آه، آه، آه!

سولنی تا آمد آه بکشد، خرس سوارش شد[1]. (با او می‌رود.) چرا این همه آخ و واخ می‌کنی، پیرمرد؟

چبوتیکین خوب!

سولنی چطوری؟

چبوتیکین (با تغیر.) مثل پلو تو دوری.

سولنی پیرمرد بی‌جهت نگران است. من به خودم اجازه خواهم داد فقط مختصری زخمی‌اش کنم، مثل کاروانک. (شیشهٔ عطرش را درمی‌آورد و روی دست‌های خود عطر می‌پاشد.) از صبح یک شیشه عطر خالی کرده‌ام رویشان ولی هنوز هم بو می‌دهند... بوی نعش می‌دهند.

لحظه‌ای سکوت.

که این‌طور... این شعر یادتان است؟ «و آن عاصی طوفان را می‌جوید ـ انگار در طوفان آرامش هست...[2]»

۱. نقل از یکی از افسانه‌های کریلف. ـ م.
۲. مصراعی از قطعه شعر «بادبانی تنها سفیدی می‌زند...» اثر لرمونتف. ـ م.

چبوتیکین بله. تا آمد آه بکشد، خرس سوارش شد. (با سولنی بیرون می‌رود).

از بیرون فریادهای: «هی! هوپ!» شنیده می‌شود. آندری و فراپونت وارد می‌شوند.

فراپونت نامه برای امضاء...

آندری (با عصبانیت.) راحتم بگذار! راحت! خواهش می‌کنم! (با کالسکهٔ بچه می‌رود).

فراپونت ولی آخر نامه به درد این می‌خورد که امضایش کنند. (به عمق صحنه می‌رود).

ایرینا و توزنباخ که کلاه حصیری بر سر دارد، وارد می‌شوند؛ کولیگین از روی صحنه می‌گذرد و فریاد می‌زند: «هی، ماشا، هی!»

توزنباخ به عقیدهٔ من در سراسر شهر، او تنها کسی است که از رفتن نظامی‌ها خوشحال است.

ایرینا عجیب نیست، قابل درک است.

لحظه‌ای سکوت.

حالا شهرمان خلوت می‌شود.

توزنباخ عزیزم، من الآن برمی‌گردم.

ایرینا کجا می‌روی؟

توزنباخ باید سری به شهر بزنم، بعد... رفقا را بدرقه کنم.

ایرینا نه، راست نمی‌گوئی... نیکلای، امروز چرا اینقدر پریشانی؟

لحظه‌ای سکوت.

دیروز نزدیک تاتر چه اتفاقی افتاد؟

توزنباخ (حرکتی حاکی از ناشکیبائی.) من تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم پیش تو. (دست‌های او را می‌بوسد.) عزیز من... (به چهرهٔ او نگاه می‌کند.) پنج سال است که دوستت دارم ولی به هیچ وجه نمی‌توانم به آن عادت کنم و برای من همیشه تو زیباتر از پیش می‌نمائی. چه موی زیبا و شگفت‌انگیزی! چه چشم‌هائی! من فردا از اینجا می‌برمت، کار می‌کنیم، پولدار می‌شویم، رؤیاهای من تحقق پیدا می‌کند. تو خوشبخت خواهی شد. فقط اشکال کار در آن است که تو

دوستم نمی‌داری!

ایرینا دست خودم نیست! من برای تو زنی می‌شوم هم وفادار، هم فرمانبر اما از عشق خبری نخواهد بود، چه می‌شود کرد! (گریه می‌کند.) من در عمرم هرگز عاشق نشده‌ام. آه، سال‌های سال است که روزها و شب‌ها آرزوی عشق می‌کنم ولی قلبم به پیانوی نفیسی می‌ماند که قفل است و کلیدش مفقود شده است.

لحظه‌ای سکوت.

تو نگاهت مضطرب است.

توزنباخ من تا صبح نتوانستم بخوابم. در زندگی من هیچ چیز چنان وحشتناکی وجود ندارد که مرا دچار ترس کند، فقط همین کلید گم شده است که روحم را آزار می‌دهد و خواب از چشمم می‌رباید. با من حرف بزن.

لحظه‌ای سکوت.

یک چیزی به من بگو...

ایرینا چه بگویم؟ چه؟ در اطراف‌مان هرچه هست، اسرارآمیز است، درخت‌های کهنسال خاموش‌اند... (سر خود را روی سینهٔ او می‌گذارد.)

توزنباخ یک چیزی به من بگو.

ایرینا چه؟ چه بگویم؟ چه؟

توزنباخ یک چیزی.

ایرینا کافی است! کافی!

لحظه‌ای سکوت.

توزنباخ عجیب است که چطور گاهی اوقات حوادثی پیش پا افتاده و احمقانه ناگهان بی‌خود و بی‌جهت، در زندگی انسان، اهمیت پیدا می‌کنند؛ او مانند گذشته‌ها به حوادث می‌خندد، آنها را ناچیز و بی‌اهمیت می‌شمارد، باوجود این می‌رود و احساس می‌کند که یارای باز ایستادن ندارد. آه، بگذریم از این موضوع! انگار که در تمام عمرم اولین مرتبه است که این کاج‌ها و افراها و کبوده‌ها را می‌بینم و همه چیز با چشم‌های کنجکاو و منتظر

نگاهم می‌کنند. چه درخت‌های قشنگی و در حقیقت، در کنار آنها چه زندگی قشنگی!

فریاد: «هی! هوپ ـ هوپ!» شنیده می‌شود.

من باید بروم، دیرم می‌شود... آن درخت را ببین که با آنکه خشک شده است مانند بقیه درخت‌ها از باد می‌جنبد. و من فکر می‌کنم که چنانچه بمیرم، باز به نحوی از انحا در زندگی شرکت خواهم داشت. خوب، خداحافظ عزیزم.... (دست‌های او را می‌بوسد.) کاغذهائی راکه به من داده بودی گذاشته‌ام زیر تقویم روی میز.

ایرینا من هم همراه تو می‌آیم.

توزنباخ (مشوّش.) نه، نه! (با عجله می‌رود؛ در باغراه می‌ایستد.) ایرینا!

ایرینا چه می‌گویی؟

توزنباخ (نمی‌داند چه بگوید.) من امروز قهوه نخورده‌ام. بگو برایم قهوه درست کنند. (با عجله بیرون می‌رود.)

ایرینا اندیشناک می‌ایستد، سپس به عمق صحنه می‌رود و روی تاب می‌نشیند. آندری با کالسکهٔ بچه وارد می‌شود؛ فراپونت نمایان می‌شود.

فراپونت آندری سرگی‌یچ، این نامه‌ها مال دولت است، نه مال من. من که آنها را از خودم درنیاورده‌ام.

آندری آه، کجا رفت گذشته‌ام، کجا رفت آن سال‌هائی که جوان و با نشاط و خردمند بودم، سال‌هائی که رؤیا و اندیشه‌هایم ظرافت داشتند. سال‌هائی که چراغ امید، حال و آینده‌ام را روشن می‌کرد؟ سبب چیست که همین که زندگی را شروع می‌کنیم، به موجوداتی مبدل می‌شویم افسرده و یکنواخت و غیر جالب و تنبل و بی‌حال و بی‌فایده و بدبخت و... شهرمان دویست سال قدمت و صد هزار نفر جمعیت دارد اما در این شهر یکی پیدا نمی‌شود که شبیه به دیگران باشد! در گذشته و حالِ این شهر حتی یک مبارزِ از جان گذشته، یک دانشمند، یک هنرمند و یک انسان کم و بیش برجسته‌ای که برای تقلید از خود، حسد یا میلی شدید برانگیزد، به خود ندیده است. آدم‌هایش فقط می‌خورند و می‌نوشند و می‌خوابند و بعد، می‌میرند... آنهایی هم که زاده

می‌شوند باز می‌خورند و می‌نوشند و می‌خوابند و به قصد آنکه از فرط افسردگی، خرفت نشوند زندگی‌شان را با غیبت‌های پلید و با میخوارگی و قمار و دعوا و مرافعه، از یکنواختی درمی‌آورند، زن‌ها شوهرانشان را می‌فریبند و شوهرها دروغ می‌گویند و خود را به ندیدن و نشنیدن می‌زنند و طبعاً تأثیر پستی آنان مایهٔ رنج فرزندانشان می‌شود و نور خدا را در وجودشان خاموش می‌کند و آنان نیز چون پدران و مادران خود به مردگانی رقت‌انگیز و شبیه به هم مبدل می‌شوند... (به فراپونت. با تغیّر.) چه می‌خواهی؟

فراپونت چی؟ نامه برای امضا آورده‌ام.

آندری ذله‌ام کردی.

فراپونت (نامه‌ها را به طرف او دراز می‌کند.) الآنه دربان ادارهٔ مالیه می‌گفت... می‌گفت که یخبندانِ امسال در پترزبورگ گویا به دویست درجه می‌رسیده است.

آندری امروزم نفرت‌انگیز است اما وقتی به فردایم فکر می‌کنم آن را عالی می‌بینم. سبکبار می‌شوم، احساس گشادگی می‌کنم؛ در دور دست نور امید می‌درخشد، آزادی را می‌بینم، خودم و بچه‌هایم را می‌بینم که از شر بطالت و کواس[1] و آش غاز باکلم و از خواب قیلوله و از مفتخوری نجات یافته‌ایم...

فراپونت می‌گفت که دو هزار نفر یخ زدند. می‌گفت که مردم وحشت داشتند. یادم نیست از پترزبورگ حرف می‌زد یا از مسکو.

آندری (مشحون از احساسات لطیف.) خواهران عزیز من، خواهرهای خوب من! (گریه کنان.) ماشا، خواهرم...

ناتاشا (از لای پنجره.) کیه که اینجا اینقدر بلند بلند حرف می‌زند؟ آندریوشا، تویی؟ سوفوچکا را بیدار می‌کنی. If ne faut pas faire du bruit, la Sophie est dormée déjà. Vous êtes un ours.[2] (با عصبانیت.) اگر دلت می‌خواهد حرف بزنی کالسکه و بچه را به یک کس دیگری بده. فراپونت، کالسکه را از دست آقا بگیر!

۱. Kvas نوعی نوشیدنی ترش مزهٔ کم الکل که با مخمر نان درست می‌شود. ـ م.
۲. نباید سر و صدا کرد، سوفی خواب است. شما خرس هستید. (فرانسوی). ـ م.

فراپونت اطاعت می‌کنم. (کالسکه را می‌گیرد).

آندری (با شرمندگی.) من آهسته حرف می‌زنم.

ناتاشا (پشت پنجره، فرزند پسر خود را نوازش می‌کند.) بوبیک! شیطون من! بوبیک خُل خودم!

آندری (در حال زیر و رو کردن نامه‌ها.) باشد، نگاهشان می‌کنم و هر کدام را که لازم باشد امضا می‌کنم تا تو برشان گردانی به اداره... (در حالی که نامه‌ها را می‌خواند، وارد خانه می‌شود؛ فراپونت کالسکهٔ بچه را می‌گرداند.)

ناتاشا (از پشت پنجره.) بوبیک، اسم مادرت چیست؟ عزیز من، عزیز دلم! و این کیه؟ عمه الیا. به عمه بگو: سلام.

دو نوازندهٔ دوره گرد ـ یک مرد و یک دختر ـ ویلن و چنگ می‌نوازند. ورشینین، الگا و آنفیسا از خانه وارد می‌شوند و یک دقیقه بی‌ادای کلمه‌ای گوش می‌دهند. ایرینا به آنها نزدیک می‌شود.

الگا باغ ما شده است عین حیاط دو دره، همین‌طور پیاده و سواره است که ازش رد می‌شوند. دایه، به این نوازنده‌ها چیزی بده!..

آنفیسا (به نوازنده‌ها پول می‌دهد.) خدا همراهتان، بروید عزیزانم. (نوازنده‌ها تعظیم می‌کنند و بیرون می‌روند.) ملت سیاه‌بخت. آدم سیر، ساز نمی‌زند. (به ایرینا.) سلام، آریشا[1]! (او را می‌بوسد.) طفلک من، می‌بینی که هنوز زنده‌ام! بله. زنده‌ام! جواهر خوبم، من در مدرسه با الیوشکا[2] توی آپارتمان دولتی زندگی می‌کنم. خواست خدا بود که سر پیری در مدرسه زندگی کنم. منِ گناهکار، در عمرم اینجور زندگی نکرده بودم... آپارتمان بزرگ و دولتی است و به من یک اتاق مستقل با یک تختخواب رسیده. همه چیزش مال دولت است. یک وقت که نصف شب از خواب بیدار می‌شوم می‌بینم که به لطف خداوند و مریم مقدس، آدمی خوشبخت‌تر از من وجود ندارد!

ورشینین (به ساعت نگاه می‌کند.) الگا سرگی‌یونا الآن راه می‌افتیم. من باید بروم.

لحظه‌ای سکوت.

۱. Aricha خطابی محبت‌آمیز برای ایرینا. ـ م.
۲. Olyouchka خطابی محبت‌آمیز برای الگا. ـ م.

آرزو می‌کنم که... ماریا سرگی‌یونا کجاست؟

ایرینا یک جایی در باغ. من می‌روم پیدایش کنم.

ورشینین لطف کنید. من عجله دارم.

آنفیسا من می‌روم پیدایش کنم. (بانگ می‌زند.) هی! ماشنکا!

به اتفاق ایرینا به عمق باغ می‌رود.

هی! هی!

ورشینین هر چیزی پایانی دارد. و حالا نوبت جدائی ماست. (به ساعت نگاه می‌کند.) شهرداری به ما چیزی شبیه به ناهار می‌داد، ما شامپانی سر می‌کشیدیم، شهردار سخنرانی می‌کرد، من می‌خوردم و گوش می‌دادم ولی با تمام وجودم اینجا، پیش شما بودم... (به باغ نگاه می‌کند.) به شما خو گرفته‌ام.

الگا آیا باز همدیگر را می‌بینیم؟

ورشینین احتمالاً، خیر.

لحظه‌ای سکوت.

زن و دو دخترم یکی دو ماه دیگر اینجا می‌مانند؛ لطفاً اگر اتفاقی بیفتد یا احتیاجی باشد...

الگا بله، بله، البته. خیالتان آسوده باشد.

لحظه‌ای سکوت.

کلیهٔ نظامی‌ها تا فردا از شهرمان می‌روند و به خاطره مبدل می‌شوند و البته برای ما هم زندگی تازه‌ای شروع می‌شود...

لحظه‌ای سکوت.

هیچ کاری مطابق میل‌مان صورت نمی‌گیرد. من نمی‌خواستم مدیر دبیرستان بشوم ولی بالاخره شدم. به این ترتیب مسکو، بی‌مسکو...

ورشینین خوب... بابت همه چیز متشکرم. اگر خلافی از من سر زده باشد، عذر می‌خواهم... من خیلی، خیلی وراجی می‌کردم، از این بابت هم، به بدی یادم نکنید.

الگا (اشک چشمش را پاک می‌کند.) ماشا چرا پیدایش نیست...

ورشینین من باب خداحافظی، دیگر چه بگویم؟ دربارهٔ چه موضوعی فلسفه‌بافی کنم؟.. (می‌خندد.) زندگی سخت است و به نظر عدهٔ زیادی از ما، ناشنوا و نومید کننده می‌آید، باوجود این باید قبول کرد که زندگی رفته رفته روشن‌تر و آسان‌تر از پیش می‌شود و از قرار معلوم آن زمانی که یکسره روشن و نورانی شود چندان دور نیست. (به ساعت نگاه می‌کند.) من دیگر وقت ندارم، باید بروم. آدمیزاد، در گذشته‌ها با جنگ‌ها سرگرم می‌شد و تمام موجودیت خود را با لشکرکشی‌ها و تاخت و تازها و فتوحات پر می‌کرد اما اکنون همهٔ اینها کهنه شده و پشت سر خود خلأ عظیمی برجای گذاشته است که در حال حاضر، هیچ چیزی آن را پر نمی‌کند؛ البته بشر مشتاقانه در جست و جوست و بالاخره پیدایش خواهد کرد. آه، فقط کاش زودتر!

لحظه‌ای سکوت.

می‌دانید، خوب است به عشق به کار، عشق به تحصیل هم افزوده شود و به تحصیل، عشق به کار. (به ساعت نگاه می‌کند.) من دیگر باید بروم...

الگا ماشا دارد می‌آید.

ماشا وارد می‌شود.

ورشینین آمده‌ام خداحافظی کنم...

الگا اندکی فاصله می‌گیرد تا مزاحم آن دو نشود.

ماشا (به چهرهٔ او خیره می‌شود.) خداحافظ...

بوسه‌ای طولانی.

الگا بس است، بس است...

ماشا بلند بلند گریه می‌کند.

ورشینین برایم نامه بنویس.. یادت نرود! خوب... من باید بروم... وقت

رفتن است... الگا سرگی‌یونا بیایید نگه‌اش دارید من باید بروم... دیرم می‌شود... (با حالتی حاکی از تأثر دست‌های الگا را می‌بوسد، بار دیگر ماشا را در آغوش می‌گیرد و شتابان بیرون می‌رود).

الگا بس کن، ماشا! کافی است، عزیزم...

کولیگین وارد می‌شود.

کولیگین (با شرمندگی.) مهم نیست، بگذار گریه کند... ماشای خوب و مهربان من... تو زن منی و هرچه بخواهد پیش بیاید، من خوشبختم... نه شکوه می‌کنم، نه ذره‌ای سرکوفت می‌زنم... ببین، الیا هم شاهد است... زندگی سابق‌مان را از سر می‌گیریم و تو، کلمه‌ای طعنه از من نخواهی شنید...

ماشا (سعی دارد جلو گریهٔ خود را بگیرد.) کنار خلیج، بلوطی سبز و ـ زنجیری زرین بر بلوط... زنجیری زرین و بلوط... دارم دیوانه می‌شوم... کنار خلیج... بلوطی سبز...

الگا آرام بگیر ماشا... آرام بگیر... به او آب بده.

ماشا نه، من دیگر گریه نمی‌کنم...

کولیگین او دیگر گریه نمی‌کند... او مهربان است...

صدای خفهٔ تیری از دور شنیده می‌شود.

ماشا کنار خلیج، بلوطی سبز و ـ زنجیری زرین بر بلوط ـ گربه‌ای سبز... بلوطی سبز... قاطی می‌کنم... (آب می‌نوشد.) زندگی بی‌ثمر... حالا دیگر به هیچ چیزی احتیاج ندارم... الآن آرام می‌شوم... دیگر فرق نمی‌کند... «کنار خلیج» یعنی چه؟ چرا این کلمه از سرم بیرون نمی‌رود؟ افکارم درهم و برهم می‌شود.

ایرینا وارد می‌شود.

الگا آرام بگیر ماشا. حالا شدی دختر عاقل... بیا به اتاق برویم.

ماشا (با تغیر.) آنجا نمی‌آیم. (بلند بلند گریه سرمی‌دهد و در دم آن را قطع می‌کند.) من دیگر پایم را توی خانه نخواهم گذاشت...

ایرینا بیایید کنار هم بنشینیم و لااقل سکوت کنیم. آخر من فردا از اینجا می‌روم...

لحظه‌ای سکوت.

کولیگین این ریش و سبیل را دیروز در کلاس سوم، پیش پسرکی پیدا کردم... (ریش و سبیل مصنوعی را به صورت خود می‌چسباند.) شدم عینِ معلم زبان آلمانی... (می‌خندد.) مگر نه؟ این پسر بچه‌ها خیلی مضحکند.

ماشا در واقع هم شبیه به آلمانیِ شماست.

الگا (می‌خندد.) بله.

ماشا گریه می‌کند.

ایرینا بس کن ماشا!

کولیگین خیلی شبیه...

ناتاشا وارد می‌شود.

ناتاشا (به خدمتکار.) چی؟ پروتوپوپف، میخاییل ایوانیچ، سوفوچکا را مشغول می‌کند، به آندری سرگی‌یویچ هم بگو بوبیک را بگرداند. بزرگ کردن بچه چقدر زحمت دارد!.. (به ایرینا.) تو، فردا از اینجا می‌روی ایرینا ـ حیف! لااقل یک هفتهٔ دیگر پیش ما بمان. (کولیگین را می‌بیند و جیغ می‌کشد؛ کولیگین ریش و سبیل مصنوعی را از چهرهٔ خود می‌کند.) مرده شوی‌تان ببرد، به وحشتم انداختید! (به ایرینا.) من به تو عادت کرده‌ام و خیال می‌کنی جدایی از تو برایم آسان خواهد بود؟ آندری را با ویلنش کوچ می‌دهم به اتاق تو تا هرچه دلش می‌خواهد با آرشه‌اش اره کشی کند، و سوفوچکا را توی اتاق او جا می‌دهم. بچهٔ خوشگل و شگفت‌انگیزی است! راستی که چه دختر نازی! امروز با آن چشم‌های کوچولویش نگاهم کرد و گفت: «ماما»!

کولیگین بچهٔ قشنگی است، حرف ندارد.

ناتاشا به این ترتیب از فردا من می‌مانم و این خانه. (آه می‌کشد.) پیش از هر کاری دستور می‌دهم تمام کاج‌های طرفین خیابان باغ را و بعد هم این افرا را قطع کنند. این تک درخت، شب‌ها بی‌ریخت و وحشت‌انگیز است... (به ایرینا.) عزیزم کمربندی که بسته‌ای اصلاً به تو نمی‌آید... بی‌سلیقگی به خرج داده‌ای. باید یک چیز

روشن‌تری انتخاب می‌کردی. اینجا هم دستور می‌دهم همه جا گل بکارند و گل بکارند... تا همه جا بوی گل بدهد... (با لحن جدی.) این چنگال روی نیمکت چه می‌کند؟ (در حال ورود به خانه؛ به خدمتکار.) می‌خواهم بدانم آن چنگال چرا روی نیمکت افتاده است؟ (بانگ می‌زند.) ساکت!

کولیگین باز دور برداشت!

از پشت صحنه نوای مارش نظامی شنیده می‌شود؛ همه گوش می‌کنند.

الگا دارند می‌روند.

چبوتیکین وارد می‌شود.

ماشا دوستان‌مان دارند می‌روند. خوب، چه می‌شود کرد... سفرشان به خیر! (به شوهر خود.) باید برگردیم خانه... کلاه و شنلم کجاست؟..

کولیگین بردمش تو... الآن می‌آورم. (وارد خانه می‌شود.)

الگا حالا دیگر، نخود نخود، هر کسی خانهٔ خود. دیر وقت است.

چبوتیکین الگا سرگی یونا!

الگا چه می‌گویی؟

لحظه‌ای سکوت.

چه می‌گویی؟

چبوتیکین هیچ... نمی‌دانم چطور به شما بگویم... (در گوش او زمزمه می‌کند.)

الگا (هراسان.) این غیر ممکن است!

چبوتیکین بله... ماجرایی است که... خسته شده‌ام، به جان آمده‌ام، نمی‌خواهم اصلاً حرف بزنم... (با تأسف.) در هر حال، فرق نمی‌کند!

ماشا چه شده؟

الگا (ایرینا را در آغوش می‌گیرد.) وای که چه روز وحشتناکی!.. عزیزم، نمی‌دانم چطور بگویم...

ایرینا چه شده؟ حرف بزنید... چه شده؟ شما را به خدا حرف بزنید! (گریه می‌کند.)

چبوتیکین چند دقیقه پیش، بارن در جریان دوئل کشته شد.

ایرینا می‌دانستم، می‌دانستم...

چبوتیکین (در عمق صحنه، روی نیمکت می‌نشیند.) خسته‌ام... (روزنامه‌ای از جیب درمی‌آورد.) بگذار کمی گریه کنند... (آهسته زیر لب می‌خواند.) تارارا بومبی‌یا... نشسته‌ام روی ستون... مگر فرقی هم می‌کند!

هر سه خواهر، کنار هم و تنگ هم ایستاده‌اند.

ماشا آه، چه نوای شادی می‌زنند! آنها دارند می‌روند، یکی‌شان به کلی رفت، برای همیشه رفت، و ما تنها می‌مانیم تا زندگی‌مان را از سر بگیریم. باید زندگی کرد... باید زندگی کرد...

ایرینا (سر را روی سینهٔ الگا می‌گذارد.) روزی، بر همه معلوم خواهد شد که این همه زجر و عذاب به خاطر چیست، آن روز هیچ رازی در کار نخواهد بود اما فعلاً باید زندگی کرد... باید کار کرد، فقط کار! فردا تک و تنها می‌روم و کار تدریس را در مدرسه شروع می‌کنم و تمام زندگی‌ام را وقف کسانی می‌کنم که شاید به آن نیاز داشته باشند. حالا پائیز است، به زودی زمستان از راه می‌رسد و همه جا را برف می‌پوشاند ولی من همچنان کار خواهم کرد، کار خواهم کرد...

الگا (هر دو خواهر را در آغوش می‌گیرد.) آنقدر شاد و با نشاط حرف می‌زنند که انسان می‌خواهد زندگی کند! آه، خدای من! بعد از گذشت سال‌ها ما هم برای همیشه خواهیم رفت و خود ما و قیافه‌ها و صداهای‌مان به کلی از یادها خواهد رفت اما زجرهای‌مان برای کسانی که بعد از ما زندگی کنند، مبدل به شادی خواهد شد و صلح و صفا و خوشبختی سراسر جهان را فراخواهد گرفت و از آنهایی که امروز زندگی می‌کنند، به نیکی یاد خواهد شد. آه عزیزان من، زندگی ما هنوز به آخر نرسیده است. ما زندگی خواهیم کرد! مارش را آنقدر با شادی و نشاط می‌نوازند که آدم خیال می‌کند به زودی خواهد دانست که چرا زندگی می‌کند و چرا زجر می‌کشد... کاش بداند، کاش بداند!

صدای موسیقی رفته رفته کم می‌شود؛ کولیگین، خوشحال و متبسم، کلاه و شنل

همسرش را از درون خانه می‌آورد؛ آندری کالسکهٔ دیگری را که بوبیک توی آن نشسته است می‌گرداند.

چبوتیکین (زیر لب می‌خواند.) تارا... را... بومبی‌یا... نشسته‌ام روی ستون. (مشغول خواندن روزنامه می‌شود.) فرق نمی‌کند! فرق نمی‌کند!

اُلگا و کاش بداند! کاش بداند!

پرده می‌افتد.

در مضار توتون

صحنهٔ تک‌گولی در یک پرده

اشخاص نمایشنامه

ایوان ایوانویچ‌نیوخین Ivan Ivanovitch Nyoukhin شوهری که زنش مدیرهٔ یک آموزشگاه موسیقی و یک پانسیون دخترانه است.

صحنهٔ یک باشگاه شهرستانی

نیوخین (مردی با موی بلندِ بغل گوش، بدون سبیل که فراک کهنه و نیمداری بر تن دارد با جلال و جبروت وارد می‌شود، تعظیم می‌کند و جلیقه‌اش را مرتب می‌کند.) خانم‌های محترم و به یک شکلی، آقایان محترم! (موی بغل گوش را شانه می‌کند.) به خانم من پیشنهاد شده بود که من در اینجا به نفع انجمن خیریه، کنفرانس ساده و عامه‌فهمی بدهم. خوب، کنفرانس باید داد؟ بسیار خوب، می‌دهم، برای من اصلاً فرق نمی‌کند. البته بنده استاد نیستم و هیچ عنوان دانشگاهی هم ندارم مع‌ذلک سی سال تمام است که بدون کوچک‌ترین وقفه و حتی می‌شود گفت بی‌توجه به سلامت خودم و غیره و غیره، روی موضوع‌های کاملاً علمی مطالعه می‌کنم، می‌اندیشم و تصورش را بفرمائید، حتی گاهی اوقات می‌نویسم؛ مقاله‌های علمی می‌نویسم، یعنی نه آنکه مقاله‌های علمی بلکه با عرض معذرت از لحن بیانم، شبه علمی می‌نویسم. همین چندی پیش مقالهٔ خیلی مفصلی نوشته بودم تحت عنوان «در مضار پاره‌ای از حشرات.» دخترهایم از این مقاله، بخصوص از قسمتی که به ساس مربوط می‌شد، خیلی خوششان آمد اما من دوباره که آن را خواندم پاره پاره‌اش کردم. آخر این کارها چه فایده دارد؟ آدم هرچه هم که بنویسد باز ناچار است دست به دامن گرد حشره‌کش شود. ما حتی پیانو خانه‌مان هم ساس دارد... باری موضوعی که برای سخنرانی امروز انتخاب کرده‌ام، موضوعی است دربارهٔ به اصطلاح ضرری که از استعمال دخانیات متوجه بشر می‌شود. البته بنده خودم سیگاری هستم اما از آنجایی که همسرم دستور

داده است که امروز دربارهٔ مضار توتون کنفرانس بدهم، حرف روی حرفش نمی‌آورم. دربارهٔ توتون؟ باشد، دربارهٔ توتون، برای من اصلاً فرق نمی‌کند. آقایان محترم، قویاً توصیه می‌کنم به سخنرانی بنده با دقت لازم بذل توجه بفرمائید وگرنه می‌ترسم حرف دربیاید. اما چنانچه کسی از کنفرانس خشک علمی بترسد یا کسی از آن خوشش نیاید، خوب است اصلاً گوش ندهد و حتی این تالار را ترک کند. (جلیقهٔ خود را مرتب می‌کند.) بخصوص از آقایان پزشکان حاضر در این جلسه استدعای بذل توجه دارم زیرا آنها می‌توانند از سخنان بنده اطلاعات به اندازهٔ کافی سودمند کسب کنند زیرا توتون، گذشته از اثرات مضرش، در علم طب نیز کاربرد دارد. مثلاً چنانچه مگسی را توی انفیه‌دان محبوس کنیم یقیناً بر اثر ابتلا به اختلال عصبی می‌میرد. توتون، به طور عمده یک گیاه است... من هر وقت کنفرانس می‌دهم موقع قرائت متن سخنرانی‌ام، معمولاً با چشم راستم، بی‌اختیار چشمک می‌زنم اما شما به این مسأله اهمیت ندهید؛ این، از هیجان است. به طور کلی باید بگویم، من آدمی هستم فوق‌العاده عصبی، چشمک زدن بنده هم از تاریخ سیزده سپتامبر ۱۸۸۹، یعنی درست همان روزی که واروارا[1]، دختر چهارمم پا به دنیا گذاشت شروع شد. باری (به ساعت خود نگاه می‌کند.) با توجه به ضیق وقت، اجازه بدهید از اصل موضوع خارج نشوم. در اینجا لازم می‌دانم خاطر نشان کنم که همسرم مدیریت یک آموزشگاه موسیقی و یک پانسیون خصوصی، یعنی نه پانسیون بلکه چیزی شبیه به پانسیون را به عهده دارد. بین خودمان بماند، او عاشق آن است که از کمبودها نق بزند و گله گزاری کند اما یک چیزهایی دور از چشم ما کنار گذاشته، چیزی حدود چهل یا پنجاه هزار روبل، حال آنکه من، آه هم در بساط ندارم ولی گفتن این حرف‌ها چه فایده دارد! در پانسیون زنم، بنده سمت ناظر خرج را دارم؛ خواربار می‌خرم، بر کار خدمه نظارت می‌کنم، حساب هزینه‌ها را نگاه می‌دارم، دفترها

1. Varvara

را بـه هـم مـی‌دوزم، سـاس مـی‌کشم، سگ کـوچولوی زنـم را می‌گردانم، موش شکار مـی‌کنم... دیشب جـزو سـایر وظـایفم می‌بایست به آشپز پانسیون آرد و روغن می‌دادم چون قرار بود بلینی درست کند. خـلاصه وقـتی بـلینی حـاضر شـد زنـم بـه آشپزخانه آمد و خبر داد که سه نفر از دخترهای پانسیون به علت ابتلا به تورم لوزتین بلینی نخواهند خورد. به این ترتیب چند تا بـلینی زیـادی پـخته شـده روی دسـتمان مـانده بـود. خـوب، می‌فرمایید آنها را می‌بایست چه می‌کردیم؟ زنم اول دستور داد آن چند تا بلینی را ببریم سرداب، بعد فکر کـرد و فکـر کـرد و برگشت به من گفت: «خودت بخور، مترسک». او وقتی سرحال نباشد مرا مترسک یا کفچه‌مار یا ابلیس می‌نامد. ولی آخر من چه شباهتی به ابلیس دارم؟ بگذریم، او هیچ وقت سرحال نیست. البته من بلینی‌ها را نخوردم بلکه بی‌آنکه بجوم درسته قورتشان دادم زیرا بنده همیشهٔ خدا گرسنه هستم. مثلاً همین دیروز زنم اجازه نداد ناهار بخورم و گفت: «لزومی ندارد شکم مترسک را سیر کنیم...» اما (به ساعتش نگاه می‌کند.) چانه‌مان گرم شد و تا حدودی از موضوع بحث‌مان منحرف شدیم. برگردیم سر اصل مبحث. گرچه می‌دانم که حالا با کمال میل تـرجیح مـی‌دادیـد بـه یک رمانس گوش بدهید یا به یک سمفونی یا قطعه آوازی از یک اپرا... (می‌خواند) «نلرزد دست ما در گرماگرم نبرد...». راستش یادم نیست این آواز را کجا شنیده‌ام... در ضمن یادم رفت بگویم که در آموزشگاه موسیقی زنم گذشته از ادارهٔ امور مالی، تـدریس ریاضیات و فیزیک و شیمی و تـاریخ و جـغرافـی و سـولفژ و ادبیات و غیره نیز به عهدهٔ من است. با آنکه رقص و آواز را هم من تدریس می‌کنم ولی اضافه پولی که شاگردها بـابت درس رقص و آواز و نقاشی می‌پردازند، تـوی جـیب زنـم سـرازیـر می‌شود. مـی‌دانـید، آمـوزشگاه مـوسـیقی مـا در کـوچه پـیاتی سوباچی[1]، پلاک ۱۳ واقع شده و شاید از نحوست همین عـدد ۱۳ باشد که زندگی‌ام تا این اندازه فلاکتبار است. تازه نه فـقط

۱. Pyatisobatchiy «پنج سگی» (روسی) ـ م.

دخترهایم، همه‌شان در تاریخ روز ۱۳ ماه متولد شده‌اند بلکه نمای خانه‌مان سیزده پنجره دارد... بگذریم، فایدهٔ این حرف‌ها چیست! با زنم جهت انجام مذاکره یا هر گونه کسب اطلاع، می‌توان در تمام ساعات روز، در خانه‌مان ملاقات کرد اما اگر کسی علاقه‌ای به دانستن برنامهٔ آموزشگاه داشته باشد می‌تواند هر نسخه از برنامهٔ چاپی را به قیمت سی کوپک از دربان آموزشگاه بخرد. (از جیب خود چند نسخه برنامهٔ چاپی درمی‌آورد.) بفرمائید، اگر علاقه‌مند باشید، بنده هم می‌توانم در اختیارتان بگذارم. نسخه‌ای سی کوپک! خدمت کی بدهم؟ (لحظه‌ای سکوت.) هیچ کس؟ باشد، نسخه‌ای بیست کوپک! (لحظه‌ای سکوت.) جای تأسف است! بله، خانهٔ شمارهٔ ۱۳! در هیچ کاری موفق نمی‌شوم، پیر شده‌ام، خرفت شده‌ام... مثلاً همین حالا که دارم کنفرانس می‌دهم به نظر می‌رسد که شاد و شنگول باشم حال آنکه دلم می‌خواهد با تمام حنجره‌ام هوار بکشم و پرواز کنم و به پشت کوه قاف پناه ببرم. کسی را هم ندارم که باهاش درد دل کنم؛ حتی گریه‌ام می‌گیرد... ممکن است بگویید: پس دخترهات... پس دخترهات چه؟ این حرف‌ها را که بهشان می‌زنم فقط می‌خندند... زنم هفت تا دختر دارد... نه، ببخشید، انگار شش تا دختر... (به شتاب) هفت تا! آنا[1]، دختر بزرگِ زنم بیست و هفت سال دارد و دختر کوچکش هفده سال. آقایان محترم! (به پیرامون خود نگاه می‌کند.) من آدم بدبختی هستم، به موجودی ناچیز و احمق مبدل شده‌ام اما در واقع شما، در برابر خود، یکی از خوشبخت‌ترین پدران دنیا را می‌بینید. در حقیقت باید این طور باشد و من جرأت نمی‌کنم خلاف آن را بگویم. کاش می‌دانستید! سی و سه سال است با زنم زندگی می‌کنم و می‌توانم بگویم که این، بهترین سال‌های زندگی‌ام بود، البته نه بهترین ولی به طور کلی گفتم... سی و سه سال، سرشار از خوشبختی در چشم به هم زدنی سپری شد ولی راستش را بخواهید مرده شوی‌ش ببرد. (به پیرامون خود نگاه می‌کند.) در ضمن انگار زنم هنوز

1. Anna

نیامده، من نمی‌بینمش، بنابراین می‌توانم هرچه دلم بخواهد بگویم... من ازش خیلی می‌ترسم... وقتی نگاهم می‌کند وحشتم می‌گیرد. بله، داشتم چه می‌گفتم؟ دخترهایم شاید به این علت تا حالا شوهر نکرده‌اند که هم خجالتی هستند و هم چشم هیچ مردی به آنها نمی‌افتد؛ آخر زنم دوست ندارد مهمانی بدهد، او کسی را به شام دعوت نمی‌کند، نمی‌دانید چقدر خسیس و عصبی و ایرادگیر و غرغروست! و به همین سبب است که کسی به خانه‌مان نمی‌آید ولی... می‌خواهم رازی را با شما در میان بگذارم... (به قسمت جلو صحنه می‌رود) دخترهای زنم را در روزهای عید، در خانهٔ خاله‌شان ناتالیا سیمیونونا[1] می‌شود دید؛ منظورم همان خاله‌ای است که رماتیسم دارد و پیراهن زرد رنگی با خال‌های سیاه تنش می‌کند که آدم خیال می‌کند روی لباسش یک مشت سوسک پاشیده‌اند. سفرهٔ این خاله در ایام عید پر از انواع مزه‌ها و خوراکی‌هاست... موقعی هم که زنم آنجا نباشد، می‌شود گیلاسی هم بالا انداخت... بجاست بگویم که بنده با یک پیک مشروب، مست می‌کنم؛ روحم شاد می‌شود و در همان حال آنقدر غصه‌ام می‌گیرد که زبانم از وصفش قاصر است؛ در چنین مواقعی نمی‌دانم چرا به یاد سال‌های جوانی‌ام می‌افتم و نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد فرار کنم؛ آه کاش می‌دانستید چقدر دلم می‌خواهد فرار کنم! (با شوق و ذوق.) فرار کنم، دست از همه چیز بردارم و بی‌آنکه به پشت سرم بنگرم، فرار کنم... کجا؟ مهم نیست کجا... فقط از این زندگی آشغال و کثافت و مبتذلی که مرا به احمقی پیر و رقت‌انگیز، به ابلهی پیر و رقت‌انگیز مبدل کرده است فرار کنم؛ از دست زن خسیس و احمق و مبتذل و بدخلق و بدخلق و بدخلق که سی و سه سال آزگار است عذابم می‌دهد فرار کنم؛ از دست موسیقی و آشپزخانه و پول‌های زنم و از تمام این ابتذال‌ها و کثافت‌ها فرار کنم و در جای خیلی خیلی دوری، توی بیابان، زیر درختی مثل یک ستون، مثل یک مترسک جالیز، در زیر آسمان پهناور بایستم و سراسر شب را به ماه آرام و

1. Natalia Simyonovna

روشنی که آن بالا می‌درخشد، خیره شوم و فراموش کنم، فراموش... آه که چقدر دلم می‌خواست همه چیز را فراموش می‌کردم!.. چقدر دلم می‌خواست خودم را از شرّ این فراک کهنه و بی‌مقداری که سی و سه سال پیش در مراسم ازدواج، تنم کرده بودم خلاص می‌کردم!.. (فراک را از تن درمی‌آورد.) همین فراکی که هر وقت به نفع انجمن خیریه کنفرانس می‌دهم تنم می‌کنم... بگیرش! (فراک را زیر پا می‌اندازد و زیر لگدش می‌گیرد.) حقت است! من پیرم، فقیرم و مثل این جلیقهٔ نیمدار که پشتش نخ‌نما شده است (پشت خود را نشان می‌دهد.) رقت‌انگیزم... من به چیزی احتیاج ندارم؛ والاتر و پاک‌تر از این حرف‌ها هستم، من زمانی جوان و فرزانه بودم، در دانشگاه تحصیل می‌کردم، خودم را آدم می‌انگاشتم... اما حالا، به هیچ چیزی احتیاج ندارم! به هیچ چیز، جز آرامش... جز آرامش! (به یک سو نگاه می‌کند و با عجله فراک را از زمین بلند می‌کند و می‌پوشدش.) زنم پشت دکورهای صحنه ایستاده... آمده و آنجا منتظر من است... (به ساعتش نگاه می‌کند.) وقت من تمام شد... اگر از تان سؤال کرد خواهش می‌کنم به او بگوئید که سخنرانی انجام شد و رفتار مترسک هم... یعنی رفتار بنده، برازنده و شایان توجه بود. (به یک سو می‌نگرد و سرفه‌ای می‌کند.) او دارد نگاهم می‌کند... (صدا را بلند می‌کند.) با توجه به این واقعیت که توتون حاوی سمّی خطرناک و وحشت‌انگیز است که لحظه‌ای پیش صحبتش را کردم، انسان در هیچ شرایطی و به هیچ وجه نباید سیگار بکشد؛ و من به خودم اجازه می‌دهم امیدوار باشم که کنفرانسم دربارهٔ «مضار توتون»، سودمند واقع شود. بنده دیگر عرضی ندارم.

Dixi et animam levavi![1]

تعظیم می‌کند و با متانت می‌رود.

پرده می‌افتد.

۱. گفتم و روحم را سبک کردم! (لاتین).

باغ آلبالو

کمدی در چهار پرده

اشخاص نمایشنامه

رانوسکایا لیوبو آندری‌یونا	Ranevskaya Lyoubov Andreyevna	یک زن ملاّک.
آنیا	Ania	دختر هفده سالهٔ او.
واریا	Varia	دختر خواندهٔ بیست و چهار سالهٔ او.
گایف لئونید آندری یویچ	Gayev Leonid Andreyevitch	برادر رانوسکایا.
لوپاخین یرمولای آلکسی‌یویچ	Lopakhin Yermolay Alexeyevitch	تاجر.
تژفیمف پیوتر سرگی‌یویچ	Trofimov Pyotr Sergeyevitch	دانشجو.
سیمیونف ـ پیشچیک بوریس بوریسویچ	Simeonov-Pichtchik Boris Borisovitch	ملاّک.
شارلوتا ایوانونا	Charlotta Ivanovna	معلمهٔ سرخانه.
اپیخودف سیمیون پانتلی یویچ	Epikhodov Simeon Panteleyevitch	حسابدار.
دونیاشا	Dounyacha	خدمتکار زن.
فیرس	Firs	پیشخدمت هشتاد و هفت ساله.
یاشا	Yacha	پیشخدمت جوان.
رهگذر		
رئیس ایستگاه راه‌آهن		
کارمند پُستخانه		
مهمان‌ها، کلفت		

محل وقوع: ملک خانم رانوسکایا.

پردهٔ اول

اتاقی که هنوز هم «اتاق بچه‌ها» نامیده می‌شود. یکی از درها به اتاق آنیا باز می‌شود. سحرگاه است و آفتاب به زودی طلوع خواهد کرد. ماه مه است و درخت های آلبالو غرق در شکوفه‌اند اما توی باغ سرد است و یخبندان سحرگاهی. پنجره‌های اتاق بسته است.

دونیاشا و لوپاخین که اولی شمع و دومی کتابی در دست دارند وارد می‌شوند.

لوپاخین قطار هم رسید، خدا را شکر. ساعت چند است؟

دونیاشا نزدیک دو. (شمع را خاموش می‌کند) هوا دیگر روشن شده است.

لوپاخین قطار چقدر تأخیر داشت؟ حداقل، دو ساعت. (خمیازه می‌کشد و کش و قوس می‌رود) مرا باش که عجب حماقتی کردم! عمداً آمدم اینجا تا از ایشان در ایستگاه استقبال کنم ولی یکهو چرتم گرفت؛ روی صندلی خوابیدم... خیلی حیف شد... لااقل تو بیدارم می‌کردی...

دونیاشا من خیال کردم که شما رفته‌اید. (گوش فرا می‌دهد) اینهاش، انگار دارند می‌آیند.

لوپاخین (گوش فرا می‌دهد.) نه خیر... تا چمدان‌هایشان را بگیرند و تا به خودشان بجنبند...

لحظه‌ای سکوت.

لیوبو آندری‌یونا پنج سال گذشته را در خارجه به سر برده‌اند و حالا نمی‌دانم به چه شکلی در آمده‌اند... انسان خوبی است... انسانی آرام و ساده. یادم می‌آید وقتی پسربچهٔ پانزده ساله‌ای بودم، مرحوم پدرم که آن موقع همین جا، در ده، دکانی داشت، مشتش را طوری به صورتم زد که از دماغم خون فوران کرد... آن روز، پدرم شنگول بود و یادم نمی‌آید که پی چه کاری آمده

بودیم اینجا. لیوبو آندری‌یونا، هنوز جوان و لاغر و کشیده ـ انگار همین امروز بود ـ دستم را گرفت و مرا، در همین اتاق که اسمش «اتاق بچه‌ها» بود به طرف دستشویی برد و گفت: «گریه نکن موژیکِ کوچولو، تا روز عروسی‌ات التیام پیدا می‌کند...»

لحظه‌ای سکوت.

موژیک کوچولو... درست است که پدرم دهقان بود ولی من همان طوری که می‌بینی جلیقهٔ سفید می‌پوشم و کفش‌های زرد رنگ پام می‌کنم. به قول گفتنی: «آخر خوک را چه به دکان نانوایی!»... فقط موضوع اینجاست که حالا ثروتمندم، پولم زیاد است ولی فکرش را که می‌کنم، جان به جانم بکنند، باز دهاتی‌ام... (کتاب را ورق می‌زند.) این کتاب را خواندم و هیچی ازش نفهمیدم. خواندم و خوابیدم.

لحظه‌ای سکوت.

دونیاشا سگ‌ها تمام شب را نخوابیدند، حس می‌کردند که ارباب‌ها دارند می‌آیند.

لوپاخین دونیاشا، چه‌ات است...

دونیاشا دست‌هام می‌لرزد. نزدیک است غش کنم.

لوپاخین تو خیلی ظریفی، دونیاشا. هم لباس پوشیدنت، هم آرایش سرت انسان را به یاد دوشیزه خانم‌های اشرافی می‌اندازد. این کارِ خوبی نیست. آدم نباید خودش را فراموش کند.

اپیخودف که دسته گلی در دست دارد وارد می‌شود؛ کت بر تن دارد و چکمه‌های خیلی براقش به شدت جیرجیر می‌کند؛ هنگام ورود، دسته گل از دستش بر زمین می‌افتد.

اپیخودف (دسته گل را از زمین بلند می‌کند.) این را باغبان فرستاد و گفت که بگذاریدش توی اتاق غذاخوری. (دسته گل را به دونیاشا می‌دهد.)

لوپاخین (به دونیاشا.) برای من هم کواس بیاور.

دونیاشا به چشم. (بیرون می‌رود.)

اپیخودف سرمای هوا، در این یخبندان سحری، سه درجه زیر صفر است و تمام درخت‌های آلبالو، غرق در شکوفه. نه، آب و هوای‌مان را

نمی‌توانم تحسین کنم. (آه می‌کشد.) نمی‌توانم. آب و هوای ما هرگز درست به موقع، مساعدت نمی‌کند. یرمولای آلکسی‌یچ[1]، اجازه بفرمائید اضافه کنم که سه روز پیش رفتم یک جفت چکمهٔ نو خریدم ولی باور بفرمائید طوری جیرجیر می‌کنند که مایهٔ آبروریزی است. به نظر شما با چی چربشان بکنم؟

لوپاخین دست از سرم بردار! ذله‌ام کردی.

اپیخودف هر روز، یک بلایی سرم می‌آید ولی من شکوه و شکایت نمی‌کنم، عادت کرده‌ام، حتی لبخند می‌زنم.

دونیاشا وارد می‌شود و به لوپاخین کواس می‌دهد.

من می‌روم. (به صندلی می‌خورد و آن را می‌اندازد.) بفرمائید، نگفتم؟.. (به نوعی پیروزمندانه.) ملاحظه بفرمائید چه وضعی است، در ضمن لحن کلامم را ببخشید... حتی قابل توجه است؟ (بیرون می‌رود.)

دونیاشا یرمولای آلکسی‌یچ، از شما چه پنهان، اپیخودف به من پیشنهاد ازدواج کرده است.

لوپاخین ها!

دونیاشا نمی‌دانم چه بکنم... مرد آرام و سر به زیری است فقط عیبش این است که گاهی اوقات وقتی بنا می‌کند به اینکه حرف بزند، از حرف‌هایش نمی‌شود سردر آورد. هم خوب حرف می‌زند، هم با احساس ولی غیرقابل فهم. مثل اینکه ازش بدم نمی‌آید. دیوانه‌وار عاشق من است. آدم بدبختی است، هر روز اتفاقی برایش می‌افتد. اینجا هر وقت بخواهند سر به سرش بگذارند بهش می‌گویند: بیست و دو تا بدبختی...

لوپاخین (گوش تیز می‌کند.) مثل اینکه دارند می‌آیند...

دونیاشا می‌آیند! نمی‌دانم چه‌ام می‌شود. سر تا پایم یخ می‌کند.

لوپاخین در واقع هم دارند می‌آیند. برویم پیشوازشان. نمی‌دانم مرا به جا خواهد آورد یا نه؟ پنج سال تمام همدیگر را ندیده‌ایم.

دونیاشا (با هیجان.) من که الآن می‌افتم... آخ، می‌افتم!

۱. Alexeitch خطابی خودمان برای آلکسی‌یویچ. ـم.

از بیرون، صدای توقف دو کالسکه شنیده می‌شود. لوپاخین و دونیاشا با عجله بیرون می‌روند. صحنه، خالی می‌ماند. در اتاق‌های دیگر، جنبش و هیاهو آغاز می‌شود. فیرس که برای استقبال از لیوبو آندری‌یونا، به ایستگاه رفته بود در حالی که به جوبدستی خود تکیه داده از عرض صحنه می‌گذرد؛ او کت و شلوار کهنهٔ مهتری به تن و شاپوی بلندی بر سر دارد؛ با خودش حرف می‌زند اما حتی یک کلمه از گفته‌هایش را هم نمی‌شود فهمید. سر و صدای پشت صحنه، دم به دم افزون‌تر می‌شود. صدایی می‌گوید: «بفرمائید، از این طرف...» لیوبو آندری‌یونا، آنیا و شارلوتا با سگ کوچولویی که زنجیر ظریفی به گردنش بسته است (هر سه، رخت سفر به تن دارند)، و واریا با پالتو و روسری و گایف و سیمیونف ـ پیشچیک و لوپاخین و دونیاشا بقچه‌ای و چتری در دست و خدمتکار زن با اثاثیهٔ مسافران ـ همگی از اتاق می‌گذرند.

آنیا بیائید در این اتاق. مادر، این اتاق یادتان است؟

لیوبو آندری‌یونا (شادمانه و اشک‌ریزان.) بله، اتاق بچه‌ها!

واریا چقدر سرد است، دست‌هایم منجمد شد. (به لیوبو آندری‌یونا.) مادر جان، اتاق‌های شما ـ اتاق سفید و اتاق بنفش‌تان ـ اصلاً عوض نشده است.

لیوبو آندری‌یونا اتاق بچه‌ها، اتاق خوب و قشنگ من... موقعی که بچه بودم، توی همین اتاق می‌خوابیدم... (گریه می‌کند.) حالا هم به یک بچهٔ کوچک می‌مانم... (برادرش را، سپس واریا را و باز برادرش را می‌بوسد.) واریا هم مثل قدیم‌ها شبیه به خواهران تارک دنیاست. دونیاشا را هم فوری به جا آوردم... (دونیاشا را می‌بوسد.)

گایف قطار دو ساعت تأخیر داشت. چطور است، ها؟ عجب اوضاعی!

شارلوتا (به پیشچیک.) سگ من فندق هم می‌خورد.

پیشچیک (شگفت‌زده.) عجب!

بجز آنیا و دونیاشا همگی بیرون می‌روند.

دونیاشا خیلی وقت بود که منتظرتان بودیم... (کلاه و پالتو آنیا را درمی‌آورد.)

آنیا در چهار شب آخر سفرمان اصلاً نتوانستم بخوابم... حالا هم پاک یخ کرده‌ام.

دونیاشا شما در هفتهٔ پرهیز بزرگ بود که از اینجا رفتید، آن روز برف می‌آمد، یخبندان بود، اما حالا چه؟ عزیز من! (می‌خندد و او را می‌بوسد.) خیلی منتظرتان بودیم، شادی من، نور چشم من... حتی یک

لحظه هم نمی‌توانم صبر کنم، الآن براتان تعریف می‌کنم...

آنیا (با بی‌حالی.) باز خبری شده؟..

دونیاشا اپیخودف، حسابدار را می‌گویم، در هفتهٔ دوم عید پاک به من پیشنهاد ازدواج کرد.

آنیا تو همه‌اش از همین موضوع صحبت می‌کنی... (موی سرش را مرتب می‌کند.) تمام سنجاق‌های سرم را گم کرده‌ام... (خیلی خسته است به طوری که به زحمت سرپا می‌ایستد.)

دونیاشا عقلم به جایی قد نمی‌دهد. او دوستم دارد، خیلی دوستم دارد!

آنیا (با عطوفت به در اتاق خود نگاه می‌کند.) اتاق خودم، پنجره‌های خودم، انگار ازشان جدا نشده بودم. من در خانهٔ خودمان هستم! فردا صبح همین که چشم باز کنم می‌دوم توی باغ... کاش می‌توانستم بخوابم!.. تمام راه را نخوابیدم، اضطراب عذابم می‌داد.

دونیاشا پیوتر سرگی‌یچ، دو روز پیش تشریف آوردند.

آنیا (با خوشحالی.) پتیا[1]!

دونیاشا توی حمام می‌خوابند؛ همانجا هم زندگی می‌کنند. می‌گوید که می‌ترسد جای دیگران را تنگ کند. (به ساعت جیبی خود نگاه می‌کند.) می‌بایست بیدارشان می‌کردم ولی واروارا[2] میخاییلونا اجازه ندادند. گفتند: بیدارش نکن.

واریا وارد می‌شود؛ یک دسته کلید، به کمربندش آویزان است.

واریا دونیاشا، بجنب، قهوه درست کن... مادر جان قهوه می‌خواهد.

دونیاشا همین الآن. (بیرون می‌رود.)

واریا خدا را شکر که آمدید. بالاخره برگشتی خانه. (با مهربانی.) آرام جانم برگشته! خوشگل خودم برگشته!

آنیا خیلی زجر کشیدم.

واریا تصورش را می‌کنم!

آنیا من یک هفته پیش از عید پاک از اینجا راه افتادم، آن موقع هوا سرد بود. شارلوتا در تمام طول سفرمان هی پرچانگی و شعبده‌بازی کرد. اصلاً چرا او را به من تحمیل کردی؟..

۱. Petia خطابی محبت‌آمیز برای پیوتر. ـ م. ۲. Varvara = واریا.

واریا خوب نبود تنهایی به سفر بروی. یک دختر هفده ساله!

آنیا رسیدیم پاریس، برف می‌آمد، هوا سرد بود. من زبان فرانسوی را خوب بلد نیستم. مادر در طبقهٔ پنجم ساختمانی زندگی می‌کرد، وقتی وارد آپارتمانش شدم دیدم که چندین زن و مرد فرانسوی و یک کشیش کاتولیک پیر که کتابی در دست دارد، توی اتاق ناراحت و پر از دود سیگارش نشسته‌اند. یکهو دلم به حال مادر سوخت، خیلی سوخت... سرش را بغل کردم و آن را به سینه‌ام فشردم و دلم نمی‌آمد بازوانم را از دور سرش بردارم. بعداً مادرم اشک می‌ریخت و من سعی می‌کردم نوازشش کنم...

واریا (اشک‌ریزان.) نگو، نگو...

آنیا ویلای ییلاقیِ نزدیک «ماتتون[1]»ش را فروخته و دیگر هیچی ندارد، هیچ! پول‌های من هم تا شاهی آخرش ته کشید، به طوری که به زحمت توانستیم خودمان را به خانه برسانیم. ولی مادر، حالی‌اش نیست! مثلاً همین که در ایستگاه شام یا ناهار می‌خوردیم او گران‌ترین غذا را سفارش می‌داد، به پیشخدمت‌ها انعام‌های یک روبلی می‌داد. شارلوتا هم همین طور حاتم‌بخشی می‌کرد. یاشا هم برای خودش یک پرس غذا سفارش می‌داد ـ وحشتناک بود! آخر مادر پیشخدمتی به اسم یاشا دارد که همراه ما آمده است اینجا...

واریا آن پست‌فطرت را دیدمش.

آنیا خوب، چه خبرها؟ نزول بدهی‌مان را پرداخت کردید یا نه؟

واریا نه، پول نداشتیم.

آنیا وای خدای من، خدای من...

واریا قرار است ماه اوت ملک را حراج کنند...

آنیا خدای من...

لوپاخین (از لای در نگاه می‌کند و صدای گوسفند درمی‌آورد.) بع ـ بع ـ بع... (بیرون می‌رود.)

واریا (در حال اشک ریختن.) کاش می‌توانستم همین مشتم را بکوبم به سرش... (با مشت خود تهدیدش می‌کند.)

آنیا (واریا را در آغوش می‌گیرد؛ آهسته.) واریا، او به تو پیشنهاد ازدواج کرده است؟ (واریا سر را به علامت نفی تکان می‌دهد.) آخر او که دوستت دارد... چرا به هم اظهار عشق نمی‌کنید؟ منتظر چه هستید؟

واریا من فکر می‌کنم که کار من و او به جایی نکشد. او سرش خیلی شلوغ است، من برایش مطرح نیستم... اعتنایم هم نمی‌کند. بگذریم، دیدنش برایم دردآور است... همه جا صحبت از عروسی ماست، همه به من تبریک می‌گویند ولی در حقیقت، هیچ خبری نیست، همه چیز انگار خواب و رؤیاست... (با لحنی دیگر.) سنجاق سینه‌ات شبیه به یک زنبور کوچولوست.

آنیا (اندوهگین.) این را مادرم خریده. (به اتاق خود می‌رود و شادمانه به شیوهٔ کودکان صحبت می‌کند) در پاریس سوار بالن شدم و در آسمان شهر گشت زدم!

واریا عزیز من برگشته! خوشگل من برگشته!

دونیاشا لحظه‌ای پیش با قهوه‌جوش بازگشته مشغول پختن قهوه است.

(کنار در ایستاده است.) از صبح تا غروب توی ملک جان می‌کنم و همه‌اش رؤیا می‌بینم. آرزو می‌کنم برایت شوهر پولداری پیدا کنیم؛ در این صورت خیال من راحت می‌شود و می‌توانم سر بگذارم بروم بیابان و بعد به کی‌یف و... به مسکو و همه‌اش به زیارت اماکن مقدس بروم... پیوسته بروم و بروم و بروم. چه سعادتی!...

آنیا پرنده‌ها توی باغ می‌خوانند. ساعت چند است؟

واریا باید از دو گذشته باشد. نازنین من، تو خسته‌ای، باید بخوابی. (به اتاق، نزد آنیا می‌رود.) چه سعادتی!

یاشاکه شنلی و کیفی سفری با خود دارد وارد می‌شود.

یاشا (با نزاکت از صحنه می‌گذرد.) از اینجا می‌شود گذشت!

دونیاشا یاشا، مرا به جا نمی‌آورید، مگر نه؟ خارجه چقدر شما را عوض کرده است!

یاشا هوم... شما کی باشید؟

دونیاشا موقعی که شما از اینجا رفتید من اینقدری بودم... (کف دستش را به

زمین نزدیک می‌کند.) من دونیاشا هستم، دختر فیودور کوزویدف[1]. شما یادتان نمی‌آید!

یاشا هوم... به، به، عین هلوی پوست‌کنده! (به اطراف خود نگاه می‌کند و او را به آغوش می‌کشد؛ دونیاشا جیغ می‌کشد و نعلبکی از دستش می‌افتد. یاشا با عجله بیرون می‌رود.)

واریا (در آستانهٔ در نمایان می‌شود؛ با لحنی حاکی از نارضایتی.) اینجا چه خبر است؟

دونیاشا (گریه‌کنان.) نعلبکی را شکستم...

واریا خیر است.

آنیا (از اتاق خود بیرون می‌آید.) باید به مادر خبر داد که پتیا اینجاست...

واریا سپرده‌ام پتیا را بیدار نکنند.

آنیا (اندیشناک.) شش سال پیش بود که پدر مُرد، یک ماه بعد هم برادرم گریشا[2] که پسربچهٔ قشنگی بود در سنّ هفت سالگی، توی رودخانه غرق شد. مادر نتوانست این همه را تحمل کند و بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند، از اینجا رفت... (می‌لرزد.) کاش می‌دانست که چقدر درکش می‌کنم!

لحظه‌ای سکوت.

و همین پتیا تروفیمف معلم گریشا بود و چه بسا مادر را به یاد...

فیرس وارد می‌شود؛ کت و جلیقهٔ سفیدی در بر دارد.

فیرس (به طرف قهوه‌جوش می‌رود. دلمشغول است.) خانم قهوه را اینجا میل می‌کنند... (دستکش‌های سفید را دست می‌کند.) قهوه حاضر است؟ (با لحن جدی به دونیاشا.) آهای، پس خامه کو؟

دونیاشا وای، خدای من!... (با عجله بیرون می‌رود.)

فیرس (دور و بر قهوه‌جوش تقلا می‌کند.) وای که چقدر دست و پا چلفتی هستی!... (زیر لب با خود من‌من می‌کند.) از پاریس برگشتند... یک وقتی، آقا هم تشریف برده بودند پاریس... با اسب... (می‌خندد.)

واریا فیرس، آن جا چه می‌گوئی؟

1. Fyodor Kozoyedev

۲. Gricha خطابی محبت‌آمیز برای گریگوری.-م.

فیرس چی فرمودید؟ (شادمانه.) خانم برگشتند! آنقدر نمردم که برگشتند! حالا دیگر اگر هم بمیرم مهم نیست... (از خوشحالی گریه می‌کند.)

لیوبو آندری‌یونا، گایف، لوپاخین و سیمیونف ـ پیشچیک وارد می‌شوند. سیمیونف ـ پیشچیک چوخایی از ماهوت نازک و شلوار پوشیده است. گایف ضمن ورود با دست‌ها و اندام خود حرکاتی می‌کند که انگار در حال بازی کردن بیلیارد است.

لیوبو آندری‌یونا چی بهش می‌گویند؟ صبر کن، صبر کن، الآن یادم می‌آید... زرد ووگل! دوبلت سردینو[1]!

گایف می‌زنم به گوشه! خواهر جان، یک زمانی من و تو توی همین اتاق می‌خوابیدیم ولی حالا، هر چقدر هم که عجیب به نظر بیاید، من پنجاه و یک سالم است...

لوپاخین بله، زمان مثل برق می‌گذرد.

گایف کی؟

لوپاخین زمان را گفتم که می‌گذرد.

گایف این اتاق بوی عطر نعنای هندی می‌دهد.

آنیا من می‌روم بخوابم. شب بخیر مادر. (مادرش را می‌بوسد.)

لیوبو آندری‌یونا کوچولوی ناز و عزیز خودم. (دست‌های او را می‌بوسد.) خوشحالی که برگشتی خانه؟ من که هنوز باورم نمی‌شود.

آنیا خداحافظ دائی.

گایف (دست‌ها و گونه‌های او را می‌بوسد.) خدا همراهت. راستی که خیلی شبیه به مادرت هستی! (به لیوبو آندری‌یونا.) لیوبا[2] تو در سنّ او درست مثل او بودی.

آنیا با لوپاخین و پیشچیک دست می‌دهد و بیرون می‌رود و در را پشت سر خود می‌بندد.

لیوبو آندری‌یونا او خیلی خسته است.

پیشچیک لابد راه خیلی دراز بود.

واریا (به لوپاخین و پیشچیک.) خوب آقایان، ساعت نزدیک سه است. یواش

۱. «گوی زرد به گوشه! دوبلت به وسط!» از اصطلاحات متداول در بازی بیلیارد که نزد بیلیارد بازان ایرانی هم، اصطلاحات زبان روسی متداول است. ـ م.
۲. Lyouba-Lyoubotchka خطاب‌هایی محبت‌آمیز برای لیوبو. ـ م.

یواش باید تشریف ببرید.

لیوبو آندری یونا (می‌خندد) واریا، تو اصلاً عوض نشده‌ای. (او را به طرف خود می‌کشد و می‌بوسدش.) همین که قهوه‌ام را خوردم، همه‌مان می‌رویم.

فیرس بالش کوچکی زیر پای لیوبو می‌گذارد.

متشکرم عزیزم، به قهوه عادت کرده‌ام؛ هم روزها می‌خورم، هم شب‌ها. متشکرم، پیر کوچولوی خودم. (فیرس را می‌بوسد).

واریا باید ببینم تمام اثاث را آورده‌اند تو یا نه؟.. (بیرون می‌رود).

لیوبو آندری یونا مگر ممکن است که من اینجا نشسته باشم؟ (می‌خندد.) آنقدر خوشحالم که دلم می‌خواهد جست و خیز کنم، دست‌هایم را تکان بدهم... (صورت را پشت دستها پنهان می‌کند.) تکند دارم خواب می‌بینم! خدا خودش شاهد است که من وطنم را دوست دارم، صمیمانه دوستش دارم، از پنجرهٔ واگن نمی‌توانستم بیرون را تماشا کنم، همه‌اش گریه می‌کردم. (گریه‌کنان.) با وجود این باید قهوه را خورد. متشکرم فیرس، متشکرم پیر کوچولوی خودم. خیلی خوشحالم که هنوز زنده‌ای.

فیرس پریروز.

گایف گوش‌هایش سنگین است.

لوپاخین من یکی دو ساعت دیگر یعنی پیش از ساعت پنج صبح باید به خارکف عزیمت کنم. خیلی متأسفم! دلم می‌خواست سیر نگاهتان کنم، باهاتان حرف بزنم... شما کماکان باشکوه هستید.

پیشچیک حتی خوشگل‌تر شده... عین پاریسی‌ها لباس پوشیده... وای که آدم حالی به حالی می‌شود...

لوپاخین برادرتان، همین لئونید آندری‌یچ را عرض می‌کنم، می‌گوید که من، هم ملاکم، هم بی‌شرم ولی برای من اصلاً فرق نمی‌کند. بگذار بگوید. فقط دلم می‌خواهد که شما مثل سابق به من اعتماد کنید و چشم‌های شگفت‌انگیز و مهربانتان مثل گذشته نگاهم کنند. خدا کریم است! پدرم یکی از سرف[1] های جدتان و پدرتان بود اما شما، بخصوص شما، یک زمانی در حق من آنقدر محبت

۱. Serf در روسیه، رعیتی که با زمین خرید و فروش می‌شد. ـ م.

کردید که من، آن گذشته‌های دور را فراموش نکرده‌ام و شما را مانند یک قوم و خویش... نه، بیش‌تر از قوم و خویش، دوست می‌دارم.

لیوبو آندری یونا من نمی‌توانم سر جام بنشینم... (از جای خود می‌جهد و با هیجان شدیدی قدم می‌زند.) از این همه خوشحالی نزدیک است بمیرم... به من نخندید، من دیوانه‌ام... گنجهٔ کوچک و خوبم... (گنجه را می‌بوسد.) میز کوچکم.

گایف در غیاب تو، دایه هم مرد.

لیوبو آندری یونا (می‌نشیند و قهوه می‌نوشد.) بله، خدا رحمتش کند. برایم نوشته بودند.

گایف آناستاسی[1] هم مرد. پتروشکا[2]ی لوچ هم مرا گذاشت و رفت و حالا در شهر، توی خانهٔ کلانتر کار می‌کند. (از جیبش یک قوطی کوچک آب‌نبات درمی‌آورد؛ آب‌نباتی در دهان می‌گذارد و مشغول مکیدن آن می‌شود.)

پیشچیک دخترم داشنکا[3]... خدمتتان عرض سلام دارد...

لوپاخین خیلی دلم می‌خواست حرف خوشایند و خوشحال کننده‌ای به شما بگویم. (به ساعت نگاه می‌کند.) اما الآن باید راه بیفتم، وقت ندارم حرف بزنم... ولی خوب، در دو سه کلمه... می‌دانید که در ۲۲ اوت قرار است باغ آلبالویتان را بابت بدهی‌تان به حراج بگذارند اما شما نگرانی به خودتان راه ندهید عزیزم، آسوده بخوابید، راه‌حلی هست... خواهش می‌کنم به طرح بنده توجه بفرمائید! ملک شما بیشتر از بیست ورست از شهر فاصله ندارد و خط راه‌آهن هم از کنار آن می‌گذرد، حال اگر باغ آلبالو و زمین ساحلی رودخانه را برای خانه‌های ییلاقی قطعه‌بندی کنید و بعداً به اجاره بدهید، سالیانه حداقل بیست و پنج هزار روبل عایدی خواهید داشت.

گایف طرح‌تان، ببخشید، مهمل است!

لیوبو آندری یونا یرمولای آلکسی‌یچ، من درست متوجه حرفتان نشدم.

لوپاخین ببینید، بابت هر قطعه زمین یک هکتاری، می‌توانید سالی حداقل بیست و پنج روبل از ییلاق‌نشین‌ها اجاره بگیرید و

چنانچه موضوع اجاره را حالا اعلام کنید به شما اطمینان می‌دهم و هر طور که بخواهید تضمین می‌کنم که تمام قطعات را تا پاییز اجاره کنند. خلاصه آنکه تبریک عرض می‌کنم، شما نجات پیدا می‌کنید. موقعیت زمین‌تان عالی و رودخانه هم پرآب است. البته فقط باید کمی تر و تمیزش کرد... مثلاً باید کلیهٔ ساختمان‌های کهنه و از آن جمله همین خانه را که دیگر به درد نمی‌خورد خراب کرد و درخت‌های باغ قدیمی آلبالو را انداخت...

لیوبو آندری‌یونا چه گفتید؟ باغ را از بین ببرم؟ ببخشید عزیزم، شما چیزی سرتان نمی‌شود. اگر در تمام این ایالت چیز جالب و حتی فوق‌العاده‌ای وجود داشته باشد فقط همین باغ آلبالوی خودمان است.

لوپاخین باغتان فقط از این لحاظ فوق‌العاده است که بزرگ است. درخت‌ها دو سال یک بار میوه می‌دهد، میوه‌اش هم به هیچ دردی نمی‌خورد زیرا کسی آن را نمی‌خرد.

گایف به این باغ حتی در «دایرةالمعارف» هم اشاره شده است.

لوپاخین (به ساعت نگاه می‌کند.) اگر چاره‌اندیشی نکنیم و تصمیمی نگیریم، در تاریخ بیست و دوم اوت باغ آلبالو و کل ملک‌تان به حراج گذاشته خواهد شد. پس تصمیم بگیرید! قسم می‌خورم که راه‌حل دیگری وجود ندارد. بله، وجود ندارد!

فیرس قدیم‌ها، چهل ـ پنجاه سال پیش، آلبالو را خشک می‌کردند، می‌خیساندند، ترشی می‌کردند، مربا درست می‌کردند، گاهی اوقات هم...

گایف ساکت باش، فیرس.

فیرس گاهی اوقات هم آلبالو خشکه را گاری گاری می‌فرستادند مسکو و خارکف. کلی هم درآمد داشت! آن موقع آلبالو خشکه‌مان نرم و آبدار و شیرین و معطر بود... بلد بودند عملش بیاورند...

لیوبو آندری‌یونا خوب، این طرز عمل آوردن کجا رفته؟

فیرس فراموش شده. هیچکی یادش نیست.

پیشچیک (به لیوبو آندری‌یونا.) در پاریس چه خبر؟ قورباغه خوردید یا نه؟

لیوبو آندری‌یونا نه، سوسمار خوردم.

پیشچیک تصورش را بفرمایید...

لوپاخین تا امروز توی دهات‌مان فقط ارباب بود و رعیت ولی حالا ییلاق‌نشین‌ها هم به آنها اضافه شده‌اند. تمام شهرها، حتی شهرهای کوچک، حالا دیگر در محاصرهٔ خانه‌های ییلاقی قرار دارند. و می‌شود گفت که این ییلاق‌نشین‌ها تا بیست سال دیگر فوق‌العاده زیاد خواهد شد. در حال حاضر ییلاق‌نشین فقط در بالکن خانه‌اش می‌نشیند و چای می‌نوشد ولی سرانجام ممکن است روزی به این هوس بیفتد که یک هکتار زمین خودش را آباد کند، در آن صورت باغ آلبالویتان خوشبخت و پربار و باشکوه... خواهد شد.

گایف (با انزجار.) چقدر مهمل!

واریا و یاشا وارد می‌شوند.

واریا مادرجان، برایتان دو تا تلگرام رسیده بود. (با یکی از کلیدهای دسته کلیدش درِ گنجه کهنه را با سر و صدا باز می‌کند.) اینهاشان. (تلگرام‌ها را به او می‌دهد.)

لیوبو آندری‌یونا از پاریس است. (آنها را ناخوانده پاره می‌کند.) پاریس تمام شد.

گایف لیوبا، هیچ می‌دانی این گنجه سنش چقدر است؟ هفتهٔ گذشته کشو پایینی آن را کشیدم بیرون و چشمم به تاریخ ساخت آن خورد که با آهنی داغ حک شده بود. این گنجه درست صد سال پیش ساخته شده چطور است؟ ها؟ می‌شد سالگرد تولدش را جشن گرفت. البته صحبت از یک شیءِ بی‌جان است ولی هرچه باشد یک گنجهٔ کتاب است.

پیشچیک (متعجب.) صد سال!.. تصورش را بفرمائید!..

گایف بله... این شیءِ... (دستش را به گنجه می‌کشد.) ای گنجهٔ عزیز و پرافتخار! به وجود تو که طی صد سال گذشته راهنمای اندیشه‌های روشنِ نیکی و عدالت بوده‌ای درود می‌فرستم؛ در طول صد سالی که گذشت دعوت خاموش تو به کار و زحمت ثمربخش، هرگز کاستی پیدا نکرد (گریه‌کنان.) و در نسل‌های تبار ما شادابی و ایمان

به آینده‌ای بهتر را زنده نگاه داشت و آرمان‌های نیکخواهی و خودآگاهی اجتماعی را در وجودمان پرورش داد.

لحظه‌ای سکوت.

لوپاخین بله...

لیوبو آندری‌یونا تو اصلاً عوض نشده‌ای، لنیا[1].

گایف (کمی شرمنده.) ناپراوو اوگل[2]! زدم به وسط!

لوپاخین (به ساعت نگاه می‌کند.) من دیگر باید بروم.

یاشا (داروهای لیوبو آندری‌یونا را به او می‌دهد.) شاید بخواهید قرص‌هایتان را الآن میل کنید...

پیشچیک عزیزم آدم نباید دوا بخورد... از آنها نه فایده‌ای می‌رسد، نه ضرری... ردشان کنید به من... دوست بسیار محترم. (قرص‌ها را می‌گیرد. همه را توی مشت خود خالی می‌کند، روی آنها فوت می‌کند و همه را توی دهان خود می‌ریزد و با یک جرعه کواس قورتشان می‌دهد.)

لیوبو آندری‌یونا (هراسان.) شما دیوانه شده‌اید!

پیشچیک تمام قرص‌ها را قورت دادم.

لوپاخین چه پرخور!

همگی می‌خندند.

فیرس ایشان در هفتهٔ مقدس هم که تشریف آورده بودند اینجا، به اندازهٔ نصف سطل خیار میل کردند... (زیر لب لندلند می‌کند.)

لیوبو آندری‌یونا او چه می‌گوید؟

واریا سه سال آزگار است که همین طور غرولند می‌کند. ما دیگر عادت کرده‌ایم.

یاشا از پیری است.

شارلوتا ایوانونا بسیار لاغر و کمرباریک و کرست بسته که پیراهنی سفید برتن دارد و عینکی تاشو به کمربند آویخته است، از صحنه می‌گذرد.

۱. Lenia خطابی محبت‌آمیز برای لئونید. ـ م.
۲. «به گوشهٔ راست». از اصطلاحات بازی بیلیارد. ـ م.

[illegible]

«باغ آلبالو»

صفحهٔ ۱۱ متن پاکنویس شده با اصلاحی در متن پردهٔ اول

لوپاخین ببخشید شارلوتا ایوانونا، من هنوز فرصت نکرده‌ام با شما سلام علیک کنم. (می‌خواهد دست او را ببوسد).

شارلوتا (دست خود را پس می‌کشد) اگر اجازه بدهم دستم را ببوسید، شما هوس بوسیدن بازو و بعد شانه و بعدش هم...

لوپاخین امروز، بخت با من یار نیست.

همگی می‌خندند.

شارلوتا ایوانونا، برای‌مان یک چشمه شعبده‌بازی نمایش بدهید!

لیوبو آندری‌یونا شارلوتا، فقط یک چشمه.

شارلوتا لازم نیست. خوابم می‌آید. (بیرون می‌رود).

لوپاخین سه هفتهٔ دیگر همدیگر را می‌بینیم. (دست لیوبو آندری‌یونا را می‌بوسد.) فعلاً خداحافظ. دیرم می‌شود. (به گایف) خداحافظ. (با پیشچیک روبوسی می‌کند.) خداحافظ. (با واریا، سپس با فیرس و با یاشا دست می‌دهد.) دلم نمی‌خواهد بروم. (به لیوبو آندری‌یونا) چنانچه دربارهٔ قطعه‌بندی زمین‌ها تصمیمی گرفتید، خبرم کنید، من می‌توانم برایتان حدود پنجاه هزار روبل قرض کنم. جدی فکر بکنید.

واریا (با تغیّر) بالاخره می‌روید یا نه؟

لوپاخین می‌روم، می‌روم... (بیرون می‌رود).

گایف بی‌شرم. ولی Pardon[1]... قرار است واریا باهاش عروسی کند؛ او نامزد جان واریاست.

واریا دایی جان، حرف‌های بی‌فایده نزنید.

لیوبو آندری‌یونا چه اشکالی دارد واریا، من خوشحال خواهم شد. او مرد خوبی است.

پیشچیک راستش را بخواهید مرد بسیار... شایسته‌ای است... داشنکای من هم... می‌گوید که... حرف‌های جورواجور می‌زند. (خروپف می‌کند اما در دم بیدار می‌شود.) با وجود این، دوست بسیار محترم، به من... دویست و چهل روبل قرض بدهید... فردا باید بهرهٔ بانک رهنی را بدهم...

۱. ببخشید. (فرانسوی). ــ م.

واریا (هراسان.) نه، نداریم، پول نداریم!

لیوبو آندری‌یونا راستش را بخواهید، من اصلاً پول ندارم.

پیشچیک پیدا می‌شود. (می‌خندد.) من هیچ وقت امیدم را از دست نمی‌دهم. یک وقت بود که خیال می‌کردم نزدیک است ورشکست شوم ولی زد و راه‌آهن از توی ملک بنده گذشت و... پول و پله‌ای به دستم آمد. و چه بسا، اگر امروز نشود فردا اتفاق خواهد افتاد... مثلاً ممکن است داشنکا با بلیتی که دارد... دویست هزار روبل ببرد.

لیوبو آندری‌یونا قهوه را خوردم و حالا می‌توانم بروم بخوابم.

فیرس (به کت و شلوار گایف ماهوت پاک‌کن می‌زند؛ با لحن جدی.) باز که شلوار عوضی پوشیدید. نمی‌دانم چه کارتان کنم!

واریا (آهسته.) آنیا خواب است. (پنجره را آهسته باز می‌کند.) هوا دیگر سرد نیست، آفتاب بالا آمده. مادر جان ببینید چه درخت‌های قشنگی! خدای من، چه هوایی! سارها می‌خوانند!

گایف (پنجرهٔ دیگری را باز می‌کند.) سراسر باغ سفیدپوش است. لیوبا، یادت است؟ این خیابان دراز را می‌بینی؟ آنقدر مستقیم است که به طناب کشیده‌ای می‌ماند که در شب‌های مهتابی، یکپارچه می‌درخشد. یادت است؟ فراموش که نکرده‌ای، ها؟

لیوبو آندری‌یونا (از پشت پنجره به باغ نگاه می‌کند.) آه، کودکی من، پاکی و معصومیت من! توی همین اتاق بچه‌ها می‌خوابیدم، از همین جا باغ را تماشا می‌کردم و هر روز صبح که چشم باز می‌کردم سعادت هم با من از خواب بیدار می‌شد، و آن موقع هم همین طور بود، هیچی عوض نشده‌ست. (شادمانه می‌خندد.) سراپا سفید سفید! آه، باغ من! بعد از گذشت پائیز تیره و بارانی و زمستان سرد، تو باز هم جوان و غرق در خوشبختی هستی و فرشته‌های آسمان هم ترکت نگفته‌اند... کاش این بار سنگین از روی سینه و شانه‌هایم برداشته می‌شد! کاش می‌توانستم گذشته‌ام را فراموش کنم!

گایف بله، هرچه عجیب به نظر بیاید؛ باز باغ را به ازای بدهی، به حراج می‌گذارند...

لیوبو آندری‌یونا نگاه کنید، مادر خدا بیامرزم توی باغ قدم می‌زند... لباس سفید

تنش است! (از خوشحالی می‌خندد.) بله، خودش است...

گایف کجاست؟

واریا چه می‌گوئید مادر جان؟!

لیوبو آندری‌یونا نه، هیچ کس آنجا نیست؛ به نظرم آمده بود. در سمت راست، در محلی که کوچه‌ای به طرف آلاچیق منشعب می‌شود، درختچهٔ سفیدی خم شده است... از دور شبیه به یک زن است...

تروفیمف با عینک و لباس مُستعمل دانشجویی، وارد می‌شود.

وای چه باغ شگفت‌انگیزی! انبوه شکوفه‌های سفید، آسمان نیلگون...

تروفیمف لیوبو آندری‌یونا!

لیوبو آندری‌یونا برمی‌گردد و نگاهش می‌کند.

فقط عرض سلام می‌کنم و فوراً مرخص می‌شوم. (دست او را با حرارت می‌بوسد.) به من دستور داده بودند تا صبح صبر کنم ولی من طاقت نداشتم...

لیوبو آندری‌یونا با تعجب نگاهش می‌کند.

واریا (گریه کنان.) این پتیا تروفیمف است...

تروفیمف پتیا تروفیمف، معلم سابق گریشای‌تان... یعنی من تا این حد عوض شده‌ام؟

لیوبو آندری‌یونا او را در آغوش می‌گیرد و آهسته گریه می‌کند.

گایف (آشفته.) بس کن لیوبا، بس کن.

واریا (گریه می‌کند.) پتیا، مگر به تو نگفته بودم تا فردا صبر کنی؟

لیوبو آندری‌یونا گریشای من... بچه‌ام... پسرم...

واریا چه می‌شود کرد مادر جان. خواست خداست.

تروفیمف (اشک می‌ریزد؛ با ملایمت.) بس کنید... خواهش می‌کنم...

لیوبو آندری‌یونا (آرام آرام گریه می‌کند.) پسرم تلف شد... غرق شد... آخر چرا؟ چرا، دوست من؟ (آهسته‌تر.) آنیا خواب است و من اینقدر بلند بلند حرف می‌زنم... سر و صدا راه می‌اندازم... خوب پتیا؟ چرا اینقدر

زشت شده‌اید؟ چرا پیر شده‌اید؟

تروفیمف یک روز زنی دهاتی، توی قطار اسم مرا گذاشته بود: «اربابِ پشم و پیله ریخته».

لیوبو آندری‌یونا آن روزها شما کوچک بودید، عین یک پسربچه، یک دانشجوی کوچولوی نازنین اما حالا، هم مویتان دیگر پُرپشت نیست، هم عینک می‌زنید... مگر ممکن است هنوز دانشجو باشید؟ (به طرف در می‌رود.)

تروفیمف از قرار معلوم، من دانشجوی ابدی خواهم بود.

لیوبو آندری‌یونا (برادر، سپس واریا را می‌بوسد.) خوب، بروید بخوابید... تو هم پیر شده‌ای، لئونید.

پیشچیک (از پی او راه می‌افتد) پس وقت خواب است... وای نقرسم! من امشب در خانه‌تان می‌مانم. لیوبو آندری‌یونا، عزیز من، فردا صبح... دویست و چهل روبل...

گایف این هم که فقط ساز خودش را می‌زند!

پیشچیک دویست و چهل روبل... بابت بهره به بانک رهنی...

لیوبو آندری‌یونا من پول ندارم، جانم.

پیشچیک پس می‌دهم عزیزم... مبلغ ناچیز و جزیی...

لیوبو آندری‌یونا بسیار خوب، از لئونید بگیر... (به برادرش.) تو بهش بده.

گایف عجب! مگر پشت گوشش را ببیند!

لیوبو آندری‌یونا چه می‌شود کرد، بده... احتیاج دارد... پس می‌دهد...

لیوبو آندری‌یونا تروفیمف و پیشچیک و فیرس بیرون می‌روند. روی صحنه گایف و واریا و یاشا باقی می‌مانند.

گایف خواهرم عادتِ پول بر باد دادن را هنوز از دست نداده است. (به یاشا.) برو کنار جانم، بوی مرغ می‌دهی.

یاشا (با پوزخند) شما هم لئونید آندری‌یچ، اصلاً عوض نشده‌اید.

گایف کی؟ (به واریا.) او چه گفت؟

واریا (به یاشا.) مادرت از ده آمده، از دیروز توی اتاق خدمه نشسته است... می‌خواهد ببیندت...

یاشا ولش کن! حوصله‌اش را ندارم!

واریا آه، بی‌شرم!

یاشا این که فوریت نداشت؛ می‌توانست فردا هم بیاید. (بیرون می‌رود).

واریا مادر جان همانی است که بود، اصلاً عوض نشده. من اگر آزادش می‌گذاشتم دار و ندارش را به این و آن می‌بخشید.

گایف بله...

لحظه‌ای سکوت.

وقتی برای معالجهٔ مرضی، دوای خیلی زیاد تجویز شود، معلوم می‌شود ناخوشی مریض، غیرقابل علاج است. من همه‌اش فکر می‌کنم، به مغزم فشار می‌آورم، امکاناتم خیلی زیاد است، پس در واقع هیچ امکانی ندارم. خوب است از کسی ارثی و میراثی برسد، خوب است برای آنیامان شوهر خیلی پولداری پیدا شود، خوب است راه بیفتم بروم یاروسلاول[1] سراغ عمهٔ کنتسم و آنجا بختم را بیازمایم. آخر عمه‌ام خیلی خیلی ثروتمند است.

واریا (گریه می‌کند) کاش خداوند به دادمان برسد!

گایف زار نزن. بله، عمه‌ام خیلی ثروتمند است ولی از ما خوشش نمی‌آید برای اینکه اولاً خواهرم به جای آنکه با اعیان و اشراف ازدواج کند، رفت زن یک وکیل عدلیه شد...

آنیا در آستانهٔ در ظاهر می‌شود.

زن اعیان و اشراف نشد که هیچ، رفتارش هم می‌شود گفت که تا حدودی خوب نبود. او مهربان و نازنین و خوش قلب است ولی هرچه هم بخواهیم برایش علل مخففه بتراشیم باز باید قبول کرد که عاری از عیب و نقص نیست. و این امر در کوچک‌ترین حرکت و رفتارش هم احساس می‌شود.

واریا (به نجوا) آنیا در آستانهٔ در است.

گایف چی؟

لحظه‌ای سکوت.

1. Yaroslavl

عجیب است، یک چیزی رفته توی چشم راستم... همه چیز را بد می‌بینم. روز پنجشنبه هم که در دادگاه ناحیه بودم...

آنیا وارد می‌شود.

واریا آنیا، چرا نخوابیدی؟

آنیا خوابم نمی‌آید. نمی‌توانم.

گایف کوچولوی من. (چهره ودست‌های **آنیا** را می‌بوسد.) طفل من... (اشک‌ریزان.) تو خواهرزاده‌ام نیستی، تو فرشتهٔ منی، تو همه چیز منی. باور کن، باور...

آنیا دایی جان، من حرف‌هایت را باور می‌کنم. همه دوستت دارند، احترامت می‌کنند... اما دایی جان تو باید حرف نزنی، فقط حرف نزنی. الآن دربارهٔ مادرم که خواهر خودت باشد چه می‌گفتی؟ آخر چرا آن حرف‌ها را می‌زدی؟

گایف بله، بله... (صورت خود را با دست‌های آنیا می‌پوشاند.) در واقع وحشتناک است! خدای من! خدای من، به دادم برس! امروز هم کنار گنجه... کلی حرف‌های احمقانه زدم! تازه وقتی حرفم تمام شد متوجه شدم که چقدر احمقانه بود.

واریا راستی هم دایی جان، شما باید حرف نزنید؛ برای خودتان ساکت بنشینید.

آنیا حرف که نزنید، خودتان راحت‌تر خواهید بود.

گایف خاموش می‌شوم. (دست‌های آنیا و واریا را می‌بوسد.) بله، سکوت می‌کنم و جز دربارهٔ کار، حرف دیگری نمی‌زنم. بله پنجشنبه رفته بودم دادگاه ناحیه، جمع‌مان جمع بود، از این در و آن در صحبت شد و معلومم شد که می‌شود در مقابل سفته پولی قرض کرد و بهرهٔ بانک را پرداخت کرد.

واریا کاش خدا کمک کند!

گایف سه‌شنبه باز هم می‌روم و صحبت می‌کنم. (به واریا.) زار نزن. (به آنیا.) به مادرت می‌گوییم با لوپاخین صحبت کند؛ البته او به مادرت جواب ردّ نخواهد داد... تو هم، همین که خستگی‌ات در رفت، بلند می‌شوی راه می‌افتی یاروسلاول سراغ کنتس، مادربزرگت.

به این ترتیب از سه جبهه اقدام می‌کنیم و موفق می‌شویم. من مطمئنم که بهرهٔ بانک را پرداخت می‌کنیم... (آب‌نباتی در دهان می‌گذارد.) به شرفم قسم، به هرچه که بخواهی قسم می‌خورم که این ملک حراج نخواهد شد! (با هیجان.) به سعادتم قسم! بی‌شرفم اگر بگذارم کار به حراج بکشد! با تمام وجودم قسم می‌خورم که جلو فروش ملک را بگیرم!

آنیا (آرامش خود را باز می‌یابد؛ خوشبخت است.) تو چقدر خوبی دایی جان، چقدر فهمیده! (دایی را در آغوش می‌گیرد.) حالا دیگر من خیالم راحت است! راحت! حالا دیگر من خوشبختم!

فیرس وارد می‌شود.

فیرس (با ملامت.) لئونید آندری‌یچ، از خدا بترسید! چرا نمی‌روید بخوابید؟

گایف الآن، الآن. تو برو، فیرس. باشد، لباسم را خودم، بی‌کمک تو درمی‌آورم. خوب بچه‌ها، بای ـ بای... جزئیات بماند برای فردا ولی فعلاً بروید بخوابید. (آنیا و واریا را می‌بوسد.) من جزو آدم‌های سال‌های هشتاد هستم... خیلی‌ها آن سال‌ها را تحسین نمی‌کنند، با وجود این می‌توانم ادعا کنم که.در زندگی‌ام چوب اعتقاداتم را زیاد خورده‌ام. بی‌خود نیست که رعیت‌ها دوستم دارند! آدم باید رعیت را بشناسد! آدم باید بداند که...

آنیا دایی جان، باز که شروع کردی!

واریا دایی جان، شما حرف نزنید!

فیرس (با تغیّر.) لئونید آندری‌یچ!

گایف آمدم، آمدم... شما بخوابید. زدم، دو باند وسط! (می‌رود، فیرس نیز پاکشان از پی او می‌رود.)

آنیا خیالم راحت شد. دلم نمی‌خواهد بروم یاروسلاول، از مادربزرگ خوشم نمی‌آید، با این همه خیالم راحت است. از دایی ممنونم. (می‌نشیند.)

واریا باید خوابید. من می‌روم بخوابم. اینجا در غیاب تو برخوردهای ناخوشایندی داشتیم. همان طوری که می‌دانی توی اتاق قدیمی

خدمه، فقط خدمتکارهای پیرمان زندگی می‌کنند: یفیمیوشکا[۱] و پولیا[۲] و یوستیگنی[۳] و البته کارپ[۴]. یک وقت متوجه شدم که شب‌ها یک مشت زائر رهگذر را توی اتاقشان می‌خوابانند. من هیچی نمی‌گفتم. بعد شایع کردند که گویا من دستور داده‌ام غیر از نخود غذای دیگری بهشان داده نشود. به من نسبت خسّت می‌دادند... این حرف‌ها را هم همه‌اش یوستیگنی می‌زد... با خودم گفتم، باشد. حالا که کار به اینجا کشید، نشانت می‌دهم. صدایش زدم... (خمیازه می‌کشد) آمد... بهش گفتم، آخر یوستیگنی... آخر آدم بی‌شعور... (به آنیا نگاه می‌کند) آنچکا[۵]!..

لحظه‌ای سکوت.

خواب رفت!.. (زیر بازوی آنیا را می‌گیرد) بیا روی تختت بخواب... بیا برویم!.. (او را می‌برد) عزیز من خوابید! بیا برویم...

می‌روند.

در نقطه‌ای دور از باغ، چوپانی نی می‌نوازد.

تروفیمف در حال عبور از صحنه، واریا و آنیا را می‌بیند و از رفتن باز می‌ماند.

واریا هیس... خواب است... بیا برویم عزیزم.

آنیا (آهسته؛ خواب‌آلود) خیلی خسته‌ام... همه‌اش صدای زنگولهٔ سورتمه... دایی... عزیز... هم مادر، هم دایی...

واریا بیا برویم عزیزم، بیا... (به اتاق آنیا می‌روند).

تروفیمف (با رقّت قلب) آفتاب من! بهار من!

پرده می‌افتد.

1. Yefimyouchka 2. Polia 3. Yevstigney 4. Karp

۵. Anetchka خطابی محبت‌آمیز برای آنیا. ـ م.

پردهٔ دوم

دشت است. نمازخانه‌ای قدیمی و کمی مخروبه و از دیرباز متروکه که کنار آن یک چاه آب و چندین سنگ بزرگ که از قرار معلوم زمانی سنگ قبر بودند و یک نیمکت کهنه دیده می‌شود. راهی که منتهی به ملک گایف می‌شود، به چشم می‌خورد. در یک طرف جاده، صنوبرهای بلند سیاهی می‌زنند و باغ آلبالو از همانجا شروع می‌شود. در دوردست، یک ردیف تیر تلگراف دیده می‌شود و دورتر از آن، در افق طرح مبهم شهر بزرگی که فقط در هوای صاف و آفتابی قابل رؤیت است، به چشم می‌آید. آفتاب به زودی غروب خواهد کرد. شارلوتا و یاشا و دونیاشا، روی نیمکت نشسته‌اند؛ اپیخودف کنار ترک ایستاده است و گیتار می‌نوازد؛ همگی در فکر فرو رفته‌اند. شارلوتا کلاه کهنه‌ای بر سر دارد؛ او تفنگ را از شانه برگرفته است و حلقهٔ روی بندِ آن را مرتب می‌کند.

شارلوتا (اندیشناک.) من پاسپورت[1] درست و حقیقی ندارم، نمی‌دانم چند سالم است و همه‌اش فکر می‌کنم که خیلی جوانم. وقتی دختربچهٔ کوچکی بودم، پدر و مادرم راه می‌افتادند و در بازارهای مکاره، نمایش‌های خیلی خوبی می‌دادند. من هم Salto mortale[2] و انواع شیرینکاری‌های دیگر می‌کردم. وقتی پدر جان و مادرجانم مردند، یک خانم آلمانی مرا پیش خود برد و شروع کرد به تعلیم دادن. خوب. من بزرگ شدم و رفتم معلم سرخانه شدم. اما نمی‌دانم کی هستم و اهل کجا هستم... نمی‌دانم پدر و مادرم کی هستند و آیا با هم ازدواج کرده بودند یا نه؟.. (از جیب خود خیاری درمی‌آورد و مشغول خوردن آن می‌شود.) هیچی نمی‌دانم.

۱. در روسیه و همین طور در شوروی سابق ورقهٔ هویت اشخاص، شامل مشخصاتی از قبیل شغل و ملیت و محل اقامت و وابستگی طبقاتی و غیره بود و پاسپورت نامیده می‌شد که البته برای خروج از کشور، فاقد اعتبار بود. ـ م. ۲. کله معلق زدن. (فرانسوی). ـ م.

لحظه‌ای سکوت.

دلم می‌خواهد با یکی حرف بزنم ولی کو همصحبت؟.. من هیچ کس را ندارم.

اپیخودف (گیتار می‌نوازد و می‌خواند.) «مرا چه کار با نخبگان پرهیاهو ـ مرا چه کار با دوستان و دشمنان[1]...» نواختن ماندولین راستی که دلنشین است!

دونیاشا آن را که می‌زنی گیتار است، نه ماندولین. (توی آینهٔ کوچکی نگاه می‌کند و به صورت خود پودر می‌زند.)

اپیخودف برای دیوانه‌ای که عاشق شده باشد اسم این ساز ماندولین است... (زیر لب می‌خواند.) «کاش آتشِ عشق متقابل، قلبم را گرم می‌کرد...»

یاشا زیر لب می‌خواند.

شارلوتا این آدم‌ها خیلی بد می‌خوانند... اوف! مثل شغال زوزه می‌کشند.

دونیاشا (به یاشا.) در هر حال، آنهایی که پایشان به خارجه می‌رسد آدم‌های خوشبختی هستند.

یاشا بله، البته. نمی‌توانم با نظر شما موافقت نکنم. (خمیازه می‌کشد و سیگاری روشن می‌کند.)

اپیخودف پرواضح است. در خارجه، همه چیز از سال‌های سال پیش، مرتب و روی غلطک است.

یاشا البته؛ معلوم است.

اپیخودف من آدم با فرهنگی هستم، انواع و اقسام کتاب‌های جالب را مطالعه می‌کنم ولی به هیچ وجه نمی‌توانم جهتم را بفهمم و بدانم که در واقع چه می‌خواهم... می‌خواهم زندگی کنم یا انتحار؟.. با وجود این همیشه تپانچه‌ای با خود دارم. اینهاش... (تپانچه را نشان می‌دهد.)

شارلوتا تمام کردم. حالا دیگر می‌روم. (تفنگ را روی دوش می‌اندازد) اپیخودف، تو آدم خیلی فهمیده و خیلی خطرناکی هستی؛ از قرار معلوم

۱. آغاز رمانسی به نام «سنگدل». ـ م.

زن‌ها باید کشته و مرده‌ات باشند. او ف! (راه می‌افتد.) این فهمیده‌ها همه‌شان خیلی احمقند، کسی را پیدا نمی‌کنم که بشود باهاش حرف زد... همه‌اش تنهای تنها... هیچ کس را ندارم... و معلوم هم نیست که کی هستم... چرا هستم... (بی‌شتاب بیرون می‌رود).

اپیخودف راستش را بخواهید بی‌آنکه بخواهم به مطالب دیگر اشاره کنم، دربارهٔ خودم باید بگویم که رفتار سرنوشت با من، بی‌رحمانه است ـ عین رفتار طوفان با یک کشتی کوچک. فرض کنیم که من در اشتباه باشم در این صورت چرا صبح که از خواب بیدار می‌شوم می‌بینم که مثلاً یک عنکبوت خیلی درشت روی سینه‌ام راه می‌رود... عنکبوتِ به این گندگی! (با دو دستش بزرگیِ عنکبوت را نشان می‌دهد.) یا مثلاً کاسهٔ کواس را برمی‌دارم که رفع تشنگی کنم، یک وقت می‌بینم حشرهٔ زشتی مثل سوسک، توی کواس شناور است.

لحظه‌ای سکوت.

تا حالا چیزی از بوکل[1] خوانده‌اید؟

لحظه‌ای سکوت.

آودوتیا[2] فیودورونا دلم می‌خواهد با عرض چند کلمه مزاحمتان شرم.

دونیاشا بگویید.

اپیخودف دلم می‌خواهد با شما در تنهائی حرف بزنم... (آه می‌کشد).

دونیاشا (شرمنده.) بسیار خوب... فقط پیش از آنکه شروع کنید شنل مرا... از کنار گنجه بیاورید... اینجا یک ذره خنک است...

اپیخودف اطاعت می‌کنم... می‌آورم... حالا دیگر من می‌دانم با تپانچه‌ام چه کنم... (گیتار را برمی‌دارد و در حالی که به آهستگی می‌نوازد، بیرون می‌رود).

یاشا بیست و دو تا بدبختی! بین خودمان بماند آدم احمقی است! (خمیازه می‌کشد).

۱. Henry Thomas Buckle (۱۸۲۱-۱۸۶۲) مورخ و جامعه‌شناس انگلیسی. ـ م.
۲. Avdotia = دونیاشا.

دونیاشا خدای ناکرده یک وقت ممکن است با تپانچه‌اش خودکشی کند.

لحظه‌ای سکوت.

من دچار اضطراب شده‌ام، همه‌اش دلواپس هستم. هنوز دختربچه بودم که مرا پیش ارباب‌ها فرستادند و حالا عادت یک زندگی معمولی، پاک از سرم پریده، به دست‌هایم نگاه کنید، سفید سفید است، عین دست‌های یک دوشیزه خانم. نازک نارنجی شده‌ام، بانزاکت و نجیب... از همه چیز می‌ترسم... وحشت دارم. یاشا، شما هم اگر یک وقت فریبم بدهید، نمی‌دانم به سر اعصابم چه خواهد آمد.

یاشا (او را می‌بوسد.) خوشگل من! البته هیچ دختری نباید خودش را فراموش کند، من هم خیلی بدم می‌آید وقتی رفتار دختری بد باشد.

دونیاشا من دیوانه‌وار خاطرخواه شما شده‌ام، شما تحصیل کرده هستید، بلدید دربارهٔ همه چیز بحث کنید.

لحظه‌ای سکوت.

یاشا (خمیازه می‌کشد.) بعله... به عقیدهٔ من اگر دختری یکی را دوست داشته باشد معنی‌اش این است که دختر نانجیبی است.

لحظه‌ای سکوت.

سیگار در هوای آزاد می‌چسبد... (گوش فرا می‌دهد.) یک کسی دارد به این طرف می‌آید... خانم و آقا...

دونیاشا او را با حرارت در آغوش می‌گیرد.

طوری بروید خانه که انگار رفته بودید رودخانه آبتنی کنید؛ از این راه بروید و الّا ممکن است با آنها روبرو شوید و فکر کنند که با من قرار ملاقات داشتید. از اینکه دربارهٔ من این طور فکر کنند منزجرم.

دونیاشا (آهسته سرفه می‌کند.) سرم از سیگار درد گرفت... (بیرون می‌رود.)

یاشا در کنار نمازخانه نشسته است؛ او تنهاست. لیوبو آندری‌یونا، گایف و لوپاخین وارد می‌شوند.

لوپاخین فرصتی باقی نمانده است، باید بالاخره تصمیم بگیرید. آخر مسأله خیلی ساده است. آیا حاضرید زمین را قطعه‌بندی کنید و به اجاره بدهید؟ فقط یک کلمه جواب بدهید: آره یا نه؟ فقط یک کلمه!

لیوبو آندری‌یونا کیه که اینجا سیگار نفرت‌انگیز می‌کشد... (می‌نشیند).

گایف بیا، راه‌آهن را ساختند و راحت‌مان کردند. (می‌نشیند.) سری به شهر زدیم و ناهار خوردیم... زرد و اوگل! من خوب است بروم خانه، یک دست بیلیارد بزنم...

لیوبو آندری‌یونا دیرت نمی‌شود.

لوپاخین فقط یک کلمه! (ملتمسانه.) آخر جواب بدهید!

گایف چی؟

لیوبو آندری‌یونا (به درون کیف پول خود نگاه می‌کند.) دیروز خیلی پول داشتم ولی امروز دیگر چیز زیادی نمانده است. در حالی که من به شکل احمقانه‌ای پول خرج می‌کنم، واریای بیچارهٔ من غذای همه را از سر صرفه‌جویی منحصر به شیربرنج کرده است، به خدمهٔ پیر هم از آشپزخانه چیزی غیر از نخود آب‌پز نمی‌دهد... (کیف پول از دستش می‌افتد و سکه‌های طلا روی زمین پخش می‌شود.) پول‌هام ریخت... (ناراحت و متأسف است).

یاشا اجازه بفرمایید الساعه جمعشان می‌کنم. (سکه‌ها را از زمین جمع می‌کند.)

لیوبو آندری‌یونا لطفاً یاشا. و چرا می‌بایست می‌رفتم شهر... آن رستوران آشغالی‌تان با آن ارکسترش... رومیزی‌هایش بوی صابون می‌داد... آخر آدم چرا باید آن همه مشروب بخورد؟ چرا آن همه غذا بخورد؟ چرا این همه حرف بزند؟ امروز توی رستوران، خیلی زیاد و نابجا حرف می‌زدی. همه‌اش از سال‌های هفتاد و از منحط‌ها... و با کی؟ آخر آدم با پیشخدمت‌ها از دورهٔ انحطاط حرف می‌زند!

لوپاخین بله.

گایف (دستش را به علامت نومیدی تکان می‌دهد.) پرواضح است که من اصلاح‌ناپذیرم... (با تغیر به یاشا.) چه خبرت است، همین طور جلو چشمم می‌گردی...

یاشا (می‌خندد.) من هر وقت صدای شما را می‌شنوم نمی‌توانم جلو خنده‌ام را بگیرم...

گایف (به خواهر.) یا او، یا من...

لیوبو آندری‌یونا از اینجا بروید، یاشا، ما را تنها بگذارید...

یاشا (کیف پول را به لیوبو آندری‌یونا می‌دهد.) الآن می‌روم. (به زحمت جلو خندهٔ خود را می‌گیرد.) همین الآن... (بیرون می‌رود.)

لوپاخین ملک شما را دریگانف[1] خرپول می‌خواهد بخرد. می‌گویند در نظر دارد شخصاً در جلسهٔ حراج حضور پیدا کند.

لیوبو آندری‌یونا شما از کجا می‌دانید؟

لوپاخین در شهر شنیدم.

گایف عمه جان یاروسلاولی قول داده است پولی بفرستد ولی چه وقت می‌فرستد و چقدر معلوم نیست...

لوپاخین مگر چقدر می‌فرستد؟ صدهزار؟ دویست هزار؟

لیوبو آندری‌یونا اختیار دارید!.. خیلی که هنر کند، ده پانزده هزار...

لوپاخین ببخشید بنده به عمرم با آدم‌های سبکسر و عجیب و بی‌دست و پا و بی‌تجربه‌ای چون شما، روبرو نشده بودم. به زبان روسی به شما گفته می‌شود که دارند ملک‌تان را می‌فروشند ولی شما انگار حالیتان نیست.

لیوبو آندری‌یونا آخر از دست ما چه کاری ساخته است؟ شما یادمان بدهید.

لوپاخین من که هر روز یادتان می‌دهم و هر روز یک حرف را برایتان تکرار می‌کنم. باید باغ آلبالو و زمین‌هایتان را هرچه زودتر برای ساختن ویلاهای ییلاقی اجاره داد وگرنه چوب حراج معطل نمی‌کند! آخر چرا نمی‌خواهید بفهمید؟ اگر برای قطعه‌بندی و اجارهٔ زمین‌هال تصمیم قطعی بگیرید هرچه پول بخواهید می‌توانید به دست بیاورید. به این ترتیب نجات پیدا می‌کنید.

1. Deriganov

لیوبو آندری‌یونا ییلاق و ییلاق‌نشین‌ها! ببخشید، ولی خیلی مبتذل است.

گایف با تو کاملاً موافقم.

لوپاخین از دست شما نزدیک است زار بزنم یا جیغ بکشم یا غش کنم، دیگر طاقت ندارم! کلافه‌ام کرده‌اید! (به گایف.) شما خاله‌زنک تشریف دارید!

گایف چی؟

لوپاخین خاله‌زنک! (می‌خواهد برود.)

لیوبو آندری‌یونا (هراسان.) نه، نروید، بمانید جان من. خواهش می‌کنم. شاید با هم یک فکری بکنیم!

لوپاخین این که فکر کردن ندارد!

لیوبو آندری‌یونا نروید، خواهش می‌کنم. آخر با شما خوش‌تر می‌گذرد...

لحظه‌ای سکوت.

من همه‌اش منتظر وقوع چیزی هستم، مثلاً منتظر آنکه خانه روی سرمان خراب شود.

گایف (سخت اندیشناک.) دوبلت و اوگل... زدم به وسط...

لیوبو آندری‌یونا بار گناهان‌مان سنگین است...

لوپاخین شما گناهتان کجا بود؟..

گایف (آب‌نباتی در دهان می‌گذارد.) می‌گویند که من تمام دارایی‌ام را صرف خرید آب‌نبات کرده‌ام... (می‌خندد.)

لیوبو آندری‌یونا وای از گناهان من!.. مثل دیوانه‌ها، بی‌آنکه بتوانم جلو خودم را بگیرم پول بر باد می‌دادم. بعدش هم زن مردی شدم که هیچ کاری غیر از قرض کردن بلد نبود. شوهرم از بس شامپانی خورد مرد ـ او خیلی زیاد می‌خورد ـ و از بختِ بد، خاطرخواه مرد دیگری شدم و با او روی هم ریختم و درست در همین موقع اولین ضربه مجازات گناهم را خوردم؛ پسر کوچکم توی همین رودخانه غرق شد و من رفتم خارجه... برای همیشه رفتم تا این رودخانه را دیگر هرگز نبینم... چشم‌هایم را بستم و بی‌آنکه به چیزی فکر کنم فرار کردم... او هم دنبال من آمد... خشونتبار و بی‌رحمانه... نزدیک مانتون ویلایی خریدم زیرا او همان جا

ناخوش شده بود؛ سه سال تمام نه روز داشتم، نه شب؛ آن مرد مریض زجر کشم کرد، روحم خشک و پژمرده شد. پارسال هم که ویلا را برای باز پرداخت بدهی‌هایم فروختند، رفتم پاریس و آنجا بود که مردکه حسابی لختم کرد، بعد مرا ول کردو با زن دیگری روی هم ریخت؛ می‌خواستم سم بخورم و خودکشی کنم... چقدر احمقانه و چقدر شرم‌آور!.. و یکهو هوای روسیه، هوای وطنم و هوای دیدن دخترکم به سرم زد... (اشک‌هایش را خشک می‌کند.) خداوندا، گناهان مرا ببخش! به من رحم کن! بیش از این مجازاتم نکن! (تلگرامی از جیب درمی‌آورد...) امروز صبح از پاریس رسیده... از من عذرخواهی می‌کند و اجازه می‌خواهد برگردد پیش من... (تلگرام را پاره می‌کند.) انگار از یک جایی صدای موسیقی می‌آید. (گوش می‌دهد.)

گایف این دستهٔ معروف یهودی‌های خودمان است. یادت می‌آید؟ چهار تا ویلن و یک فلوت و یک کنترباس.

لیوبو آندری‌یونا هنوز هم هستند؟ خوب است یک وقتی مهمانی کوچولوئی بدهیم و آنها را هم صدا کنیم.

لوپاخین (گوش می‌دهد.) من که چیزی نمی‌شنوم... (زیر لب زمزمه می‌کند.) «و به خاطر پول روس‌ها، آلمانی می‌ره فرانسوی می‌شه» (می‌خندد.) دیروز در تئاتر، نمایش خیلی مضحکی دیدم.

لیوبو آندری‌یونا حتماً هم مضحک نبود. شما به جای تماشای نمایش خوب است بیش‌تر از اینها خودتان را تماشا کنید. زندگی‌های‌تان چقدر بی‌مضمون است! و چقدر حرف‌های بی‌خود و بی‌معنی می‌زنید!

لوپاخین حق با شماست. باید صاف و پوست‌کنده گفت که زندگی احمقانه‌ای داریم...

لحظه‌ای سکوت.

پدر جانم دهاتی ابلهی بود، هیچی سرش نمی‌شد، چیزی یادم نمی‌داد فقط وقتی مست می‌کرد، به جان من می‌افتاد، آن هم با چوب. در واقع خود من هم، مثل او ابله و کله‌پوک هستم. هیچ

وقت سعی نکردم چیزی یاد بگیرم، دست خطّم افتضاح است، طوری می‌نویسم که از روی مردم خجالت می‌کشم؛ عین خوکم.

لیوبو آندری‌یونا دوست عزیز، شما باید زن بگیرید.

لوپاخین بله... حق با شماست.

لیوبو آندری‌یونا واریای ما را بگیرید. دختر خوبی است.

لوپاخین بله.

لیوبو آندری‌یونا دختر ساده‌ای است، از صبح تا شب کار می‌کند و مهم‌تر از همه... شما را دوست می‌دارد. مثل اینکه شما هم مدت‌هاست از او خوشتان می‌آید.

لوپاخین خوب، من حرفی ندارم... او دختر خوبی است...

لحظه‌ای سکوت.

گایف به من در بانک، شغلی پیشنهاد شده است. سالی شش هزار روبل... شنیدی؟

لیوبو آندری‌یونا تو و کار! بنشین برای خودت...

فیرس وارد می‌شود؛ پالتویی آورده است.

فیرس (به گایف.) بفرمائید پالتوتان را بپوشید، هوای اینجا خنک است.

گایف (پالتو را می‌پوشد.) ذله‌ام کرده‌ای، برادر.

فیرس خوبه، خوبه... صبح بی‌آنکه به من بگوئید، از خانه بیرون رفتید. (براندازش می‌کند).

لیوبو آندری‌یونا فیرس، چقدر پیر شده‌ای!

فیرس چی فرمودید؟

لوپاخین می‌گویند تو خیلی پیر شده‌ای!

فیرس خیلی عمر کرده‌ام. وقتی پدرتان هنوز به دنیا نیامده بود، قرار بود برام زن بگیرند... (می‌خندند.) سالی هم که قانون آزادی دهقان‌ها اعلام شد من دیگر پیشخدمت مخصوص شده بودم. آن موقع رضایت ندادم آزاد شوم و پیش ارباب ماندم...

لحظه‌ای سکوت.

و یادم می‌آید که همه خوشحال بودند ولی خودشان هم نمی‌دانستند از چه چیزی خوشحال‌اند.

لوپاخین قدیم‌ها خیلی خوب بود. لااقل می‌شد شلاق زد.

فیرس (نشنیده است.) البته. آن موقع ارباب‌ها پیش رعیت‌ها بودند، رعیت‌ها هم پیش ارباب‌ها ولی حالا رعیت و ارباب از هم جدا هستند. آدم اصلاً سر درنمی‌آورد.

گایف یک دقیقه حرف نزن، فیرس. فردا باید بروم شهر؛ قول داده‌اند مرا با ژنرالی آشنا کنند که در مقابل سفته، پول قرض می‌دهد.

لوپاخین چشمم آب نمی‌خورد بتوانید کاری بکنید. خیالتان راحت باشد که نزول را هم نمی‌توانید بپردازید.

لیوبو آندری‌یونا خیالبافی می‌کند. هیچ ژنرالی در کار نیست.

تروفیمف، آنیا و واریا وارد می‌شوند.

گایف این هم بچه‌هامان.

آنیا مادر اینجا نشسته است.

لیوبو آندری‌یونا (نوازشگرانه.) بیا، بیایید عزیزانم... (آنیا و واریا را در آغوش می‌گیرد.) کاش می‌دانستید که چقدر هر دوتان را دوست می‌دارم. بیائید، کنارم این طوری بنشینید.

همگی می‌نشینند.

لوپاخین دانشجوی ابدی‌مان مدام دور و بر دوشیزه‌ها می‌پلکد.

تروفیمف به شما ربطی ندارد.

لوپاخین نزدیک است پنجاه سالش بشود ولی هنوز هم دانشجوست.

تروفیمف دست از شوخی‌های احمقانه‌تان بردارید.

لوپاخین چرا از کوره در می‌روی، آدم عجیب و غریب؟

تروفیمف سر به سرم نگذار.

لوپاخین (می‌خندد.) اجازه بفرمائید بپرسم که نظر شما دربارهٔ بنده چیست؟

تروفیمف یرمولای آلکسی‌یویچ نظر من دربارهٔ شما این است: شما مرد متمولی هستید، به زودی هم میلیونر می‌شوید و همان طوری که در مفهوم تحول، وجود جانور درنده‌ای که سر راهش همه

چیز را می‌درد و می‌خورد لازم است، وجود تو هم ضرورت دارد.

همگی می‌خندند

واریا پتیا، خوب است برایمان از سیارات حرف بزنید.

لیوبو آندری‌یونا نه، بیایید دنبال صحبت‌های دیروزمان را بگیریم.

تروفیمف کدام صحبت؟

گایف صحبت آدم‌های مغرور.

تروفیمف دیروز ما خیلی حرف زدیم ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم. در وجود انسان مغرور، مطابق درک شما یک چیز اسرارآمیزی هست[1]. شاید هم از نقطه‌نظر خودتان، حق با شما باشد اما اگر بخواهیم رک و پوست‌کنده و بی‌شیله پیله داوری کنیم باید بپرسیم: آخر چه غروری؟ وقتی ساختمان بدن انسان اینقدر سست و ضعیف باشد و وقتی اکثریت قریب به اتفاق بشر، خشن و بی‌شعور و سخت بدبخت باشد آیا غرور باز هم ممکن است مفهوم پیدا کند؟ باید خودپسندی را کنار گذاشت و فقط کار کرد.

گایف چه فایده دارد؟ بالاخره که آدم می‌میرد.

تروفیمف کسی چه می‌داند؟ و تازه «می‌میرد» یعنی چه؟ شاید آدمیزاد صد تا حس داشته باشد و با مرگ او فقط پنج تا حسی که ما می‌شناسیم می‌میرند و بقیه نود و پنج تا حس دیگر زنده می‌مانند.

لیوبو آندری‌یونا پتیا، شما چقدر فهمیده هستید!

لوپاخین (به مسخره.) خیلی زیاد!

تروفیمف بشریت رو به جلو می‌رود و نیروهای خود را به کمال می‌رساند. آنچه امروز برای او دست نایافتنی است یک روزی قابل وصول و قابل درک خواهد شد اما باید کار کرد و به آنهایی که در جست و جوی حقیقت‌اند، با تمام قوا کمک کرد. امروز در روسیه فقط

۱. عکس‌العمل مناقشه‌ای به مونولوگ ساتین در نمایشنامهٔ «در اعماق» اثر گورکی. ــ م.

عدهٔ قلیلی کار می‌کنند. اکثریت عظیم روشنفکرانی که من می‌شناسم در جست و جوی چیزی نیستند و هیچ کاری انجام نمی‌دهند و در حال حاضر به درد کاری هم نخواهند خورد. آنها خودشان را روشنفکر می‌دانند ولی خدمتکارها را «تو» خطاب می‌کنند، با دهقان‌ها طوری رفتار می‌کنند که با حیوان‌ها، همه‌شان بد تحصیل کرده‌اند، به طور جدی مطالعه نمی‌کنند، اصلاً کاری انجام نمی‌دهند، دربارهٔ علوم فقط پرحرفی می‌کنند، از هنر هم کم سر درمی‌آورند. همه‌شان خودشان را می‌گیرند، قیافه‌شان جدی است، همه‌شان فقط گنده‌گوئی و فلسفه‌بافی می‌کنند. حال آنکه در همان موقع و در برابر چشم‌های آنها، غذایی که گیر کارگرها می‌آید افتضاح است، در جاهای نامناسب سر بر زمین می‌گذارند، سی چهل نفرشان توی یک اتاق می‌خوابند، توی ساس و تعفن و گند و رطوبت و ناپاکی اخلاقی می‌لولند... و پرواضح است که تمام‌حرف‌های قشنگ‌مان به خاطر آن است که به سر خودمان و دیگران شیره بمالیم. کو آن کتابخانه‌ها و شیرخوارگاه‌هایی که درباره‌شان این همه حرف زده می‌شود؟ آنها فقط در رمان‌ها وجود دارند ولی در عمل از این چیزها خبری نیست، آنچه که وجود دارد فقط کثافت و رذالت و وحشیگری است... من از دک و پوزه‌های خیلی جدی می‌ترسم، ازشان منزجرم؛ از حرف‌های جدی هم می‌ترسم. پس چه بهتر که سکوت کنیم!

لوپاخین می‌دانید، من صبح‌ها پیش از ساعت پنج از خواب بیدار می‌شوم و تا شب کار می‌کنم، خوب، همیشه پول خودم و دیگران در اختیارم است و من می‌بینم که مردم از چه قماشی‌اند. اگر بخواهید پی ببرید که تعداد آدم‌های نجیب و شریف چقدر کم است فقط کافی است که یک کاری شروع کنید. گاهی اوقات که خواب به چشمم نمی‌آید، با خودم می‌گویم: «خداوندا، تو به ما جنگل‌های عظیم و دشت‌های بیکران و افق‌های بیکران بخشیده‌ای و ما که در میان این همه عظمت زندگی می‌کنیم، در حقیقت باید غول‌هایی باشیم...

لیوبو آندری‌یونا شما به غول‌ها احتیاج پیدا کرده‌اید... آنها فقط در قصه‌ها خوبند وگرنه در واقعیت آدم را به وحشت می‌اندازند.

در عمق صحنه اپیخودف می‌گذرد و گیتار می‌نوازد.

(اندیشناک.) اپیخودف دارد می‌رود...

آنیا (اندیشناک.) اپیخودف دارد می‌رود...

تروفیمف بله.

گایف (با صدایی پست، انگار خطابه می‌خواند.) ای طبیعت شگفت‌انگیز که با پرتو ابدی‌ات می‌درخشی و زیبا و خونسرد و بی‌اعتنا می‌نمایی، ای که تو را مادر می‌نامیم و اختیار مرگ و زندگی را در دست داری، تو حیات می‌بخشی و نابود می‌کنی...

واریا (ملتمسانه.) دایی جان!

آنیا باز که شروع کردی، دایی!

تروفیمف شما خوب است دوبلت به وسط کنید.

گایف حرف نمی‌زنم، نمی‌زنم.

همگی نشسته‌اند و در فکرند. سکوت. فقط غرولند آهستهٔ فیرس شنیده می‌شود. ناگهان از دوردست صدایی به گوش می‌آید؛ صدایی است حزن‌انگیز و به تدریج فرو میرنده و شبیه به پاره شدن سیم یک ساز که در آسمان طنین‌انداز شده باشد.

لیوبو آندری‌یونا این چی بود؟

لوپاخین نمی‌دانم. در یکی از معدن‌های دور، طناب یک دلو پاره شده. ولی باید خیلی دور باشد.

گایف شاید هم صدای یک پرنده باشد... مثلاً یک حواصیل.

تروفیمف یا یک جغد...

لیوبو آندری‌یونا (می‌لرزد.) نمی‌دانم چرا ناراحتم...

لحظه‌ای سکوت.

فیرس پیش از آن بدبختی هم همین طور بود: هم جغد ناله می‌کرد، هم سماور یکبند سوت می‌کشید.

گایف پیش از کدام بدبختی؟

فیرس پیش از آزادی دهقان‌ها.

لحظه‌ای سکوت.

لیوبو آندری‌یونا می‌دانید دوستان، هوا دارد تاریک می‌شود، بیایید برویم. (به آنیا.) توی چشم‌هایت اشک جمع شده... چه‌ات است دختر کوچولویم؟ (او را در آغوش می‌کشد.)

آنیا چیزیم نیست مادر. هیچی‌ام نیست.

تروفیمف یک کسی دارد به این طرف می‌آید...

یک رهگذر ناآشنا که کلاهی نیمدار سفید به سر و پالتو بر تن دارد و کمی مست است، ظاهر می‌شود.

رهگذر اجازه بفرمائید از شما سؤال کنم که اجازه هست از اینجا مستقیماً به ایستگاه راه‌آهن بروم؟

گایف بله، می‌توانید. از همین راه بروید.

رهگذر با تمام وجودم سپاسگزارم. (سرفه‌ای می‌کند.) هوا عالی است... (دکلمه می‌کند.) «ای برادر، برادر رنج کشیدهٔ من[1]، به ولگا درآ، که نالهٔ[2]...» (به واریا.) مادموازل، به این روس گرسنه سی چهل کوپک پول سیاه صدقه بدهید...

واریا وحشت می‌کند و جیغ می‌کشد.

لوپاخین (با تندی.) بالاخره، هر شناعتی نزاکت خودش را دارد!

لیوبو آندری‌یونا (با عجله.) بگیرید... بیایید بگیرید... (توی کیفش عقب پول می‌گردد.) سکهٔ نقره ندارم... مهم نیست، این سکهٔ طلا را بگیرید...

رهگذر با نهایت احترام از شما تشکر می‌کنم! (بیرون می‌رود.)

همگی می‌خندند.

واریا (وحشت‌زده.) من می‌روم... من می‌روم... آخ مادر، اهل خانه چیزی ندارند بخورند و شما بهش سکهٔ طلا می‌دهید.

لیوبو آندری‌یونا نمی‌دانم از دست منِ بی‌شعور به کی پناه ببرم! وقتی برویم خانه، هرچه دارم می‌دهم دست تو... یرمولای آلکسی‌یچ، باز هم به

۱. آغاز غلط قطعه شعری از نادسون (۱۸۶۲-۱۸۸۷) شاعر روسی. ـ م.
۲. مصراعی از یک قطعه شعر نکراسف. ـ م.

من قرض بدهید!..

لوپاخین اطاعت می‌کنم.

لیوبو آندری‌یونا آقایان بیائید برویم، دیروقت است. راستی واریا، اینجا، در غیاب تو، ما عقدت کردیم. تبریک می‌گویم.

واریا (اشک‌ریزان.) مادر، این کار شوخی‌بردار نیست.

لوپاخین اُخملیا[1] پس برو به دیر و ترک دنیا کن...

گایف دست‌هایم می‌لرزد؛ مدت‌هاست بیلیارد بازی نکرده‌ام.

لوپاخین اُخملیا، ای پری دریایی، در دعاهایت مرا هم یاد کن!

لیوبو آندری‌یونا بیایید برویم آقایان؛ موقع شام است.

واریا مردک مرا ترساند. قلبم همین جور تاپ ـ تاپ می‌زند.

لوپاخین خانم‌ها و آقایان یادآوری می‌کنم که در بیست و دوم ماه اوت باغ آلبالو فروخته خواهد شد. به این مسأله فکر کنید!.. فکر کنید!..

همه، جز تروفیمف و آنیا بیرون می‌روند.

آنیا (خندان.) خدا به آن رهگذر عمر بدهد که واریا را ترساند؛ و حالا ما تنهاییم.

تروفیمف واریا می‌ترسد که ما عاشق همدیگر شویم، از صبح تا شب تنهای‌مان نمی‌گذارد. او با آن عقل ناقصش نمی‌تواند بفهمد که ما والاتر از عشق قرار داریم. هدف و مفهوم زندگی ما آن است که از هرچه ناچیز و واهی است و از هرچه که مُخل آزادی و خوشبختی‌مان می‌شود، دوری کنیم. به پیش! ما به گونه‌ای توقف‌ناپذیر به سوی ستارهٔ درخشانی که آنجا، در دوردست، می‌تابد، پیش می‌رویم! به پیش! عقب نمانید، دوستان!

آنیا (دست‌ها را بهم می‌زند.) شما چقدر خوب حرف می‌زنید!

لحظه‌ای سکوت.

امروز، اینجا شگفت‌انگیز است!

تروفیمف بله، هوا فوق‌العاده است.

آنیا پتیا، چه به سر من آورده‌اید، چرا باغ آلبالو رامثل قدیم‌ها دوست

---

۱. اُفلیا (Ophelia) را به نحو تمسخرآمیزی اُخملیا ادا می‌کند. ـ م.

نمی‌دارم؟ آن وقت‌ها برایم خیلی عزیز بود به نظرم می‌آمد در دنیا جایی بهتر از باغ ما پیدا نمی‌شود.

تروفیمف سراسر روسیه باغ ماست. روسیه، عظیم و زیباست و جاهای شگفت‌انگیز فراوانی دارد.

لحظه‌ای سکوت.

تصورش را بکنید، آنیا: جدّ و پدرجد و کلیه اجدادتان مالک دهقان‌ها بودند ـ مالک نفوس زنده. مگر از هر آلبالوی این باغ، از هر برگ و از هر تنهٔ درختی موجودات انسانی نگاهتان نمی‌کنند؟ مگر صدایشان رانمی‌شنوید؟.. آخر مالکیت نفوس زنده، ماهیت همه‌مان را، از ما گرفته تا پیشینیان‌مان، طوری تغییر داده است که شما و مادرتان و دایی‌تان متوجه نیستید که تا خرخره بدهکارید و به حساب دیگران زندگی می‌کنید، به حساب آنهایی که حداکثر تا دهلیز خانه‌تان راهشان می‌دهید... ما دست کم دویست سال عقب افتاده‌ایم، هنوز هیچی نداریم، با گذشته‌ها رابطهٔ معینی نداریم، فقط فلسفه‌بافی می‌کنیم، از دست دلتنگی می‌نالیم یا ودکا می‌خوریم. آخر پرواضح است که اگر بخواهیم در حال زندگی کنیم باید پیش از هر کاری گناهان گذشته‌مان را بشوییم و بگذاریمش کنار؛ اما جبران مافات فقط با رنج، فقط با کار و زحمتِ سخت و بی‌وقفه امکان‌پذیر می‌شود. آنیا، خوب است این مطلب را بفهمید.

آنیا خانه‌ای که ما در آن سکونت داریم، خیلی وقت است که دیگر مال ما نیست؛ من از این خانه خواهم رفت، به شما قول می‌دهم.

تروفیمف کلیدهایی را که از ملک دارید بندازید توی چاه آب و از اینجا بروید. بروید و مثل باد آزاد شوید.

آنیا (با هیجان.) چقدر خوب گفتید!

تروفیمف به من اعتماد کنید، آنیا، اعتماد! من هنوز سی سالم نشده، جوانم، هنوز دانشجو هستم اما چه‌ها که نکشیده‌ام! تا زمستان از راه می‌رسد، گرسنگی و ناخوشی و اضطراب و فقر هم به سراغم می‌آید و مرا به روز گداها می‌اندازد؛ به حکم تقدیر همه‌اش

آواره بودم و از هر جایی که فکرش را بکنید سر در آورده‌ام! با وجود این روحم همیشه در تمام لحظه‌های روز و شب سرشار از پیش احساس‌های غیرقابل توصیف بود. آنیا، من خوشبختی را پیش‌بینی می‌کنم، حالا دیگر می‌بینمش...

آنیا (متفکر.) ماه دارد طلوع می‌کند.

صدای گیتار اپیخودف که همان ترانهٔ غمانگیز را می‌نوازد شنیده می‌شود. ماه بالا می‌آید. یک جایی نزدیک صنوبرها واریا دنبال آنیا می‌گردد و صدا می‌زند: «آنیا! کجایی؟»

تروفیمف بله، ماه بالا آمده است.

لحظه‌ای سکوت.

خوشبختی اینجاست، نگاهش کن، دارد می‌آید، مدام نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، من دیگر صدای پایش را می‌شنوم. و اگر ما آن را نبینیم و به جایش نیاوریم، چه باک! دیگران می‌بینندش!

صدای واریا: «آنیا! کجایی؟»

باز هم که واریا! (با تغیّر.) نفرت‌آور است!

آنیا خوب؟ بیائید برویم کنار رودخانه. آنجا خوب است.

تروفیمف باشد، برویم.

می‌روند.

صدای واریا همچنان شنیده می‌شود: «آنیا! کجایی؟»

پرده می‌افتد.

پردهٔ سوم

صحنه اتاق پذیرائی که به وسیلهٔ یک نیم‌طاقی از سالن جدا می‌شود. از پیش اتاقی صدای نواختن همان ارکستر یهودی‌ها که در پردهٔ دوم از آنها صحبت شده بود، شنیده می‌شود. شب است. در سالن مشغول رقصیدن grand-rond [1] هستند. صدای پیشچیک شنیده می‌شود که می‌گوید: «Promenade à une paire! [2]». زوج اول: پیشچیک و شارلوتا، و زوج دوم: تروفیمف و لیوبو آندری‌یونا و زوج سوم: آنیا و کارمند پستخانه، و زوج چهارم: واریا و رئیس ایستگاه راه‌آهن، و زوج‌های دیگر، رقص‌کنان وارد اتاق پذیرایی می‌شوند. واریا آهسته گریه می‌کند و در حال رقص، اشکش را خشک می‌کند. در آخرین جفت، دونیاشا دیده می‌شود. همگی در اتاق پذیرائی می‌رقصند. پیشچیک فریاد می‌زند:

«Grand-rond, balancez!»,«Les cavaliers à genoux et remerciez vos dames [3]»

فیرس فراک پوشیده و توی سینی آب معدنی گازدار می‌گرداند. پیشچیک و تروفیموف وارد اتاق پذیرائی می‌شوند.

پیشچیک من آدم پرخونی هستم و تا حالا دو دفعه دچار حملهٔ قلبی شده‌ام و برای همین، رقصیدن برایم مشکل است اما به قول معروف: خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو، اگر هم پارس نکنم لااقل دم تکان می‌دهم. ولی سلامت مزاجم به سلامت یک اسب می‌ماند. ابوی مرحومم که مرد شوخی بود ـ خدا بیامرزدش ـ دربارهٔ اصل و نسب ما می‌گفت که گویا تبار قدیمی سیمیونف ـ

۱. دور بزرگ (رقص) ـ فرانسوی. ـ م.
۲. «گردش جفت جفت!» اصطلاحی برای شروع رقص. (فرانسوی). ـ م.
۳. «دور بزرگ، تعادل را حفظ کنید!» و «مردها زانو بزنند و از خانم‌ها (ی پای رقص خود) تشکر کنند!» (فرانسوی) از اصطلاحات رقص در قدیم که در روسیه هم به زبان فرانسوی متداول بود. ـ م.

پیشچیک، از همان اسبی منشأ می‌گیرد که کالیگولا[1] سناتورش کرده بود... (می‌نشیند.) ولی بدبختی اینجاست که پول ندارم! سگ گرسنه فقط به گوشت اعتقاد دارد... (خرویف می‌کند و در دم بیدار می‌شود.) من هم همین طور... غیر از پول فکر و ذکری...

تروفیمف در واقع هم، در اندام و حرکات‌تان یک چیزی از اسب هست.

پیشچیک چه اشکالی دارد... اسب حیوان خوبی است... می‌شود به پول نزدیکش کرد...

از اتاق پذیرائی صدای بازی بیلیارد شنیده می‌شود. توی سالن، زیر نیم‌طاقی، واریا ظاهر می‌گردد.

تروفیمف (سر به سر می‌گذارد.) مادام لوپاخینا! مادام لوپاخینا!..

واریا (با تغیر.) ارباب پشم و پیله ریخته!..

تروفیمف بله، من افتخار می‌کنم که پشم و پیله‌ام ریخته!..

واریا (غرق در افکار تلخ.) نوازنده‌ها را دعوت می‌کنند ولی هیچ فکر نمی‌کنند که پولی نداریم بهشان بدهیم. (می‌رود.)

تروفیمف (به پیشچیک.) اگر این نیرویی را که در طول عمرتان صرف به دست آوردن پول کرده‌اید تا ربح قرض‌هایتان را بپردازید صرف کار دیگری می‌کردید، لابد بالاخره می‌توانستید زمین و زمان را زیر و رو کنید.

پیشچیک نیچه... فیلسوف... بزرگ‌ترین، معروف‌ترین... آدم خیلی فهمیده، در کتاب‌هایش می‌نویسد که گویا انسان حق دارد اسکناس تقلبی درست کند.

تروفیمف ولی شما چیزی از نیچه خوانده‌اید؟

پیشچیک خوب... این حرف را داشنکا به من گفت. من هم حالا در وضعی هستم که اگر از دستم بربیاید حاضرم اسکناس قلب چاپ کنم... پس فردا باید سیصد و ده روبل پول بدهم... صد و سی تا را جور کرده‌ام... (با نگرانی به جیب‌هایش دست می‌زند.) پولم نیست! پولم را گم کردم! (گریه‌کنان.) پولم کو؟ (با خوشحالی.) اینجاست، زیر آستر... خیس عرق شدم...

۱. نام سومین امپراطور روم. او مردی بود بسیار ظالم و سنگدل. ـ م.

لیوبو آندری‌یونا و شارلوتا ایوانونا وارد می‌شوند.

لیوبو آندری‌یونا (زیر لب آهنگ رقص لزگی زمزمه می‌کند.) چرا لئونید اینقدر دیر کرده؟ در شهر چه می‌کند؟ (به دونیاشا.) دونیاشا، به نوازنده‌ها چای تعارف کنید...

تروفیمف به احتمال زیاد حراج هنوز شروع نشده.

لیوبو آندری‌یونا هم نوازنده‌ها بی‌موقع آمده‌اند، هم مجلس رقص را بی‌موقع راه انداخته‌ایم... ولی مهم نیست... (می‌نشیند و زیر لب آرام آرام زمزمه می‌کند.)

شارلوتا (یک دسته ورق به پیشچیک می‌دهد.) این دسته ورق را بردارید و هر ورقی که دلتان می‌خواهد، در نظر بگیرید.

پیشچیک خوب، در نظر گرفتم.

شارلوتا حالا ورق‌ها را بُر بزنید. بسیار خوب. آقای پیشچیک عزیز حالا ورق‌ها را به من پس بدهید. Ein, zwei, drei![1] حالا جیب بغلتان را بگردید، ورق آنجاست...

پیشچیک (ورق را از جیب بغل خود در می‌آورد.) هشت پیک! کاملاً درست است! (با حیرت.) عجب!

شارلوتا (دسته ورق را روی کف دست خود دارد به تروفیمف.) بگویید چه ورقی روست؟

تروفیمف این که کاری ندارد... بی‌بی پیک!

شارلوتا خوشش است! (به پیشچیک.) حالا شما بگوئید!

پیشچیک آس دل.

شارلوتا خوشش است!.. (به کف دست خود می‌زند و دسته ورق ناپدید می‌شود.) امروز چه هوای خوبی است!

صدای زنانهٔ اسرارآمیزی انگار از زیر کف اتاق می‌گوید: «بله، خانم محترم، هوا عالی است».

شما موجود رؤیاهای من هستید...

همان صدا: «خانم محترم، من هم شما را خیلی می‌پسندم».

۱. یک، دو، سه! (آلمانی). ـ م.

رئیس ایستگاه (دست می‌زند.) براوو، خانمی که از توی شکمش حرف می‌زند!

پیشچیک (با تعجب.) تصورش را بکنید! شارلوتای ایوانونای بسیار زیبا... من اصلاً عاشقشم...

شارلوتا عاشقید؟ (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) مگر شما می‌توانید عاشق بشوید؟ Guter Mensch, aber schlechter Musikant.[1]

تروفیمف (به شانهٔ پیشچیک می‌زند.) حقا که اسب هستید...

شارلوتا خواهش می‌کنم توجه کنید، یک چشم‌بندی دیگر. (پتوی سبک چهارخانه‌ای از روی یک صندلی برمی‌دارد.) این پتوی خیلی خوب را میل دارم بفروشم... (آن را تکان می‌دهد.) کسی علاقه‌مند است آن را بخرد؟

پیشچیک (حیرت‌زده.) فکرش را بکنید!

شارلوتا Ein, zwei, drei! (پتو را که مثل یک پرده گرفته بود، به سرعت بالا می‌گیرد.)

آنیا پشت پتو ایستاده است؛ کُرنش می‌کند، به طرف مادرش می‌رود، او را در آغوش می‌گیرد، سپس در میان تحسین عمومی، به سالن باز می‌گردد.

لیوبو آندری‌یونا (ابراز احساسات می‌کند.) براوو! براوو!

شارلوتا یک چشمهٔ دیگر! Ein, zwei, drei!

پتو را بالا می‌گیرد؛ این بار واریا پشت آن ایستاده است و کُرنش می‌کند.

پیشچیک (با تعجب.) عجب! فکرش را بکنید!

شارلوتا تمام شد! (پتو را روی پیشچیک می‌اندازد، کُرنش می‌کند و به سالن می‌دود.)

پیشچیک (شتابان از پی او می‌دود.) حرامزاده... عجب حرامزاده‌ای!..

لیوبو آندری‌یونا لئونید هنوز پیدایش نیست. نمی‌فهمم این همه وقت توی شهر چه می‌کند! اعم از اینکه ملک فروخته شده یا حراج انجام نشده باشد، حتماً همه چیز تمام شده است، پس چرا این همه در انتظار و نگرانی نگه‌مان می‌دارد؟

واریا (سعی می‌کند او را آرام کند.) من اطمینان دارم که ملک را خود دایی جان خریده است.

تروفیمف (با تمسخر.) البته!

۱. آدم خوب ولی نوازندهٔ بد. (آلمانی). ـ م.

واریا مادربزرگ برای دایی وکالت‌نامه فرستاده است که ملک را به اسم او بخرد و بدهی‌ها را هم به خود او منتقل کند. این کار را به خاطر آنیا کرده است. من مطمئنم که خداوند کمک می‌کند و دایی جان ملک را می‌خرد.

لیوبو آندری‌یونا مادربزرگ از یاروسلاول پانزده هزار روبل فرستاده است تا ملک به اسم او خریداری شود ـ به ما اعتماد نمی‌کند ـ ولی این مبلغ حتی کفاف پرداخت ربح بدهی را نمی‌دهد، چه برسد به خرید ملک. (چهره‌اش را پشت دست‌هایش می‌پوشاند.) امروز سرنوشت من تعیین می‌شود... سرنوشت من...

تروفیمف (سر به سر واریا می‌گذارد) مادام لوپاخینا!

واریا (با تغیّر.) دانشجوی ابدی! تا حالا دو دفعه از دانشکده اخراجش کرده‌اند!

لیوبو آندری‌یونا واریا، چرا اوقات تلخی می‌کنی؟ او با گفتن این اسم سر به سرت می‌گذارد؛ مگر چه اشکالی دارد؟ اگر بخواهی می‌توانی زن لوپاخین بشوی. او مرد خوب و جالبی است، اگر هم نمی‌خواهی زنش بشوی، نشو؛ عزیزم کسی مجبورت نمی‌کند...

واریا مادرجان راستش را بخواهید، من این موضوع را جدی تلقی می‌کنم. بله، او مرد خوبی است و من ازش خوشم می‌آید.

لیوبو آندری‌یونا پس معطل چه هستی؟ نمی‌فهمم چرا تعلل می‌کنی!..

واریا آخر مادرجان من که نمی‌توانم ازش خواستگاری کنم. دو سال است که با من همه‌اش از او حرف می‌زنند ولی خود او یا سکوت می‌کند یا به شوخی برگزار می‌کند. البته من می‌فهمم؛ او روز به روز پولدارتر می‌شود، سرش گرم کار است، وقت ندارد به من فکر کند. اگر پول می‌داشتم ، حتی کم، حتی صد روبل، همه چیز را ول می‌کردم و می‌رفتم. می‌رفتم به دیر و ترک دنیا می‌کردم.

تروفیمف چه سعادتی!

واریا (به تروفیمف.) دانشجو باید عاقل باشد! (با لحن ملایمی، اشک‌ریزان.) پتیا، چقدر زشت شده‌اید! چقدر پیر شده‌اید! (به لیوبو آندری‌یونا. دیگر گریه

نمی‌کند.) مادر جان، من نمی‌توانم بیکار بنشینم. من باید هر آن یک کاری انجام بدهم.

یاشا وارد می‌شود.

یاشا (به زحمت جلو خندهٔ خود را می‌گیرد.) اپیخودف چوب بیلیارد را شکست!.. (بیرون می‌رود.)

واریا اپیخودف چرا اینجاست؟ کی به او اجازه داده است بیلیارد بازی کند؟ از کار این آدم‌ها سر درنمی‌آورم... (می‌رود.)

لیوبو آندری یونا پتیا، سر به سرش نگذارید، می‌بینید که غمگین است.

تروفیمف زیادی حرص و جوش می‌زند و سرش را توی کارهائی می‌کند که به او ربطی ندارد. در تمام مدت تابستان موی دماغ من و آنیا بود، می‌ترسید بین ما ماجرای عاشقانه‌ای پیش بیاید. آخر به او چه مربوط است؟ با وجود این، من به روی خودم نمی‌آوردم زیرا من از رذالت خیلی دورم. ما بالاتر از عشق قرار داریم!

لیوبو آندری یونا ولی من، ظاهراً پایین‌تر از عشق قرار دارم. (با نگرانی شدید.) پس لئونید کو؟ چرا نمی‌آید؟ فقط می‌خواهم بدانم ملک‌مان فروش رفت یا نه؟ این بدبختی آنقدر برایم باور نکردنی است که نمی‌دانم چه فکر کنم... نزدیک است دیوانه شوم... نزدیک است همین الآن جیغ بکشم... ممکن است دست به کار احمقانه‌ای بزنم. پتیا، نجاتم بدهید؛ حرف بزنید، یک چیزی بگویید...

تروفیمف چه فرق می‌کند که امروز ملک را فروخته باشند یا نه؟ فاتحهٔ ملک خیلی وقت است خوانده شده... دیگر راه بازگشت هم وجود ندارد... بوته‌زار مسدودش کرده است. آرام باشید، عزیزم. آدم نباید خودش را فریب بدهد، در عمرش یک بار هم که شده باید با حقیقت روبرو شود.

لیوبو آندری یونا کدام حقیقت؟ شما می‌دانید که حقیقت کجا هست و کجا نیست، اما من عین کورها هیچ چیز را نمی‌بینم. شما تمام مشکلات مهم را با دل و جرأت حل می‌کنید ولی بگوئید ببینم جانم، آیا این امر به علّت آن نیست که شما جوانید و هنوز فرصت نکرده‌اید هیچ یک از مشکلاتتان را از سر بگذرانید؟

شما به آینده با جرأت نگاه می‌کنید و آیا این امر به علت آن نیست که هیچ چیز وحشتناکی را نمی‌بینید و منتظر وقوعش هم نیستید زیرا زندگی هنوز از چشم‌های جوانتان پنهان است؟ شما شجاع‌تر و شریف‌تر و عمیق‌تر از ما هستید ولی سعی کنید بفهمید، سعی کنید بزرگواری به خرج دهید و به اندازهٔ سر سوزنی هم که شده به من رحم کنید. آخر من اینجا به دنیا آمده‌ام، پدر و مادرم و همین طور پدربزرگم همین جا زندگی کرده‌اند؛ من عاشق این خانه‌ام، زندگی من بدون باغ آلبالو مفهومی ندارد و اگر فروختن آن تا این حد ضرورت پیدا کرده است، بگذارید مرا هم با باغ بفروشند... (تروفیمف را در آغوش می‌گیرد و پیشانی او را می‌بوسد.) آخر پسرم همین جا غرق شد... (گریه می‌کند.) ای انسان خوب و مهربان، به من رحم کنید!

تروفیمف شما می‌دانید که من با تمام وجودم با شما همدردی می‌کنم.

لیوبو آندری‌یونا ولی باید طور دیگری گفت، یک طور دیگر... (دستمالش را از جیب درمی‌آورد و تلگرامی بر زمین می‌افتد.) شما نمی‌توانید تصورش را بکنید که امروز چقدر غم دارم. اینجا خیلی سر و صدا هست، از هر صدائی که می‌شنوم روحم به لرزه درمی‌آید، جرأت هم نمی‌کنم به اتاقم بروم، از سکوت و از تنهائی می‌ترسم... ملامتم نکنید پتیا... من شما را مثل یک قوم و خویش دوست می‌دارم؛ قسم می‌خورم که با کمال میل حاضر بودم آنیا را به شما بدهم ولی باید تحصیل کنید جانم، باید دانشکده را تمام کنید. شما هیچ کاری انجام نمی‌دهید، فقط به حکم تقدیر است که، به اینجا و آنجا کشانیده می‌شوید، خیلی عجیب است... مگر نه؟ بله؟ یک فکری هم باید به حال ریشتان بکنید که یک جوری دربیاید... (می‌خندد.) شما خیلی مضحکید!

تروفیمف (تلگرام را از زمین بلند می‌کند.) دلم نمی‌خواهد خوش بر و رو به نظر بیایم.

لیوبو آندری‌یونا این تلگرام از پاریس است. هر روز یکی از اینها را دریافت می‌کنم... هم دیروز، هم امروز. آن مرد وحشی دوباره ناخوش شده، باز حالش خوش نیست... از من عفو می‌طلبد و التماس

می‌کند که بروم پیشش و راستش را بخواهید من می‌باید می‌رفتم پاریس و مدتی در کنارش می‌ماندم. پتیا، شما قیافهٔ جدی به خودتان گرفته‌اید ولی آخر من چه می‌توانم بکنم، او ناخوش است، تنهاست، بدبخت است، کی را دارد که از او پرستاری کند، جلو اشتباهاتش را بگیرد و دوایش را سر وقت بهش بدهد؟ تازه چه لزومی دارد سکوت کنم و عشقم را پنهان کنم... بدیهی است که دوستش دارم. دوستش دارم... او سنگی است بر گردنم که مرا با خود به قعر آب می‌برد و غرقم می‌کند؛ ولی من این سنگ را دوست می‌دارم و بی آن نمی‌توانم زندگی کنم. (دست تروفیمف را می‌فشارد) دربارهٔ من فکر بد نکنید پتیا، به من چیزی نگویید، هیچی...

تروفیمف (با گریه.) شما را به خدا، رک‌گوئی‌ام را ببخشید، ولی آخر او شما را غارت کرده است!

لیوبو آندری‌یونا نه، نه، نه! این حرف‌ها را نزنید!.. (گوش‌های خود را می‌گیرد.)

تروفیمف ولی آخر او رذل است و فقط شما هستید که این مطلب را درک نمی‌کنید! او بی‌شرف و ناچیز است...

لیوبو آندری‌یونا (خشمگین، اما با خویشتنداری.) شما بیست و شش یا بیست و هفت سالتان است اما هنوز هم دانشجوی سال دوم هستید!

تروفیمف باشد!

لیوبو آندری‌یونا باید مرد بود. در سنّ شما باید عاشقان را درک کرد؛ باید خودتان هم عاشق شوید... باید عاشق شد! (با تغیر.) بله، باید! حال آنکه شما پاکی و صفا ندارید بلکه تظاهر به پاک بودن می‌کنید... شما عجیب‌الخلقه و مسخره‌اید...

تروفیمف (وحشت‌زده.) چه می‌گوئید؟

لیوبو آندری‌یونا «من بالاتر ار عشق هستم!» نخیر، شما بالاتر از عشق نیستید بلکه به قول فیرس خودمان، چُلمن هستید. آدمی به این سنّ و سال آیا ممکن است که معشوقه‌ای نداشته باشد؟!..

تروفیمف (وحشتزده.) این وحشتناک است! او چه می‌گوید؟! (سر را بین دست‌ها می‌گیرد و شتابان به سالن می‌رود.) وحشتناک است... من طاقتش را ندارم... من می‌روم... (می‌رود و در دم باز می‌گردد.) بین ما همه چیز تمام

شد! (به راهرو می‌رود).

لیوبو آندری‌یونا (بلند بلند) پتیا، صبر کنید! آدم مضحک، من شوخی کردم! پتیا!

از سرسرا صدای پای کسی که با عجله از پله‌ها بالا می‌رود و ناگهان با سر و صدای زیاد بر زمین می‌افتد، شنیده می‌شود. آنیا و واریا جیغ می‌کشند اما در دم صدای خنده‌شان بلند می‌شود.

چه شده؟

آنیا دوان دوان وارد می‌شود.

آنیا (می‌خندد) پتیا از پله‌ها پرت شد پائین! (بیرون می‌دود).

لیوبو آندری‌یونا موجود عجیب و غریبی است، این پتیا...

رئیس ایستگاه وسط سالن می‌ایستد و «گناهکار[1]» تولستوی را می‌خواند. همگی به او گوش می‌دهند اما هنوز چند سطری نخوانده است که آهنگ یک والس به گوش می‌رسد و شعرخوانی رئیس ایستگاه قطع می‌شود. همگی می‌رقصند. تروفیمف، آنیا واریا و لیوبو آندری‌یونا، از سرسرا وارد سالن می‌شوند

لیوبو آندری‌یونا پتیا... ای روح پاک... از شما معذرت می‌خواهم... بیائید برقصیم... (با پتیا می‌رقصد).

آنیا و واریا می‌رقصند. فیرس وارد می‌شود و چوبدستی‌اش را کنار در می‌گذارد. یاشا هم از اتاق پذیرائی وارد شده است و رقص را تماشا می‌کند.

یاشا چته پدربزرگ؟

فیرس حالم خوش نیست. قدیم‌ها در مهمانی‌های خانه‌مان ژنرال‌ها و بارُن‌ها و دریادارها می‌رقصیدند ولی حالا کارمند پستخانه و رئیس ایستگاه را دعوت می‌کنیم و تازه اینها هم برامان ناز می‌کنند. نمی‌دانم چرا ضعیف شده‌ام. ارباب خدا بیامرز، پدربزرگ، تمام ناخوشی‌ها را با ضماد لاک درمان می‌کرد. خود من بیست سال، بلکه بیشتر است که هر روز خدا به خودم لاک می‌مالم؛ شاید هم از برکت همین لاک باشد که تا حالا زنده‌ام...

۱. «گناهکار»، منظومهٔ تولستوی، حکایت زن گمراهی است که عیسای مسیح گناهان او را می‌بخشد. ـ م.

یاشا خسته‌ام کردی، پدربزرگ. (خمیازه می‌کشد) کاش زودتر سقط می‌شدی!

فیرس چلمن! (زیرلب غرولند می‌کند).

تروفیمف و لیوبو آندری‌یونا در سالن، سپس در اتاق پذیرائی می‌رقصند.

لیوبو آندری‌یونا !Merci من کمی می‌نشینم... (می‌نشیند.) خسته شدم.

آنیا وارد می‌شود.

آنیا (با تشویش.) الآن توی آشپزخانه یک مرد غریبه می‌گفت که باغ آلبالو را فروخته‌اند.

لیوبو آندری‌یونا به کی؟

آنیا نگفت به کی. فقط همین را گفت و رفت. (با تروفیمف می‌رقصد و آن دو رقص‌کنان به سالن می‌روند.)

یاشا این یاوه‌ها را آنجا، توی آشپزخانه، یک پیرمرد غریبه می‌گفت.

فیرس لئونید آندری‌یچ هنوز پیداشان نیست. پالتو سبکی تنش است، پالتو بهاری، یک وقت ممکن است سرما بخورد. وای از دست این جوان‌ها!

لیوبو آندری‌یونا الآن است که بمیرم. یاشا، بروید بپرسید که باغ را به کی فروخته‌اند.

یاشا یارو پیرمرده، خیلی وقت است که رفته. (می‌خندد.)

لیوبو آندری‌یونا (باکمی تأسف.) نمی‌فهمم به چه می‌خندید؟ از چه چیز خوشحالید؟

یاشا آخر این اپیخودف خیلی مسخره است، خیلی تو خالی است. بیست و دو تا بدبختی.

لیوبو آندری‌یونا فیرس، اگر ملک را بفروشند تو کجا می‌روی؟

فیرس هر کجا شما بفرمائید.

لیوبو آندری‌یونا چرا قیافه‌ات این شکلی شده؟ ناخوشی؟ می‌دانی، خوب است بروی بخوابی...

فیرس بله... (با پوزخند.) اگر بروم بخوابم پس کی اینجا خدمت کند؟ کی به کارها برسد؟ منم و تمام این خانه.

یاشا (به لیوبو آندری‌یونا.) لیوبو آندری‌یونا! لطفاً اجازه بفرمائید از

حضورتان خواهشی بکنم! اگر دوباره تشریف ببرید پاریس لطفاً مرا هم با خودتان ببرید. من دیگر محال است بتوانم اینجا بمانم. (به پیرامون خود نگاه می‌کند؛ آهسته.) این که گفتن ندارد، خودتان هم می‌بینید، یک مملکت بی‌تمدن، یک ملت فاسد، همه‌اش ملال، غذای آشپزخانه افتضاح، و بدتر از همه، این فیرس که هی راه می‌رود و غرولند می‌کند و حرف‌های نامناسبی بار آدم می‌کند. خواهش می‌کنم مرا هم با خودتان ببرید!

پیشچیک وارد می‌شود.

یاشا (آهسته زمزمه می‌کند.) «بود آیا کز تلاطم روحم آگاه شوی...[۱]»

توی سالن یک آدمی که کلاه ملون خاکستری رنگی بر سر و شلواری از پارچهٔ چهارخانه به تن دارد، دست‌هایش را تکان می‌دهد و جست و خیز می‌کند. فریادهای: «براوو، شارلوتا ایوانونا!» شنیده می‌شود.

دونیاشا (می‌ایستد تا به خودش پودر بزند.) چون عدهٔ مردها از زن‌ها بیشتر است، خانم کوچولو می‌فرمایند که من هم برقصم، ولی من سرم گیج می‌رود و قلبم تاپ تاپ می‌زند. فیرس نیکلایویچ؛ همین الآن آن کارمند پستخانه چیزی به من گفت که نفسم گرفت.

صدای موسیقی آرام‌تر می‌شود.

فیرس او به تو چی گفت؟

دونیاشا گفت: «شما به گل می‌مانید».

یاشا (خمیازه می‌کشد.) جهالت... (بیرون می‌رود.)

دونیاشا مثل گل... من که اینقدر بانزاکت هستم، از حرف‌های ظریف خیلی خوشم می‌آید.

فیرس بالاخره بلایی سرت می‌آید.

اپیخودف وارد می‌شود.

اپیخودف آودوتیا فیودورنا شما مایل نیستید مرا ببینید... انگار که من یک

۱. مصراع اول شعر یکی از رمانس‌های سال ۱۸۶۹ خانم رژوسکایا (Rjevskaya). ـ م.

حشره‌ام... (آه می‌کشد.) این هم شد زندگی؟!

دونیاشا چه می‌خواهید؟

اپیخودف بی‌شک، شاید هم حق با شما باشد. (آه می‌کشد) ولی البته اگر از یک نقطه‌نظر نگاه کنیم من به خودم اجازه می‌دهم عرض کنم که این شما هستید که مرا به این روز انداخته‌اید، ببخشید که رک و پوست‌کنده حرف می‌زنم. من بخت خودم را می‌شناسم، هر روزِ خدا بلائی بر سرم نازل می‌شود؛ اما حالا دیگر به این وضع و به این بداقبالی عادت کرده‌ام و به سرنوشتم با لبخند نگاه می‌کنم. شما به من قول داده‌اید و گرچه من...

دونیاشا خواهش می‌کنم این حرف‌ها را بگذارید برای بعد ولی حالا راحتم بگذارید. در حال حاضر من در عالم رؤیا هستم. (با بادزن بازی می‌کند).

اپیخودف من هر روز یک بدبختی دارم و اجازه بدهید عرض کنم که فقط لبخند می‌زنم، حتی می‌خندم.

واریا از سالن وارد می‌شود.

واریا سیمیون، تو هنوز اینجائی؟ حقاکه آدم غیرقابل تحملی هستی. (به دونیاشا.) دونیاشا، تو برو بیرون. (به اپیخودف.) یا بیلیارد بازی می‌کنی و چوبش را می‌شکنی، یا مثل یک مهمان توی اتاق پذیرائی برای خودت قدم می‌زنی.

اپیخودف اجازه بفرمائید عرض کنم که شما حق ندارید بنده را مؤاخذه کنید.

واریا من مؤاخذه نمی‌کنم بلکه با تو صحبت می‌کنم. تو فقط همین را بلدی که همه‌اش اینجا و آنجا ول بگردی، هیچ کاری هم انجام ندهی. اصلاً معلوم نیست چرا ما حسابدار نگاه می‌داریم.

اپیخودف (رنجیده‌خاطر.) بنده اگر کار بکنم یا ول بگردم یا بیلیارد بازی کنم یا بخورم، بابت این چیزها فقط ممکن است از طرف آدم‌های بالغ و فهمیده بازخواست شوم.

واریا چطور جرأت می‌کنی با من اینجور حرف بزنی! (از کوره در می‌رود) چطور جرأت می‌کنی؟ پس من چیزی سرم نمی‌شود، ها؟

گورت را از اینجا گم کن! همین الآن!

اپیخودف (وحشت می‌کند.) خواهش می‌کنم مؤدبانه صحبت بفرمائید.

واریا (از جا در می‌رود.) همین الآن گورت را گم کن! بیرون!

او به طرف در می‌رود، واریا هم از پی او.

بیست و دو تا بدبختی! برو، دیگر هم برنگرد! برو، که چشمم به قیافه‌ات نیفتد!

اپیخودف بیرون می‌رود اما صدایش از پشت در شنیده می‌شود که می‌گوید: «از شما شکایت خواهم کرد.»

باز که برگشتی؟ (چوبدستی فیرس را از کنار در برمی‌دارد.) بیا... بیا... بیا تا نشانت بدهم... داری می‌آیی؟ می‌آیی؟ پس بگیرش... (چوب را بلند می‌کند و می‌خواهد آن را به اپیخودف بزند و در همین لحظه هم لوپاخین وارد می‌شود).

لوپاخین خیلی هم ممنون! دست شما درد نکند!

واریا (با تغیر و تمسخر.) ببخشید!

لوپاخین مهم نیست. از پذیرائی گرمتان سپاسگزارم.

واریا اختیار دارید. (چند قدمی برمی‌دارد، بعد به پیرامون خود نگاه می‌کند و با لحن ملایمی می‌پرسد.) چوب که بهتان نخورد؟

لوپاخین چیز مهمی نیست. به زودی اینجای سرم حسابی ورم می‌کند.

صداهایی در سالن می‌گویند: «لوپاخین آمد! یرمولای آلکسی‌یچ آمد!»

پیشچیک به‌به، چشم بنده روشن... (با لوپاخین روبوسی می‌کند.) دوست عزیز، بوی کنیاک می‌دهی. ما هم اینجا داریم خوش می‌گذرانیم.

لیوبو آندری‌یونا وارد می‌شود.

لیوبو آندری‌یونا این شما هستید، یرمولای آلکسی‌یچ؟ چرا اینقدر دیر؟ لئونید کجاست؟

لوپاخین لئونید آندری‌یچ با من وارد شد؛ الآن پیداش می‌شود...

لیوبو آندری‌یونا (با اضطراب.) خوب، چه شد؟ حراج انجام گرفت؟ حرف بزنید!

لوپاخین (دستپاچه. هراسان از روشدن خوشحالی‌اش.) حراج نزدیک ساعت چهار بود که تمام شد... ما به قطار نرسیدیم و مجبور شدیم تا ساعت نُه و

نیم صبر کنیم. (آهی سنگین می‌کشد.) اوف! سرم یک ذره گیج می‌رود...

گایف وارد می‌شود؛ در دست راستش بسته‌های خریدش را گرفته است و با دست چپ اشک‌هایش را پاک می‌کند.

لیوبو آندری‌یونا لنیا چه شد؟ چطور شد؟ (اشک‌ریزان و با بی‌صبری.) تو را به خدا حرف بزن...

گایف (جواب نمی‌دهد، فقط دستش را تکان می‌دهد؛ گریه‌کنان به فیرس.) این بسته‌ها را بگیر... ماهی آنچووی و ماهی شور کِرچ[1] خریده‌ام... از صبح چیزی نخورده‌ام... خیلی رنج کشیدم!

درِ اتاق بیلیارد باز است؛ از آنجا صدای به هم خوردنِ گوی‌ها و صدای یاشا که می‌گوید: «هفت و هجده!» شنیده می‌شود. حالت چهرهٔ گایف تغییر می‌کند؛ او دیگر نمی‌گرید.

وحشتناک خسته شده‌ام. فیرس، بیا کمکم کن لباس‌هایم را عوض کنم. (از راه سالن به اتاق خود می‌رود؛ فیرس نیز از پی او.)

پیشچیک در حراج چه گذشت؟ آخر تعریف کن!

لیوبو آندری‌یونا باغ آلبالو را فروختند یا نه؟

لوپاخین بله.

لیوبو آندری‌یونا کی آن را خرید؟

لوپاخین من خریدم.

لحظه‌ای سکوت. لیوبو آندری‌یونا افسرده‌خاطر است و اگر به صندلی دسته‌دار و میز تکیه نداده بود بر زمین می‌افتاد. واریا دسته کلید را از کمربندش باز می‌کند، آن را بر کف اتاق پذیرائی می‌اندازد و بیرون می‌رود.

لوپاخین بله، من خریدم! خانم‌ها و آقایان خواهش می‌کنم یک دقیقه صبر کنید، افکارم مغشوش است، نمی‌توانم حرف بزنم... (می‌خندد.) وقتی من و لئونید آندری‌یچ رسیدیم آنجا، دریگانف را دیدم که پیش از ما رسیده بود. لئونید آندری‌یچ فقط پانزده هزار روبل داشت، حال آنکه دریگانف سی هزار روبل علاوه بر بدهی بانکی می‌داد. من که این طور دیدم، رفتم رو دستش و چهل هزار

۱. Kertch از بنادر دریای سیاه.ـ م.

تا دادم. او چهل و پنج هزار تا. من پنجاه و پنج هزار. یعنی او پنج تا پنج تا می‌رفت بالا، من ده تا ده تا... و بالاخره کار به آنجا کشید که با نود و پنج هزار روبل، البته غیر از بدهی بانکی، باغ آلبالو به من رسید. حالا دیگر مال من است! مال من! (بلند بلند می‌خندد.) ای خدا باغ آلبالو مال من است! مال من! به من بگوئید که آیا مستم، یا عقلم را از دست داده‌ام، و یا این که دارم خواب می‌بینم... (پا بر زمین می‌کوبد.) به ریش من نخندید! کاش پدرم و جدم از گورشان برمی‌خاستند و می‌دیدند که یرمولای تو سری‌خور و کم سوادشان، همان یرمولایی که زمستان‌ها کفش نداشت پایش کند، ملکی خریده که از تمام املاک دنیا قشنگ‌تر است؛ همان ملکی را خریده که پدر و جدش در آن بردگی می‌کردند و اجازه نداشتند پایشان را حتی توی آشپزخانه بگذارند، چه عکس‌العملی نشان می‌دادند؟ فکر می‌کنم خواب می‌بینم و این طور به نظرم می‌آید... به خودم می‌گویم: «این، مولودِ تصور و خیال توست که از غبار بی‌خبری پوشیده شده...» (با تبسم ملایمی دسته کلید را از زمین برمی‌دارد.) کلیدها را انداخت و خواست نشان بدهد که دیگر کدبانوی این خانه نیست... (کلیدها را طوری به هم می‌زند که صدای جرنگ جرنگ آنها شنیده می‌شود.) خوب، چه فرق می‌کند. (نوازنده‌ها سازهای‌شان را کوک می‌کنند.) نوازنده‌ها بنوازند! خوش دارم موسیقی گوش کنم!

ارکستر مشغول نواختن می‌شود؛ لیوبو آندری‌یونا با درماندگی روی صندلی می‌نشیند و به تلخی گریه می‌کند.

(با ملامت.) آخر چرا؟ چرا حرف مرا گوش نکردید؟ دوست عزیز و بیچاره‌ام، دیگر آب رفته به جوی بازنمی‌گردد. (اشک‌ریزان.) کاش این چیزها زودتر تمام شود، کاش این زندگی ناجور و فلاکتبارمان یک جوری تغییر پیدا کند!

پیشچیک (زیر بازوی او را می‌گیرد؛ آهسته.) خانم دارد گریه می‌کند. بیا برویم سالن... بیا تنهاش بگذاریم. (او را با خود به سالن می‌برد.)

لوپاخین یعنی چه؟ واضح‌تر بنوازید! باید همه چیز مطابق میل من باشد!

(با استهزاء) این، یک ملاّک جدید، مالک باغ آلبالوست که دارد می‌آید! (پایش تصادفاً به یک میز عسلی می‌خورد و نزدیک است شمعدان روی میز واژگون شود.) هرچه هم بکشند پولش را می‌دهم! (با پیشچیک بیرون می‌رود.).

توی سالن و اتاق پذیرائی غیر از لیوبو آندری‌یونا که روی صندلی کز کرده است و به تلخی گریه می‌کند، هیچ کس نیست. نوازنده‌ها آهسته می‌نوازند. آنیا و تروفیمف شتابان وارد می‌شوند. آنیا به لیوبو آندری‌یونا نزدیک می‌شود و جلو پای او زانو می‌زند. تروفیمف کنار درِ سالن می‌ایستد.

آنیا مادر!.. مادر، تو گریه می‌کنی؟.. مادر خوب و مهربان و عزیزم، مادر قشنگم، دوستت دارم... به نیکی دعایت می‌کنم. درست است که باغ آلبالو فروخته شد و از دستمان رفت ولی تو گریه نکن، مادر، تو هنوز زندگی را پیش رو داری، تو روح پاک و قشنگت را داری... با من بیا، بیا عزیزم، بیا از اینجا برویم!.. باغ تازه‌ای درست می‌کنیم با شکوه‌تر از این. تو آن را خواهی دید و آن وقت خوشی آرام و عمیقی، مثل خورشید شامگاهی بر روح تو خواهد آمد و تو لبخند خواهی زد، مادر! بیا عزیزم! بیا برویم!..

پرده می‌افتد.

پردهٔ چهارم

دکور صحنه همان دکوراسیون صحنهٔ پردهٔ اول است با این تفاوت که پنجره‌ها پرده ندارند و تابلوها از روی دیوارها برداشته شده است. مبلمان و اثاثیه اندکی باقی مانده است که آنها را هم در گوشه‌ای انگار به قصد فروش تلنبار کرده‌اند؛ همه جا تقریباً لخت است. در عمق صحنه، کنار در خروجی چمدان‌ها و ساک‌های سفری و بار و بنه دیگر روی هم چیده شده است. در سمت چپ باز است و از آن سوی در، صدای واریا و آنیا شنیده می‌شود. لوپاخین ایستاده و منتظر است. گیلاس‌های کوچک پر از شامپانی در سینی‌ای که یاشا در دست دارد دیده می‌شود. در دهلیز، اپیخودف مشغول طناب‌پیچ کردن یک صندوق است. از پشت صحنه هیاهوی دهقان‌هایی که آمده‌اند خداحافظی کنند همراه با صدای گایف که می‌گوید: «متشکرم برادرها، متشکرم!» شنیده می‌شود.

یاشا آدم‌های صاف و ساده آمده‌اند خداحافظی کنند. یرمولای آلکسی یچ، من عقیده دارم که دهاتی‌ها، آدم‌های خوش‌قلب ولی بی‌شعوری هستند.

سر و صدا کم می‌شود. لیوبو آندری‌یونا و گایف از در راهرو وارد می‌شوند. لیوبو آندری‌یونا گریه نمی‌کند اما رنگش پریده است و صورتش می‌لرزد و نمی‌تواند حرف بزند.

گایف لیوبا، تو کیف پولت را به آنها دادی. نباید این کار را می‌کردی! نباید!

لیوبو آندری‌یونا نتوانستم جلوی خودم را بگیرم! نتوانستم! (هر دو بیرون می‌روند).

لوپاخین (در آستانهٔ در و پشت سر آنها) بفرمائید تو، خواهش می‌کنم! بیائید به عنوان خداحافظی گیلاسی بزنیم! عقلم قد نداد از شهر بیاورم، در ایستگاه راه‌آهن هم فقط همین یک بطری را پیدا کردم. بفرمائید!

لحظه‌ای سکوت.

یعنی چه؟ میل ندارید؟ (از در دور می‌شود.) اگر می‌دانستم همین یک بطری را هم نمی‌خریدم. حالا که این طور شد من هم نمی‌خورم.

یاشا سینی را محتاطانه روی میز می‌گذارد.

یاشا لااقل تو بخور.

یاشا به سلامتی آنهائی که می‌روند! (می‌نوشد.) به شما اطمینان می‌دهم که این شامپانی تقلبی است.

لوپاخین بابتش هشت روبل پول داده‌ام.

لحظه‌ای سکوت.

اینجا خیلی سرد است.

یاشا امروز بخاری‌ها را روشن نکردیم، در هر صورت ما داریم می‌رویم. (می‌خندد.)

لوپاخین چرا می‌خندی؟

یاشا از خوشحالی.

لوپاخین با اینکه ماه اکتبر است ولی هوای بیرون عین تابستان، آفتابی و آرام است؛ جان می‌دهد برای شروع کارهای ساختمانی. (به ساعت و به در نگاه می‌کند.) دوستان، توجه داشته باشید که تا حرکت قطار فقط سی و شش دقیقه مانده! یعنی بیست دقیقهٔ دیگر باید راه بیفتید. کمی عجله کنید.

تروفیمف که پالتو بر تن دارد، از حیاط وارد می‌شود.

تروفیمف فکر می‌کنم وقت آن است که حرکت کنیم. کالسکه‌ها حاضرند. گالش‌هایم را گم کرده‌ام. (در آستانهٔ در.) آنیا، گالش‌هایم نیست! پیداشان نکردم!

لوپاخین من هم باید بروم خارکف. ترن‌مان یکی است. زمستان را در خارکف سر می‌کنم. تمام این مدت را اینجا ول می‌گشتم؛ از بیکاری دق می‌کنم. نمی‌توانم بیکار بنشینم، نمی‌دانم با این

دست‌هایم چه بکنم، طوری ول و بیکار تکان می‌خورند که انگار به یک کس دیگری تعلق دارند، نه به من.

تروفیمف الآن از اینجا می‌رویم و شما باز می‌چسبید به کار مفیدتان.

لوپاخین بیا یک گیلاس بزن.

تروفیمف نمی‌خواهم.

لوپاخین پس راهی مسکو هستی؟

تروفیمف بله. تا شهر مشایعت‌شان می‌کنم و خودم فردا صبح به مسکو حرکت می‌کنم.

لوپاخین بله... لابد استادها حالا درس نمی‌دهند و همه‌اش منتظرند که تو از راه برسی!

تروفیمف به تو مربوط نیست.

لوپاخین چند سال است که در دانشکده تحصیل می‌کنی؟

تروفیمف حرف تازه‌تری بزن. این حرف دیگر کهنه و بی‌مزه شده است. (دنبال گالش‌هایش می‌گردد) می‌دانی، ممکن است بعد از این هرگز همدیگر را نبینیم، پس اجازه بده به عنوان خداحافظی، نصیحتی به تو بکنم: دست‌هایت را اینقدر تکان نده! عادتِ دست تکان دادن را ترک کن. خود این که بنشینی و حساب کنی که خانه‌های ییلاقی می‌سازی و ییلاق‌نشین‌ها روزی روزگاری برای خودشان مالکی بشوند، در حکم همین دست تکان دادن‌هاست... با این همه من از تو خوشم می‌آید. تو مثل هنرمندها انگشت‌های نازک و ظریف و روح حساس و لطیفی داری...!

لوپاخین (او را در آغوش می‌کشد) خداحافظ جانم. بابت همه چیز متشکرم. اگر هم برای خرج راهت به پول احتیاج داری، از من قبول کن.

تروفیمف پول را می‌خواهم چه کار؟ نه، احتیاج ندارم.

لوپاخین آخر شما که پول ندارید!

تروفیمف داریم، متشکرم. بابت ترجمه‌ای که کردم پولی گیرم آمد. ایناهاش، توی جیبم است. (با تشویش) ولی گالش‌هایم نیست که نیست!...

واریا (از توی اتاق دیگر) این کثافت‌تان را بردارید! (یک جفت گالش لاستیکی را

می‌اندازد روی صحنه.).

تروفیمف واریا، چرا اینقدر عصبانی می‌شوید؟ هوم... ولی این که گالش‌های من نیست!

لوپاخین بهاری که گذشت هزار هکتار خشخاش کاشتم و حالا خرج در رفته چهل هزار روبل گیرم آمده است. و موقعی که مزرعه غرق گل خشخاش شد عجب منظره‌ای داشت! عین یک تابلو! من می‌گویم چهل هزار روبل منفعت برده‌ام، پس استطاعتش را دارم به تو قرض بدهم. چرا افاده می‌کنی؟ من دهاتی‌ام... صاف و ساده.

تروفیمف پدر تو دهاتی بود و پدر من دواساز ولی این هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند.

لوپاخین کیف پول خود را درمی‌آورد.

نه، نه... دویست هزار هم بدهی نمی‌گیرم. من انسان آزادی هستم. هر آنچه که در نظر همه‌تان ـ از غنی تا گدا ـ آن همه عزیز و گرانقدر است، مثل پر کاهی که در هوا می‌چرخد، کوچک‌ترین ارزشی برای من ندارد. من می‌توانم بدون شما سر کنم، من می‌توانم از کنارتان بگذرم، من قوی و مغرورم. بشریت به سوی عالی‌ترین حقیقت، به سوی عالی‌ترین سعادتی که در روی زمین قابل حصول است می‌رود و من در صف مقدم آن قرار دارم!

لوپاخین آیا به آن سعادتی که می‌گوئی، می رسی؟

تروفیمف بله، می‌رسم. (لحظه‌ای سکوت.) یا خودم می‌رسم یا راهنمای دیگران می‌شوم.

از دور صدای تبری که به درخت می‌زنند شنیده می‌شود.

لوپاخین خوب، خداحافظ جانم. وقتِ رفتن است. ما، هِی خودمان را به رخ همدیگر می‌کشیم ولی بدان که زندگی دارد از کنارمان می‌گذرد. موقعی که مدت زیادی بی‌وقفه کار می‌کنم فکرم روشن‌تر می‌شود و به نظرم می‌رسد که انگار خود من هم

می‌دانم که چرا وجود دارم. و چه زیادند، برادر، در روسیه آدم‌هایی که نمی‌دانند چرا زنده‌اند! بگذریم، این ربطی به موضوع ندارد. می‌گویند که لئونید آندری‌یچ، شغلی در بانک قبول کرده با سالی شش هزار روبل حقوق... ولی آخر او تنبل‌تر از آن است که بتواند کار کند...

آنیا (در آستانهٔ در.) مادرم از شما خواهش می‌کند تا پایش را از اینجا بیرون نگذاشته است درخت‌های باغ را قطع نکنند.

تروفیمف در واقع هم نهایت بی‌ادبی است... (از طریق راهرو بیرون می‌رود).

لوپاخین همین الآن، الآن... عجب آدم‌هایی!.. (از پی او می‌رود).

آنیا فیرس را به بیمارستان فرستادند یا نه؟

یاشا صبح گفتم که بفرستند. گمان می‌کنم فرستاده باشند.

آنیا (به اپیخودف که در حال عبور از سالن است.) سیمیون پانتلی‌یچ لطفاً ببینید فیرس را به بیمارستان برده‌اند. یا نه؟

یاشا (رنجیده خاطر.) صبح من به یگور[1] گفتم ببردش. این که ده دفعه پرسیدن ندارد!

اپیخودف نظر قاطع من این است که فیرس سالخورده، دیگر به درد تعمیر کردن نمی‌خورد و باید به نیاکانش ملحق شود. من هم به سهم خودم فقط می‌توانم به او رشک ببرم. (چمدان را روی جعبهٔ کلاه می‌گذارد و آن را له می‌کند.) بله، البته... می‌دانستم که یک چیزی می‌شود. (بیرون می‌رود.)

یاشا (با تمسخر.) بیست و دو تا بدبختی...

واریا (از پشت در.) فیرس را بردند بیمارستان یا نه؟

آنیا بله، بردند.

واریا پس چرا نامه‌ای را که برای دکتر نوشته شده بود نبردند؟

آنیا باید یکی را با نامه بفرستم... (بیرون می‌رود).

واریا (از اتاق مجاور.) یاشا کجاست؟ به او بگوئید مادرش آمده است و می‌خواهد باهاش خداحافظی کند.

یاشا (دستش را تکان می‌دهد.) فقط بلدند حوصلهٔ آدم را سر ببرند.

1. Yegor

در تمام این مدت، دونیاشا در کنار اسبابها تقلا می‌کند؛ اکنون که یاشا تنهاست، دونیاشا به طرف او می‌رود.

دونیاشا یاشا، مگر چه می‌شود که لااقل یک دفعه نگاهم کنید؟ شما می‌روید... مرا ترک می‌کنید... (گریه می‌کند و به گردن او می‌آویزد).

یاشا چرا گریه می‌کنی؟ (شامپانی می‌نوشد) شش روز دیگر، دوباره در پاریس خواهم بود. فردا قطار سریع‌السیر می‌گیریم و طوری از اینجا می‌رویم که هیچ اثری از ما باقی نماند. باورم نمی‌شود. ویولا فرانس[1]!.. زندگی در این مملکت باب طبع من نیست، به درد من نمی‌خورد... نمی‌توانم اینجا زندگی کنم... دست خودم نیست. تا حالا هرچه جهالت دیده‌ام، بس است. (شامپانی می‌نوشد) چرا گریه می‌کنید؟ رفتارتان را شایسته کنید تا احتیاجی به گریه کردن نداشته باشید.

دونیاشا (توی آئینهٔ کوچکی نگاه می‌کند و به خود پودر می‌زند) از پاریس برایم نامه بنویسید. آخر من دوستتان داشتم یاشا، خیلی دوستتان داشتم! من موجود حساسی هستم، یاشا!

یاشا دارند می‌آیند. (با چمدان‌ها ور می‌رود و زیرلب زمزمه می‌کند).

لیوبو آندری‌یونا، گایف، آنیا و شارلوتا ایوانونا وارد می‌شوند.

گایف باید راه بیفتیم. وقت نداریم. (به یاشا نگاه می‌کند) کی بوی ماهی دودی می‌دهد؟

لیوبو آندری‌یونا حاضر باشید که ده دقیقهٔ دیگر باید سوار کالسکه‌ها شویم... (به دیوارهای اتاق نظر می‌افکند) خداحافظ ای خانهٔ قشنگ و اجدادی من. زمستان می‌گذرد و بهار می‌آید ولی تو دیگر وجود نخواهی داشت، خرابت می‌کنند این دیوارها چه چیزها که به خود ندیده‌اند! (آنیا را به گرمی می‌بوسد) گنجینهٔ من، صورتت می‌درخشد، چشم‌هایت مثل دو تا الماس برق می‌زند. تو راضی و خوشحالی؟ خیلی؟

آنیا خیلی! زندگی تازه‌ای شروع می‌شود، مادر!

۱. Vive la France! زنده باد فرانسه! (فرانسوی). ــ م.

گایف (با خوشحالی.) در واقع حالا همه چیز خوب است. همه‌مان پیش از آنکه باغ فروخته شود اضطراب داشتیم، در عذاب بودیم اما بعد، وقتی قال قضیه به طور برگشت‌ناپذیری کنده شد، همه‌مان آرام گرفتیم، حتی کمی خوشحال شدیم... حالا دیگر من کارمند بانک هستم، یک کارشناس مالی... زرد را زدم به وسط... لیوبا تو هم، بدون شک، بهتر به نظر می‌آیی.

لیوبو آندری‌یونا بله. حقیقت این است که اعصابم آرام‌تر شده.

پالتو و کلاه لیوبو آندری‌یونا را می‌دهند.

شب‌ها خوب می‌خوابم. یاشا، اسباب‌هایم را بیرون ببر. باید راه بیفتیم. (به آنیا.) دخترک کوچولوی من، به زودی همدیگر را می‌بینیم... من می‌روم پاریس و با پولی که مادربزرگت از یاروسلاول فرستاده بود تا ملک را بخریم زندگی می‌کنیم - زنده‌باد مادربزرگ! - ولی این پول به زودی تمام می‌شود.

آنیا مادر، تو زود برمی‌گردی، زود... مگر نه؟ من با جدیت درس خواهم خواند تا هرچه زودتر دبیرستان را تمام کنم، بعد مشغول کار می‌شوم و به تو کمک می‌کنم. مادر، من و شما، با هم انواع کتاب‌ها را خواهیم خواند... این طور نیست؟ (دستهای مادرش را می‌بوسد.) در شب‌های پائیزی می‌نشینیم و کتاب می‌خوانیم، کتابهای زیادی می‌خوانیم و در برابر چشم‌های ما دنیای جدید و زیبائی گشوده می‌شود... (در رؤیا.) مادر، برگرد...

لیوبو آندری‌یونا برمی‌گردم، جواهر من. (دخترش را در آغوش می‌گیرد.)

لوپاخین وارد می‌شود. شارلوتا آهسته زیرلب ترانه‌ای زمزمه می‌کند.

گایف شارلوتای خوشبخت! دارد آواز می‌خواند!

شارلوتا (بقچه‌ای را که شبیه به طفل قنداق کرده است، برمی‌دارد.) طفل عزیز من، بای، بای...

صدای گریهٔ طفلی شنیده می‌شود «او آ!.. او آ!..»

گریه نکن، پسر خوب من، پسر عزیز من.

«او آ!.. او آ!..»

دلم خیلی به حالت می‌سوزد! (بقچه را به جای اولیه‌اش می‌اندازد.) شما لطف کنید برای من شغلی دست و پا کنید. من اگر کاری نداشته باشم نمی‌توانم زندگی کنم.

لوپاخین پیدا می‌کنیم، شارلوتا ایوانونا، نگران نباشید.

گایف همه ترک‌مان می‌کنند، واریا می‌رود... ما یکهو به دردنخور شده‌ایم.

شارلوتا من در شهر جایی ندارم که زندگی کنم. باید رفت... (زیرلب می‌خواند.) چه فرق می‌کند...

پیشچیک وارد می‌شود

لوپاخین به، به! معجزهٔ خلقت!..

پیشچیک (نفس‌زنان.) آخ، بگذارید نفسم جا بیاید... دارم از پا درمی‌آیم... دوستان عزیزم... یک کمی آب به من بدهید...

گایف لابد آمده‌اید پول قرض کنید، ها؟ چاکر سر به راه شما، ترجیح می‌دهد دربرود... (بیرون می‌رود.)

پیشچیک خیلی وقت است که نیامده بودم دست بوستان... زیبای زیبایان... (به لوپاخین.) تو اینجایی؟.. خوشحالم که می‌بینمت... انسان خیلی خیلی فهمیده... بیا... بگیر... (به لوپاخین پول می‌دهد.) چهارصد روبل... حالا دیگر هشتصد و چهل روبل به شما بدهکارم...

لوپاخین (شانه‌هایش را با تعجب بالا می‌اندازد.) انگار خواب می‌بینم... پول از کجا گیر آوردی؟

پیشچیک حوصله کن... گرمم است... اتفاقی افتاده که خیلی غیر مترقبه است. چند تا انگلیسی آمدند و در ملک من یک جور گِل سفید رنگی پیدا کردند... (به لیوبو آندری‌یونا.) این چهارصد روبل هم تقدیم حضور شما... خانم زیبا و شگفت‌انگیز... (پول را به او می‌دهد.) بقیهٔ طلبتان. (آب می‌نوشد.) الآن که داشتم می‌آمدم، مرد جوانی توی قطار می‌گفت که گویا یک... فیلسوف خیلی بزرگ به مردم سفارش

می‌کند که از پشت‌بام خانه‌هاشان بپرند پایین... می‌گوید: «بپر! تمام مسأله در آن است که بپری!» (با تعجب.) فکرش را بکنید! یک ذره آب!..

لوپاخین آن انگلیسی‌ها کی‌ها هستند؟

پیشچیک قطعه زمینی را که گل سفید دارد بیست و چهار ساله بهشان اجاره دادم... و حالا، ببخشید، وقت ندارم... باید به جاهای دیگر هم سر بزنم... می‌روم پیش زنویکف[1]... بعد کاردامونف[2]... به همه بدهکارم... (آب می‌نوشد.) سلامت باشید... پنجشنبه خدمت می‌رسم...

لیوبو آندری‌یونا ما الآن از اینجا می‌رویم... می‌رویم شهر، فردا هم من راهی خارجه می‌شوم.

پیشچیک چطور؟ (مضطرب.) چرا به شهر؟ تازه حالا متوجه مبل‌ها... چمدان‌ها می‌شوم... خوب مهم نیست... (از میان اشک.) مهم نیست... این آدم‌ها خیلی خیلی فهمیده‌اند... انگلیسی‌ها را می‌گویم... مهم نیست... امیدوارم خوشبخت باشید... خدا کمکتان می‌کند... مهم نیست... در این دنیا، همه چیز بالاخره یک روزی تمام می‌شود... (دست لیوبو آندری‌یونا را می‌بوسد.) اگر هم یک وقتی به گوشتان خورد که من تمام کرده‌ام، به یاد این... اسب بیفتید و بگویید: «در این دنیا فلان فلان شده‌ای به اسم سیمیونف ـ پیشچیک... زندگی می‌کرد... خدا رحمتش کند»... هوا عالی‌تر از این نمی‌شود... بله... (می‌رود، سخت آشفته است، اما در دم بازمی‌گردد و در آستانهٔ در می‌ایستد و می‌گوید.) داشنکا خیلی سلام رساند! (بیرون می‌رود.)

لیوبو آندری‌یونا حالا دیگر می‌شود حرکت کرد. از اینجا با دو تا نگرانی می‌روم. نگرانی اولم مربوط به ناخوشی فیرس است. (به ساعت نگاه می‌کند.) هنوز پنج دقیقهٔ دیگر هم می‌شود...

آنیا مادر، فیرس را به بیمارستان برده‌اند. یاشا، صبح فرستادش.

لیوبو آندری‌یونا نگرانی دومم برای واریاست. او عادت دارد صبح زود از خواب

1. Znoykov 2. Kardamonov

بیدار شود و کار کند و حالا که کاری ندارد که بکند به ماهی‌ای می‌ماند که از آب بیرون افتاده باشد. طفلکی لاغر شده، رنگش پریده، و گریه می‌کند...

لحظه‌ای سکوت.

یرمولای آلکسی‌یچ، خود شما هم خوب می‌دانید که من آرزو می‌کردم... واریا زن شما بشود و از قراین هم پیدا بود که شما او را می‌گیرید. (در گوش آنیا چیزی می‌گوید؛ آنیا با سر به شارلوتا اشاره می‌کند و هر دو بیرون می‌روند.) او شما را دوست می‌دارد، شما هم از او خوشتان می‌آید و من نمی‌فهمم، نمی‌دانم این چه سرّی است که شما از همدیگر فرار می‌کنید. اصلاً نمی‌فهمم!

لوپاخین راستش را بخواهید، خود من هم نمی‌فهمم. خیلی عجیب است... اگر هنوز وقتی باقی مانده باشد، همین الآن حاضرم... کلک کار را می‌کنیم و جان خلاص. من احساس می‌کنم که اگر شما نباشید ازش خواستگاری نخواهم کرد.

لیوبو آندری‌یونا عالی است! این فقط کار یک دقیقه است، نه بیش‌تر. الآن صدایش می‌زنم...

لوپاخین راستی، شامپانی هم هست. (به گیلاس‌ها نگاه می‌کند.) گیلاس‌ها خالی‌اند... اینها را کی خورده؟..

یاشا سرفه می‌کند.

اسم این کار، کوفت کردن است...

لیوبو آندری‌یونا (با زنده‌دلی.) عالی است. ما می‌رویم بیرون... allez[1]، یاشا! من صدایش می‌کنم... (از لای در.) واریا، هرچه در دست داری بگذار زمین، بیا اینجا. بیا! (به اتفاق یاشا بیرون می‌رود.)

لوپاخین (به ساعت نگاه می‌کند.) بله...

لحظه‌ای سکوت.

از پشت در، صدای پچ‌پچ و خنده‌ای که به زحمت جلو آن را می‌گیرند، شنیده می‌شود و سرانجام واریا می‌آید تو.

۱. بیایید! (فرانسوی).ـ م.

واریا (مدت زیادی به بار و بنه نگاه می‌کند) عجیب است،به هیچ‌وجه پیدا نمی‌کنم...

لوپاخین دنبال چه می‌گردید؟

واریا اسباب‌ها را خودم بستم و یادم نیست کجا گذاشتمش.

لحظه‌ای سکوت.

لوپاخین واروارا میخاییلوتا حالا شما کجا خواهید رفت؟

واریا من؟ پیش خانوادهٔ رازگولین[1]... قرار و مدارمان را هم گذاشته‌ایم که بروم کارهای خانه‌شان را اداره کنم.

لوپاخین خانه‌شان در یاشنو[2]ست؟ حدود هفتاد ورست تا اینجا فاصله دارد. دیگر زندگی در این خانه تمام شد...

واریا (به اسباب سفر نگاه می‌کند) پس کجا گذاشتمش؟.. شاید توی صندوق گذاشته باشم... بله، زندگی در این خانه، تمام شد... دیگر هم تجدید نمی‌شود...

لوپاخین من الآن عازم خارکف هستم... با همین قطار. سرم خیلی شلوغ است، و اپیخودف را می‌گذارم اینجا بماند... من استخدامش کرده‌ام.

واریا چرا که نه؟

لوپاخین پارسال، همین موقع، اگر یادتان باشد برف می‌آمد ولی حالا، هوا آرام و آفتابی است، فقط عیب کار در این است که سرد است... باید حدود سه درجه زیر صفر باشد.

واریا به هواسنج نگاه نکرده‌ام.

لحظه‌ای سکوت.

تازه، هواسنج‌مان هم شکسته...

لحظه‌ای سکوت.

صدائی از توی حیاط بانگ می‌زند: «یرمولای آلکسی‌یچ!..»

لوپاخین (مثل اینکه از مدتی پیش در انتظار این صدا بود) آمدم! (شتابان بیرون می‌رود).

1. Razgoulin 2. Yachnevo

واریا بر کف اتاق نشسته و سر را روی بقچه‌ای پر از لباس گذاشته است و آرام آرام گریه می‌کند. در باز می‌شود و لیوبو آندری‌یونا محتاطانه می‌آید تو.

لیوبو آندری‌یونا خوب؟

لحظه‌ای سکوت.

باید راه بیفتیم.

واریا (دیگر گریه نمی‌کند، اشک‌هایش را پاک کرده است.) بله، مادر جان، وقت رفتن است. من امروز وقت می‌کنم به خانهٔ رازگولین بروم، فقط می‌ترسم شما به قطار نرسید...

لیوبو آندری‌یونا (در آستانهٔ در.) آنیا، لباس بپوش!

آنیا، سپس گایف و شارلوتا ایوانونا وارد می‌شوند. گایف پالتو گرم باشلق‌داری پوشیده است. خدمه و سورچی‌ها هم می‌آیند. اپیخودف کنار اسباب‌ها تقلاً می‌کند.

حالا دیگر می‌شود راه افتاد.

آنیا (شادمانه.) راه می‌افتیم!

گایف دوستان عزیز من، دوستان خوب من! اکنون که این خانه را برای همیشه ترک می‌گویم آیا می‌توانم خاموش بمانم؟ آیا می‌توانم احساساتی را که تمام وجودم را پر کرده، به عنوان خداحافظی بیان نکنم؟

آنیا (ملتمسانه.) دایی جان!

پاشا دایی جان، لازم نیست!

گایف (با افسردگی.) گوی زرد، دوبلت به وسط... باشد، سکوت می‌کنم...

تروفیمف و پشت سر او لوپاخین وارد می‌شوند.

تروفیمف خوب، خانم‌ها و آقایان، دیگر وقت رفتن است.

لوپاخین اپیخودف، پالتوام!

لیوبو آندری‌یونا من یک دقیقهٔ دیگر می‌مانم. به دیوارها و به سقف‌های این خانه حالا با چنان اشتیاق و با چنان عشق لطیفی نگاه می‌کنم که انگار آنها را هرگز ندیده بودم...

گایف یادم می‌آید وقتی شش ساله بودم، عید تثلیث بود، من پشت همین پنجره نشسته بودم و به پدرم نگاه می‌کردم که می‌رفت کلیسا...

لیوبو آندری‌یونا چیز جا نماند؟ تمام اسباب‌ها را بردند؟

لوپاخین فکر می‌کنم همه را برده باشند. (در حال پوشیدن پالتو؛ به اپیخودف.) اپیخودف، مواظب باش همه چیز مرتب باشد.

اپیخودف (با صدای گرفته.) خیالتان راحت باشد، یرمولای آلکسی‌یچ!

لوپاخین صدایت چرا گرفته است؟

اپیخودف الآن آب خوردم یک چیزی پرید توی گلویم.

یاشا (با نفرت.) جاهل!..

لیوبو آندری‌یونا ما می‌رویم و هیچ کس اینجا نمی‌ماند...

لوپاخین البته تا فصل بهار.

واریا (از گوشه‌ای چتری برمی‌دارد و طوری در دست می‌گیرد که انگار قصد زدن کسی را دارد.)

لوپاخین تظاهر به ترسیدن می‌کند

اختیار دارید... من همچه خیالی نداشتم.

تروفیموف بفرمائید سوار کالسکه‌ها شوید! وقتی باقی نیست!.. الآن است که قطار برسد!

واریا پتیا، گالش‌های‌تان، آنجا، کنار چمدان است. (اشک‌ریزان.) و چقدر کثیف و کهنه‌اند!

تروفیموف (در حال پوشیدن گالش‌ها.) بیایید برویم!..

گایف (سخت متأثر است و می‌ترسد گریه سر دهد.) قطار... ایستگاه... زرد را به وسط و سفید را دوبلت و گل...

لیوبو آندری‌یونا برویم!

لوپاخین همه اینجا هستند؟ کسی جا نماند؟ (در سمت چپ را قفل می‌کند.) اینجا مقداری اثاث هست، درش را باید قفل کرد. برویم!..

آنیا خداحافظ خانهٔ عزیز! خداحافظ، زندگی گذشته!

تروفیموف سلام بر زندگی نو!.. (به اتفاق آنیا بیرون می‌رود).

واریا نظری به اطراف اتاق می‌اندازد و بی‌شتاب می‌رود. یاشا و شارلوتا با سگ کوچولویش نیز بیرون می‌روند.

لوپاخین پس تا فصل بهار. بیائید برویم... خداحافظ!.. (بیرون می‌رود).

لیوبو آندری‌یونا و گایف تنها هستند. انگار منتظر این لحظه بودند، خود را به گردن

همدیگر می‌اندازند و از ترس آن که صدایشان شنیده شود، آهسته و با خویشتنداری گریه می‌کنند.

گایف (بانومیدی.) خواهرم، خواهرم...

لیوبو آندری‌یونا آه، باغ زیبا و عزیز و خوب من!.. زندگی من، جوانی‌ام، خوشبختی‌ام، خداحافظ!.. خداحافظ!..

صدای شاد آنیا: «مادر!..» و صدای تروفیمف: «هی!..»

لیوبو آندری‌یونا می‌خواهم برای آخرین بار به این دیوارها و این پنجره‌ها نگاه کنم... مادر مرحوممان عاشق آن بود که توی این اتاق قدم بزند...

گایف خواهرم، خواهر من!

صدای آنیا: «مادر!..» و صدای تروفیمف: «هی!..»

لیوبو آندری‌یونا داریم می‌آییم!..

بیرون می‌روند.

صحنه خالی است. صدای قفل شدن درها و بعد صدای حرکت کالسکه‌ها شنیده می‌شود. سکوت حکمفرما می‌شود. در میان این سکوت صدای یکنواخت و غم‌انگیز تبری که به درختی زده می‌شود به گوش می‌آید.

صدای پایی شنیده می‌شود. فیرس از در سمت راست می‌آید تو. مثل همیشه کت و جلیقهٔ سفیدی پوشیده ودمپایی پایش است. او ناخوش است.

فیرس (به طرف در می‌رود و دستگیره‌ها را امتحان می‌کند.) قفل است. رفتند... (روی کاناپه می‌نشیند.) مرا فراموش کردند... مهم نیست... یک کمی همین جا می‌نشینم... لئونید آندری‌یچ لابد باز پالتو پوستش را نپوشیده، با پالتو سبکی راه افتاده... (با ناراحتی آه می‌کشد.) تقصیر من است که ازش غفلت کردم... وای از دست این جوان‌ها! (زیرلب به طور نامفهومی غرولند می‌کند.) عمرم طوری گذشت که انگار اصلاً زندگی نکرده‌ام... (دراز می‌کشد.) کمی دراز می‌کشم... تو دیگر قوه‌ای نداری... چیزی ازت باقی نمانده... آه... دست و پا چلفتی!.. (بی‌حرکت می‌ماند.)

صدای دور دستی، انگار از آسمان شنیده می‌شود؛ صدائی است حزن‌انگیز و شبیه به صدای پاره شدن سیم یک ساز. آنگاه سکوت حکمفرما می‌شود و فقط آهنگ دور دست تبری که به درختی زده می‌شود به گوش می‌رسد.

پرده می‌افتد.

انتشارات توس

آنتون پاولویچ چخوف از بسیاری جهات مدیون صحنه بود: روی صحنه بود که خویشتن را به عنوان یک درام‌نویس باور می‌کرد. بارها اتفاق افتاده بود که در جریان تمرین یک نمایشنامه یا حتی در فردای اولین شب نمایش آن، دست به اصلاح و «مرمت» و گاهی اوقاتِ تغییر بنیادی نمایشنامه می‌زد. او ضمن تغییر و اصلاح و حذف اضافاتِ «غیرچخوفیِ» آنها، با سرسختی و شهامتِ یک کاشف، به سوی شناخت خود راه می‌گشود؛ اما رابطه‌اش با تئاتر فارغ از ناهمواری‌ها و دغدغهٔ خاطر نبود، آنچنان که در سال‌های آخر حیات خود نوشت: «چه کنم که با نمایشنامه‌هایم همیشه یک اتفاقی می‌افتد و نمی‌دانم سبب چیست که هر نمایشنامه‌ام همراه با جنجال چشم به جهان می‌گشاید و همیشه به جای آنکه مانند هر مؤلفی از خلق اثر خود لذت ببرم، دچار احساس عجیبی می‌شوم.»



طرح و اجرا علی زعیم